تاریخ طبری

یا

تاریخ الرّسل و الملوک

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد سوم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



۶/۵

www.golshan.com



انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد سوم)
تألیف محمدبن جریرطبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۲
چاپ پنجم: ۱۳۷۵
چاپ: دیبا
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۲۲۵۰

فهرست مطالب

مقدمهٔ مترجم	هفت
ذکر نسب رسول خدای و بعضی اخبار پدران واجداد وی	۷۹۱
عبدالله پسر عبدالمطلب بود	۷۹۸
عبدالمطلب پسر هاشم بود	۸۰۳
هاشم پسر عبدمناف بود	۸۰۵
عبدمناف پسر قصی بود	۸۰۶
قصی پسر کلاب بود	۸۱۲
کلاب پسر مره بود	۸۱۲
مره پسر کعب بود	۸۱۳
کعب پسر لوی بود	۸۱۳
لوی پسر غالب بود	۸۱۳
غالب پسر فهر بود	۸۱۴
فهر پسر مالک بود	۸۱۵
مالک پسر نضر بود	۸۱۷
نضر پسر کنانه بود	۸۱۷
کنانه پسر خزیمه بود	۸۱۷
خزیمه پسر مدرکه بود	۸۱۸
مدرکه پسر الیاس بود	۸۱۸
الیاس پسر مضر بود	۸۱۹
مضر پسر نزار بود	۸۲۴

نژاد پسر معد بود	۸۲۵
معد پسر عدنان بود	۸۲۵
سخن از ازدواج پیمبر با خدیجه	۸۳۲
سخن از اخبار پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم تا به هنگام بعثت	۸۳۵
سخن از روز دماه بعثت پیمبر خدا	۸۴۲
سخن از وقتی که تاریخ نهادند	۹۲۳
سخن از حوادث سال اول هجرت	۹۲۶
خطبهٔ پیمبر در جمعهٔ نخستین	۹۲۶
آنگاه سال دوم هجرت درآمد	۹۳۶
سخن از بقیهٔ حوادث سال دوم هجرت	۹۴۱
سخن از جنگ بدر بزرگ	۹۴۴
جنگ بنی‌قینقاع	۹۹۷
غزوهٔ سویق	۱۰۰۰
آنگاه سال سوم هجرت درآمد	۱۰۰۲
خبر کعب بن‌اشرف	۱۰۰۳
غزوهٔ قرده	۱۰۰۷
قتل ابی‌رافع یهودی	۱۰۰۸
سخن از جنگ احد	۱۰۱۴
سخن از حوادث سال چهارم هجرت	۱۰۲۴
سخن از حکایت عمرو بن امیهٔ ضمری	۱۰۲۷
حکایت بئر معونه	۱۰۵۰
سخن از بیرون شدن قوم بنی‌نضیر	۱۰۵۴
سخن از غزوهٔ سویق	۱۰۶۲
آنگاه سال پنجم هجرت درآمد	۱۰۶۴
سخن از جنگ خندق	۱۰۶۷
سخن از جنگ بنی‌قریظه	۱۰۸۲
سخن از حوادث سال ششم هجرت	۱۰۹۳
سخن از غزوهٔ ذی‌قرد	۱۰۹۳

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار کنونی امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت تبسّماً دراز گفته آید.

احمال حبسحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش بهردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ودقی زدیمن از انبوه مآثریکه تازیان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری ، بتمام و بری از اضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد و این دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، بهخانه و کاشانهٔ خویش نیاید و کتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که بهتبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمانوار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت ایسن خدمت بمسن داد، و علاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزه همت شد و کاری که در گرو سالیان دراز می‌نمود با کوشش پیوستهٔ شبانروز زودتر از وقت مقرر، به چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد سوم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر دنبال آن درآید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده

شهریور ماه هزار و سیصد و پنجاه و دو

www.golshan.com

ذکر نسب رسول خدای
و بعضی اخبار
پدران و اجداد وی

نام پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه و سلم محمد بود پسر عبدالله بن عبدالمطلب . عبدالله پدر پیمبر خدای کوچکترین فرزندان پدر خویش بود و از فرزندان عبدالمطلب عبدالله وزبیر و عبدمناف که همان ابوطالب بود از یک مادر بودند و مادرشان فاطمه دختر عمر وبن عائذبن عمران بن مخزوم بود .

این را از ابن اسحاق روایت کرده‌اند .

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که عبدالله پسر عبدالمطلب و پدر پیمبر خدای با ابوطالب که نامش عبدمناف بود وزبیر وعبدالکعبه و عاتکه‌وبره وامیمه، فرزندان عبدالمطلب، همگی از یک مادر بودند و مادرشان فاطمه دختر عمروبن عائذبن عمران بن‌مخزوم‌بن‌یقظه بود .

از قبیصة‌بن ذویب روایت کرده‌اند که زنی نذر کرد که اگر کاری را مرتکب شود پسر خویش را به‌نزدیک کعبه سر ببرد ومرتکب آن کار شد و به‌مدینه آمد تا درباره نذر خویش استفتاء کند و به نزد عبدالله بن عمر آمد که بدو گفت : «خداوند فرموده نذر را وفا کنند . »

زن گفت : «پس باید پسرم را سر ببرم ؟ »

ابن‌عمر گفت: «خدا قتل نفس را منع فرموده» وچیزی بیش از این نگفت.

زن پیش عبدالله بن عباس رفت و از او فتوی خواست که گفت: «خدا فرموده به نذر وفا کنید و مرتکب قتل مشوید و چنان بود که عبدالمطلب پسر هاشم نذر کرد که اگر ده پسر آرد یکیشان را سر ببرد. وچون ده پسر آورد میانشان قرعه زد که کدام را سر ببرد و قرعه به نام عبدالله بن عبدالمطلب در آمد که او را از همه بیشتر دوست داشت، و عبدالمطلب گفت: خدایا او یا یکصد شتر، و در میانه قرعه زد و به نام صد شتر در آمد.»

پس ابن عباس به زن گفت: «رای من اینست که به عوض پسرخود یکصد شتر سر ببری.»

و قصه به مروان رسید که امیر مدینه بود و گفت: «فتوای ابن عمر و ابن‌عباس درست نیست که نذر برمعصیت روا نباشد.» و به زن گفت: «از خدا آمرزش بخواه و توبه کن و صدقه بده و هرچه توانی نیکی کن، اما خدایت از سربریدن فرزند منع فرموده است.»

و مردم خرسند شدند و گفتهٔ مروان را پسندیدند و گفتند که فتوای وی درست است و پیرو فتوی می‌دادند که نذر برمعصیت روا نیست.

ولی روایت ابن اسحاق دربارهٔ نذر عبدالمطلب رایج‌تر است که گوید: «عبدالمطلب هنگامی که دربارهٔ حفرزمزم ازقریش ناروایی دید، نذر کرد که اگرده پسر آورد و به کمال رسیدند که مدافع وی توانند بود یکیشانرا به نزدیک کعبه سر ببرد وچون ده پسر آورد و بدانست که مدافع وی توانند بود، همه را فراهم آورد و نذر خویش را با ایشان درمیان نهاد و گفت که به‌نذروفا باید کرد: وهمگان اطاعت او کردند و گفتند: «چه باید مان کرد؟»

عبدالمطلب گفت: «هرکدامتان تیری برگیرد و اسم‌خویش بر آن بنویسد و تیرهارا پیش من آرید.»

فرزندان عبدالمطلب چنان کردند که پدر گفته بود و تیرها را بیاوردند و او به نزد هبل رفت که در دل کعبه بود و هبل بزرگترین بت قرشیان بود و برچاهی در دل کعبه جای داشت که هدیه‌های کعبه را در آن چاه می‌نهادند و به نزد بُتِ هبل هفت تیر بود که بر هریك نوشته‌ای بود : بر یکی خونبها نوشته بود که وقتی در کار خونبها اختلاف می‌شد که کی باید بپردازد با تیرها قرعه می‌زدند و بر تیری « آری » بود که وقتی کاری خواستند کرد قرعه می‌زدند و اگر تیر « آری » برون می‌شد بدان عمل می‌کردند ، و بر تیری دیگر « نه » بود و چون نیت کاری داشتند آنرا میان تیرها می‌نهادند ، و بر تیری نوشته بود : «از شماست» و بر تیری دیگر نوشته بود: «بیگانه است» و بر تیری « آب » نوشته بود که وقتی چاهی حفر خواستند کرد آنرا میان تیرها جای می‌دادند و قرعه می‌زدند و هرچه برون می‌شد بدان کار می‌کردند .

وچون می‌خواستند پسری را ختنه کنند یانکاحی کنند یا مرده‌ای را به خاك سپارند یا در نسب کسی شك داشتند وی را با صدو درم و یك شتر پیش هبل می‌بردند و به تیر دار می‌دادند آنگاه کسی را که مورد نظر بود نزدیك می‌بردند و می‌گفتند : «خدای ما این فلان پسر فلان است که دربارهٔ او فلان وبهمان پندار داریم ، حق را دربارهٔ وی بنما . »

آنگاه به تیر دار می‌گفتند: «قرعه بزن» و او می‌زد واگر «از شما» درمی‌آمد از قوم بود واگر «وابسته» درمی‌آمد ، هم پیمان بود، و اگر « بیگانه » درمی‌آمدند منسوب بود ونه هم پیمان .

و اگر در موارد دیگر که کاری می‌خواستند کرد « آری » بود عمل می‌کردند واگر «نه» بود آن کار را به سال دیگر می‌گذاشتند وبار دیگر قرعه می‌زدند وبه حکم تیر کار می‌کردند .

پس عبدالمطلب به تیردار گفت: «تو این فرزندان مرا در آر.» ونذر خویش را با او بگفت . وهریك از آنها تیر خویش را که اسم وی بر آن بود بداد، عبدالله

کوچکترین فرزند وی بود و چنانکه گفته‌اند به نزد وی محبوبتر از همه بود ، و عبدالمطلب پنداشت که اگر تیر به نام وی درنیاید نکو باشد و چون تیردار تیرها را بگرفت که قرعه درآرد، عبدالمطلب در دل کعبه به نزد هبل رفت وخدارا بخواند و تیر به نام عبدالله درآمد و عبدالمطلب کارد برگرفت و دست عبدالله را بگرفت و سوی اساف و نائله رفت که اورا سر ببرد ، و این در بت قریش بود که ذبیحه‌های خویش را به نزد آن سر می‌بریدند و قرشیان از جایگاههای خود برخاستند و گفتند: « ای عبدالمطلب چه خواهی کرد ؟ »

گفت : « او را سر می‌برم.»

و قرشیان و فرزندان عبدالمطلب گفتند : « بخدا نباید او را سر ببری مگر عذر نماند ، که اگر جز این کنی کسان فرزندخویش را بیارند و به قرعه سر ببرند و مردم را بقا نباشد . »

مغیرة بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم که عبدالله از طرف مادر به قبیله او انتساب داشت گفت : «بخدا نباید او را بکشی مگر آنکه عذر نماند، اگر اورا فدا باید داد یا اموال خویش فدا می‌دهیم.»

قرشیان و فرزندان عبدالمطلب نیز گفتند : « چنین مکن و او را سوی حجاز ببر که آنجا زن غیبگویی هست که شیطانی دارد و از او بپرس ، تا در کار خویش روشن شوی، اگر گفت او را سر ببر خواهی برید واگر کار دیگری گفت که گشایشی در آن هست بپذیر » .

و برفتند تا به مدینه رسیدند ، و چنانکه گفته‌اند زن غیبگو به خیبر بود و سوی خیبر شدند و غیبگو را بدیدند واز او چاره پرسیدند و عبدالمطلب قصهٔ خویش و پسر و نذر و کاری که می‌خواست کرد بگفت .

غیبگو گفت : « امروز بروید تا شیطان من بیاید و از او بپرسم.»

از پیش غیبگو برفتند و عبدالمطلب خدا را بخواند و روز دیگر پیش غیبگو

شدند که گفت : « بله ، خبر آمد، خونبها به نزد شما چقدر است ؟ »

گفتند: « ده‌شتر» و چنین بود.

گفت : « به‌دیار خویش بازروید و پسر را بیارید و ده‌شتر نیز بیارید و قرعه زنید اگر نام‌پسر درآمد شتران را بیفزایید تاخدایتان راضی‌شود و چون‌قرعه به نام شتران درآمد آنرا بکشید که خدایتان راضی شده و پسررهایی یافته‌است.»

قوم سوی مکه بازگشتند و چون برای این کار آماده شدند عبدالمطلب خدا را بخواند. آنگاه‌عبدالله را با ده‌شتر بیاوردند وعبدالمطلب در دل کعبه به نزد هبل بود وخدارا می‌خواند .

و چون قرعه زدند به نام‌عبدالله‌بود.

آنگاه ده شتر بیفزودند که بیست شترشد.

و عبدالمطلب همچنان درجای خویش بود و خدارامی‌خواند.

و چون قرعه زدند به نام عبدالله درآمد .

و باز ده شتر افزودند که سی شتر شد .

و باز قرعه زدند و به‌نام عبدالله بود .

و هر بارکه قرعه به نام عبدالله می‌شد ، ده شتر می‌افزودند تا ده‌بار قرعه زدند وصد شتر شدوعبدالمطلب همچنان به دعا ایستاده‌بود.

و چون بر سرصد شتر قرعه زدند به نام شتران درآمد و قرشیان و حاضران گفتند خدایت رضا داد .

گویند : عبدالمطلب گفت : « نه چنین است مگر آنکه سه بار قرعه زنم . »

آنگاه‌برشتران وبرعبدالله قرعه زدند و عبدالمطلب‌دعامی کرد،وبه‌نام شتران درآمد .

بار دیگر قرعه زدند وعبدالمطلب دعا می کردونتیجه چنان بود .

بارسوم نیز قرعه زدند که به نام شتران بود و شتران را بکشتند و لاشه‌ها را واگذاشتند که انسان وزنده را از آن باز نمی‌داشتند .

پس از آن عبدالمطلب برفت و دست پسرخویش عبدالله را به‌دست گرفته‌بود و چنانکه گویند به نزدیك کعبه بر زنی از بنی‌اسد گذشت که ام قتال نام داشت و دختر نوفل بن اسد بن عبدالعزی بود و ورقة بن نوفل بن اسد برادر وی بود .

و چون ام قتال در چهرهٔ عبدالله نگریست بدو گفت : « ای عبدالله کجا می‌روی ؟ »

عبدالله گفت : « با پدرم هستم . »

ام قتال گفت : « به اندازهٔ همان شتران که به فدای تو کشتند می‌دهم که هم اکنون با من درآمیزی . »

عبدالله گفت « اکنون پدرم با منست و از او جدا نتوانم شد . »

عبدالمطلب، عبدالله را پیش وهب بن عبد مناف بن زهره برد که در آن هنگام بسن و شرف، سالار بنی زهره بود و آمنه دختر وهب را که به‌نسب و مقام بهترین زن قریش بود به‌زنی او داد، آمنه دختر بره بود و او دختر عبدالعزی ابن عثمان بن عبدالدار بن قصی بود . و مادرش ام حبیب دختر اسد بن عبدالعزی بن قصی بود ، و مادر ام حبیب ، بره دختر عوف بن عبید بن عویج بن عدی بن کعب بن لوی بود .

گویند : عبدالله همانندم که آمنه را به زنی گرفت به‌نزدوی رفت و باوی درآمیخت که محمد صلی الله علیه وسلم را باردار گرفت .

پس از آن عبدالله از پیش آمنه درآمد و به نزد ام قتال رفت که بااو چنان گفته بود ، و گفت : « چرا اکنون آن سخن که دیروز می‌گفتی نگویی ؟ »

ام قتال گفت : « آن نور که دیروز با تو بود برفته و مرا با تو حاجت نیست . »

و چنان بود که وی از ورقة بن نوفل برادر خویش که نصرانی شده بود و کتب خوانده بود شنیده بود که این امت را از فرزندان اسماعیل پیمبری خواهد

بود .

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که عبدالله به‌نزد زنی دیگر رفت که یا آمنه دختر وهب بن‌عبدمناف بن زهره داشت و کار گل کرده بود و آثار گل بر او بود و آن‌زن را به‌خویشتن خواند و او که آثار گل را بر عبدالله بدید رغبت نشان نداد و عبدالله از پیش وی برفت و شستشو کرد و پیش آمنه رفت و باوی در آمیخت که محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم را بار گرفت.

پس از آن پیش زن دیگر رفت و گفت: «حاضری؟»

زن گفت: «آنوقت که آمدی نوری بر پیشانیت بود و مرا خواستی که نپذیرفتم و پیش آمنه رفتی که نور را ببود .»

گویند : آن زن می‌گفت که وقتی عبدالله بر او گذر کرد سپیدی ای چون سپیدی پیشانی اسب بر پیشانی داشت و امید داشتم که از آن من شود ، اما پیش آمنه دختر وهب رفت و او پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را بار گرفت .

از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی عبدالمطلب عبدالله را می‌برد که او را زن دهد بر زن کاهنی از قبیلهٔ خثعم گذشت که فاطمه نام داشت و پدرش مُرّبود و زنی یهودی از مردم ثباله بود که کتب خوانده بود و نوری در پیشانی عبدالله بدید و بدو گفت : « ای‌جوان ، هم‌اکنون با من درآمیز و یکصد شتر به تو می‌دهم .»

عبدالله گفت : « من با پدرم هستم و از او جدا شدن نتوانم .»

آنگاه عبدالمطلب او را ببرد و آمنه دختر وهب بن‌عبدمناف بن زهره را به زنی او داد ، و عبدالله سه روز پیش وی بماند ، سپس بیامد و برزن خثعمی گذر کرد و به‌آنچه گفته بود راغب شد و با او گفت: «به آنچه گفتی حاضری؟»

زن گفت : « بخدا من اینکاره نیستم ، اما نوری در چهرهٔ تو دیدم و خواستم که از آن من شود و خدا آنرا جایی که می‌خواست نهاد ؛ از آن پس که مرا دیدی چه کردی ؟ »

عبدالله گفت: «پدرم آمنه دختر وهب را زن من کرد و سه روز پیش وی بماندم.»

از زهری روایت کرده‌اند که عبدالله بن عبدالمطلب زیباترین مردان قریش بود و از زیبایی و نکومنظری وی با آمنه دختر وهب سخن کردند و گفتند: «زن او می‌شوی؟»

و آمنه دختر وهب زن عبدالله شد که چون بروی در آمد پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم را باز گرفت. پس از آن عبدالمطلب عبدالله را به مدینه فرستاد که خرما بیارد و آنجا بمرد و چون آمدن وی دیر شد عبدالمطلب پسر دیگر خود حارث را به طلب وی فرستاد و معلوم شد که مرده است.

واقدی گوید: این خطاست، و سخن مورد اتفاق درباره ازدواج عبدالله بن عبدالمطلب همانست که در روایت ام بکر دختر مسور آمده که عبدالمطلب با پسر خویش بیامد و برای خود و پسرش خواستگاری کرد و در یک مجلس زن گرفتند و عبدالمطلب، هاله دختر اهیب بن عبدمناف بن زهره را به زنی گرفت و عبدالله بن عبدالمطلب آمنه دختر وهب بن عبدمناف بن زهره را گرفت.

گوید: به نزد ما مسلم است و یاران ما در این نکته اختلاف ندارند که عبدالله بن عبدالمطلب با کاروان قریش از شام می‌آمد و بیمار بود و در مدینه فرود آمد و آنجا بماند تا بمرد و در خانهٔ نابغه و بقولی نابغه در خانهٔ کوچک به خاک رفت و چون به خانه در آیی گور وی از جانب چپ باشد، و در این مطلب اختلاف نیست.

و عبدالله پسر عبدالمطلب بود

نام عبدالمطلب شیبه بود و بدین نام خوانده شد از آنرو که موی سپید بسر داشت. و عبدالمطلب از آن رو نام یافت که پسرش هاشم از راه مدینه به تجارت شام می‌رفت و

چون به‌مدینه‌رسید برعمرو بن زید بن لبید خزرجی فرود آمد و دختر وی سلمی را بدید.

اما طبق روایت ابن اسحاق سلمی دختر زید بن عمرو بن لبید بن حرام بن حذاس بن جندب بن عدی بن نجار بود، و هاشم فریفتهٔ او شد و سلمی را از پدرش خواستگاری کرد و او را به‌زنی گرفت، و پدر سلمی شرط کرد که وی به‌وقت بارنهادن میان کسان خود باشد.

و هاشم از آن پیش که بر زن خویش در آید برفت و چون از شام بازگشت، زن خویش را بدید که از او بار گرفت، پس از آن هاشم با زن خود به‌مکه رفت و چون بار نهادن وی نزدیک شد او را پیش کسانش برد و سوی شام رفت و در غزه بمرد.

و سلمی عبدالمطلب را بیاورد که هفت یا هشت سال در مدینه بود، پس از آن یکی از مردم بنی الحارث بن عبدمناف از یثرب می‌گذشت و کودکانی را دید که تیراندازی می‌کردند و چون شبیه به هدف می‌زد می‌گفت: «من پسر هاشمم، من پسر سالار بطحایم.»

و حارثی بدو گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من شیبه پسر هاشم بن عبد مناف.»

و چون مرد حارثی به مکه آمد مطلب را دید که در حجره نشسته بود و بدو گفت: «میدانی که من به یثرب کودکانی دیدم که تیراندازی همی کردند و در آن میان کودکی بود که چون به‌هدف می‌زد می‌گفت: من پسر هاشمم، من پسر سالار بطحایم!»

مطلب گفت: «بخدا پیش کسان خویش نروم تا او را بیارم.»

و مرد حارثی بدو گفت: «اینک شتر من آماده است، سوار شو برو.»

آنگاه مطلب بر شتر او نشست و شبانگاه به‌یثرب رسید و پیش بنی عدی بن نجار رفت و کودکانی را دید که باگویی بازی می‌کردند و برادر زادهٔ خویش را

بشناخت و به‌آنها گفت : « این پسر هاشم است . »

گفتند : «آری ، این برادرزادهٔ تو است و اگر می‌خواهی او را ببری همبلدم ببر که مادرش ندانند که اگر بدانند نگذارد او را ببری و ما نیز مانع تو شویم .»

مطلب به‌شیبه گفت : « برادر زاده ! من عموی توام و می‌خواهم ترا پیش قومت برم .»

وشتر را بخواباندند وشیبه بر پشت شتر نشست ومطلب اورا ببرد ، و مادرش تا پاسی از شب ندانست وچون به جستجوی او برآمد گفتند که عمویش او را ببرد .

ومطلب صبحگاهی شیبه را به مکه آورد و کسان در جاهای خویش بودند و می‌پرسیدند: « این کیست که به دنبال تو سوار است ؟ »

مطلب جواب می‌داد : « غلام منست .»

وبرفت تا وی را به نزد زن خویش خدیجه دختر سعید بن سهم برد وچون پرسید این کیست؟

گفت : « غلام منست .»

آنگاه مطلب به‌بازار رفت وحله‌ای بخرید وبه شیبه پوشانید وشبانگاه او را به مجلس بنی‌عبدمناف برد ، واز آن‌پس شیبه با آن حله در کوچه‌های مکه میرفت و می‌گفتند : « این عبدالمطلب است .» به سبب آن سخن که مطلب در آغاز گفته بود این بندهٔ من است.

ولی روایت محمدبن ابوبکر انصاری چنین است که هاشم بن عبدمناف زنی از بنی‌عدی بن نجار گرفت که شریف بود وبا خواستگاران خود شرط می‌نهاد که با قوم خویش بماند وزن هاشم، شیبة الحمد را برای وی آورد واو درمیان خالگان خود با حرمت بزرگ شد وروزی که جوانان انصار تیر اندازی می‌کردند وی تیری به‌هدف

زد و گفت: «من پسر هاشمم.»

ورهگذری این بشنید وچون به مکه آمد به‌مطلب‌بن‌عبدمناف عموی وی گفت: «من به‌محلهٔ‌بنی‌فیله گذشتم وجوانی به فلان وبهمان صفت دیدم که با جوانان قوم تیراندازی‌می‌کرد و به برادر تو تفاخر می‌کرد و روا نباشد او را در غربت واگذاری.»

ومطلب سوی مدینه رفت و خواست شیبه را بیاورد که بدو گفتند: «این با مادر اوست.» و با مادر شیبه سخن کرد ورضایت داد و او را بیاورد و دنبال خود سوار کرده بود وچون کسی او را می‌دید و می‌پرسید: «این کیست؟» مطلب می‌گفت: «این غلام من است» و به‌همین سبب عبدالمطلب نام گرفت.

وچون به مکه رسیدند مطلب مال پدر را بدو داد.

وچنان بود که نوفل بن‌عبدمناف زمینی از مال او را به غصب گرفته بود و عبدالمطلب سوی مردان قوم خویش رفت و برضد عموی خود از آنها کمک خواست که گفتند: «میان تو و عمویت دخالت نمی‌کنیم.»

وچون عبدالمطلب چنین دید به خالگان خویش نامه نوشت و کار نوفل عموی خود را بگفت واز آنها کمک خواست.

و ابواسعدبن‌عدس نجاری با هشتاد سوار بیامد تا به ابطح رسید و عبدالمطلب خبر یافت و پیشواز وی رفت و گفت: «ای خال به منزل رویم.»

ابواسعد گفت: «نه، تا نوفل را به‌بینم.»

عبدالمطلب گفت: «او را دیدم که با مشایخ قریش در حجر نشسته بود.»

واسعد برفت تا برسر نوفل ایستاد وشمشیر کشید و گفت: «قسم به خدای این خانه، اگر مال خواهر زادهٔ ما را ندهی این شمشیر را در تو فرو می‌برم.»

نوفل گفت: «به خدای این خانه که مال او را می‌دهم» و حاضران را بر این گفته شاهد گرفت.

آنگاه به شیبه گفت: «خواهر زاده‌ا به منزل رویم.» وسه روز پیش وی بماند ومراسم عمره به سر برد .

گوید : واز پس این حادثه نوفل با بنی‌عبد شمس بر ضد بنی‌هاشم پیمان بست .

محمدبن‌ابوبکرگوید : این حدیث را با موسی‌بن‌عیسی بگفتم و او گفت : «ای پسر ابوبکر ، این سخنان را انصار می‌گویند که با ما بنی‌عبدالمطلب که خدایمان دولت داده تقرب جویند . عبدالمطلب در قوم خویش محترمتر از آن بود که محتاج باشد بنی‌نجار از مدینه به‌کمك او آیند . »

گوید: گفتم: «ای، امیرخدا ترا به صلاح بدارد، آنکه بهتر ازعبدالمطلب‌بود به یاری بنی‌نجار حاجت داشت.»

گوید : و موسی که تکیه داده بود خشمگین بنشست وگفت : « بهتر از عبدالمطلب کی بود ؟ »

گفتم : « محمد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم . »

گفت : «راست‌گفتی ر به حال خویش برگشت .»

آنگاه موسی‌بن‌عیسی به فرزندان خویش گفت : « این حدیث را از پسر ابوبکر بنویسید . »

ازعلاقهٔ‌ثعلبی روایت کرده‌اند، واودوران جاهلیت را دیده‌بود، که آغازپیمانی که میان بنی‌هاشم وخزاعه بود و پیمبر خدای به سبب‌آن مکه‌را بگشود از آنجا بود که‌نوفل بن‌عبدمناف که آخرین فرزند عبدمناف بود، با عبدالمطلب بن‌هاشم‌بن‌مناف ستم کرد وچیزی از زمین او بگرفت ، ومادر عبدالمطلب،سلمی دخترعمر و از بنی نجارخزرج بود وعبدالمطلب از عموی خویش انصاف خواست‌و او انصاف‌نکرد و عبدالمطلب به خالگان خویش نبوشت وکمك خواست وهشتاد سوار از آنها بیامدند ودر اطراف کعبه فرودآمدند وچون نوفل‌بن‌عبد مناف‌آنها را بدیدگفت :

« روزتان خوش باد . »

گفتند: «ای مرد روزت خوش میاد یا خواهرزادهٔ ما به انصاف رفتار کن . »

گفت: «به حرمت و دوستی شما چنین می‌کنم» وزمین نوفل را بداد، ومردم بنی‌نجار به دیار خویش باز گشتند .

گوید : و عبدالمطلب به صدد پیمان برآمد و بسرةبن‌عمرو وورقاء بن فلان وتنی چند از مردان خزاعه را بخواند که به‌کعبه درآمدند وپیمانی نوشتند .

وچنان بود که ازپس مرگ مطلب‌بن‌عبدمناف کار سقایت و رفادت که با بنی عبدمناف بود با عبدالمطلب شد وکار وی بالاگرفت ودر قوم خویش بزرگی یافت وهیچکس از آنها همانند وی نبود و همو بود که زمزم راکه چاه اسماعیل‌بن‌ابراهیم بود کشف کرد و دفینه های آنرا برآورد که دوآهوی طلا بود و شمشیر های قلعی و چند زره که جرهمیان هنگام برون شدن از مکه آنجا به‌خاك کرده‌بودند وازشمشیرها دری برای کعبه بساخت ، ودوآهوی طلا را ورق‌کرد وزینت در قرار داد و چنانکه گویند این نخستین طلایی بود که زیور کعبه شد .

کنیهٔ عبدالمطلب ابوالحارث بود، ازآنرو که بزرگتر فرزند وی حـارث نام داشت وچنانکه گفتیم شیبه پسر هاشم بود.

عبدالمطلب
پسرهاشم بود

نام هاشم عمرو بود و او را هاشم گفتند ازآنرو که نخستین کسی بـود که در مکه برای قوم خویش ثرید خردکرد ، وهاشم به معنی خردکننده است .

گویند : قوم وی که از قرشیان بودند دچار قحط شدند و او به فلسطین رفت واز آنجا آرد خرید و بگفت تا نان کنند وشتری بکشت و ازآبگوشت آن برای قوم ثرید ساخت .

گویند : هاشم نخستین کس بود که سفر زمستان و تابستان را که برای تجارت سوی شام و یمن انجام می‌شد برای قریشیان معمول کرد .

ازهشام بن‌محمد روایت کرده‌اند که هاشم وعبدشمس که بزرگتر فرزند عبد مناف بود ومطلب که کوچکتر از همه بود از عاتکه دختر مرهٔ سلمی آمدند ونوفل از واقده آمد و همگی پس از پدر ، سالاری قوم یافتند و نخستین کسان بودند که برای قریشیان پیمان نامه‌ها گرفتند که از حرم، راه بیرون گرفتند، هاشم برای آنها از ملوك شام و روم و غسان پیمان گرفت و عبدشمس از نجاشی بزرگ پیمان گرفت که سوی سرزمین حبشه توانستند رفت، و نوفل از خسروان پیمان گرفت که به‌سبب آن به‌عراق وسرزمین پارسیان توانستند رفت ومطلب از شاهان حمیر پیمان گرفت که به یمن توانستند رفت وبه کمك آنها کار قریش سامان گرفت .

گویند که عبدشمس وهاشم توامان بودند ویکی که پیش از دیگری تولد یافت انگشت وی به پیشانی دیگری چسبیده بود که جدا کردند و خون از آن روان شد و این را به‌فال بد گرفتند و گفتند: «میان آنها خون خواهد بود.»

هاشم از پس پدر خویش عبدمناف عهده‌دار سقایت ورفادت شد و وهب‌بن عبد قصی دربارهٔ وی که قوم خویش را ترید داده بود، شعری گفت و امیه‌بن‌عبد شمس بن‌عبدمناف که مردی توانگر بود حسد آورد وخواست مانند هاشم رفتار کند و نتوانست ، وکسانی از قریشیان به شماتت او برخاستند واو خشمگین شد وگفت: «هاشم کیست» واو را به مفاخره خواند ، وهاشم به سبب سن ومقام خویش این را خوش نداشت اما قریش وی را ترغیب کردند وگفت : «بر سر پنجاه شتر سیاه چشم مفاخره می‌کنم که در دل مکه یکشیم و ده سال از مکه دور شویم .»

وامیه بدین رضا داد وکاهن خزاعی را به داوری برگزیدند که هاشم را برتر شمرد واوشتران را بگرفت وبکشت وبه کسان خورانید وامیه‌سوی شام رفت وده‌سال آنجا بیود و این نخستین دشمنی بود که میان هاشم وامیه رخ داد .

گویند : عبدالمطلب بن‌هاشم و حرب بن امیه به مفاخره پیش نجاشی رفتند که نخواست میان آنها داوری کند و نفیل‌بن عبدالعزی ابن‌رباح بن‌عبدالله بن‌قرط بن‌رزاح بن‌عدی بن کعب را به داوری برگزیدند و او به حرب گفت : « ای ابوعمرو با کسی که قامتش از تو بلندتر وسرش از تو بزرگتر و منظرش از تو نکوتر است واز تو گشاده دست تر است وفرزند بیشتر دارد مفاخره می کنی ؟ » وهاشم را براو برتری داد .

وحرب گفت : « از سفلگی روزگار بود که ترا داور کردیم . »

وچنان بود که نخستین کس از فرزندان عبد مناف که بمرد ، هاشم بود که در غزهٔ شام درگذشت ، پس ازاو عبدشمس به مکه درگذشت وگورش در اجیادبود، پس از او نوفل در سلمان راه عراق بمرد ، پس از آن مطلب در ردمان یمن بمرد .

و ازپس هاشم رفادت وسقایت به برادرش مطلب‌بن‌عبدمناف رسید.

وهاشم پسر
عبدمناف بود

نام عبدمناف مغیره بود و او را ماه می‌گفتند، ازبس که زیبا بود.

گویند : قصی می‌گفته بود : چهار پسر آوردم ودونا را به‌بیت خویش نامیدم ویکی را به خانه‌ام ویکی دیگر را به خودم. واین چهارپسر عبدمناف وعبدالعزی و عبدالدار وعبدقصی بودند ومادر همه‌شان حبی‌دختر حلیل‌بن حبشیة‌بن‌سلول‌بن کعب بن‌عمرو بن‌خزاعه بود .

از هشام‌بن محمد روایت کرده‌اند که عبدمناف را ماه می‌گفتند ونامش مغیره بودومادرش حبی وی را به‌مناف وابسته بود که بزرگترین بتان مکه بود وحبی بدان دلبسته بود بدینجهت به نام عبدمناف شهره شد .

و عبدمناف
پسر قصی بود

نام قصی زید بود و او را قصی از آنرو گفتند که پدرش کلاب بن مره، فاطمه دختر سعد بن سیل را که مادر قصی بود به زنی گرفته بود و نام سیل خیر بود پسر حمالة بن عوف بن غنم بن عامر الجاد بن عمرو بن جشمة بن بکر بود که از تیرهٔ ازد شنوه بود و هم پیمان بنی دئل بود.

فاطمه زهره و زید را برای کلاب آورد و زید کوچك بود که کلاب در گذشت اما زهره بزرگ شده بود و ربیعة بن حرام بن ضنة بن عبد بن کبیر بن عذرة بن سعد بن زید که از قبیلهٔ قضاعه بود، فاطمه مادر زهره و قصی را بگرفت و زهره مردی بالغ شده بود و قصی شیرخواره بود، و مرد قضاعی، فاطمه را به سرزمین بنی عذره در ارتفاعات شام برد و قصی را نیز که خردسال بود همراه برد و زهره در میان قوم خویش بماند.

فاطمه دختر سعد بن سیل برای ربیعة بن حرام، رزاح را آورد که برادر مادری قصی بود و ربیعه از زن دیگر سه فرزند داشت: حن و محمود و جلهمه.

زید، در کنار ربیعه بزرگ شد و قصی نام گرفت که خانهٔ وی از خانهٔ قومش دور بود، اما زهره از مکه برون نشد و در آن مدت که قصی بن کلاب به سرزمین قضاعه بود و چنانکه گفته‌اند به ربیعة بن حرام منسوب بود میان او و یکی از مردم قضاعه حادثه‌ای بود و قصی بالغ شده بود و مردی جوان بود و مرد قضاعی، قصی را به غربت سرزنش کرد و گفت: «چرا پیش قوم و منسوبان خود نمی‌روی، تو که از مانیستی.»

وچون قصی این سخن بشنید پیش مادر شد و سخت دلگرفته بود، و درباره گفتار مرد قضاعی از او پرسش کرد و مادرش گفت: «پسرم، به خدا تو از او

محترمتری و پدرت بزرگتر از پدر او بود ، تو پسر کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالك بن نضر بن کنانهٔ قرشی هستی و قوم تو به مکه نزدیك خانهٔ محترم خدائی و اطراف آن جای دارند .»

و قصی مصمم شد پیش قوم خود رود که غربت سرزمین قضاعه را خوش نداشت ، ولی مادرش گفت: «پسر جان ، شتاب مکن تا ماه حرام در آید و با حج‌گزاران عرب بروی که بیم دارم گزندی به تو رسد .»

و قصی بماند تا ماه حرام بیامد و حج‌گزاران قضاعه برون شدند و با آنها برفت تا به مکه رسید ، و چون از مراسم حج فراغت یافت آنجا بماند و مردی دلیر و والا نسب بود و حبی دختر حلیل بن حبشیه خزاعی را به زنی خواست و بگرفت و چنانکه گویند حلیل در آن هنگام عهده‌دار امور کعبه بود .

به گفتهٔ ابن اسحاق قصی با حلیل بود تا عبدالدار و عبدمناف و عبدالعزی و عبد قصی پسران وی زاده یافتند و چون فرزندان وی بسیار شدند و مالش فراوان شد و شرف بزرگ یافت ، حلیل بن حبشیه بمرد و قصی که خویشتن را به کار کعبه و مکه از خزاعه سزاوارتر می‌دانست که قریشیان فرزندان ابراهیم بن اسماعیل بودند ، با مردان قریش و بنی کنانه سخن کرد که خزاعه و بنی بکر را از مکه برون کنند و چون سخن وی را پذیرفتند و پیمان نهادند به برادر مادری خود رزاح بن ربیعة بن حرام که در دیار قضاعه بود نوشت و از او کمك خواست و رزاح ، مردم قضاعه را به یاری برادر خویش خواند و آنها نیز دعوت وی را اجابت کردند .

ولی در حدیث هشام هست که قصی به نزد برادر خویش زهره آمد و طولی نکشید که سالاری قوم یافت و قوم خزاعه در مکه از بنی نضر بیشتر بودند و قصی از رزاح تا برادری خویش کمك خواست ، و او سه برادر ناتنی داشت و با برادران دیگر و مردم قضاعه که دعوت وی را پذیرفته بودند بیامد و قوم بنی نضر نیز با قصی بودند و خزاعه را از مکه برون کردند و قصی دختر حلیل بن حبشیه را که از مردم خزاعه

بود به زنی گرفت وچهار پسر از او آورد وحلیل آخرین کس از خزاعه بود که امور کعبه را به‌عهده داشت ، وچون مرگش در رسید امور خانه را به دختر خویش حبی واگذاشت .

حبی به پدر گفت : « دانی که من گشودن وبستن در نتوانم . »

حلیل گفت : « گشودن وبستن در را به عهدهٔ مردی دیگر می گذارم که از طرف تو انجام دهد . » واین کار را به عهدهٔ ابوغبشان گذاشت و اوسلیم پسر عمرو بن بوی بن ملکان بن افصی بود .

وقصی امور خانه را از ابوغبشان به یك خمره شراب ویك عود بخرید و چون خزاعه چنین دیدند برضد قصی برخاستند واو از برادر خویش کمك خواست و با خزاعه پیکار کرد .

گویند وخدا بهتر داند که خزاعه به بیماری قرحه مبتلا شدند چنانکه نزدیك بود نابود شوند وبدین سبب از مکه برون شدند ، بعضی شان خانهٔ خویش را بخشیدند وبعضی شان آنرا بفروختند .

وقصی عهده دار امور خانه وکار مکه شد و قبایل قریش را فراهم آورد و آنها را در مکه مقر داد ، که پیش از آن بعضی شان بر قلهٔ کوهها ودل دره ها به سر می بردند ومنزلها را میان آنها تقسیم کرد وقوم به فرمانروایی وی تسلیم شدند .

ولی به گفتهٔ ابن اسحاق رزاح دعوت قصی را پذیرفت وبا سه برادر خویش و همه مردم قضاعه که از او تبعیت کرده بودند همراه حج گزاران عرب به یاری قصی آمدند .

گویند: به پندار خزاعه، حلیل بن حبشیه ضمن وصیت خویش کارخانه وامور مکه را به قصی واگذاشت که فرزندان قصی از دختر وی بود و به قصی گفت: «قیام به امور کعبه وکار مکه حق تواست . » ودراین موقع بود که قصی مردم قضاعه را

به‌کمک خواند و چون کسان در مکه فراهم آمدند ودرعرفات جمع شدند ومراسم حج به‌سر بردند و درمنی‌فرود آمدند قصی‌وقرشیان پیرو اووبنی‌کنانه ومردم قضاعه برکار خویش مصمم بودند ومی‌بایدآنرابه سربرند .

وچنان بود که صوفه یعنی آنکس که رهبر مراسم‌حج بود، مردم را ازعرفات می‌برد و اجازهٔ رفتن ازمنی می‌داد و به وقت رمی‌جمره ، رمی‌آغاز می‌کردو کسی سنگ نمی‌زدتا او بسزند و آنهاکه شتاب داشتند پیش‌وی می‌شدند و می‌گفتند : « برخیزوسنگ بزن‌که ما نیز سنگ بزنیم . »

واومی‌گفت : « باید صبر کرد تا خورشید بگردد - »

و آنها که عجله داشتند وی را با سنگ می‌زدند ومی‌گفتند عجله کند .

اما صوفه صبر می‌کرد تاخورشید بگردد ؛ آنگاه برمی‌خاست و سنگ‌می‌زد و مردم سنگ می‌زدند .

و چون حج‌گزاران از رمی جمرات فراغت می‌یافتند ومی‌خواستند از منی بروند ، صوفه دوسوی عقبه را می‌گرفت ومردم را نگه می‌داشتند و از صوفه‌اجازه رفتن می‌خواستند که‌کس اجازهٔ رفتن نداشت وچون صوفه می‌رفت راه مردم باز می‌شد که می‌توانستند رفت .

ودرآن سال صوفه چنان‌کردکه هرسال می‌کرد وعربان این حق را برای او می‌شناختند که از روزگار جرهم و خزاعه رسم متبع شده بود . درآن هنگام قصی ابن‌کلاب بایاران خویش از قریش و کنانه وقضاعه به نزد عقبه‌آمدند وگفتند: «این کار حق ماست . »

وکسان انکار کردند وقصی نیز به انکارآنها برخاست ودر میانه جنگ افتاد واز دوسوی جنگی سخت رفت‌که شکست از طرفداران صوفه بود وقصی‌برکارها تسلط یافت وآنچه راکه به‌دست آنها بود بگرفت .

گوید : در این هنگام خزاعه وبنی‌بکر از قصی کناره‌گرفتند و ندانستند که

دست آنها را نیز چون صوفه کوتاه می‌کند و از کار کعبه و مکه برکنار می‌دارد ، و چون از او کناره‌گرفتند ، برای جنگشان آماده شد و برادرش رزاح بن‌ربیعه با مردم قضاعه همراه وی بودند و خزاعه و بنی‌بکر به جنگشان آمدند و روبه رو شدند ، و جنگی سخت درگرفت و بسیار کس از دو سو کشته و زخمدار شد و عاقبت دو طرف ندای صلح دادند و خواستند که یکی از مردم عرب را داوری دهند و یعمربن عوف بن کعب بن لیث بن‌بکر بن عبدمناة ابن کنانه را به داوری برگزیدند.

و یعمر چنان رأی داد که قصی برای تعهد کار مکه و کعبه از خزاعه شایسته‌تر است و همهٔ خونها که قصی از خزاعه و بنی‌بکر ریخته حدر است ، و برای خونها که خزاعه و بنی بکر از قریش و قضاعه ریخته‌اند خونبها باید داد و کار کعبه و مکه را به قصی‌بن کلاب واگذارند .

قصی عهده دار امور خانه مکه شد و قوم خویش را از همه‌جا به مکه فراهم آورد و فرمانروای قوم شد و او نخستین کس از فرزندان کعب‌بن‌لوی بود که شاهی به دست آورد و قومش اطاعت وی کردند و پرده داری و سقایت و رفادت و ندوه و لوا از او بود و همه شرف مکه نصیب وی شد .

قصی مکه را چهار قسمت کرد و هر گروه از قریش را در قسمتی منزل داد .

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که قریشیان از بریدن درخت حرم که در منزلهاشان بود بیم داشتند و قصی آنرا به دست خویش برید و عریان او را مسیمون داشتند و مراسم زنادویی قریشیان و مشورت امور و بستن پرچم برای جنگ در خانهٔ او انجام می‌گرفت و پرچم را یکی از پسران وی می‌بست و هر دختری که می‌بایست پیراهن زنان پوشد در خانهٔ او می‌پوشید و از آنجا به خانهٔ کسان خویش می‌رفت .

فرمان قصی در زندگی و مرگ میان مردم قریش، رسم متبع بود و جز آن نمی‌کردند که اطاعت فرمان وی را مبارک می‌شمردند و به‌فضیلت و شرف او معترف

بودند .

قصی دارالندوه را مقر خویش کرد و در آنرا به مسجد کعبه گشود و قریشیان امور خویش را در آنجا فیصل می‌دادند .

سائب بن خباب گوید : به هنگام خلافت عمر شنیدم که یکی قصهٔ قصی بن کلاب و فراهم آوردن قوم و بیرون کردن خزاعه و بنی‌بکر را از مکه و عهده کسردن امور خانه و کار مکه را برای وی نقل می کرد و عمر به رد و انکار آن نپرداخت.

گوید : و قصی با آن شرف و منزلت که در قوم خویش داشت در کار مکه مختار مطلق بود ولی کار حج را چنانکه بود واگذاشت و آنرا رسم متبع می‌پنداشت که دگرگون کردنش سزاوار نبود و کار صوفه چنان بود ، تا صوفه منقرض شد و کارشان به اقتضای وراثت بمخاندان صفوان بن حارث بن شجنه رسید و نسی‌گران از بنی مالک بن کنانه و مرة بن عوف چنان که بودند بماندند ، تاوقتی اسلام بیامد و خداوند همه چیزها را به وسیلهٔ آن از میان برداشت .

قصی در مکه خانه‌ای بساخت که همان دارالندوه بود و قریشیان در آنجا در بارهٔ امور خویش مشورت می کردند .

وچون قصی پیر و شکسته شد ، عبدالدار پسر بزرگ وی چنانکه گویند ضعیف بود و عبد مناف در زمان پدر شرف افزوخته بود و عبدالعزی و عبدقصی نیز جایی برای خود گشوده بودند ، اما قصی به عبدالدار گفت : « اگر چه برادران از تو پیش افتاده‌اند ، به خدا ترا به آنها میرسانم و هیچیك از آنها به کعبه درنیابد مگر تو در آنرا بگشایی و پرچم جنگ قریشیان به دست تو بسته شود ، و کس به مکه جز از سقایت تو آب ننوشد و هیچکس در موسم حج جز از طعام تو نخورد و قریشیان کارهای خویش را در خانهٔ تو فیصل دهند ، و دارالندوه را به او داد و پرده‌داری و پرچم و ندوه و سقایت و رفادت از آن وی شد .

رفادت خرجی بود که قریش در هر موسم از اموال خویش به قصی می‌دادند

و به کمک آن طعامی برای حج‌گزاران می‌ساخت که هر کس از حاضران موسم حج مکنت و توشه نداشت از آن می‌خورد و این را قصی بر قریشیان مقرر داشته بود و به هنگام مقرر داشتن آن گفته بود : « ای مردم قریش ! شما همسایگان خدا و اهل خانه و حرم وی هستید و حج‌گزاران، مهمانان و زیارتگران خدایند و از همه مهمانان دیگر بیشتر در خور احترامند ، پس در ایام حج نوشیدنی و خوردنی برای آنها فراهم آورید تا کار حج به سر رسد و بروند . »

و قوم چنان کردند و هر سال برای این کار چیزی از مال خویش به قصی می‌دادند که در ایام‌منی طعامی برای حج‌گزاران می‌ساخت و این کار در جاهلیت روان بود تا اسلام بیامد و در اسلام نیز تا امروز معمول است ؛ و این همان طعامی است که هر سال سلطان در منی برای مردم می‌سازد تا ایام حج به سر رسد.

و چون قصی بمرد پسران وی عهده‌دار امور شدند .

قصی پسر
کلاب بود

مادر کلاب ، هند دختر سر بن ثعلبة بن حارث بن فهر بن مالك بن نضر بن کنانه بود ، و دو برادر ناتنی داشت که از یك مادر نبودند : تیم و یقظه که به گفته هشام، مادرشان اسماء دختر عدی بن حارثة بن عمرو بن عامر بن بارق بود .

ولی ابن اسحاق گوید که مادرشان هند دختر حارثه از قوم بارق بود و به قولی یقظه از هند مادر کلاب بود .

و کلاب پسر
مره بود

مادر مره و حشیه دختر شیبان بن محارب بن فهر بن مالك بن نضر بن کنانه

بود، مره دو برادر داشت : عدی و عصریص و به قولی مادر عصیص و مره، مخشیه دختر شیبان بن محارب بن فهر بود ، و مادر عدی ، رقاش دختر وکیة بن ناشبة بن کعب بن جرب بن تیم بن عدی بن فهم بن عمرو بن قیس بن عیلان بود .

زهره پسر
کعب بود

مادر کعب ، بدگفتهٔ ابن اسحاق و ابن کلبی ماویه دختر کعب بن قیس بن جسر ابن شیع الله بن اسد بن وبرة بن تغلب بن حلوان بن الحاف بن قضاعه بود ، دو برادر از پدر و مادر خویش داشت : عامره و سامه .

و کعب پسر
لوی بود

مادر لوی به گفتهٔ ابن هشام عاتکهٔ بن یخلد بن نضر بن کنانه بود ، و وی نخستین عاتکه قریش بود که در سلسله نسب پیمبر بود .

لوی دو برادر از پدر و مادر خویش داشت : یکی تیم، که او را تیم الادرم گفتند ، و دیگری قیس .

گویند : از اعقاب قیس برادر لوی کس نماند و آخرین آنها به روزگار خالد بن عبدالله قسری بمرد ، و کس میراثخوار وی نبود .

ولوی پسر
غالب بود .

مادر غالب لیلی دختر حارث بن تیم بن سعد بن هذیل بن مدرکه بود ، و برادران تنی او حارث و محارب و اسد و عوف و جون و ذئب بودند .

ومحارب وحارث از قریش ظواهر بودند که بیرون درهٔ مکه مقر داشتند ، وحارث به دره مکه مقر گرفت .

وغالب پسر
فهر بود .

از هشام بن‌محمد روایت کرده‌اند که غالب بود که قرشیان را به یکجا فراهم آورد ، ومادر غالب‌جندله دختر عامر بن حارث بن مضاض جرهمی بود .

به گفتهٔ ابوعبیدهٔ معمر بن مثنی مادرش سلمی دختر ادبن طابخه بن‌الیاس ابن‌مضر بود وبه‌قولی مادرش جمیله دختر عدوان بن‌عمرو ازدی بود.

فهر به دوران خویش سالار مردم مکه بود و درجنگی که‌حسان‌بن‌عبدکلاب ابن‌منوب ذوحرث حمیری با مکه در انداخت ، فهر سرمکیان بود و چنانکه گفته‌اند حسان با حمیر وبسیار کس از قبایل یمن آمده بود ومی‌خواست سنگهای کعبه را از مکه ببرد تا حج گزاران سوی یمن رو کنند و در نخله فرود آمده بود وچهار پایان کسان را به‌غارت برد وراه بست اما جرأت نیاورد وارد مکه شود و چون قریش و قبایل کنانه و خزیمه واسد وجذام و دیگر تیره های مضر که باآنها بودند جنبش دیدند بمقابله حسان رفتند ، وسالار قوم فهربن مالك بود و جنگی سخت کردند و حمیریان منهزم شدند وحسان بن‌عبدکلال شاه حمیر اسیر شد، حسان بن‌فهراو را اسیر کرده بود .

واز جمله کشتگان جنگ قوادهٔ فهر، قیس‌بن غالب بود وحسان سه سال در مکه اسیر بماند تافدیه دادو آزاد شدودر راه میان مکه ویمن بمرد .

نوفل پسر
مالك بود .

مادر مالك ، عکرشه دختر عدوان بود و عدوان حارث‌بن عمرو بن قیس بن عیلان بود .

به‌گفته بن‌اسحاق مادر مالك‌هائکه دختر عدوان بن‌عمرو بن قیس بن‌عیلان بود، ومالك را دو برادر بودند یکی یخلد که به نی عمرو بن حارث بن‌مالك‌بن‌کنانه پیوست واز جمع قریش برون شد .

ودیگری صلت بود که ازنسل وی کس نماند .

گویند : نام قریش از قریش بن‌بدربن یخلدبن حارث بن یخلد بن نضربن کنانه آمده بود، زیرا وقتی کاروان بنی‌نضر می آمد عربان می‌گفتند: «کاروان‌قریش آمد.» واین‌کلمه عنوان همه قبایل شد.

گویند: قریش‌بن‌بدر دوسفرها بلدو توشه دار بنی‌نضر بود وپسری به‌نام بسدر داشت‌که چاه بدر را حفر کرده بود و نام پدر از او آمد.

ابن کلبی گوید : قریش مجموعه‌ای ازمردم مختلف بودند که یك پدر ومادر نداشتند . بعضی‌هاگفته‌اند بنی‌نضربن کنانه را قریش‌گفتند از آنرو که روزی‌نضربن کنانه بمجلس قوم‌خویش در آمد و آنهاکه حاضربودند با همدیگر گفتند: «نضر را ببینیدکه گویی شتری قسریش است ، یعنی تنومند .» و این کلمه بر اعقاب او بماند .

به قسولی کلمه قسریش از یك حیوان دریایی آمدکه حیوانات دریایی را می‌خورد و آنرا قسرش می‌گفتند و بنی‌نضربن کنانه را به همانندی آن که حیوانی تنومند بود، قریش خواندند ، و نیز گفته‌اندکه نضربن‌کنانه از آنرو قریش عنوان یافت‌که با مال خویش کسان راکمك می‌کردند وقریش بمعنی تفتیش است

که پسران نضر به تفتیش وجستجوی حوایج اهل موسم می‌رفتند و به رفع آن قیام می‌کردند .

به قولی نضربن کنانه قریش نام داشت .

و نیز گویند که فرزندان نضر بن کنانه، بنی نضر عنوان داشتند ، و وقتی که قصی بن کلاب آنها را فراهم آورد آنها را قریش گفتند زیرا فراهم آمدن به معنی تقرش است و عربان گفتند بنی‌نضر تقرش کردند ، یعنی فراهم آمدند .

و نیز گویند که بنی‌نضر را قریش از آنرو گفتند که از هجوم دشمنان برکنار بودند .

گویند : عبدالملک بن‌مروان از محمدبن‌جبیر پرسید : قریش چه وقت این نام یافتند ؟

واو گفت : «وقتی در حرم فراهم شدند ، که فراهم آمدن تقرش است .»

عبدالملک گفت : « من چنین نشنیده‌ام ، اما شنیده‌ام که قصی را قرشی می‌گفتند و پیش از آن کسی عنوان قریش نداشت .

از ابوسلمة بن عبدالرحمان بن عوف روایت کرده‌اند که وقتی قصی در حرم مقر گرفت و اعمال نیک انجام داد او را قرشی گفتند و او نخستین کس بود که این عنوان یافت .

از محمدبن عمرو روایت کرده‌اند که قصی نخستین کس بود که در مزدلفه آتش افروخت تا هر که از عرفه می‌آید آنرا ببیند و به همه روزگار جاهلیت در شب توقف مزدلفه آتش افروخته می‌شد .

از عبدالله بن عمر روایت کرده‌اند که آتش مزدلفه به روزگار پیمبر جد اصلی الله علیه وسلم و ابوبکر و عمرو عثمان افروخته می‌شد . گوید : و تاکنون نیز افروخته می‌شود .

ومالك پسر
نضر بود .

نام نضر ، قیس بود و مادرش بره دختر مر بن ادبن طابخه بود و برادران تنی وی نضر و مالك وملکان وعامر وحارث وعمرو وسعد وعوف وغنم ومخرمه وجرول وغزوان وحدال بودند وبرادر ناتنی شان عبدمناة بود که مادرش فکیهة وبه قولی فکیه بود واو فرا دختر هنی بن بلی بن عمرو بن الحاف بن قضاعه بود . وبرادر مادری عبدمناة ، علی بن مسعود ابن ما زن بن ذئبه بن عدی بن عمرو بن مازن غسانی بود و عبدمناة بن کنانه، هند دختر بکر بن وائل را به زنی گرفت وپس از او علی بن مسعود برادر مادریش، هند را بگرفت وفرزندان برادر را نیز سرپرستی کرد وبنی عبدمناة را بنی علی گفتند .

ونضر پسر
کنانه بود .

مادر کنانه عواته دختر سعد بن قیس بن عیلان بود .

وبه قولی مادرش هند دختر عمرو بن قیس بود وبرادران پدریش اسدواسده بودند .

وکنانه پسر
خزیمه بود .

مادر خزیمه سلمی دختر اسلم بن الحاف بن قضاعه بود و برادر تنی او هذیل بود وبرادر مادریشان تغلب بن حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعه بود .

وبه قولی مادر خزیمه وهذیل ، سلمی دختر اسد بن ربیعه بود .

وخزیمه پسر
عامر که بود .

نام مادر که عمرو بود و مادرش خندف بود و نامش لیلی بود دختر حلوان بن عمران بن الحاف ابن قضاعه . مادر لیلی ضربه دختر ربیعة بن نزار بود ، و گویند شرف ضربه نام از او یافت .

برادران نضر مدرکه ، عامر بود که اورا طابخه نیز گفتند ، و عمیر که او را قمعه نیز گفتند ، و گویند که عمیر پدر قوم خزاعه بود .

از ابن اسحاق روایت کرده اند که مادر پسران الیاس ، خندف بود ، و وی زنی از اهل یمن بود که پسرانش نسب از او گرفتند ، و آنها را بنی خندف گفتند.

گویند : دو برادر به چرای شتران اشتغال داشتند ، و شکار می کردند و به طبخ آن پرداختند و یکی به شترانشان تجاوز کرد و عامر به عمرو گفت : « تو به حمایت شتران می روی یا شکار را طبخ می کنی ؟ »

عمرو گفت : « شکار را طبخ می کنم . »

و عامر به حمایت شتران رفت و آنرا بیاورد و چون پیش پدر رفتند واقعه بگفتند به عامر گفت : « تو مدرکه ای که شتران را دریافتی » و به عمرو گفت : « تو طابخه ای که شکار را طبخ کردی . »

از هشام بن محمد روایت کرده اند که الیاس به غذاخوردن رفته بود و شتران نوی از رو باهی بگریخت و عمرو برفت و شتران را بیاورد و مدرکه نام یافت و عامر روباه را بگرفت و طبخ کرد و طابخه نام یافت .

د عمیر که پسر
الیاس بود .

مادرش رباب دختر حیدة بن معد بود .

یك برادر تنی بنام النماس داشت الیاس را عیلان گفتند، واین نام از آنرو یافت که او را به گشاده دستی ملامت می کردند و می گفتند : ای عیلان ، یعنی عیالوار، در گرفتاری عیال بمانی . و به قولی عیلان از آنرو نام یافت که غلام مضر که عیلان نام داشت از او سرپرستی کرد .

و الیاس پسر
مضر بود .

مادر مضر سوده دختر عك بود .

و برادر تنی اش ایاد بود .

و دو برادر پدری داشت که ربیعه و انمار بودند ، و مادرشان جداله دختر وعلان بن جوشم بن جلهمة بن عمرو از قوم جرهم بود .

بعضی ها گفته اند که وقتی مرگ نزار بن معد در رسید به پسرانش وصیت کرد و مال خویش را میان آنها تقسیم کرد و گفت : « پسرانم ، این خیمه که از چرم سرخ است و هرچه مانند آن باشد از آن مضر است و مضر را حمراء نام دادند و این خیمه سیاه و هرچه مانند آن باشد از آن ربیعه است . »

آنگاه دست انمار را بگرفت و گفت : « این کیسه و این فرش و هرچه از مال من مانند آن باشد متعلق به تو است و اگر در این تقسیم اشکالی پیدا شد پیش افعی بن افعی جرهمی بروید ــ افعی پادشاه نجران بود ــ تا میان شما تقسیم کند و به تقسیم وی راضی شوید . »

نزار اندکی بیود و بمرد و چون کار تقسیم برای فرزندان وی مشکل شد برشتران خویش نشستند و سوی افعی حرکت کردند ، هنوز یك روز و شب تا محل افعی و سرزمین نجران فاصله داشتند و در بیابانی بودند که رد پای شتری را دیدند .

ابادگفت : « این شتر که ردپایش را می‌بینید یك چشم بوده است . »

انمارگفت : « دمش کوتاه بوده است . »

ربیعه گفت : « لوچ بوده است . »

مضر گفت : « فراری بوده است . »

چیزی نگذشت ، شتر سواری نمودار شد که به سرعت می‌آمد و چون به آنها رسید ،

گفت : « این طرف یك شتر گمشده ندیدید ؟ »

ابادگفت : « شترتو یك چشم بود ؟ »

گفت « یك چشم بود . »

انمارگفت : « شترت دم کوتاه بود ؟ »

گفت : « دم کوتاه بود . »

ربیعه گفت : « شترت لوچ بود ؟ »

گفت : « لوچ بود . »

مضر گفت : « شترت فراری بود ؟ »

گفت : « فراری بود » سپس به آنها گفت : « شتر من کجاست ؟ به من نشان بدهید . »

گفتند : « به خدا ما از شتر تو خبر نداریم و آنرا ندیده‌ایم . »

گفت : « شتر مرا شما گرفته‌اید که اوصاف آنرا بی‌خطا گفتید . »

گفتند : « ما شترت را ندیده‌ایم . »

پس به دنبال آنها رفت تا به نجران رسیدند و به دربار اقیعی توقف کردند و از او اجازه خواستند ، وچون اجازه داد وارد شدند ، آن مرد از پشت در بانگ زد : « ای پادشاه اینها شتر مرا گرفته‌اند و قسم می‌خورند که آنرا ندیده‌اند . »

اقیعی او را بخواند و گفت : « چه می‌گویی ؟ »

گفت: «ای پادشاه اینها شتر مرا برده‌اند و شتر من پیش اینهاست.»

افعی به آنها گفت: «چه می‌گویید؟»

گفتند: «در این سفر که سوی تو می‌آمدیم جای پای شتری را دیدیم و اباد گفت: «یک‌چشم بوده است.»

از اباد پرسید: «از کجا دانستی که یک‌چشم بوده است؟»

گفت: «دیدم که علفها را کاملا از یک طرف چریده بود ولی طرف دیگر علف انبوه و فراوان و دست نخورده بود، و گفتم یک چشم بوده است.»

انمار گفت: «دیدم که بشکل شتر یکجا ریخته است و اگردم بلند داشت با آن پخش می‌کرد و بدانستم که دم کوتاه است.»

ربیعه گفت: «دیدم اثر یکی از پاها ثابت و اثر پای دیگر نامرتب است و بدانستیم که لوچ است.»

مضر گفت: «دیدم که قسمتی از زمین را چریده و از آن گذشته و علف انبوه تازه را رها کرده و به علف کمتر رسیده و چریده و بدانستم که فراری است.»

افعی گفت: «راست می‌گویند رد پای شتر تنها را دیده‌اند، شتر پیش آنهاست برو شترت را پیدا کن.» آنگاه افعی به آنها گفت: «شما کیستید؟»

وچون نسب خویش بگفتند خوش آمد و درود گفت و پرسید: «کسارتان چیست؟»

آنها نیز قصهٔ پدر خویش را با او بگفتند.

افعی گفت: «شما با این هوش که می‌بینم چه احتیاج به من دارید.»

گفتند: «پدرمان چنین فرمان داده است.»

آنگاه فرمود تا آنها را جا دادند و خادم دارالضیافه را بگفت تا با آنها نیکو رفتار کند و خدمت بدارد و هرچه می‌توانند پذیرایی کند. سپس یکی از غلامان خود را که هوشیار و ادب آموخته بود گفت: «مراقبشان هرچه می‌گویند به من خبر بده.»

چون در بیت‌الضیافه فرود آمدند ناظر یك بچوزه عسل برای آنها آورد که بخوردند و گفتند: «عسلی از این خوشمزه‌تر و نکوتر و شیرینتر ندیده بودیم.»

ابادگفت: «راست گفتید اگر زنبور، آنرا در کاسهٔ سرستمگری ریخته بود» و غلام آنرا به خاطر سپرد.

چون موقع غذا رسید، غذا آوردند، گوسفندی بریان کرده بود، که بخوردند و گفتند: «بریانی پخته‌تر و نرمتر و چاقتر از این ندیده بودیم.»

انمار گفت: «راست گفتید، اگر شیر سگ نخورده بود.»

آنگاه شراب آوردند و چون بنوشیدند گفتند: «شرابی پاکیزه‌تر و خوشگوارتر و صافتر و خوشبوتر از این ندیده بودیم.»

ربیعه گفت: «راست گفتید اگر ناك آن برقبری نروییده بود.»

آنگاه گفتند: «کسی را مهماندوستتر و خانه‌آبادتر از این پادشاه ندیده‌ایم.»

مضر گفت: «راست گفتید، اگر پسر پدرش بود.»

غلام پیش افعی رفت و آنچه را گفته بودند بدو خبر داد. افعی پیش مسادر خود رفت و گفت: «تو را به خدا قسم می‌دهم بگو من کیستم و پدرم کیست؟»

گفت: «این سئوال را برای چه می‌کنی؟ تو پسر افعی پادشاه بزرگ هستی.»

گفت: «واقعاً راست می‌گویی؟»

وچون اصرار کرد گفت: «پسر من، پدرت افعی که منسوب به اوهستی پیری شکسته بود و بیم داشتم این ملك از خاندان ما برود و شاهزادهٔ جوانی پیش ما آمد و من اورا به خویشتن خواندم و تو را از او آبستن شدم.»

آنگاه پیش ناظر فرستاد و گفت: «عسلی که برای اینها فرستاده بودی چه بود و از کجا آمده بود؟»

گفت: «به ما گفته بودند کندوی زنبوری در چاهی هست، کس فرستادم که

عسل از آن بگیرید به من گفتند که استخوانهای پوسیده فراوان در چاه بود وزنبور در کاسهٔ سر یکی از آن استخوانها عسل ریخته بود وعسلی آوردند که نظیر آن ندیده بودم وچون خوب بود برای آنها فرستادم . »

آنگاه سفره‌دار خویش را بخواست وگفت: «گوسفندی که برای اینها کباب کرده بودی چه بود ؟»

گفت : « من به چوپان پیغام داده بودم بهترین گوسفندی را که داری برای من بفرست واین گوسفند را فرستاد واز او در این باب چیزی نپرسیده‌ام . »

وافعی کس پیش چوپان فرستاد که قصهٔ این گوسفند را برای من بگو .

واو گفت : « این اول بره‌ای بود که امسال زاده شد ومادرش بمرد وبره بماند سگی داشتم که زاده بود وبره با توله سگ مأنوس شد وبا توله از سگ شیر می‌خورد ودر گله نظیر آن نبود که برای تو فرستادم . »

آنگاه کس پیش شرابدار فرستاد وگفت : « شرابی که به این گروه نوشانیدی چه بود ؟ »

گفت : « از دانهٔ انگوری است که بر قبر پدرت کشته‌ام ودر عرب مانند شراب آن نیست . »

افعی گفت : اینها چه جور مردمی هستند ، اینها جز شیطان نیستند . سپس آنها را احضار کرد وگفت : «کار شما چیست ؟ حکایت خودتان را با من بگویید . »

ایاد گفت : « پدرم کنیزی سپید وسیاه مورا با هرچه از مال وی همانند آن باشد به من داده است .

گفت : « پدرت گوسفندان دو رنگ به جا گذاشته است که با چوپان آن نوخادم متعلق به تو است : »

انمار گفت : « پدرم کیسه‌ای را با قرش خود با هرچه از مال وی همانند آن

باشد به من داده است . »

گفت : « هرچه نقره و کشت وزمین به جاگذاشته متعلق به تو است . »

ربیعه گفت : « پدرم اسب وخیمه‌ای سیاه با هرچه از مال او همانند آن باشد به من داده است . »

گفت « پدرت اسبان سیاه واسلحه به جاگذاشته که همه بایندگانی که به کار آن می‌پردازند متعلق به تو است »واورا ربیعةالفرس نامیدند.»

مضر گفت : « پدرم یك خیمه سرخ چرمین وهرچه ازمال وی‌همانند آن‌باشد به من داده است . »

گفت : « پدرت شتران سرخموی به جای گذاشته که با هر چه از مال وی همانند آن باشد متعلق به تو است » . پس شتروخیمه سرخ وطلا از مضر شد واورا مضرالحمراء نامیدند .

ومضر پسر نزار بود .

گویند : کنیهٔ نزار ابوایاد بود .

وبه‌قولی کنیهٔ ابوربیعه‌داشت .

مادرش معانه دختر جوشم بن‌جلهمة‌بن‌عمرو بود .

وبرادران نبی او قنص و قناصه وسام وحیدان وحیده وحباده وجنسید و جناده و فحم وعبیدالرماح و عرف وعسوف و شك وقضاعه بودند ، و معد کنیه از قضاعه داشت .

ونزار پسر
معد بود .

مادر معد به گفتهٔ هشام مهدد دختر لهم‌بن‌جلحب بن‌جدیس ، و به‌قولی ابن‌طسم بسریقشان بن ابراهیم‌خلیل‌الرحمان بود.

وبرادران تنی وی یکی دیث بود ، که به قولی عمان عك بود و به قولی عك بسردیث بود ودیگری عدن بود که به قولی عدن از اوبود ومردم آنجا فرزندان وی بودند وابین‌واد وابی‌وضحاك وعی.

بعضی نسب شناسان گفته‌اند که عك از برادر خویش معد بیربطوسوی‌سعران یمن رفت وچنان بود که وقتی اهل حضور شعیب بن‌ذی مهدم حضوری را بکشتند خداعزوجل به بلیهٔ بخت نصر دچارشان کرد وارمیا و برخیا بیامدند ومعد را همراه ببردند وچون جنگ از میان برخاست وی را به مکه باز آوردند وبرادران و عمان معد ازبنی‌عدنان به قبایل یمن پیوسته بودند وآنجا زن گرفته بودند وپسنیان با آنها مهربانی کرده بودند از آنروکه مادر ازجرهمیان داشته بودند .

ومعد پسر
عدنان بود .

عدنان دو برادر پدری داشت یکی نبتا و دیگری عمرو .

نسب پیمبر ما صلی‌الله‌علیه‌وسلم تا معد به صورتی که گفتم مورد اتفاق نسب شناسان است .

از ابوالاسود روایت کرده‌اند که نسب محمد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم چنین بود :

محمدبن عبدالله بن عبدالمطلب بن‌هاشم بن‌عبد مناف بن‌قصی بن کلاب

ابن‌مرة بن کعب بن‌لوی بن‌غالب بن فهر بن‌مالک بن نضر بن کنانة بن خزیمة بن‌مدرکة بن‌الیاس بن‌مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن‌اد .

ودر دنبالهٔ نسب وی بالاتر از عدنان اختلاف هست .

از ام‌سلمه همسر پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم روایت کرده‌اند که از پیمبر شنیدم که فرمود عدنان پسر اد بن زند بن یری بن اعراق‌الثری بود .

ام‌سلمه گوید : زند همان همیسع بود و یری همان نبت بود ، و اعراق‌الثری اسماعیل پسر ابراهیم علیهما‌السلام بود .

ابن اسحاق گوید : به پندار بعضی نسب شناسان عدنان پسر اد بن مقوم بن ناحور بن تیرح بن یعرب بن یشجب بن نابت بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

بعضی‌ها گفته‌اند عدنان پسر اد بن ایشجب بن ایوب بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم علیهما‌السلام بود .

گوید : وقصی بن کلاب در شعری که گفته نسب خویش را به قیذر رسانیده است ، و به گفتهٔ بعضی نسب شناسان عدنان پسر میذع بن مقوم بن اد بن کعب بن یشجب بن یعرب بن همیسع بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

از محمد بن سائب کلبی روایت کرده‌اند که معد پسر عدنان بن اد بن همیسع بن سلامان بن عوص بن بوز بن قموال بن ابی بن عوام بن ناشد بن حزا بن بلدامی بن یلداف ابن طابخ بن جاحم بن تاحش بن ماحی بن عیفی بن عبقر بن عبید بن دعا بن حمدان بن سنبر بن یثربی بن یحزن بن یلحن بن ارعوی بن عیفی بن دیشان بن عیصر بن افناد بن ایهام بن مقصر بن ناحث بن زارح بن شمی بن مزی بن عوص بن عرام بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم صلی‌الله علیهما بود .

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که یکی از مردم ندمر به نام ابویعقوب ، از مسلمانان بنی‌اسرائیل ، کتب ایشان خوانده بود و علم اندوخته بود و می‌گفت که بروخ بن ناریا ، دبیر ارمیا نسب معد بن عدنان را ثبت کرده بود و در کتب خویش

آورده بود واین به نزد احبار اهل کتاب معروف ودر کتب ایشان معلوم است ونزدیك به همین نامهاست که آوردیم واگر اختلافی هست از جهت لغت است که این نامها را از عبرانی گرفته‌اند .

از زبیربن بکار نسب‌شناس معروف روایت کرده‌اند که معد پسر عدنان بن ادبن همیسع بن اصحب بن نبت بن قیدار بن اسماعیل بود .

وبه گفتهٔ بعضی نسب شناسان معد پسر عدنان بن ادد بن امین بن صاحب بن ثعلبة بن عنزبن برنح بن محلم بن عوام بن محتمل بن زائمة بن عیقان بن علة بن شحدود بن طریب بن عبقر بن ابراهیم بن اسماعیل بن ازت بن اعوج بن مطعم بن ملمح بن قصود بن عبود بن دعدع بن محمود بن زائد بن ندوان بن امامة بن دوس بن حصن بن نزال بن قمیر ابن مجشربن معدمربن صیفی بن نبت بن قیدار بن اسماعیل بن ابراهیم خلیل الرحمان بود .

بعضی دیگر گفته‌اند : معد پسر عدنان بن ادد بن زید بن یقدر بن یقدم بن همیسع ابن نبت بن قیدر بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

وبه گفتهٔ دیگر معد پسر عدنان بن اد بن همیسع بن نبت بن سلمان بود وسلمان سلامان بن حمل بن نبت بن قیدر بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

و به گفتهٔ دیگر معد پسر عدنان بن ادد بن مقوم بن ناحور بن مشرح بن یشجب ابن ملك بن ایمن بن نبیت بن قیدر بن اسماعیل بن ابراهیم بود.

وبه قولی دیگر معد پسر عدنان بن اد بن ادد بن همیسع بن اصحب بن سعد بن مریح بن نضیر بن جمیل بن منجم بن لاقت بن صابوح بن کنانة بن عوام بن نبت بن قیدر بن اسماعیل بود .

بعضی نسب شناسان یمن گفته‌اند که بعضی دانشوران عرب ، چهل پشت معد را تا اسماعیل به عربی بر شمرده‌اند ، و برگفتار خویش از اشعار عرب شاهد آورده‌اند واین را باگفتار اهل کتاب مطابق کرده‌اند که به شمار موافق بوده والفاظ

مختلف واز روی املای ایشان چنین نوشته‌ام :

«معدبن عدنان بن‌اود بن‌هیسع سلمان ابن ابن‌هیشع، عمیدع شاجب ابن سلامان ، متجر نبیشان بن شوحا سعدرجب‌ابن نعمانا ، قمسوال ، بریح ناصب ابن کیدانا ، معلم ، ذوالعین ابن حرانا ، عوام بن‌یلدامسا ، محتمل بن‌بلالا ، یدلاف ، رائمة بن‌طهبا ، طاهبه ، عیقان ابن‌جهمی ، جاسم ، علة بن‌محشی، ناحش، شحدود بن‌محجالی ، ماخی ، ظریبه ، خاطم‌النار ابن‌عقارا ، عاقی‌عیقر ابوالجن‌ابن‌عاقاری، ابراهیم ، جامع‌الشمل ابن بیداعی ، دعا اسماعیل‌ذوالمطابخ ابن‌ابداعی ، عبیدیزن، طعان بن حماری ، حمدان ، اسماعیل ، ذوالاعوج ابن‌بشمانی ، دشین ، مطعم بن یثرانی ، بثرم ، طمیح بن بحرانی یحزن قسور ، ابن‌ملحانی ، یلسحن ، عبود بن رعوانی ، رعوی ، دعدع بن‌عاقاری ، عاقرابن‌داسان ، زائدین ، عاصار ، عاصر ، بیدوان ابن لقادی ، قنار ، انامةبن نامار ، بهامی دوس‌العنق ابن‌مقصر ، مقاصری ، حصن ، ناحث ، نزال بن‌زارع قمیربن‌سمی ، سما مجشر ابن‌مزرا ابن‌صنفا ، سمر ، صفی‌ابن‌جشم ، عرام که همان تیت وقیدر بود .

گوید ومعنی قیدر پادشاه بود و اونبخستین شاه از فرزندان اسماعیل بن اسماعیل صادق‌الوعد ابن ابراهیم خلیل الرحمان ابن تارخ ، ازر ابن ناحور بن ساروع بن‌ارغوابن‌بالغ بود وبالغ به سریانی یعنی تقسیم کننده که او زمین رامیان فرزندان‌آدم تقسیم کرد ، وبالغ پسر فالج بن‌عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بن‌لمك بن‌متوشلخ بن اخنوخ ، ادریس بن‌برد بن مهلائیل ابن‌قینان ابن‌انوش بن شث عبدالله‌بن آدم علیه‌السلام بود .

واز پیش اخبار اسماعیل بن‌ابراهیم وپدران ومادران وی را تا به آدم علیه‌السلام با اخبار وحوادث هر دوران به طور مختصر آورده‌ایم و تکرار آن خوش نباشد .

اکنون بسخن از پیمبر خدای باز می‌گردیم :

وچنان بود که عبدالمطلب هشت‌سال پس ازسال فیل بمرد ودربارهٔ پیمبر به ابوطالب سفارش کرد ، از آنروکه ابوطالب وعبدالله پدر پیمبرخدای‌ازیك‌مادر بودند واز پس عبدالمطلب ، ابوطالب سرپرستی پیمبر خدای را به عهده‌گرفت .

وچنان شد که ابوطالب باکاروان قریش به تجارت سوی شام‌می‌رفت‌وچون آمادهٔ حرکت شد پیمبر خدا به اشتیاق در او آویخت وابوطالب رقت‌آوردوگفت: « به خدا اورا همراه می‌برم وهرگز از اوجدا نمی‌شوم . » واورا با خویش ببرد تا کاروان به بصرای شام رسید و راهبی بحیرانام‌آنجا در صومعه‌ای بود ، ومردی دانشور ونصرانی بود وپیوسته درصومعهٔ راهبی بوده بودکه همگی علم خویش را ازکتابی به میراث می‌بردند .

وچون‌آنسال کاروان به نزدیك صومعهٔ بحیرا فرود آمد طعام بسیار برای آنها بساخت از آنروکه وقتی در صومعهٔ خویش بود دیده بودکه ابری پیمبر خدا سایه افکنده بود ، وچون این بدید از صومعه فرود آمد وهمه‌کاروان را دعوت کرد وچون پیمبر خدارا بدید در او خیره شد ودر تن او به چیزها نگریست که صفت آنرا درکتب دیده بودوچون قوم از طعام فراغت یافتند وپراکنده شدند بحیرا از پیمبر چیزهایی از احوال خواب وبیداری وی پرسید و پیمبر بدو پاسخ دادکه همه را موافق صفاتی یافت که از وی خوانده بود . آنگاه پشت وی را نگریست وخاتم نبوت را میان دوبازوی اوبدید .

پس از آن بحیرابه ابوطالب‌گفت : « این پسر را با توچه نسبت است ؟»

ابوطالب‌گفت : « پسر من است . »

بحیراگفت : « پسر تو نیست، پدر این‌پسر زنده نیست . »

ابوطالب‌گفت : « برادرزادهٔ من است . »

بحیراگفت : « پدرش چه شد ؟ »

ابوطالب‌گفت : « وقتی مادرش باردار بود پدرش بمرد . »

بحیرا گفت : « راست گفتی ، اورا به دیار خویش ببر واز یهودان براو بیمناک باش که به خدا اگر اورا ببینند وآنچه من از اودانستم بدانند به او آسیب می‌رسانند که سرنوشتی بزرگ دارد، زودتراورا به دیار خویش ببر » ، وابوطالب اورا با شتاب بمکه بازگردانید .

هشام‌بن محمدگوید : « وقتی ابوطالب پیمبر را سوی بصرای شام ببرد او هفت سال داشت . »

از ابوموسی روایت کرده‌اند که ابوطالب آهنگ شام کرد وپیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم وجمعی از مشایخ قریش نیز یاری بودند وچون به نزدیک‌راهب رسیدند، فرودآمدند و بارگشودند وراهب پیش آنها آمد وچنان بود که پیش از آن وقتی‌بر راهب می‌گذشتند به نزد آنها نمی‌آمد واعتنا نمی‌کرد .

گوید : درآنحال‌که بار می‌گشودند راهب میان آنها بگشت تا بیامد و دست پیمبر خدا را بگرفت وگفت : « این سرور جهانیان است ، این فرستادهٔ پروردگار جهانیان است ، این را خدا بعنوان رحمت جهانیان برمی‌انگیزد . »

مشایخ قریش با وی‌گفتند : « توچه‌دانی ؟ »

راهب گفت: «وقتی شما ازگردنه نمودار شدید درخت و سنگی نماندکه به سجده نیفتاد ودرختان وسنگان فقط‌برای پیمبر سجده می‌کنند ، ومن خاتم نبوت را زیر شانهٔ اومی‌شناسم‌که همانند سیبی است.»

پس ازآن راهب بازگشت و طعامی برای آنها بساخت ، و چون طعام برای آنها بیاورد پیمبر به چرانیدن شتران رفته بود ، گفت : « بفرستید اوبیاید .» وپیمبر بیامد وابری بالای‌سرش بود.»

راهب‌گفت : « ببینیدکه ابر براو سایه‌کرده است .»

و چون پیمبر نزدیک قوم رسید آنها به سایهٔ درخت رفته بودند و چون بنشست سایهٔ درخت به سوی اوگشت . راهب گفت : « ببینید درخت به سوی او

گشت . »

در آنوقت راهب ایستاده بود و آنها را قسم می‌داد که پیمبر را سوی رومیان نبرند که اگر او را ببینند به نشان پیمبری بشناسند واو را بکشند ، که هفت تن از سوی روم بیامدند وراهب سوی آنها رفت و گفت : « بچه کار آمده‌اید ؟»

گفتند : « در این ماه پیمبر درآمده وبهمه راهها کس به‌طلب وی‌فرستاده‌اند وما را از این راه فرستاده‌اند . »

راهب گفت : « آیا کسی به دنبال شما به راه‌هست ؟ »

گفتند : « نه ما این راه راگرفتیم . »

گفت : « به‌پندار شما اگر خدا خواهد کاری را انجام دهد ، کسی از مردم جلوگیری آن تواند کرد ؟»

گفتند : « نه و به نزد اوشدند و با وی بماندند . »

گویند : و راهب پیش کاروانیان آمد و گفت : « شما را به خدا سرپرست او کیست ؟ »

گفتند : « ابوطالب است . »

گویند : وراهب همچنان ابوطالب را سوگند داد تا وی را بازگردانید و ابوبکر رضی‌الله‌عنه‌بلال را با وی بفرستاد و کلوچه وزیتون بدونوشه داد.

علی‌بن‌ابیطالب گوید : از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیدم که فرمود : «هرگز به قصد کارهای مردم جاهلیت نیفتادم مگر دوبار که خدامیان من وآنچه می‌خواستم حایل شد ، پس از آن دیگر قصدبدی نکردم تا خداعزوجل مرا به رسالت خویش گرامی داشت ، شبی به پسری از قریش که در بالای مکه با من به گوسفندچرانی بود گفتم : چه شود که گوسفندان مرا بنگری تابه مکه شوم وبگردم چنانکه جوانان می‌گردند.»

واوگفت : « چنین کن . »

فرمود : « ومن برفتم ومرگردش داشتم وچون به نخستین خانهٔ مکه رسیدم صدای دف و مزمار شنیدم.»

گفتم : «چه خبر است ؟»

گفتند : «فلانی پسر فلانی، فلان، دختر فلان، را به زنی می‌گیرد.»

فرمود : « ومن نشستم و آنها را می‌نگریستم ، وخدا مرا به خواب برد واز گرمای آفتاب بیدار شدم‌وپیش رفیق خودم بازگشتم . »

واوگفت : « چه کردی ؟ »

گفتم : «کاری نکردم » وخبر خویش بگفتم .

فرمود : و شب دیگر باوی همان سخن گفتم و اوگفت : « چنین کن . »

ومن برفتم وچون به مکه رسیدم صدای دف ومزمار شنیدم و نشستم ونگاه می‌کردم وخدا مرا به خواب برد تا ازگرمای آفتاب بیدار شدم وسوی رفیق خودم بازگشتم وخبرخویش را با وی بگفتم وپس ازآن قصدبدی نکردم تاخداوندعزوجل مرا به رسالت خویش‌گرامی داشت .

سخن از ازدواج
پیمبر با خدیجه

هشام‌گوید : وقتی پیمبر خدیجه را به زنی گرفت بیست وپنجسال داشت و خدیجه چهل ساله بود .

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که خدیجه دختر خویلد بن‌اسد بن عبدالعزی ابن‌قصی، زنی بازرگان بود و شرف ومال داشت ومردان را در مال خویش به‌کار می‌گرفت و قرار می‌نهاد که چیزی از سودآن برگیرند که قریشیان قومی بازرگان بودند .

وچون خدیجه از راستگویی وامانت ونیکخویی پیمبر خبر یافت کس پیش

وی فرستاد که با غلام وی میسره به کار تجارت سوی شام رود وسهمی بیشتر از اجران دیگر برگیرد .

وپیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم پذیرفت وبا مال خدیجه‌آهنگ شام کرد ومیسره نیز همراه او بود ، وچون به شام رسیدند پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم در سایهٔ درختی نزدیك صومعهٔ یکی از راهبان فرودآمد وراهب سر برون کرد واز میسره پرسید : « این مرد که زیر این درخت نشسته کیست ؟ »

میسره گفت : « یکی از مردم قریش است واهل حرم است . »

راهب گفت: « به خدا کسی که زیر این درخت نشسته پیمبر است . »

وپیمبر کالایی را که همراه داشت بفروخت و آنچه می‌خواست خرید وسوی مکه بازگشت وچنانکه گفته‌اند میسره می‌دید که در گرمای روز دو فرشته بر اوسایه می کنند .

وچون پیمبر به مکه رسید ومال خدیجه را بداد دو برابر یا بیشتر سود کرده بود ، و میسره سخنان راهب وسایه انداختن دوفرشته را باوی بگفت .

خدیجه زنی خردمند ودوراندیش بود وخداخواسته بود که‌اوراگرامی بدارد، وچون میسره حکایت بگفت ،کسی پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرستاد وپیغام داد « ای عموزاده من به سبب خویشاوندی وشرف وامانت ونیکخویی و راستگویی به تو راغبم » وخویشتن را بر اوعرضه کرد .

در آن هنگام خدیجه به شرف ومال ونسب‌والا از همه‌زنان قریش بهتر بود و کسان به ازدواج وی رغبت داشتند . وچون این سخنان با پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بگفت ،آنرا به عمان خود خبر داد وحمزة بن‌عبدالمطلب با وی پیش خویلدبن‌اسد آمد وخدیجه را خواستگاری کرد وخدیجه زن پیمبر شد .

به جز ابراهیم دیگر فرزندان پیمبر، زینب و رقیه و ام‌کلثوم و فاطمه وقاسم وطیب وطاهر از خدیجه بودند وکنیه از قاسم‌گرفت واو را ابوالقاسم گفتند . همه

پسران پیمبر در جاهلیت بمردند ودختران به دوران اسلام رسیدند ومسلمان‌بودند و با پیمبر هجرت کردند.

از ابن‌شهاب زهری روایت کرده‌اند که خدیجه پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم را با یکی دیگر از قرشیان برای دادوستد در بازار حباشه در تهامه به کارگرفته بود و خویلد اورا به‌زنی به پیمبر داد و آنکه دراین‌باره رفت وآمد کرد کنیزی ازموالید مکه بود.

واقدی گوید: این همه خطاست.

گویند: خدیجه کس پیش پیمبر فرستاد واو را به ازدواج خویش خواند و اوزنی شریف بود وهمه قرشیان به ازدواج با وی راغب بودند و اگر امید می‌داشتند مال فراوان خرج می‌کردند. وخدیجه پدر خویش را بخواند وشراب داد تا مست شد وگاوی بکشت و پدر را عطر زعفران آلود زد وحله‌ای بپوشانید و کس پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم وعمان وی فرستادکه بیامدند و خویلد او را به زنی پیمبر داد وچون از مستی درآمدگفت: «این حله واین عطر چیست؟»

خدیجه‌گفت: «مرا به زنی به محمدبن‌عبدالله داده‌ای.»

خویلدگفت: «من نکردم، من چنین نکنم‌که بزرگان قریش ترا خواستند ونداد.»

واقدی‌گوید: این نیز خطاست، وبه نزد ما روایت ابن‌عباس درست است که گوید: «عمروبن اسد عموی خدیجه وی را به زنی پیمبر دادکه پدرش پیش از جنگ فجار مرده بود.»

ابوجعفرگوید: خانه خدیجه همانست‌که اکنون به نام خانه خدیجه شهره است ومعاویه آنرا خرید ومسجد کردکه مردم در آن نماز کنند وبنایی در آن‌ساخت که همچنان به جاست و تغییر نکرده و سنگی‌که بر در خانه بسرطرف چپ هست سنگی است‌که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم زیر آن پناه می‌برد تا از سنگهایی‌که از

خانهٔ ابولهب و خانه عدی بن حمراء ثقفی پرتاب می‌شد در امان باشد و سنگ یک ذراع و یک وجب در یک ذراع است .

سخن از اخبار پیمبر
صلی الله علیه وسلم
تا به هنگام بعثت :

ابوجعفر گوید از سبب ازدواج پیمبر با خدیجه و اختلافی که در این باره هست سخن آوردیم ، ده سال پس از ازدواج وی قرشیان کعبه را ویران کردند و از نو بساختند و به گفتهٔ ابن اسحاق ، این به سال سی و پنجم از تولد پیمبر صلی الله علیه وسلم بود .

ویران کردن خانهٔ کعبه به سبب آن بود که یک چهار دیوار سنگی بی سقف بود و ارتفاع آن بیش از یک قامت نبود و می‌خواستند مرتفعتر بسازند و طاق بزنند زیرا کسانی از قرشیان گنجینهٔ کعبه را که در چاهی درون کعبه بود ربوده بودند ،

حکایت در آهوی کعبه به روایت هشام بن محمد چنان بود که کعبه از پس طوفان نوح پنهان شد و خداوند به ابراهیم خلیل علیه السلام و پسرش اسماعیل فرمان داد تا آنرا چنانکه از پیش بوده بود بسازند و در قرآن کریم آمده که :

وإذ يرفع إبراهيم القواعد من البيت وإسماعيل ربنا تقبل منا إنك أنت السميع العليم[1]

یعنی : «و چون ابراهیم پایه های این خانه را با (اسماعیل) بالا می‌برد (و میگفتند) پروردگارا از ما بپذیر که تو شنوا و دانایی .»

از روزگار نوح کسی عهده‌دار امور خانه نبود که خانه به آسمان رفته بود، پس از

1 .. سوره بقره آیه ۱۲۷

آن خدا عزوجل به ابراهیم فرمان داد که اسماعیل پسر خسویش را به نزد خانه جای‌دهد که می‌خواست کسان را به پیمبر خود محمد صلی‌الله‌علیه وسلم گرامی بدارد .

ابراهیم خلیل و پسرش اسماعیل از پس روزگار نوح عهده دار کار کعبه شدند . مکه در آن وقت بیابان بود و جرهمیان و عمالیق اطراف آن ساکن بودند و اسماعیل علیه‌السلام زنی از جرهمیان گرفت و عمرو بن حارث بن‌مضاض شعری به این مضمون گفت :

« داماد ما کسی شد که پدرش از همه مردم شریفتر بود . »

« و فرزندان وی از ما هستند و ماخویشان اوییم . »

از پس ابراهیم ، اسماعیل امور خانه را عهده‌دار بود ، و پس از او نبت که مادرش از جرهمیان بود ، به جای پدر بود . وچون نبت بمرد و فرزندان اسماعیل بسیار نبودند ، جرهمیان بر کار کعبه تسلط یافتند وعمرو بن حارث بن‌مضاض شعری به این مضمون گفت :

« واز پی نابت ما والیان خانه بودیم . »

« و به این خانه طواف می‌بردیم و نیکی نمایان بود . »

نخستین کس از جرهمیان که امور کعبه را به عهده گرفت مضاض بود ، پس ازوی کار به دست پسرانش افتاد که یکی از پی دیگری به کار کعبه پرداختند . وچنان شد که جرهمیان در مکه بدکاری کردند وحرمت آن را نداشتند ومال کعبه‌را که هدیه می‌شد بخوردند و پاکسانی که به مکه می‌آمدند ستم کردند و طغیانشان چنان شد که یکیشان اگر جایی برای زناکردن نداشت در کعبه زنا می‌کرد وچنانکه گفته‌اند اساف در دل کعبه بانائله زناکرد وهردو سنگ شدند .

به دوران جاهلیت در مکه ستم وزناکاری نبود و اگر پادشاهی حرمت آن نمی‌داشت هلاک می‌شد و آنرا بکه نام داده بودند که گردن ستمگران و جباران را

می‌گوئیم .

چون کار طغیان جرهمیان بالا گرفت و فرزندان عمرو بن عامر از یمن در آمدند ، بنی حارثة بن عمرو در تهامه متفرق شدند و خزاعه نام گرفتند . و آنها فرزندان عمرو بن ربیعة بن حارثه و سلم و مالك و ملکان فرزندان افصی بن حارثه بودند .

و خدا عزوجل جرهمیان را به بلیهٔ تعون دماغ و مورچه مبتلا کرد که همه فنا شدند و مردم خزاعه هم سخن شدند که باقیمانده را بیرون کنند و سالارشان عمرو بن ربیعة بن حارثه بود که مادرش فهیره دختر عامر بن حارث بن مضاض بود و جنگی سخت در میانه رفت و چون عامر بن حارث شکست را عیان دید دو آهوی کعبه و حجر الاسود را به قصد توبه در آورد و شعری بدین مضمون خواند :

« خدایا جرهمیان بندگان تو اند »

« مردمان تو آمده اند و آنها از قدیم بوده اند »

« و به زوارگاران پیش دیار تو به وسیلهٔ آنها آباد شده است »

اما توبهٔ او پذیرفته نشد و دو آهوی کعبه را با حجر الاسود در زمزم انداخت و خاك بر آن ریخت و با بقیهٔ مردم جرهم به سرزمین جهینه رفت و سیلی خروشان بیامد و همه را ببرد .

و کار کعبه به دست عمرو بن ربیعه و به قول بنی قصی به دست عمرو بن حارث غبشانی افتاد که از قوم خزاعه بود . ولی سه چیز به دست قبایل مضر بود :

یکی اجازهٔ رفتن از عرفات که به دست غوث بن مر بود و اورا صوفه نیز گفتند ، و وقتی می‌باید اجازهٔ حرکت داده شود می‌گفتند : « صوفه اجازه بدهد »

دوم : حرکت به سوی منی بود که به دست بنی زیدبن عدوان بود . و آخرین کس از آنها که عهده دار این کار بود ابوسیاره عمیلة بن اعزل بن خالد بن محمد بن حارث بن وائل بن زید بود .

سوم : پس انداختن ماه حرام بود که آنرا نسیئی می‌گفتند ، و این کار به عهدهٔ

قلمس بود و او حذیفة‌بن فقیم بن‌عدی بود که از بنی‌مالک‌بن کنانه بود . و پس از او پسرانش عهده‌دار کار پدر شدند ، و آخرین آنها ابوثمامه جنادة بن‌عوف بن‌امیه پس قلیع‌بن حذیفه بود که به روزگار ظهور اسلام بود ، آنگاه ماههای حرام به جای خود بازگشت و خدا آنرا استوار کرد و نسیئی باطل شد .

وچون قوم معد فراوان شدند پراکنده شدند .

ولی قریشیان مکه را رها نکردند وچون عبدالمطلب زمزم را حفر کرد دو آهوی کعبه را که جرهمیان در آنجا انداخته بودند به دست آورد وچنان شد که سابقاً در همین کتاب گفتم .

ابن‌اسحاق گوید : آنکه گنج را ربوده بود دویک وابستهٔ بنی‌مقیع‌بن عمرو خزاعی بود و قریشیان دست او را بریدند . حارث‌بن عامر بن نوفل و ابواهاب‌بن عزیزبن قیس‌بن سوید تسمی برادر مادری حارث بن عامربن‌نوفل‌بن‌عبدمناف و ابولهب‌بن‌عبدالمطلب نیز در قضیهٔ ربودن گنج کعبه متهم شدند و قریشیان پنداشتند که آنها گنج کعبه را ربوده و به دویک سپرده‌اند وچون قریشیان متهمشان کردند دویک رانشان دادند که دست وی بریده شد .

گویند : قریشیان اطمینان یافتند که گنج کعبه به نزد حارث‌بن عامر بن نوفل بن عبد مناف است و وی را پیش یکی از زنان کاهن عرب بردند که گفت : «چون حرمت کعبه را برده ده سال به مکه در نیاید.» و او ده سال بیرون مکه به سر برد .

وچنان شد که دریاکشتی ای را که از آن یکی از بازرگانان رومی بود به‌جده انداخت که در هم شکست وچوب آنرا بگسستند و برای سقف کعبه آماده کردند و یك مرد قبطی در مکه بود که نجاری می‌دانست و مقدمهٔ کار فراهم آمد اما ماری از چاه‌حانهٔ کعبه که جای هدایا بود بیرون می‌شد و بر دیوار کعبه بالا می‌رفت که قوم از آن بیم داشتند زیرا هر که بدان نزدیك می‌شد صدا می‌کرد و دهان می‌گشود و یکی از روزها که بردیوار بود خدا پرنده‌ای فرستاد که مار را بر گرفت و ببرد و قریشیان گفتند : « امیدواریم که خداوند از کاری که در پیش داریم راضی باشد که عاملی مناسب و

چوب آماده داریم و خدا ما را از میان برداشت » و این پنج سال از پس جنگ فجار بود و پیمبر سی و پنجساله بود .

وقتی قرشیان همسخن شدند که کعبه را ویران کنند و از نو بسازند ابووهب ابن عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم بیامد و سنگی از بنای کعبه برگرفت و سنگ از کف او برجست و به جای خود رفت و او گفت : « ای گروه قرشیان آنچه در بنای کعبه به کار می برید از کسب حلال باشد مهر زناکار و حاصل زنا و مظلمه را صرف آن مکنید . »

بعضی ها این سخن را به ولید بن مغیره نسبت داده اند .

گویند : عبدالله بن صفوان بن امیة بن خلف دختر جعدة بن هبیرة بن ابی وهب بن عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم را دیده بود که بر طبه طواف می برد و گفت : « این کیست ؟ »

وچون گفتند که این دختر جعدة بن هبیره است ، گفت : « عبدالله بن صفوان جمحی ، یعنی همسان ابووهب ، بود که از کعبه سنگی برگرفت و سنگ از کف او بجست و به جای خود رفت و او گفت : ای گروه قرشیان آنچه در بنای کعبه به کار می برید از کسب حلال باشد ، مهر زناکار و حاصل ربا و مظلمه را صرف آن مکنید . »

ابووهب خالهٔ پدر پیمبر صلی الله علیه وسلم بود و مردی شریف بود .

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که قرشیان کعبه را تقسیم کردند و سمت در ، از آن بنی عبد مناف و زهره شد و ما بین حجر الاسود و رکن یمانی از آن بنی مخزوم و تیم و بعض دیگر از قبایل قریش شد ، و پشت کعبه از آن بنی جمح و بنی سهم شد و سمت حجر که حطیم بود از آن بنی عبدالدار بن قصی و بنی اسد بن عبدالعزی بن قصی و بنی عدی بن کعب شد .

وچنان بود که کسان از ویران کردن کعبه بیمناک بودند و ولید بن مغیره گفت : « من آغاز می کنم » و کلنگ برگرفت و می گفت : « خدایا بیم مکن ، خدایا جز نیکی

قصدی نداریم » وقسمتی از سمت دوم کن را ویران کرد ، و مردم آن شب منتظر ماندند و گفتند : « ببینیم اگر آسیبی دید کعبه را ویران نکنیم و به همان حال که بود بازگردانیم واگر آسیبی ندید بدانیم که خدا ازکار ما خشنود است و کعبه را ویران کنیم . »

ولیدبن‌مغیره همه شب به‌کار خویش مشغول بود وکسان نیز با او کار کردند تا ویرانی به سر رفت وبه پایه رسید که سنگهای سبز همانند دندانهای به هم پیوسته بود .

وهم ازمحمدبن‌اسحاق روایت کرده‌اند که یکی‌از مردان قریش که‌درویرانی کعبه شرکت داشت ، دیلمی میان دوسنگ فرو برد که از جای برآرد و چون سنگ تکان خورد مکه بلرزید ودرهمان وقت به پایهٔ بنارسیدند .

گوید : آنگاه قبایل قریش سنگ برای بنیان فراهم‌آوردند ، وهرقبیله جدا سنگ فراهم می‌کرد وبنیان را بالا بردند تا به محل حجرالأسود رسیدند و اختلاف کردند ، که هرقبیله می‌خواست سنگ را به جای‌آن‌گذارد تا آنجا که کار به‌صف بندی رسید : وپیمان کردند وسخن از جنگ رفت و بنی‌عبدالدار کاسه‌ای پراز خون بیاوردند و با بنی هدی بن کعب ، پیمان مرگ بستند ودست درخون فروبردند ، و قرشیان چهار یا پنج روز براین حال به‌سر کردند ، پس ازآن درمسجد فراهم‌شدند و مشورت کردند وبر سر انصاف آمدند .

به‌گفتهٔ بعضی راویان در آن هنگام ابوامیهٔ بن‌مغیره که سالمندترین قرشیان بود گفت : « ای قرشیان نخستین کسی که از در مسجد درآید در این کار مورد اختلاف میان شما داوری کند . »

ونخستین کسی که از در درآمد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم بود ، وچون او را بدیدند گفتند : « این امین است ، به داوری او رضایت می‌دهیم ، او محمد است . »

وچون پیمبر خدا به‌نزدآنها رسید وحکایت را با وی بگفتند گفت: «جامه‌ای بیارید» وجامه را برگرفت وسنگ را در آن نهاد وگفت: «مردم هرقبیله یك گوشه از جامه را بگیرند وبردارند» وچنین کردند، وچون تامحل نصب سنگ بالابردند، آنرا به دست خویش به جای نهاد وبنارا برروی آن بالابردند.

وچنان بود که قرشیان پیمبر خدا را پیش از آنکه وحی بر او نازل شود امین نام داده بودند.

ابوجعفرگوید: بنای کعبه پانزده سال پس از جنگ فجار بود، و از عام‌الفیل تاسال فجار بیست سال بود. ومیان مطلعان سلف اختلاف هست که پیمبر به هنگام بعثت چندسال داشت، بعضی‌ها گفته‌اند: مبعث وی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم پنج‌سال پس از بنای کعبه بود ودر آنوقت چهل سال داشت.

ذکر گویندگان
این سخن

از ابن‌عباس روایت کرده‌اندکه پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم در چهل سالگی مبعوث شد.

وهم از انس‌بن مالك روایت مکرر به این مضمون هست.

از عروه‌بن‌زبیر نیز روایت کرده‌اندکه پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به‌هنگام بعثت چهل‌ساله بود.

از یحیی بن‌جعده روایت کرده‌اندکه پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به‌فاطمه گفته بود: «هرسال یکبار قرآن برمن عرضه می‌شد، واین سال دوبار عرضه شد و پنداشتم که مرگ من نزدیك است و نخستین کس از خاندان من که به من ملحق می‌شود توئی وهر پیمبری که مبعوث شد پیمبر پس از او در نیمه عمروی مبعوث شد، عیسی به‌سال چهلم مبعوث شد ومن به سال بیستم».

از عکرمه روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم چهل ساله بود که در مکه مبعوث شد و سیزده‌سال در مکه بود .

از ابن عباس نیز روایتی به همین مضمون هست .

بعضی دیگر گفته‌اند پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم در سن چهل وسه‌سالگی مبعوث شد .

ذکر گویندگان
این سخن .

از هشام روایت کرده‌اند که پیمبر خدا چهل وسه ساله بود که وحی بدو رسید .

وهم از سعیدبن‌مسیب روایتی به این‌مضمون هست .

سخن از روز
وماه بعثت
پیمبر خدا

ابوجعفر گوید : روایت درست هست که دربارهٔ روزه روز دوشنبه از پیمبر پرسیدند وفرمود : « من به روز دوشنبه متولد شدم وبه روز دوشنبه مبعوث شدم و وحی سوی من آمد . »

گوید : در این‌باب خلاف نیست ، اما اختلاف هست ، که کدام دوشنبه ماه بود ، بعضی‌ها گفته‌اند : آغاز نزول قرآن بر پیمبر خدا هیجدهم ماه رمضان بود ، و از عبدالله‌بن‌زید جرمی روایتی به این مضمون هست .

بعضی دیگر گفته‌اند نزول قرآن در بیست‌وچهارم رمضان بود ، و از ابی‌جلد روایتی براین معنی هست .

بعضی دیگر گفته‌اند نزول قرآن در هفدهم رمضان بود و گفتار خدا عزوجل را شاهد این سخن آورده‌اند که فرمود :

« وما انزلنا علی‌عبدنا یوم‌الفرقان یوم التقی‌الجمعان »[1]

یعنی : (اگر بخدا) و آنچه روز فیصل کار ، روز تلاقی دوگروه ، بر بندهٔ خویش نازل کرده‌ایم ایمان آورده‌اید (چنین کنید) و روز تلاقی پیمبرخدا بامشرکان دربدر روز هفدهم رمضان بود .

ابوجعفر گوید : « پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم از آن پیش که جبریل بر او ظاهر شود ورسالت خدای بیارد آثار ونشانه‌هایی می‌دید ، از آنجمله حکایتی بود که از پیش دربارهٔ دو فرشته نقل کردم که شکم وی را شکافتند وغش وناپاکی از آن درآوردند و دیگر آن بود که به هر راهی می‌گذشت درخت و سنگ بر او سلام می‌کرد .

از بره دختر ابی تجراة روایت کرده‌اند که وقتی خداوند عزوجل می‌خواست پیمبر خویش را برسالت دهد ، وقتی به حاجت می‌شد چندان دور می‌رفت که خانه‌ای نباشد وبه‌درهها می‌شد و بسه هرسنگ ودرختی می‌گذشت بدو می‌گفت : « السلام‌علیك یا رسول‌الله » وبه چپ وراست وپشت سر می‌نگریست و کسی را نمی‌دید .

ابوجعفر گوید : وامتها از مبعث وی سخن می‌کردند و عالمان هر امت از آن خبر می‌دادند .

عامر بن ربیعه گوید : از زیدبن عمروبن نفیل شنیدم که می‌گفت : « من در انتظار پیمبری از فرزندان اسماعیل و از اعقاب عبدالمطلب هستم وبیم دارم به زمان او نرسم اما به او ایمان دارم وتصدیق او می‌کنم وبه پیمبریش شهادت می‌دهم ، اگر عمرت دراز بود واو را دیدی سلام مرا به او برسان ، اینك وصف او با تو بگویم

---

۱ ـ انفال ، ۴۱

تا برتو مخفی نماند . »

گفتم : « بگو »

گفت : « وی نه کوتاه است نه بلند ، نه پر موی و نه کم موی و پیوسته در دیدهٔ او سرخی ای هست و خاتم نبوت میان دو بازوی اوست و نامش احمد است و در این شهر متولد می‌شود ، آنگاه قومش او را بیرون کنند و دین وی را خموش ندارند تا به یثرب مهاجرت کند و کارش بالا گیرد ، مبادا از او غفلت کنی که من به طلب دین ابراهیم‌همه ولایتها را بگشتم واز یهودان ونصاری ومجوس پرسیدم‌وهمه گفتند این دین پس‌از این خواهد بود ووصف وی را چنین آوردند وگفتند : جزاو پیمبری نمانده است . »

عامر گوید : وقتی مسلمان شدم گفتار زیدبن عمرو را با پیمبر بگفتم وسلام او را رسانیدم وپیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم جواب وی بداد وبرای اوطلب رحمت کرد وگفت: «اورا در بهشت دیدم که دنبالها می کشید . »

عبدالله‌بن کعب وابستهٔ عثمان گوید که یك روز که عمربن خطاب در مسجد پیمبر خدا نشسته بود ، عربی وارد مسجد شد و سراغ عمر را گرفت وچون عمر او را بدید گفت : « این مرد همچنان مشرك است ، و در جاهلیت کاهن بوده است . »

عرب به عمر سلام کرد و بنشست ، وعمر بدو گفت: «آیا مسلمان شده‌ای ؟» گفت : «آری . »

عمر گفت « آیا در جاهلیت کاهن بوده‌ای . »

عرب گفت : « سبحان‌الله ، سخنی می‌گویی که در هنگام خلافت به‌هیچ یك از رعیت خود پیش نگفته‌ای . »

عمر گفت : « ما در جاهلیت بدتر از اینسان بودیم ، بت می‌پرستیدیم ، تا خداوند ما را به وسیلهٔ اسلام گرامی داشت . »

عرب گفت: «آری ای امیر مؤمنان من در جاهلیت کاهن بودم.»

عمر گفت: «به ما بگو عجیب ترین خبری که شیطانت برایت آورد چه بود؟»

عرب گفت: «شیطانم یکماه یا یکسال پیش از اسلام آمد و گفت: مگر نمی‌بینی که کار جنیان دگرگون شده.»

عمر گفت: «مردم نیز چنین می‌گفتند: بخدا من با گروهی از قریشیان به نزد بتی از بتان جاهلیت بودیم که یکی از عربان گوساله‌ای برای آن قربان کرده بود و منتظر بودیم که گوساله را برما تقسیم کنند و از دل آن صدایی شنیدم که هرگز صدایی نافذتر از آن نشنیده بودم و این یک ماه یا یکسال پیش از ظهور اسلام بود که می‌گفت: «ای ذریح، کاری موفقیت‌آمیز است» و یکی فریاد زد و گوید: «لااله الا الله».

جبیر بن مطعم گوید: دربوانه به نزد بتی نشسته بودیم و این یکماه پیش از بعثت پیمبر خدا بود و شتری کشته بسودیم که یکی بانگ زد: عجیب را بشنوید که استراق وحی برفت و شهاب سوی ما اندازند و این به سبب پیمبری است که در مکه آید و نامش احمد است و هجرتگاه او یثرب است. گویند: و ما دست بداشتیم و پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم ظهور کرد.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که یکی از بنی عامر پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم آمد و گفت: «خاتم نبوت را که میان دو بازوی تو است به من بنما که اگر محتاج علاج باشی علاجت کنم که من معروفترین طبیب عربم.»

پیمبر فرمود: «می‌خواهی که آیتی به تو بنمایم؟»

مرد عامری گفت: «آری، این نخل را بخوان.»

گویند: و پیمبر سوی نخل نگریست و آنرا بخواند و نخل بیامد تا جلو او بایستاد. آنگاه به نخل گفت: «بازگرد» و بازگشت.

مرد عامری گفت : « ای گروه بنی عامر ، بخدا چنین جادوگری ندیده‌ام.»

ابوجعفر گوید : واخبار در دلالت بر پیمبری او صلی‌الله‌علیه وسلم از شمار بیرون است و برای آن کتابی جداگانه خواهیم داشت ان‌شاءالله .

اکنون به‌سخن از پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم از هنگامی که جبرئیل‌علیه‌السلام وحی سوی وی آورد باز می‌گردیم .

ابوجعفر گوید : از پیش ، بعضی خبرها را در بارهٔ نخستین بار که جبرئیل بیامد ، و اینکه سن وی چند سال بود آورده‌ایم و اکنون وصف ظهور جبرئیل و آوردن وحی خدای را بگوییم :

از عایشه روایت کرده‌اند که نخستین وحی که به پیمبر خدا آمد رؤیای صادق بود که همانند سپیده دم بود آنگاه به خلوت راغب شد و به غار حرا می‌رفت و شبهای معین را در آنجا به عبادت می‌گذرانید آنگاه سوی کسان خود باز می‌گشت و برای شبهای دیگر توشه می‌گرفت تا حق به سوی وی آمد و گفت : « ای محمد تو پیمبر خدایی . »

پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم گوید : من نیم‌خیز شدم . آنگاه برخاستم و تنم می‌لرزید و پیش خدیجه رفتم و گفتم : «مرا بپوشانید، مرا بپوشانید» تا ترس از من برفت . آنگاه بیامد و گفت : « ای محمد ، تو پیمبر خدایی.»

پیمبر گوید : و چنان شد که می‌خواستم خویشتن را از بالای کوه بیندازم و او به من ظاهر شد و گفت : « ای محمد من جبرئیلم و تو پیمبر خدایی . » پس از آن به من گفت : « بخوان »

گفتم : « چه بخوانم ؟ »

گوید : « مرا بگرفت و سه بار بفشرد تا به زحمت افتادم ، سپس گفت : «بخوان به نام خدایت که مخلوق آفرید.» آنگاه پیش خدیجه رفتم و گفتم ، « بر خویشتن بیناکم » و حکایت خویش را با او بگفتم .

خدیجه گفت : « خوشدل باش که خداوند هرگز تورا خوار نخواهد کرد که تو باخویشاوند نیکی می کنی وسخن راست می گویی وامانت گزاری ومهمان نوازی وپشتیبان حقی. » آنگاه خدیجه مرا پیش ورقة بن نوفل بن اسد برد و گفت: « ببین برادر زادهات چه می گوید ؟ »

ورقه از من پرسش کرد و چون حکایت خویش باوی بگفتم ، گفت : « بخدا این ناموسی است که بر موسی بن عمران نازل شد، کاش در آن نصیبی داشتم، کاش وقتی قومت ترا بیرون می کنند ، زنده باشم . »

گفتم: «مگر قومم مرا بیرون می کنند؟»

گفت: «آری ، هر که چون تو دینی بیارد با او دشمنی کنند ،اگر آنروز زنده باشم ترا یاری می کنم . »

گوید : « ونخستین آیات قرآن که ازپی « اقراء باسم ربك » برمن نازل شد: « ن ، والقلم وما یسطرون» و «یا ایها المدثر» و: « والضحی» بود .

از عبدالله بن شداد روایت کرده اند که جبریل پیش پیمبر آمد و گفت : « ای محمد ، بخوان . »

گفت : « چه بخوانم ؟ »

گوید : واورا بفشرد وباز گفت : « ای محمد بخوان . »

گفت : « چه بخوانم . »

جبریل گفت: « اقراء باسم ربك الذی خلق تا آخر سوره علق. گوید: پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم پیش خدیجه رفت وگفت: «ای خدیجه، گویا آسیبی دیده ام.»

خدیجه گفت : « هرگز خدا با تو چنین نکند که هرگز گناهی نکرده ای . »

گوید: وخدیجه پیش ورقة بن نوفل رفت وحکایت با او بگفت. وورقه گفت: « اگر سخن راست می گویی شوهرت پیمبر است و از امت خویش رنج بیند واگر زنده باشم او را یاری می کنم . »

پس از آن جبرئیل نیامد وخدیجه با او گفت : شاید خدایت رعایت کرده است وخدا این آیات را نازل فرمود :

« والضحی ، واللیل اذا سجی ، ماودعك ربك وماقلی [۱] »

یعنی: قسم به روز، و شب آنگه که تاریك گردد که پروردگارت نه ترکت کرده و نه دشمنت شده .

از عبدالله بن زبیر روایت کرده اند که پیمبر صلی الله علیه وسلم هر سال یکماه در حرا به عبادت می نشست واین جزو رسوم قریش بود که در جاهلیت داشتند ودر آن ماه که در حرا بود هر کس از مستمندان پیش وی می رفت به او طعام می داد وچون ماه به سر می رسید سوی کعبه می رفت ، وهفت بار یا هرچند بار که خدا می خواست طواف می کرد وبه خانه می رفت .

وچون آن هنگام رسید که خدا می خواست او را به پیمبری گرامی کند و این به ماه رمضان بود ، پیمبر سوی حرا رفت و چون شب وحی رسید جبرائیل بیامد ،

پیمبر گوید : بیامد وصفحه ای از دیبا به دست داشت که در آن نوشته بود و گفت : « بخوان »

گفتم : « چه بخوانم ؟ »

جبریل مرا چنان فشرد که پنداشتم مرگ است ، آنگاه گفت : « بخوان . »

گفتم : « چه بخوانم ؟ » واینرا گفتم که باز مرا نفشارد .

گفت : « اقراء باسم ربك الذی خلق » تا آخر سورهٔ علق .

گوید: من خواندم و بسر بردم واو از پیش من برفت ومن از خواب برخاستم و گویی نوشته ای در خاطرم بود. وچنان بود که شاعر ومجنون را سخت دشمن داشتم و نمی خواستم به آنها بنگرم وباخویش گفتم هرگز قریشیان نگویند که شاعری یا مجنونی

۱ ــ سوره ، والضحی ، ۱ تا ۳

شده‌ام، برفراز کوه روم وخویشتن را بیندازم تا بمیرم و آسوده شوم . وبه این قصد بیرون آمدم ودر میان کوه صدایی از آسمان شنیدم که می‌گفت : «ای محمد تو پیمبر خدایی ومن جبرئیلم . »

گوید : وسر برداشتم وجبرئیل را به صورت مردی دیدم که پاهایش در افق آسمان بود و می‌گفت : «ای محمد ، تو پیمبر خدایی ومن جبرئیلم . »

گوید : و من ایستاده بودم وجبرئیل را می‌نگریستم و از مقصود خویش باز ماندم وقدمی پس‌وپیش نرفتم وروی از جبرئیل بگردانیدم ودیگر آفاق آسمان را نگریستم وهرجا نظر کردم او را بدیدم ، و همچنان ایستاده بودم وقدمی‌پیش وپس نرفتم تا خدیجه کس به‌جستجوی من فرستاد که به‌مکه رسیدند وسوی‌او بازگشتند و من ایستاده بودم ، پس از آن جبرئیل برفت ومن سوی کسان خود بازگشتم وبه نزد خدیجه رسیدم ، وپهلوی وی نشستم که‌گفت : « ای ابوالقاسم ، کجا بودی که فرستادگان خویش را به جستجوی تو روانه‌کردم و سوی مکه‌آمدند وبازگشتند.»

گفتم : « به شاعری یا جنون افتاده‌ام . »

گفت : « ای ابوالقاسم ، تورا به خدا می‌سپارم که خدا با تو چنین نمی‌کند که راست‌گفتاری وامانت‌گزاروشیك صفت ،وباخویشاوندان نکو رفتار، ای‌پسرعم، شاید چیزی دیده‌ای ؟ »

گفتم : « آری.» وحکایت خویش را با وی بگفتم .

خدیجه‌گفت : «ای پسرعم ، خوشدل باش و پایمردی کن ، قسم به‌آن خدایی که‌جان خدیجه به‌فرمان اوست امیدوارم پیمبر این امت باشی . »

آنگاه برخاست ولباس به‌تن کرد وپیش ورقة بن‌نوفل‌بن‌اسد بن‌عم زادهٔ‌خویش رفت‌که نصرانی بود و کتب خوانده بود وازاهل تورات وانجیل سخنها شنیده‌بود وحکایت باوی بگفت.

ورقه‌گفت : « قدوس! قدوس! به خدایی که جان ورقه به فرمان اوست اگر

سخن راست می‌گویی ناموس اکبر آمده است (و مقصودش از ناموس : جبریل بود) همان ناموس که سوی موسی آمده بود ، واو پیمبر این امت است، به اویگوی پایمردی کند. »

خدیجه پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدو سخنان ورقه‌را باوی بگفت وغمروی سبك شد .

وچون اقامت حرا را به سربرد سوی کعبه رفت وطواف برد وورقه اورا بدید وگفت : «برادرزاده آنچه را دیده‌ای وشنیده‌ای با من بگوی .»

وپیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم حکایت خویش باوی بگفت .

ورقه گفت : «به خدایی که جان‌من به‌فرمان اوست تو پیمبراین‌امتی وناموس اکبر که سوی موسی آمده بود سوی تو آمده است ، ترا تکذیب کنند و آزار کنند و ازدیار خویش بیرون کنند وباتو جنگ کنندو اگرمن زنده باشم خدارا یاری می کنم» وآنگاه سرپیش آورد وپیشانی پیمبررا ببوسید .»

پس از آن پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به خانهٔ خویش رفت واز گفتارورقه ثباتش بیفزود وغمش برفت .

گویند : از جمله سخنها که خدیجه در افزودن ثبات پیمبر گفت این بود که ای پسرعم توانی که وقتی جبریل آید با من بگویی ؟

پیمبر گفت : «آری . »

وچون جبریل بیامد، پیمبر به‌خدیجه گفت : «اینك جبریل آمد» خدیجه گفت: «برخیز و بر ران چپ من بنشین.»

وپیمبر برخاست وبر ران خدیجه نشست.

وخدیجه گفت : « اورا می‌بینی ؟ »

پیمبر گفت : «آری »

خدیجه گفت : « بیا وبر ران راست من بنشین . »

و پیمبر بر آنجا بنشست .

خدیجه گفت : « اورا می‌بینی . »

پیمبر گفت : « آری . »

خدیجه گفت : « بیاودر بغلم بنشین . » و پیمبر چنان کرد .

خدیجه گفت : « اورا می‌بینی ؟ »

پیمبر گفت. آری .

آنگاه خدیجه‌سر بوش برداشت و پیمبر در بغل اوتشسته بود و گفت : « اورا می‌بینی ؟

پیمبر گفت : « نه »

خدیجه گفت : « ای پسرعم : پایمردی کن و خوشدل باش بخدا این فرشته‌است و شیطان نیست . »

این حدیث را از فاطمه دختر حسین علیه‌السلام روایت کرده‌اند با این افزایش که خدیجه پیمبر را زیر پیراهن خود جای داد و جبرئیل نهان شد و به پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم گفت : « این فرشته است و شیطان نیست . »

ابن ابی کثیر گوید : از ابوسلمه پرسیدم نخستین آیهٔ قرآن که نازل شد چه بود ؟

گفت : « یا ایهاالمدثر بود . »

گفتم : می‌گویند : « اقراء باسم ربك‌الذی خلق بود . »

به من گفت : « جز آنچه پیمبر به‌من گفته با تو نمی‌گویم که اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت : در حرا مجاور بودم ، وچون مدت مجاورت به سر بردم فرودآمدم و به دل دره شدم وندایی شنیدم و به راست و چپ وپشت سرو پیش رونگریستم و چیزی ندیدم وچون به بالای سرنگریستم جبریل را دیدم که میان آسمان وزمین بر کرسی‌ای نشسته بود وبترسیدم . »

ودنبالهٔ سخن در روایت عثمان بن‌عمرو هست‌که پیمبر فرمود : پیش خدیجه رفتم وگفتم : « مرا بپوشانید » ومرابپوشانیدند ، وآب برمن افشاندند واین آیات نازل شد که

« یاایهاالمدثر ، قم فانذر »[1]

یعنی : ای جامه به خویش‌پیچیده ، برخیزوبترسان .

از هشام‌بن محمد روایت کرده‌اند که جبریل اول بار به شب شنبه وشب‌یکشنبه پیش‌پیمبر آمد آنگاه رسالت خدای رابه روز دوشنبه‌آورد و ضو ونماز را به او آموخت و«اقرء باسم ربك‌الذی‌خلق» را تعلیم داد، و پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم روز دوشنبه که وحی آمد چهل سال داشت .

ابوذر غفاری‌گوید : ازپیمبر پرسیدم : « اول بارچگونه یقین کردی‌که پیمبر شده‌ای ؟ »

گفت : « ای ابوذر ، من به درهٔ مکه بودم که دوفرشته سوی من آمدندیکی برزمین بود و دیگری میان زمین و آسمان بود ، و یکیشان به دیگری گفت: «این همانست.»

دیگری‌گفت : « همانست . »

گفت : « او را با یکی وزن‌کن . » و مرا با یکی وزن کردند که بیشتر بودم .

پس ازآن‌گفت : « اورا با ده تن وزن‌کن .» ومرا باده تن وزن‌کردند وبیشتر بودم.

آنگاه‌گفت : « اورا با صد تن وزن‌کن » ومرا با صد تن وزن‌کردند وبیشتر بودم.

آنگاه‌گفت : «وی را با هزار تن وزن‌کن . » ومرا با هزارتن وزن کردند و

---

۱ ــ مدثر : ۱ و ۲

بیشتر بودم .

یکیشان به دیگری گفت : « شکم او را بشکاف » وشکم مرا بشکافت .

آنگاه گفت : « دل او را برون آر » یا گفت : « دل او را بشکاف » ودل مرا بشکافت وقطرات خون از آن بر آورد وبیفکند .

آنگاه دیگری گفت : «شکم اورا بشوی وقلبش را بشوی.» آنگاه آرامش را بخواست که گویی صورت گربه‌ای سپید بود و آنرا به دل من نهاد و گفت: «شکم او را بدوز » وشکم مرا بدوختند ومهر نبوت میان دوشانه‌ام زدند و برفتند وگویی هنوز آنها را می‌بینم .

از زهری روایت کرده‌اند که مدتی وحی از پیغمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم ببرید وسخت غمین شد وبرقلهٔ کوههای بلند می‌رفت که خویشتن را بیندازد وچون به بالای کوه می‌رفت جبریل بر او نمایان می‌شد ومی گفت : « تو پیغمبر خدایی » ودلش آرام می‌گرفت .

پیغمبر چنین گفته بود : « یك روز که به راه بودم فرشته‌ای را که در حراء پیش من می‌آمد دیدم که میان آسمان وزمین بر کرسی‌ای نشسته بود وسخت بترسیدم و پیش خدیجه باز گشتم و گفتم : « مرا بپوشانید » ومرا بپوشانیدند واین آیات نازل شد که یا ایهاالمدثر قم فانذر وربك فکبر وثیابك فطهر »

یعنی: ای جامه به خویش پیچیده ، برخیز وبترسان ، پروردگارت را تکبیر گوی ولباس خویش پاکیزه دار .

زهری گوید : نخستین آیاتی که نازل شد اقراء باسم ربك الذی خلق بود تا مالم یعلم .

ابوجعفر گوید : و چون خدا عزوجل اراده فرمود که پیغمبر او محمد صلی‌الله علیه وسلم قوم را از عذاب خدای بیم دهد واز کفر و بت پرستی باز آرد و از نعمت

۱ ـ جزوه سوم آیات ۱ تا ۷

پیمبری که به او داده بود سخن کند ، پیمبر ، نهانی با آنها که مورد اطمینان بودند سخن می کرد وچنانکه گفته‌اند نخستین کسی که بدو ایمان آورد خدیجه رحمة‌الله‌علیه بود .

ابوجعفر گوید : نخستین چیزی که خدا از پی اقرار به توحید و بیزاری از بتان واجب کرد نماز بود .

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی نماز بر پیمبر صلی‌الله‌علیه واجب شد جبریل بیامد واو بالای مکه بود و پاشنهٔ خود را به زمین زد وچشمه‌ای بشکافت و جبریل علیه‌السلام وضو کرد و پیمبر می‌نگریست که جبریل می‌خواست تطهیر نماز را بدو بیاموزد ، پس از آن پیمبر نیز مانند جبریل وضو کرد وجبریل به‌نماز ایستاد و پیمبر چون او نماز کرد ، و جبریل برفت و پیمبر پیش خدیجه رفت و وضو کرد تا تطهیر نماز را بدو تعلیم دهد و خدیجه نیز مانند پیمبر وضو کرد ، آنگاه پیمبر نماز کرد وخدیجه نیز مانند وی نماز کرد .

از انس‌بن مالک روایت کرده‌اند که چون هنگام نبوت پیمبر ، صلی‌الله‌علیه وسلم رسید ، وی به‌کنار کعبه خفته بود ورسم چنان بود که قریشیان آنجا می‌خفتند و جبرئیل ومیکائیل بیامدند وباهم گفتند : « فرمان دربارهٔ کیست ؟ »

آنگاه گفتند : « دربارهٔ سالار قوم است » و برفتند ، وازسوی قبله درآمدند وسه فرشته بودند وپیمبر را یافتند که به خواب بود واو را به پشت بگردانیدند و شکمش بشکافتند ، آنگاه از آب زمزم بیاوردند وداخل شکم اورا ازشك و شرك و جاهلیت وضلالت پاك کردند ، پس از آن طشتی از طلا بیاوردند که پر از ایمان و حکمت بود وشکم واندرون وی را از ایمان وحکمت پر کردند . آنگاه وی راسوی آسمان اول بالا بردند وجبریل گفت : « دربگشایید » و دربانان آسمان گفتند : « کیستی ؟ »

پاسخ داد : « جبریلم . »

گفتند : «و کی با تو هست ؟»

گفت : «محمد.»

گفتند : «مبعوث شده ؟»

گفت : «آری.»

گفتند : خوش آمدید «و برای پیمبر دعا کردند.»

وچون درآمد ، «مردی تنومند و نکومنظر دید و از جبریل پرسید : «این کیست ؟»

جبریل پاسخ داد : «این پدرت آدم است.»

پس از آن وی را به آسمان دوم بردند وجبریل گفت: «بگشایید.» وهمان سؤال را از او کردند ودرهمه آسمانها سؤال وسخن همان بود. وچون درآمد درمرد آنجا بودند وپیمبر پرسید : «ای جبرئیل اینان کیستند ؟»

گفت : «یحیی وعیسی خاله زادگان تواند.»

پس از آن وی را به آسمان سوم بردند وچون درآمد مردی آنجا بود وپیمبر پرسید : «ای جبرئیل این کیست ؟»

گفت : «این برادرت یوسف است ،که ازهمه کسان زیباتر بود ،چنانکه ماه شب چهارده ازستارگان سراست.»

پس از آن وی را به آسمان چهارم بردند ودرآنجا مردی بود وپیمبرپرسید : «ای جبرئیل این کیست ؟»

جبریل جسواب داد : «این ادریس است وآیهٔ «ورفعناه مکانا علیا» [۱] را بخواند.

پس از آن ، وی را به آسمان پنجم بردند ومردی آنجا بود وپیمبر پرسید : «ای جبریل این کیست ؟»

---

۱ ـ «و او را به مقامی بلند بالا بردیم (مریم ، ۵۷)

پاسخ داد : « این هارون است . »

پس از آن وی را به آسمان ششم برد و مردی آنجا بود و پرسید : « ای جبریل این کیست؟ »

پاسخ داد که این موسی است .

پس از آن وی را به آسمان هفتم برد و مردی آنجا بود و پیمبر گفت: « ای جبریل، این کیست؟ »

گفت : « این پدرت ابراهیم است . »

پس از آن وی را به بهشت برد و در آنجا جویی بود که آب آن از شیر سپیدتر و از عسل شیرین‌تر بود و دو سوی آن خیمه‌های مروارید بود. پرسید ای جبریل این چیست ؟

پاسخ داد : « این کوثر است که پروردگارت به تو عطا کرده و این مسکنهای تو است . »

گویند: وجبرئیل به‌دست خویش از خاک آن برگرفت که مشک بود پس از آن به سوی سدرة‌المنتهی رفت و نزدیک خدای عزوجل رسید که به اندازهٔ یک تیر یا نزدیکتر بود و از نزدیکی پروردگار تبارک و تعالی اقسام دروپاقوت و زبرجد بر درخت نمودار بود .

آنگاه خدای به‌بندهٔ خویش وحی کرد و به او فهم و علم داد و پنجاه نماز بر او مقرر کرد .

و پیمبر درباز گشت به موسی گذشت که از او پرسید: « خدا بر امت تو چه مقرر فرمود ؟ »

پاسخ داد : « پنجاه نماز . »

موسی گفت : « پیش خدای خویش باز گرد و برای امت خویش تخفیف بخواه که امت تو از همه امتها ضعیفتر است و عمر کوتاهتر دارد » و آن بقیات که از

بنی‌اسرائیل دیده بود با وی بگفت .

پیمبر بازگشت وده نماز از امت وی برداشته شد .

وباز به‌موسی گذشت که گفت: «برگرد واز پروردگارت تخفیف بگیر» وچنان کرد تاپنج نماز باقی‌ماند.

وباز موسی گفت: «بازگرد وتخفیف بگیر.»

پیمبر گفت : «ریگر باز نخواهم گشت» و در دل وی گذشت که باز نگردد که خدای عزوجل فرموده بود: «سخن من باز نگردد وقضای من تغییر نپذیرد.» اما نماز امت من ده برابر تخفیف یافت.

انس گوید: «هرگز بویی ، خوشتر از بوی پوست پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه ندیدم که پوست خودم را به پوست او چسبانیدم و بو کشیدم . »

ابوجعفر گوید : گذشتگان اختلاف دارند که پس از خدیجه کی به پیمبر ایمان‌آورد وتصدیق او کرد .

بعضی‌ها گفته‌اند نخستین مردی که به پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم ایمان‌آورد علی‌بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام بود .

ذکر بعضی گویندگان این سخن .

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که اول کس که با پیمبر نماز کرد علی بود .

وهم از جابر روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم به‌روز دوشنبه‌بمبوث شد وعلی به روز سه‌شنبه نماز کرد .

ابوحمزه گوید : از زیدبن ارقم شنیدم که گفت : «اول کس که به پیمبر خدای صلی‌الله علیه‌وسلم ایمان‌آورد ، علی‌بن‌ابی‌طالب بود» واین رابا نخعی گفتم

وانکار کرد و گفت : « نخستین کسی که اسلام آورد ابوبکر بود . »

از ابوحمزه و ایستهٔ انصار نیز روایت کرده‌اند که نخستین کسی که به پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم ایمان آورد علی‌بن ابی‌طالب بود .

عبادبن عبدالله گوید : شنیدم که علی‌بن ابی‌طالب می‌گفت : « من بندهٔ خدا و برادر پیمبر خدا هستم و صدیق اکبرم که هر که پس از من این سخن گوید دروغگو باشد که من هفت سال پیش ازهمه کسان با پیمبر نماز کردم . »

عفیف کندی گوید : « به روزگار جاهلیت به مکه آمدم ، و پیش عباس بن عبدالمطلب منزل گرفتم وچون آفتاب برآمد کعبه را نگریستم وجوانی بیامد و به آسمان نظر کرد ، آنگاه سوی کعبه رفت ورو به آن ایستاد وچیزی نگذشت که پسری بیامد وبه‌طرف راست وی ایستاد وطولی نکشید که زنی بیامد وپشت‌سر وی ایستاد و چون به رکوع رفت پسر وزن رکوع کردند ، پس از آن جوان سر برداشت و پسر وزن نیز سر برداشتند . آنگاه جوان سجده کرد و آندو نیز سجده کردند .

من گفتم : « ای عباس این کاری بزرگ است . »

عباس گفت : « آری ، کاری بزرگ است ، دانی که این کیست ؟ »

گفتم : « ندانم »

گفت : « این محمدبن عبدالله بن عبدالمطلب برادر زادهٔ من است می‌دانی این که با اوست کیست ؟ »

گفتم : « ندانم »

گفت : « این علی‌بن ابی‌طالب بن عبدالمطلب برادر زادهٔ من است . می‌دانی این زن که پشت سر آنها ایستاده کیست ؟ »

گفتم : « ندانم »

گفت : « این خدیجه دختر خویلد همسر برادرزادهٔ من است ، وبرادرزاده‌ام به من گفته که آسمان به آنها گفته چنین کنند که می‌بینی ، به خدا اکنون بر همه زمین

کسی جز این سه‌نفر پیرو این دین نیست . »

اسماعیل بن‌اِیاس بن‌عفیف به نقل سخن جد خویش گوید : من مردی بازرگان بودم و در ایام حج به‌مکه رفتم و پیش عباس فرود آمدم و هنگامی که پیش وی بودم مردی بیامد و به نماز ایستاد و رو به کعبه داشت ، پس از آن زنی بیامد و با وی به‌نماز ایستاد ، آنگاه پسری بیامد و با وی به نماز ایستاد .

گفتم : « ای عباس ، این دین چیست که من آنرا ندانم ؟ »

عباس گفت: «این محمدبن عبدالله است که گوید خدا وی را به ابلاغ این دین فرستاده و می‌گوید که گنجهای کسری و قیصر از آنِ وی می‌شود. و این زن همسر او خدیجه دختر خویلد است و این پسر، عموزادهٔ وی علی بن ابی‌طالب است که بدو ایمان آورده است.»

گوید : ای کاش آنروز ایمان آورده بودم و مسلمان سومین بودم .

ابوجعفر گوید : و همین روایت بمضمون دیگر هست که عفیف گوید: «عباس ابن عبدالمطلب دوست من بود و برای خرید عسفر به یمن می‌آمد و در ایام حج می‌فروخت و یك روز که من با عباس در منی بودم مردی بیامد ووضو کرد و بنماز ایستاد پس از آن زنی بیامد وضو کرد و پهلوی وی بنماز ایستاد، پس از آن جوانی بیامد و وضو کرد و پهلوی وی بنماز ایستاد . »

به عباس گفتم : « این کیست ؟ »

گفت : « این برادرزاده من محمدبن عبدالله بن‌عبدالمطلب است و می‌گوید که خدا اورا به‌پیمبری فرستاده و این برادر زاده من‌علی بن‌ابی‌طالب است که‌پیرو دین او شده و این، زن او خدیجه دختر خویلد است که بردین اوست.»

عفیف از آن پس که ایمان آورد و اسلام در قلب وی رسوخ یافت می‌گفت : « ای کاش مسلمان چهارمین بودم . »

از ابوحازم مدنی و هم از کلبی روایت کرده‌اند که علی نخستین کس بود که اسلام آورد .

کلبی گوید : « علی وقتی اسلام آورد که هفت سال داشت . »

از ابن اسحق روایت کرده‌اند که اولین ذکوری که اسلام آورد و تصدیق دین خدا کرد علی بن ابی‌طالب بود و آن هنگام ده ساله بود و از نعمت ها که خداوند به وی داده بود این بود که پیش از اسلام در کنار پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بود .

از ابن الحجاج روایت کرده‌اند که از نعمتهای خدا درباره علی بن ابی‌طالب و نیکی‌ها که دربارهٔ وی اراده فرموده بود این بود که قریشیان دچار سختی شدند و ابوطالب نانخور بسیار داشت و پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم به عموی خود عباس که از همهٔ بنی‌هاشم مالدارتر بود گفت : « ای عباس ، برادرت ابوطالب نانخور بسیار دارد و مردم چنانکه می‌بینی به‌سختی افتاده‌اند بیا برویم بار اورا سبک کنیم من یکی از پسران اورا میگیرم و تو هم یکی را بگیر . »

عباس پذیرفت و پیش ابوطالب رفتند و گفتند : « می‌خواهیم بار ترا سبک کنیم تا این سختی از مردم برود . »

ابوطالب گفت : « عقیل را پیش من بگذارید و هرچه خواهید کنید . » پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم علی را گرفت و به خانهٔ خود برد و عباس جعفر را به خانهٔ خود برد و علی بن ابی‌طالب همچنان با پیمبر خدای بود تا خداوند او را مبعوث کرد و علی بدو ایمان آورد و جعفر همچنان پیش عباس بود تا اسلام آورد و از او بی نیاز شد .

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی الله‌علیه وسلم به وقت نماز به دره‌های مکه می‌رفت و علی بن ابی‌طالب نیز نهانی از پدر و همه عمان خویش با وی همراه می‌شد و نماز می کردند و چون شب می‌شد باز می گشتند و مدتی بر این حال بودند و یک روز که نماز می کردند ابوطالب آنها را بدید و به پیمبر خدای گفت: « برادرزاده‌ام این دین تو چیست ؟ »

پیمبر خدای پاسخ داد : « این دین خدا و فرشتگان و پیمبران و دین پدرما ابراهیم است که خدا مرا به ابلاغ آن مبعوث کرده و سزاوار است که تو نیز دعوت مرا بپذیری و در اینکار کمکم کنی. »

ابوطالب گفت : « برادر زاده‌ام نمی‌توانم از دین خودم و پدرانم بگردم امانا زنده‌ام کسی با تو بدی نتواند کرد . »

روایت دیگری از ابن اسحاق هست به این مضمون که ابوطالب به علی گفت: « پسرجان این دین چیست که پیرو آن شده‌ای ؟ »

پاسخ داد : « پدرجان به خدا و پیمبران او ایمان آورده‌ام و به دین محمد گرویده‌ام و با او نماز می کنم . »

ابوطالب گفت : « او ترا به خیر دعوت می کند تابع او باش . »

از مجاهد روایت کرده‌اند که علی ده‌ساله بود که مسلمان شد واقدی گوید : « اصحاب ما اتفاق دارند که علی یکسال پس از آنکه پسر خوانده پیمبر شد مسلمان شد و دوازده سال در مکه بود . »

بعضی دیگر گفته‌اند : « نخستین مردی که ایمان آورد ابوبکر بود . »

عمرو بن عبسه گوید : « پیمبر در عکاظ بود که پیش وی رفتم و گفتم ای پیمبر خدا کی تابع تو شده است ؟ »

پیمبر فرمود : « دو مرد پیرو من شده‌اند یک آزاد و یک غلام : ابوبکر و بلال . »

گوید : « در آن موقع من اسلام آوردم و مسلمان چهارمین بودم . »

جبیر بن نفیر گوید : « ابوذر راجع بعبسه هر دو می گفتند ما مسلمان چهارمین هستیم و پیش از ما به جز پیمبر و ابوبکر و بلال کسی مسلمان نبود ، و هیچکدام نمی‌دانستند دیگری کی اسلام آورده است . »

از معمر بن ابراهیم نیز روایت کرده‌اند که اول کسی که اسلام آورد ابوبکر

بود .

بعضی‌ها گفته‌اند که پیش از ابوبکر گروهی دیگر اسلام آورده بودند .

محمدبن سعدگوید : به‌پدرم گفتم: «ابوبکر اول از همه اسلام آورد؟»

گفت : «نه بیشتر از پنجاه کس پیش از او اسلام آورده بودند ولی اسلام وی از ما بهتر بود .»

بعضی دیگر گفته‌اند : «نخستین کسی که به‌پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم ایمان آورد زیدبن حارثه وابستهٔ وی بود .»

از زهری پرسیدند : «نخستین مسلمان کی بود؟»

گفت : «از زنان خدیجه واز مردان زیدبن حارثه .»

از محمد بن‌عمرو نیز روایتی به همین مضمون هست.

ولی در روایت ابن اسحاق هست که زیدبن حارثه وابستهٔ پیمبر خدا اول ذکوری بود که پس از علی‌بن ابی‌طالب مسلمان شد پس از آن ابوبکربن ابی‌قحافه مسلمان شد واسلام خویش آشکار کرد وقوم خویش را به سوی خدا عزوجل دعوت کرد .

گوید : ابوبکر مردم دار بود و نسب قریشیان را نیك می‌شناخت ونیك وبد آنها را خوب می‌دانست ومردی بازرگان ونیکخوی بود ومردم قومش به سبب علم و تجارت ونیك محضری پیش وی می‌شدند وکسانی را که به‌آنها اطمینان داشت به اسلام دعوت می کرد وعثمان بن عفان و زبیربن عوام وعبدالرحمان‌بن عوف وسعد ابن‌ابی‌وقاص وطلحة بن عبیدالله به دست وی مسلمان شدند وچون دعوت وی را پذیرفتند ، آنها را پیش پیمبر آورد که به مسلمانی گرویدند وبا وی نماز کردند و این هشت نفر زودتر از همه مسلمان شدند ونماز کردند وتصدیق پیمبر خدا کردند ، پس از آن کسان دیگر از زن و مرد به اسلام روی آوردند وسخن اسلام در مکه رواج گرفت .

واقدی گوید : یاران ما اتفاق دارند که نخستین مسلمان خدیجه بود که به پیمبر گروید وتصدیق او کرد ، ولی دربارهٔ ابوبکر وعلی وزید بن حارثه اختلاف هست که کدام یکیشان زودتر مسلمان شد .

و هم واقدی گوید : خالدبن سعید بن عاص پنجمین مسلمان بود ، ابوذر را نیز مسلمان پنجمین یا چهارمین گفته‌اند.

عمروبن عبسه سلمی را نیز مسلمان چهارمین یا پنجمین دانسته‌اند .

گوید : دربارهٔ این کسان اختلاف هست که کدامشان اول مسلمان شده‌اند وروایتهای بسیار در این باب هست وهم دربارهٔ کسان بعدی که گفتم اختلاف هست .

محمد بن عبدالرحمن بن نوفل گوید : اسلام زبیر از پی ابوبکر بود ، و او چهارمین یا پنجمین مسلمان بود .

ولی در روایت ابن اسحاق هست که خالدی بن سعید بن عاص وزنش همینه دختر خلف بن اسعد بن عامر بن بیاضهٔ خزاعی پس از گروهی دیگر اسلام آوردند .

سه سال پس از مبعث پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم خدای عزوجل بدو فرمان داد که کار دین را آشکار کند وبه دعوت پردازد وفرمود :

« فاصدع بما تؤمروا عرض عن المشرکین »[1]

یعنی : آنچه را دستور داری آشکار کن واز مشرکان روی بگردان .

وپیش از آن در سه سال اول مبعث کار دین نهانی بود .

و نیز خداوند عزوجل فرمود :

« وانذر عشیرتک الاقربین ، واخفض جناحک لمن اتبعک من المؤمنین ، فان عصوک فقل انی بری مما تعملون »[2]

---

۱ ــ حجر ، ۹۴

۲ ــ شعراء ، ۲۱۶

یعنی : وخویشان نزدیکترا بترسان ، برای موسمائی که پیروی کرده‌اند جنبهٔ ملایمت‌گیر ، اگر نافرمانیت کردند بگو من از اعمالیکه می‌کنید بیزارم .

گوید : و یاران پیغمبر به وقت نماز به دره‌ها می‌رفتند ونهان از قوم نماز می‌کردند. یك‌روز که سعدبن‌ابی‌وقاص وجمعی ازمسلمانان دریکی از دره‌های مکه نماز می‌کردند جمعاعتی از مشرکان نماز کردن آنها را بدیدند و نپسندیدند وعیب‌گرفتند وکار به زد وخورد کشید وسعدبن ابی وقاص یکی از مشرکان را با استخوان شتری بزد وسر اویشکست واین نخستین خونی بود که در اسلام‌ریخته شد.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم روزی برصفابالارفت وندادادوقرشیان براو فراهم شدند وگفتند «ترا چه می‌شود ؟»

گفت: «اگر به شما خبر دهم که دشمن صبحگاه یا شبانگاه می‌رسد آیا سخن مرا باور می‌کنید ؟ »

گفتند : « آری . »

گفت : «من شما را از عذابی سخت که در پیش دارید بیم می‌دهم .»

ابولهب گفت : « برای همین مارا فراهم کردی ؟ » وخدا عزوجل سورهٔ ابولهب را نازل فرمود که :

« تبت‌یدا ابی‌لهب وتب ، ما اغنی‌عنه ماله وما کسب، سیصلی نارا ذات‌لهب، وامراته حمالةالحطب، فی‌جیدها حبل من‌مسد[۱].»

یعنی : دستهای ابی‌لهب زیان‌کند وزیان‌کرده است. مال وی وآنچه به‌دست آورده کاری برایش نساخت ، به‌زودی وارد آتشی شعله‌ور شود با زنش که‌بارکش هیزم است وتنابی تابیده به‌گردن دارد .

وهم از ابن‌عباس روایتی دیگر هست که چون آیهٔ وانذرعشیرتك‌الاقربین

---

۱ ـ سورهٔ لهب (تمام آیات)

نازل شد پیمبر برصفا بالا رفت وندا داد ومردم گفتند : « این کیست که بانگ می‌زند ؟ »

گفتند : « محمد است . »

آنگاه پیمبر گفت : « ای بنی‌عبدالمطلب ، ای بنی‌عبد مناف » وچون قوم فراهم آمدند ، گفت : « اگر بگویم دردامن این کوه سپاهی هست ، گفتهٔ مرا باور می‌کنید ؟ »

گفتند : « تاکنون دروغی از تو نشنیده‌ایم . »

گفت : « پس شما را از عذاب سختی که درپیش دارید بیم می‌دهم . »

ابولهب گفت : « برای همین ما را فراهم آوردی ؟ » وسورهٔ تبت یدا ابی‌لهب نازل شد .

از علی‌بن ابی‌طالب روایت کرده‌اند که چون آیه « وانذر عشیرتک الاقربین » نازل شد پیمبر مرا بخواست وگفت : « خدا فرمان داده که نزدیکان خودم را بیم بدهم وسخت بگیرم که می‌دانم وقتی سخن آغاز کنم ، بامن بدی می‌کنند ، و خاموش ماندم تا جبریل بیامد و گفت : ای محمد ، اگر آنچه را فرمان یافته‌ای انجام ندهی خدا عذابت می‌کند. اینک طعامی بساز وران گوسفندی برآن نه و ظرفی پر از شیر کن وبنی عبدالمطلب را فراهم آر که باآنها سخن کنم وفرمانی را که دارم برسانم . »

گوید : آنچه فرموده بود بکردم و قوم را بخواندم که چهل تن ، یکی کمتر یا بیشتر ، بودند وعمان وی ابوطالب وحمزه وعباس وابولهب درآن میان بودند وچون فراهم شدند بگفت تا طعامی را که ساخته بودم بیاوردم ، وچون آنرا پیش آوردم پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم پاره گوشتی برگرفت و به دندان پاره کرد ودر اطراف ظرف انداخت وگفت : « به نام خدای آغاز کنید . »

گوید: قوم غذا خوردند وچیزی کم نبود، قسم به‌خدایی که جان من به‌فرمان

اوست ، غذایی راکه برای همه آورده بودم یکپشان می‌خورد.

پس از آن پیمبر فرمود: «قوم را نوشیدنی بده.»

«ظرف شیر را بیاوردم و بنوشیدند تا سیراب شدند ، قسم به خدا که همه ظرف خوراك یکپشان بود ، وچون پیمبر خواست با آنها سخن کند ابولهب پیشدستی کرد وگفت : «رفیقتان شما را جادو کرد .»

وقوم متفرق شدند وپیمبر باآنها سخن نکرد .

گوید : روز دیگر پیمبر به من گفت : «این مرد چنانکه دیدی در سخن پیشدستی کرد وقوم متفرق شدند باز طعامی فراهم کن وقوم را دعوت کن .»

من نیز چنان کردم وکسان را بخواندم و پیمبر بگفت تا غذا بیاوردم وچنان کرد که دورو پیش کرده بود وغذا بخوردند وچیزی کم نبود وازشیر بنوشیدند تا همگی سیراب شدند .

پس از آن پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم سخن آغاز کرد و گفت : «ای پسر عبدالمطلب ، به خدا هیچکس از مردم عرب چیزی بهتر از آنچه من آورده‌ام برای قوم خویش نیاورده است ، من برای شما خیر دنیا و آخرت آورده‌ام و خدای تعالی مرا فرمان داده که شما را به سوی آن بخوانم، کدام امتان مرا در این کار یاری می کنید که برادر ووصی وجانشین من باشید ؟»

گوید : و قوم خاموش ماندند ومن که از همه خردسالتر بودم گفتم : «ای پیمبر خدا من پشتیبان تو خواهم بود .»

واوگردن مرا بگرفت وگفت : «این برادر ووصی وجانشین من است، مطیع وی باشید .»

گوید : و قوم خندان برخاستند وبه ابوطالب می‌گفتند : به تو گفت که از پسرت اطاعت کنی .»

ربیعة‌بن ناجدگوید : یکی به علی‌علیه‌السلام گفت : «ای امیر مؤمنان چطور

میراث پسر عمویت به تورسید و به عمویت نرسید ؟ »

علی گفت: « بیایید » وسه بار گفت تا مردم فراهم شدند وگوش دادند آنگاه گفت : «پیمبر بنی‌عبدالمطلب را که همه کسان وی بودند بخواند که هریکشان یك بزغاله می‌خورد ویك ظرف شیر می‌نوشید واندك غذایی برای آنها ساخته بود که بخوردند تا سیر شدند وغذا مانند اول بود ،گویی دست نخورده بود ، پس از آن ظرف شیری خواست که بنوشیدند تا سیراب شدند وهمه شیر به جای بود گویی کس دست نزده بود ونتوشیده بود .

«پس از آن سخن کرد وگفت: ای‌بنی‌عبدالمطلب، من به سوی شمابخصوص وسوی همهٔ مردم مبعوث شده‌ام وکار دعوت مرا دیده‌اید ، کدامتان با من بیعت می کنید که برادر ویار ووارث من باشید ؟

گوید: وکس برنخاست و من که از همه خردسالتر بودم برخاستم وپیمبر به من گفت : « بنشین »

«پس از آنه سخن خویش را تکرار کرد وسه بار گفت وهربار من برخاستم و گفت : «بنشین »

«وچون بار سوم شد دست خویش به دست من زد ، همین سبب بود که من به جای عمویم وارث پسر عمویم شدم .»

ابن اسحاق گوید : وچون پیمبر دعوت خدای آشکارکرد و قوم را به‌اسلام خواند ، قومش از او دوری نگرفتند ورد نکردند تا وقتی که از خدایان آنها عیب گرفت که به انکار وی برخاستند وبرضد او همسخن شدند وابوطالب به‌حمایت‌وی برخاست وپیمبر درکار دعوت بود وچیزی مانع او نبود .

وچون قریشیان دیدند که پیمبر از دعوت باز نمی‌ماند وابوطالب ازاوحمایت می کند گروهی از اشراف قریش واز جمله عتبةبن‌ربیعه وشیبة بن‌ربیعه‌وابوالبختری ابن‌هشام واسود بن‌مطلب وولیدبن مغیره و ابوجهل بن‌هشام وعاص بن وائل ونبیه‌و

منبه پسران حجاج پیش ابوطالب رفتند وگفتند : « ای ابوطالب برادر زاده‌ات ناسزای خدایان ما می‌گوید و بر دین ما عیب می‌گیرد وعقول ما را سبک می‌شمارد و پدرانمان را گمراه می‌داند ، یا وی را از ما بدار یا اورا به ماواگذار که تو نیز مانند ما مخالف اویی ».

وابوطالب سخنی ملایم با آنها گفت که برفتند وپیمبر همچنان در کار دعوت خویش بود ، وکار بالا گرفت وکسان کینه توز شدند و قرشیان دربارهٔ پیمبر سخن بسیار کردند وهمدیگر را برضد وی ترغیب کردند .

آنگاه بار دیگر جمعی از قرشیان پیش ابوطالب رفتند و گفتند: «ای ابوطالب تو به سن وشرف ومقام پیش ما ممتازی ، از تو خواستیم که برادر زاده‌ات را ازما بازداری وبازنداشتی ، به خدا نمی‌توانیم دید که پدران مارا ناسزا گوید وعقول مارا سبک شمارد واز خدایان ما عیب گیرد یا اورا از ما بدار یا بر ضد تو واو بر خیزیم تا یکی از دو گروه از میان برود ».

وچون قرشیان برفتند ابوطالب از خلاف ودشمنی قوم بیمناک شد که نمی‌خواست پیمبر خدا را تسلیم کند یا از یاری او دست بدارد ،

از سدی روایت کرده‌اند که گروهی از قرشیان نزد او آمدند وابوجهل بن هشام وعاص بن وائل واسود بن عبدالمطلب واسود بن عبد یغوث وکسانی دیگر از پیران قوم، نیز در آن میان بودند وبا همدیگر گفتند پیش ابوطالب رویم ودربارهٔ محمد گفتگو کنیم که انصاف ما دهد واورا از ناسزا گویی خدایان ما باز دارد ، ما نیز وی را با خدایانش واگذاریم که بیم داریم این پیر بمیرد ونسبت به محمد کاری از ما سرزند و عربان عیب ما گویند که وی را رها کردند تا عمویش بمرد وبرضد او برخاستند .

گوید: ویکی را که مطلب نام داشت پیش ابوطالب فرستادند که گفت «ابنک پیران واشراف قوم می‌خواهند ترا ببینند ».

ابوطالب گفت : «آنها را بیاره وچون بیامدند گفتند : «ای ابوطالب تو بزرگ

وسالار مایی درحق ما انصاف کن وبرادرزاده‌ات را از ناسزاگویی خدایان ما باز دار ومانیز اورا با خدایانش واگذاریم .»

گوید : ابوطالب کس فرستاد وپیمبر خدا بیامد وبدوگفت : «برادرزادهٔ من، اینان سران وبزرگان قومند واز تو انصاف می‌خواهند که به خدایانشان ناسزا نگویی وآنها نیز ترا با خدایانت واگذارند .»

پیمبر خدای گفت : «آنها را به چیزی می‌خوانم که از دین خودشان بهتر است . »

ابوطالب گفت : «به چه می‌خوانی ؟»

گفت : «می‌خواهم کلمه‌ای بگویند که عرب مطیع آنها شود وبرعجم تسلط یابند . »

گوید : «ابوجهل گفت : آن چیست ، که ده برابر آن بگوییم .»

گفت : «بگویید لااله‌الاالله »

گوید : نپذیرفتند وگفتند چیزی جز این بخواه .

پیمبر گفت : «اگر خورشید را بیارید ودر دست من بگذارید چیزی جز این نخواهم . »

گوید : «قریشیان خشمگین شدند و برخاستند وگفتند : به خدا به تو وخدایانت که چنین فرمانت داده‌اند ناسزا خواهیم گفت» . وخدا در قرآن فرمود:

« وانطلق الملاء منهم‌ان امشوا واصبروا علی آلهتکم‌ان هذا الشیئ یراد . ماسمعنا بهذافی‌الملةالاخرةان هذا الااختلاق [۶] »

یعنی : وبزرگانشان برفتند (وگفتند) که بروید وبا خدایانتان بسازید که این چیزی مطلوب است ، چنین چیزی از ملت دیگر نشنیده‌ایم واین بجز تزویر نیست .

---

۶ ـ سوره ۳۸ آیه ۶

وابوطالب به پیمبر گفت : « برادر زاده سخن ناحق بآنها نگفتی » وپیمبر او رادعوت کردو گفت: «کلمه‌ای بگو که روز رستاخیز شاهد تو باشم بگو: «لااله‌الاالله.»

گفت : « اگر عربان عیب نمی گرفتند ونمی گفتند از مرگ بیمناك بود ، این کلمه را می گفتم ، اما پیرو دین پیران قوم هستم » .

ابن عباس گوید : وقتی ابوطالب بیمار شد گروهی از قرشیان پیش وی شدند وابوجهل نیز از آن جمله بود وگفتند : « برادر زاده‌ات خدایان ما را ناسزا می‌گوید و چنین وچنان می کند وفلان وبهمان می گوید ، او را از این کار باز دار .»

ابوطالب پیمبر را بخواست وچون او بیامد میان ابوطالب وقوم به اندازهٔ نشستن یك کس جای بود وابوجهل بیم کرد که اگر پیمبر پهلوی ابوطالب نشیند او رقت کند ، وبرجست وآنجا نشست و پیمبر خدا نزدیك عموی خویش جایی برای نشستن نیافت ونزدیك در نشست .

ابوطالب بدو گفت : « برادر زاده قومت از تو شکایت دارند که ناسزای خدایان آنها می گویی » . وقرشیان بسیار سخن کردند و پیمبر سخن کرد وگفت : «می‌خواهم کلمه‌ای بگویند که عربان مطیعشان شوند وعجمان باجگزارشان باشند.» این سخن درقوم اثر کرد وگفتند : «ده کلمه گوییم ،آن کلمه چیست ؟»

پیمبر گفت : « بگویید لااله‌الاالله. »

وقوم خشمگین برخاستند وگفتند : « می‌خواهد همه خدایان را یکی کند.»

ابن اسحاق گوید : وقتی قرشیان با ابوطالب آن سخنان بگفتند و برفتند کس پیش پیمبر فرستاد و چون بیامد با وی گفت : « برادرزادهٔ من قومت آمده بودند وچنین وچنان می‌گفتند ، مرا وخودت را حفظ کن وبیش از طاقت من برمن بار مکن . »

وچون پیمبر این سخنان بشنید پنداشت که عمویش درباره او تغییر رأی داده

واز یاری وی دست خواهد کشید وگفت : « عموجان اگرخورشید را بدست راست من وماه را به دست چپم نهند که ازاین کار بچشم بپوشم چشم نخواهم پوشید تاخدا آنرا غالب کند یا در اینراه هلاک شوم . »

پیمبر خدا از پس این سخنان اشك ریخت وبگریست ورفتن آغاز کرد ، وابوطالب اورا پیش خواند و چون بیامد گفت : « برادرزاده برروهرچه می‌خواهی بگو به خدا هرگز ترا تسلیم نمیکنم . »

گوید : وقتی قرشیان دیدند که ابوطالب از یاری پیمبر خدا دست برنمی‌دارد وسردشمنی وجدایی آنها داردعمارةبن‌ولید بن‌مغیره را پیش وی بردند وگفتند:«ای ابوطالب اینك عمارة بن‌ولید نیك منظرتر وشاعرترین جوان قریش ، اورا بگیر که عقل وکمك وی‌در خدمت‌تو باشد وفرزند خواندهٔ توشود وبرادر زادهات راکه از دین توبرگشته بریده‌وجماعت قوم را به پراکندگی داده وعقولشانرا سبك‌شمرده به ما تسلیم‌کن که اورا بکشیم که مردی در مقابل مردی باشد . »

ابوطالب گفت : « عجبا چه بد می کنید، پسر خودتان را به من می‌دهید که او را غذا دهم وپسر خویش را به شما دهم که اورا بکشید ، به‌خدا هرگز چنین نخواهد شد . »

مطعم‌بن عدی بن‌نوفل بن عبد مناف گفت : « به خدا ای ابوطالب ، قومت با تو انصاف می‌کنند وکوشش دارندکاری نکنند که ناخوشایند تو باشدامامرقبول نداری . »

ابوطالب درجواب مطعم‌گفت : «به خدا با من انصاف نمی‌کنند ولی توقوم را برضد من تایید می‌کنی ، هرچه می‌خواهی بکن . »

گوید : « در این موقع بود که کار بالا گرفت و کسان به مخالفت همدیگر برخاستند وسخنان درشت گفتند . »

وچنان شدکه هریك از قبایل قریش بر ضد مسلمانان خویش برخاستند و به

شکنجهٔ آنها پرداختند مگر از دین خویش باز آیند ، ولی خدا عزوجل پیمبر خویش را در پناه ابوطالب از آسیب آنها محفوظ داشت .

ابوطالب چون رفتار قریش را بدید با بنی‌هاشم وبنی عبدالمطلب سخن کرد و آنها را به حمایت از پیمبر خدای خواند و آنها نیز با وی در حمایت پیمبر همسخن شدند مگر ابولهب که سر خلاف داشت . و ابوطالب از رفتار قوم خویش خوشدل شد و آنها را ستایش کرد و مدح پیمبر خدای گفت تا در کارشان استوار شوند .

عروة‌بن‌زبیر ضمن نامه‌ای به عبدالملک‌بن مروان نوشته بود که وقتی پیمبر خدای قوم خویش را به هدایت و نور خواند در آغاز کار با وی دشمنی نکردند و امید بود که سخنان وی را بشنوند ولی چون از بتان آنها به بدی سخن آورد ، جمعی از توانگران قریش که از طائف آمدند منکر وی شدند و کسان خویش را برضد او تر غیب کردند و عامهٔ مردم از او دوری گرفتند مگر اندکی که خدایشان محفوظ داشت و مدتی بر این حال بود .

و پس از آن سران قریش همسخن شدند که فرزندان و برادران و افراد قبیله خویش را از مسلمانی بگردانند و کار پیروان پیمبر سخت شد و بعضی از دین خود بگشتند و بعضی دیگر را خدا حفظ کرد . و چون کار بر مسلمانان سخت شد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بفرمود تا به سرزمین حبشه روند که در آنجا پادشاهی پارسا بود که او را نجاشی می‌گفتند و کس به قلمرو او ستم نمی‌دید و سرزمین حبشه محل تجارت قرشیان بود . و چون مسلمانان در مکه آزار دیدند بیشترشان به آنجا رفتند و پیمبر بماند و قرشیان همچنان با مسلمانان بد رفتاری می‌کردند تا اسلام در مکه رواج یافت و کسانی از اشراف قریش به مسلمانی گرویدند .

ابو جعفر گوید : در شمار کسانی که بار اول به حبشه مهاجرت کردند اختلاف است ، بعضی ها گفته‌اند یازده مرد و چهار زن بودند .

از حارث بن فضیل روایت کرده‌اند که مهاجران حبشه نهانی برون شدند و یازده مرد وچهار زن بودند وسوار و پیاده به شعیبه رسیدند وخدا مسلمانان را توفیق داد که وقتی آنجا رسیدند یو کشتی از تجار آماده بود که آنها را به‌نصف دینار سوی حبشه برد. سفرشان در رجب سال پنجم بعثت پیمبر بود. قرشیان به تعاقب آنها برخاستند وچون به دریا رسیدند مسلمانان رفته بودند و به‌آنها دست نیافتند وچون مسلمانان به حبشه رسیدند آسوده شدند و کسی متعرض دین آنها نبود.

از محمدبن‌سعد واقدی روایت کرده‌اند که زنان ومردان مهاجر حبشه اینان بودند:

عثمان بن‌عفان با زنش رقیه دختر پیمبر خدای.

ابو حذیفة بن‌عتبة بن‌ربیعه بازنش سهله دختر سهیل بن‌عمر.

زبیر بن عوام بن خویلد بن‌اسد.

مصعب بن‌عمیر بن‌هاشم بن عبدمناف بن‌عبدالدار.

عبدالرحمان بن عوف بن‌عبدعوف بن‌حارث بن زهره.

ابوسلمة بن‌عبدالاسد بن‌هلال بن عبدالله بن‌عمرو بن‌مخزوم بازنش ام‌سلمه دختر ابی امیة بن مغیرة بن‌عبدالله بن‌عمر بن مخزوم.

عثمان بن مظعون جمحی.

عامر بن ربیعه‌عنزی بازنش لیلی دختر ابی‌خثمه.

ابی‌سبرة بن‌ابی رهم بن عبدالعزی عامری.

حاطب بن عمرو بن‌عبد شمس.

سهیل بن‌بیضا از بنی حارث بن فهر

عبدالله‌بن مسعود هم پیمان بنی زهره

ابوجعفر گوید: بعضی دیگر گفته‌اند مسلمانانی که سوی حبشه مهاجرت کردند به جز فرزندان کوچکی که همراه داشتند یا آنجا متولد شدند، اگر عمار بن

یاسررا نیز جزو آنها شماریم ، هشتادو دو کس بودند ، اما در مهاجرت عمار تردید هست .

محمدبن اسحاق گوید : وقتی پیمبر خدا دید که مسلمانان در محنت وعذابند واو به ارادهٔ خداودر حمایت ابوطالب محفوظ بود ، اما نمی‌توانست مسلمانان را از بلیه نگهدارد به آنها گفت : « سوی حبشه روید که در آنجا پادشاهی هست که کس از اوستم نه‌بیند ، تاخداوند شما را گشایش دهد» وباران پیمبر برفتند واین اول هجرت بود که در اسلام رخ داد .

گوید ونخستین کسانی که به هجرت حبشه رفتند اینان بودند :

از بنی امیةبن‌عبد شمس بن‌عبدمناف : عثمان بن‌عفان‌با زنش رقیه دختر پیمبر خدای .

از بنی عبد شمس : ابوحذیفة بن‌عتبة بن ربیعه با زنش سهله دختر سهیل بن‌عمرو .

از بنی اسد بن‌عبدالعزی بن‌قصی : زبیربن‌عوام .

ودنبالهٔ روایت ابن اسحاق همانند روایت واقدی است ، جزاینکه پس‌ازنام ابوسبرة بن‌ابی رهم‌گوید : وبه قولی ابوحاطب بن‌عمرو ، که‌گویند اول‌کس بود که سوی حبشه رفت .

ونیز در روایت ابن‌اسحاق ، اولین مهاجران حبشه ده نفر بوده‌اند .

گوید : پس از آن جعفربن ابی‌طالب برون شد ومسلمانان پیوسته برفتند و در سر زمین حبشه فراهم آمدند ، بعضی زن خود را نیز برده بودند وبعضی دیگر تنها رفته بودند که همگی هشتاد ودو کس بودند .

ابوجعفرگوید : و چون یاران پیمبر سوی حبشه مهاجرت کردند واوصلی‌الله‌علیه وسلم در مکه آشکار ونهان کسان راسوی خدامی‌خواند ودرپناه ابوطالب و بنی‌هاشم از آسیبه مصون بود وقرشیان به اودسترس نداشتند ، وی را به‌جادوگری

وکاهنی وجنون متهم کردند وگفتند شاعر است وهرکه را بیم داشتند سخنان اورا بشنود ومسلمان شود از دیدن او باز می‌داشتند .

از عبدالله‌بن عمروبن عاص پرسیدند که دشمنی قریشیان با پیمبر خدای چگونه بود ؟

گفت : « من حضور داشتم واشراف قریش درحجر بودند و از پیمبر خدا سخن آوردند وگفتند: هرگز با کسی چون این مرد مدارا نکردیم که عقول ما را سبک شمارد وپدرانمان را ناسزا گوید ودینمان را تحقیر کند وجمعیتمان را به تفرقه اندازد وبه خدایانمان بدگوید ، جفاکه با وی تحمل بسیار کرده‌ایم .»

گوید در آنانکه این سخنان می‌گفتند پیمبر نمودارشد وبیامد تا به‌حجرالاسود دست زد ، آنگاه به‌طواف کعبه پرداخت واز مقابل قوم گذشت ویکیشان سخنی به گوشه‌دار با او گفت که اثر آن در چهره‌اش نمودارشد وبرفت وچون بار دیگر برقوم گذشت ، باز سخنی گوشه دار گفتند که بایستاد و گفت : « ای گروه قریشیان می‌شنوید ، به خدایی که جان محمد به فرمان اوست سر انجام کشته خواهید شد . »

گوید : وسخن وی در قوم اثر کرد وخاموش ماندند وکسانی که پیش از آن نسبت به او سخت‌تر از همه بودند با ملایمت گفتند : « ای ابوالقاسم به‌خوشی برو توهیچوقت سبک نبوده‌ای »

گوید : وپیمبر برفت و روز دیگر جماعت در حجر بودند و من نیز بودم وبا همدیگر می‌گفتند : « درباره وی سخن می‌گرید وچون سخنی ناخوشایند گفت اورا رها کردید . »

قوم در این سخن بودند که پیمبر بیامد وهمگی برجستند ، ووی را احاطه کردند ومی‌گفتند : « تو بودی که چنین وچنان گفتی ودین و خدایان ما را تحقیر کردی . »

پیمبر خدا می‌گفت: «آری منم که چنین گفته‌ام.»

و یکیشان را دیدم که اطراف ردای او را گرفته بود و به سختی می‌کشید و ابوبکر صدیق به دفاع از او بر خاست و گریبان گفت: «آیا کسی را که می‌گوید پروردگار من خدای یگانه است میکشید؟» و فرشیان وی را رها کردند این سخت‌ترین رفتاری بود که از قرشیان نسبت به وی دیدم.

ابن اسحاق گوید: یك روز ابوجهل بن هشام بر پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم گذشت و او به نزدیك صفا نشسته بود و او را آزار کرد و ناسزا گفت و از دین او عیب گرفت و پیمبر خاموش ماند و چیزی با او نگفت و کنیز عبدالله‌بن جدعان تیمی که در منزل وی بر بالای صفا بود این را بشنید.

گوید: ابوجهل برفت و به نزدیك کعبه در مجلس قریش بنشست و چیزی نگذشت که حمزة‌بن‌عبدالمطلب کمان خویش را به‌دوش داشت از شکار برگشت، و رسم وی چنان بود که چون از شکار بر می‌گشت به خانه نمی‌رفت تا بر کعبه طواف بود و از پی طواف بر مجلس قریش می‌ایستاد و سلام می‌گفت و با آنها سخن می‌کرد. حمزه از همه قرشیان دلیرتر بود و آنروز وقتی که پیمبر از جای برخاسته بود و به خانهٔ خویش رفته بود حمزه بر کنیز ابن جدعان گذشت که بدو گفت: «ای ابوعماره کاش دیده بودی که برادرزاده‌ات محمد، همین پیش، از دست ابوالحکم‌بن هشام چه کشید که اینجا نشسته بود و ابوالحکم او را ناسزا گفت و رفتار ناروا کرد و برفت و محمد چیزی با او نگفت.»

گوید: حمزه از خشم سرخ شد و شتابان برفت و پیش کس نایستاد و برای درآویختن با ابوجهل آماده شده بود، و چون به‌مسجد درآمد او را بدید که در مجلس قوم نشسته بود سوی او رفت و با کمان بزد و سر او را بشکست و گفت: «تو به محمد ناسزا می‌گویی و اندانی که من بر دین او هستم و هرچه او گوید من نیز گویم؟ اگر توانی به‌مقابلهٔ من برخیز.»

گوید و کسانی از مردان بنی‌مخزوم به‌یاری ابوجهل برخاستند، اما ابوجهل گفت: «ای ابوعماره کاری نداشته باشید که من به‌برادرزاده‌اش نامسزای زشت گفته‌ام.»

و حمزه اسلام آورد و قرشیان بدانستند که پیمبر نیرو گرفته و حمزه از او دفاع می‌کند، و از آزار پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم دست بداشتند.

از یحیی‌بن عروه‌بن زبیر نقل کرده‌اند که نخستین کس که در مکه قرآن آشکارا خواند عبدالله‌بن مسعود بود. گوید: «روزی یاران پیمبر فراهم بودند و گفتند قرشیان تاکنون قرآن را آشکارا نشنیده‌اند، کیست که قرآن را به‌گوش آنها برساند؟»

عبدالله‌بن مسعود گفت: «من این کار می‌کنم.»

گفتند: «بیم داریم که ترا آسیب رسانند، می‌خواهیم مردی به‌این کار قیام کند که عشیره‌ای داشته باشد که از او حمایت کنند.»

ابن‌مسعود گفت: «بگذارید بروم که خدا از من حمایت می‌کند.»

گوید: ابن‌مسعود بیمروز بمقام ابراهیم آمد و قرشیان در مجالس خویش بودند و یاسدای‌بلند گفت: «بسم‌الله الرحمن الرحیم.» و قرائت سورة الرحمان را آغاز کرد و همچنان ادامه داد. قرشیان گوش دادند و گفتند: «ابن ام‌عبد چه می‌گوید؟»

بعضیشان گفتند: «چیزی از قرآن محمد می‌خواند.» و برخاستند و او را سیلی زدن گرفتند و او همچنان می‌خواند. عاقبت به‌نزد یاران خویش بازگشت، و چهره‌اش خونین شده بود و با او گفتند: «بیم داشتیم که با تو چنین کنند.»

ابن‌مسعود گفت: «دشمنان خدا هرگز مانند امروز در نظر من خوار نبوده‌اند و اگر خواهید فردا نیز کار خود را تکرار می‌کنم.»

گفتند: «بس است، چیزی را که خوش نداشتند به‌گوش آنها رسانیدی.»

ابوجعفر گوید: وقتی مهاجران حبشه در قلمرو نجاشی آرام گرفتند، قرشیان مسخن شدند که برضد پناهندگان حبشه حیله‌ای کنند و عمرو بن‌عاص و عبدالله‌بن

ابی‌ربیعه‌بن مغیره مخزومی را با هدیه‌های فراوان بفرستادند که به‌نجاشی وبطریقان وی دادند و خواستار تسلیم مسلمانان حبشه شدند اما از عمرو وعبدالله کاری‌ساخته نشد و سرافکنده بازآمدند.

«پس از آن عمربن خطاب مسلمان شد و او مردی دلیر و جسور بود و پیش از او نیز حمزه‌بن عبدالمطلب مسلمان شده بود و با اسلام آنها یاران پیمبر نیرو گرفتند و اسلام در قبایل قریش آشکار شد و نجاشی نیز مسلمانان مقیم حبشه را درحمایت خویش گرفت.»

«و چنان شد که قرشیان فراهم آمدند و هم‌سخن شدند که مکتوبی بنویسند و پیمان کنند که به‌بنی‌هاشم و بنی‌المطلب زن ندهند و از آنها زن نگیرند و با آنها خرید و فروش نکنند و نامه‌ای دراین باب نوشتند و در دل کعبه آویختند که پیمان موکدتر شود.

«و از پی پیمان قرشیان، و بنی‌هاشم و بنی‌المطلب به‌شعب ابوطالب رفتند و با وی فراهم شدند. به‌جز ابولهب که به‌قریش پیوست و با آنها برضد مسلمانان همسخن شد، ودوسال چنین بود ومسلمانان به‌رنج افتادند که آذوقه به‌آنها نمی‌رسید مگر نهانی و از طرف قرشیانی که سرنیکی داشتند.

گویند: ابوجهل حکیم‌بن حزام‌بن خویلد را دید که با غلامش گندمی برای خدیجه عمهٔ خویش می‌برد که با پیمبر خدای در شعب بسوده ودر او آویخت و گفت: «برای بنی‌هاشم خوراکی می‌بری؟ به‌خدا نمی‌گذارم بروی و ترا در مکه رسوا می‌کنم.»

وابوالبختری‌بن هشام بیامد وگفت: «باو چه‌کار داری؟»

ابوجهل گفت: «برای بنی‌هاشم خوراکی می‌برد.»

ابوالبختری گفت: «این خوراکی از عمه‌اش پیش اوست، چرا نمی‌گذاری برای او ببرد، دست ازاین مرد بدار.»

اما ابوجهل نپذیرفت و به‌یکدیگر ناسزا گفتند، وابوالبختری استخوان‌شتری برگرفت و اورا بزدکه سرش بشکست و اورا سخت بکوفت وحمزةبن عبدالمطلب نزدیك بود، و زد و خورد آنها را می‌دید، و خوش نداشتند که پیمبر خدای و یاران وی قصه را بدانند وآنها را شماتت کنند.

در همهٔ این مدت پیمبر خدا، آشکار و نهان، شب و روز به دعوت خدای مشغول بود و وحی پیاپی می‌رسید که امر و نهی و تهدید مخالفان و اقامهٔ حجت بود.

ابن‌عباس گوید: سران قوم فراهم آمدند و به‌پیمبر وعده دادند که مالی بدو دهند چنانکه توانگرترین مرد مکه شود و هر که را خواهد بزنی او دهند، گفتند: «ای محمد این چیزها از آن تو باشد که خدایان ما را ناسزا نگویی و به بدی یاد نکنی و اگر این را نمی‌پذیری، چیزی دیگر به‌تو عرضه می‌کنیم که به‌صلاح ما و تو باشد.»

پیمبر خدای گفت: «آن چیست؟»

گفتند: «یکسال تو خدایان ما، لات وعزی را بپرست، ما نیز یکسال خدای تو را پرستش می‌کنیم.»

پیمبر گفت: «به‌بینم از پیش خدایم چه می‌رسد.»

واز لوح محفوظ وحی آمد: «قل یاایهاالکافرون، لااعبد ماتعبدون، و لاانتم عابدون‌ماعبدولا اناعابد ما عبدتم ولاانتم عابدون ما اعبد.لکم دینکم ولی دین»[1]

یعنی: بگو ای کافران، من آنچه شما می‌پرستید نمی‌پرستم، و شمانیزپرستندهٔ چیزی‌که من می‌پرستم نیستید، من نیز پرستندهٔ چیزی که شما پرستیده‌اید نیستم و شما نیز پرستندهٔ چیزی که من می‌پرستم نیستید، شما را دین خود ومرادین خویش.

و هم خدای عزوجل این آیه را نازل فرمود که

۱ــ کافرون، ۱ تا ۶

«قل افغیرالله تأمرونی اعبد ایها الجاهلون، ولقد اوحی الیك و الی الذین من قبلك لئن اشرکت لیحبطن عملك و لتکونن من الخاسرین بل‌الله فاعبد و کن‌من الشاکرین»[1]

یعنی: بگو: ای جهالت پیشگان مگر می‌خواهید وادارم کنید غیرخدا را بپرستم به‌تو و کسانی که پیش از تو بوده‌اند وحی شد که اگر شرك بیاری عملت تباه‌می‌شود و از زیانکاران می‌شوی، بلکه خدا را عبادت کن و از شکرگزاران باش.

محمدبن اسحاق گوید: ولیدبن مغیره وعاص‌بن وائل و اسودبن مطلب و امیةبن خلف پیش پیمبر آمدند و گفتند: ای محمد، بیا تا خدای ترا عبادت کنیم و تو نیز خدایان ما را عبادت کنی و ترا در کار خویش شرکت دهیم و اگر دین تو از آن ما بهتر باشد ما نیز در آن شریك شده‌ایم و از آن سهمی داریم و اگر دین ما بهتر از آن تو باشد با ما شریك شده‌ای و از آن نصیبی داری» و سورهٔ قل یاایها الکافرون نازل شد.

وچنان بود که پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم به‌صلاح قوم حریص بود و می‌خواست با آنها نزدیك شود.

محمدبن کعب قرظی گوید: چون پیمبر دید که قوم از او دوری می‌کنند و این کار برای او سخت بود آرزو کرد که چیزی از پیش خدای بیاید که میان وی و قوم نزدیکی آرد که قوم خویش را دوست داشت و می‌خواست خشونت از میانه برود و چون این اندیشه در خاطر وی گذشت و خداوند این آیات را نازل فرمود: «والنجم اذاهوی، ماضل صاحبکم و ماغوی، وماینطق عن‌الهوی»[2]

یعنی: قسم به‌آن ستاره وقتی که فرو رود که رفیقتان نه‌گمراه‌شده و نه به‌باطل گرویده است، و نه از روی هوس سخن می‌کند.

۱- سورهٔ زمر آیات ۶۴ و ۶۵ و ۶۶ ۲- سورهٔ نجم ۱ تا ۴

و چون به‌این آیه رسید که : افرأیتم اللات والعزی، ومناة الثلاثة الاخری[1] یعنی: مرا از لات وعزی، و منات سومین دیگر، خبر دهید.

شیطان برزبان وی انداخت که لاتلك الغرانیق العلی و ان شفاعتهن ترتضی، یعنی این‌بتان والاهستند که شفاعتشان مورد رضایت است.

و چون قرشیان این بشنیدند خوشدل شدند و از ستایش خدایان خویش خوشحالی کردند و بدو گوش دادند و مومنان نیز وحی خدا را باور داشتند و اورا به‌خطا متهم نمی‌داشتند و چون پیمبر در قسراءت آیات به‌محل سجده رسید سجده کرد و مسلمانان نیز باوی سجده کردند و مشرکان قریش و دیگسران که در مسجد بودند به‌سبب آن یاد که پیمبر از خدایانشان کرده بود به‌سجده افتادند و هرمومن و کافر آنجا بود سجده کرد، مگر ولیدبن مغیره که پیری فرتوت بود و سجده نمی‌توانست کرد و مشت ریگی از زمین برگرفت و به‌پیشانی نزدیك برد و بر آن سجده کرد.

گوید: وچون قرشیان از مسجد بیرون شدند خوشدل بودند و می‌گفتند: «محمد از خدایان ما به‌نیکی یاد کرد و آنرا بتان والا نامید که شفاعتشان مورد رضایت است.»

و قصهٔ سجده به‌مسلمانان مقیم حبشه رسید و گفتند قرشیان اسلام آورده‌اند و بعضیشان برامدند و بعض دیگر به‌جای ماندند، وجبریل بیامد و گفت: «ای‌محمد چه کردی، برای مردم چیزی خواندی که من از پیش خدا نیاورده بودم و سخنی گفتی که خدای باتو نگفته بود.»

و پیمبر خدای سخت غمین شد و از خدای بترسید، و خدای عزوجل با وی رحیم بود و آیه‌ای نازل فرمود و کار را براو سبك کرد و خبر داد که پیش از آن نیز پیمبران ورسولان چنین وی آرزو داشته‌اند و شیطان آرزوی آنها را در قرائتشان آورده است و آیه چنین بود:

«و ما ارسلنا من قبلك من رسول ولا نبی اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته

1- نجم ۱۹ و ۲۰

فینسخ‌الله مایلقی الشیطان ثم یحکم‌الله آیاته والله علیم حکیم»[1]

یعنی: پیش از تو رسولی یا پیغمبری نفرستاده‌ایم، مگر آنکه وقتی قرائت کرد شیطان در قرائت وی القاء کرد خدا چیزی را که شیطان القا کرده باطل می‌کند سپس آیه‌های خویش را استوار می‌کند که خدا دانا و فرزانه است.

و غم پیمبر برفت و ترس وی زایل شد وچیزی که شیطان بزبان وی انداخته بود منسوخ شد و این آیه آمد که

«الکم الذکر وله الانثی ، تلک اذاقسمة ضیزی، ان هی الا اسماء سمیتموهما انتم وآباوکم ما انزل‌الله بها من سلطان ان یتبعون الاالظن و ما تهوی الانفس و لقد جائهم من ربهم الهدی. ام للانسان ماتمنی. فلله الاخرة و الاولی. وکم من ملک فی السموات لاتغنی شفاعتهم شیئا الامن بعد ان یأذن‌الله لمن یشاء و یرضی»[2]

یعنی: آیا پسر خاص شماست و دختر خاص خداست؟ که این خود قسمتی ظالمانه است. بتان جز نامها نیستند که شما و پدرانتان نامیده‌اید وخدا دلیلی دربارهٔ آن نازل نکرده. جز گمان را باآنچه دلها هوس دارد، پیروی نمی‌کنند در صورتیکه از پروردگارشان هدایت سوی ایشان آمده است. مگر انسان هرچه آرزو کند خواهد داشت، که سرای دیگر و این سرای متعلق به‌خداست. چه بسیار فرشتگان آسمانها که شفاعتشان کساری نمیسازد مگر از پس آنکه خدا به‌هر که خواهد و پسندد اجازه دهد.

و چون قرشیان این بشنیدند گفتند: «محمد ازستایش خدایان شما پشیمان‌شد وآنرا تغییرداد و سخن دیگرآورد.» واین دو کلمه که شیطان بزبان وی انداخته‌بود بدهان مشرکان افتاده بود و سخنی آنها با مسلمانان بیفزود، وگروهی از مهاجران حبشه بیامدند وچون بنزدیک مکه رسیدند شنیدند که خبر مسلمانی مکیان نادرست بوده و درپناه دیگران یا پنهانی وارد مکه شدند و این‌جمله سی و سه کس بودند که

۱ــ سورهٔ حج، ۵۲ ۲ــ نجم، ۲۰ تا ۲۵

در مکه بماندند تا با پیمبر سوی مدینه مهاجرت کردند.

ابن‌اسحاق گوید: پس از حادثهٔ غرانیق تنی چند از قرشیان برضد پیمانی که در کعبه آویخته بود قیام کردند و کوشاتر از همه هشام‌بن عمروبن حارث عامری بود که برادرزادهٔ مادری نضلة‌بن‌هاشم‌بن‌عبدمناف بود که پیش زهیربن‌ابی‌امیه مخزومی رفت که مادرش عاتکه دختر عبدالمطلب بود و گفت: «ای زهیر تو غذا می‌خوری و لباس می‌پوشی وزن بهخانه‌داری، اما خویشاوندان تو چنانند که می‌بینی و کس با آنها خرید وفروش نمی‌کند، قسم‌بهخدا اگر اینان خویشان ابوالحکم‌بن هشام‌بودند و می‌گفتی برضد آنها پیمان کند هرگز نمی‌پذیرفت.»

زهیر گفت: «چکنم، من یکنفرم اگر یکی دیگر با من بود برای نقض پیمان قیام می‌کردم.»

هشام گفت: «اینك یکی دیگر هست.»

زهیر گفت: «آن کیست؟»

هشام گفت: «منم.»

زهیر گفت: «سومی بجوی.»

هشام سوی مطعم‌بن عدی‌بن نوفل‌بن عبدمناف رفت و گفت: «ای مطعم، آیا راضی هستی که دوتیره از عبد مناف نابود شوند و تو بنگری و موافق قرشیان باشی؟»

مطعم گفت: «چکنم من یکنفرم.»

هشام گفت: «یکی دیگر نیز هست.»

مطعم گفت: «آن کیست؟»

هشام گفت: «منم.»

مطعم گفت: «سومی بجوی.»

هشام گفت: «جسته‌ام.»

مطعم گفت: «کیست؟»

هشام گفت: «زهیربن ابی امیه.»

مطعم گفت «چهارمی بجوی.»

هشام سوی ابوالبختری ابن‌هشام رفت و نظیر همان سخنان که با مطعم بن‌عدی گفته بود با وی بگفت.

ابوالبختری گفت: «آیا کسی با این کار همداستانی می کند؟»

هشام گفت: «آری.»

ابوالبختری گفت: «کی؟»

هشام گفت: «زهیربن‌ابی امیه و مطعم بن‌عدی، من نیز با توام.»

ابوالبختری گفت: «پنجمی بجوی.»

هشام پیش زمعة بن اسودبن مطلب‌بن اسد رفت و از خویشاوندی و حق بنی‌هاشم باوی سخن کرد.

زمعه گفت: «آیا کسی با این کار همداستانی می کند؟»

هشام گفت: «آری و نام کسان را برای وی بگفت.»

آنگاه به‌نزدیک حجون بالای مکه وعده‌گاه کردند و آنجا فراهم‌شدند و پیمان کردند که برضد پیمان برخیزند و آنرا نقض کنند.

زهیر گفت: «من آغازمی کنم و پیش از همه دراین‌باب سخن می کنم.»

و روز دیگر به‌مجالس خویش به‌نزدیک کعبه رفتند. زهیربن ابی‌امیه‌حله‌ای به‌تن داشت و هفت‌بار بر کعبه طواف برد. آنگاه به‌نزدیک کسان آمد و گفت: «ای مردم مکه ما غذا می‌خوریم و آب می‌نوشیم و جامه به‌تن همی کنیم و بنی‌هاشمیان نابود می‌شوند که کس با آنها خرید وفروش نمی کند به‌خدا ازپای‌ننشینم تاآن‌پیمان ستمگرانه پاره شود.»

ابوجهل که درگوشهٔ مسجد بود گفت: «بیجا مگو، پیمان پاره نخواهدشد.»

زمعةبن اسودگفت : « تو بیجا می‌گویی ، وقتی پیمان نوشته می‌شد ما راضی نبودیم . »

ابوالبختری گفت: « زمعه راست می‌گوید ما از متن پیمان راضی نیستیم و آنرا قبول نداریم . »

مطعم‌بن‌عدی گفت : «راست می‌گوید وهرکه جز این‌گوید دروغ می‌گوید از این پیمان وهرچه در آن نوشته‌اند بیزاریم . »

هشام‌بن‌عمر نیز سخنانی نظیر این گفت .

ابوجهل گفت : « در این کارشبانگاه سخن کرده‌اند ورای‌زده‌اند. »

وابوطالب درگوشهٔ مسجد نشسته بود .

معطم‌بن‌عدی برخاست‌که پیمان را پاره کند ودید که موریانه همه را خورده به جز کلمهٔ « بسمك‌اللهم » که قریشیان در آغاز نامه های خود می‌نوشتند .

گوید : شنیده‌ام که نویسندهٔ پیمان ضد پیمبر و بنی هاشم وبنی‌المطلب ، منصور بن عکرمة بن هاشم بن عبد مناف بن عبدالدار بن قصی بود ودستش شل شد .

وبقیهٔ مسلمانان همچنان در حبشه بودند تا پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم عمرو بن امیهٔ ضمری را پیش نجاشی فرستاد وآنها را در دو کشتی نشاند وسوی پیمبر آورد وقتی رسیدند که اوازپس سفر حدیبیه در خیربود وهمه کسانی که‌بادو کشتی آمده بودند شانزده تن بودند .

پیمبر خدای همچنان در مکه باقریشیان بود و آشکارونهان آنها را سوی خدا می‌خواند وبرآزار واستهزاء و تکذیبشان صبور بود و کارآزارشان بدانجا رسید که وقتی پیمبر بنماز بود بچه‌دان بز براومی‌انداختند ، وپیمبر درگوشه‌ای نهانی نماز می‌کرد .

عروةبن زبیرگوید : وقتی بچه‌دان بز به خسانهٔ پیمبر می‌انداختند آنرا با

چوب برون می‌آورد و بر در می‌ایستاد و می‌گفت : « ای بنی‌عبد مناف این چه بناهی است که به من داده‌اید . » سپس آنرا به کوچه می‌انداخت .

وچنان شد که ابوطالب وخدیجه به‌یکسال بمردند ، به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق این، سه سال پیش از هجرت مدینه بود و با مرگ آنها کار برپیمبر سخت شد که از پس مرگ ابوطالب قرشیان آزارها می‌کردند که پیش از مرگ وی جرئت آن نداشتند تا آنجا که یکیشان خاك برسر پیمبر خدای ریخت .

ابن اسحاق گوید : وقتی آن سفیه خاك برسر پیمبر خدای ریخت وی به خانه رفت وخاك بر سر وی بود ویکی از دخترانش به پاك کردن آن پرداخت و می‌گریست و پیمبر می‌گفت : « دختر کسم گریه مکن که خدا از پدر تو حمایت می‌کند . »

گوید : پیمبر می‌فرمود : « قرشیان مرا آزار نتوانستند کرد تا ابوطالب بمرد . »

وچون ابوطالب بمرد پیمبر سوی طایف رفت که از ثقفیان یاری بجوید و چنانکه گفته‌اند در این سفر تنها بود .

محمدبن کعب قرظی گوید : وقتی پیمبر خدای به طایف رسید ، پیش‌تنی‌چند از ثقفیان رفت که سران قوم بودند وآنها سه برادر بودند : عبد یالیل ومسعود و حبیب که هرسه پسران عمروبن عمیر بودند ویکیشان زنی از قبیلهٔ بنی‌جمح قریش داشت . پیمبر با آنها سخن گفت که وی را درکار اسلام وبرضد مخالفان قومش یاری کنند .

یکیشان گفت : « خدا جز تو کسی را نداشت که به رسالت بفرستد . »

دیگری گفت : « خدا جز تو کسی را نداشت که به رسالت بفرستد . »

سومی گفت : « به خدا هرگز با تو سخن نکنم ، اگر چنانکه می‌گویی فرستادهٔ خدایی مهمتر از آنی که من به تو پاسخ گویم واگر برخدا دروغ بسته‌ای روانیست

که با تو چیزی بگوییم . »

پیمبر از پیش آنها برخاست و گفت : « این گفتگو را نهان دارید » که بیم داشت قرشیان خبردار شوند و آزارشان سخت‌تر شود ، اما نپذیرفتند و سفیهان و غلامان قوم را برضد او برانگیختند که ناسزا می‌گفتند و بانگ می‌زدند تا جماعتی فراهم آمدند و اوسوی باغی پناه برد که از آن عتبة بن‌ربیعه و شیبة بن‌ربیعه بود و هردوان در باغ بودند و سفیهان تقیف از تعقیب وی بازماندند ، و او به سایهٔ دار بستی پناه برد و نشست و پسران ربیعه اورا می‌نگریستند و رفتار سفیهان را دیده بودند .

پیمبر ، چنانکه گویند ، آن زن جمحی را بدید و بدو گفت : « دایی خویشان تو با ما چه کردند ؟ »

وچون پیمبر آرام گرفت خدای را بخواند و از ضعف خویش شکایت بدو برد و یاری خواست ، و پسران ربیعه از رفتار قوم رقت آوردند و غلام نصرانی خویش را که عداس نام داشت بخواندند و گفتند : « چند خوشه از این انگور بسر گیر و در این طبق نه و پیش این مرد برو بگو از آن بخورد . »

عداس چنان کرد و طبق را ببرد و پیش پیمبر نهاد وچون پیمبر دست سوی آن برد گفت : « بسم‌الله » و سپس بخورد .

عداس به چهرهٔ او نگریست و گفت : « به خدا مردم این شهر ، این سخن نگویند . »

پیمبر گفت : « تو از کدام شهری و دین تو چیست ؟ »

عداس گفت : « من نصرانیم و از مردم نینوی . »

پیمبر گفت : « از دیار یونس بن‌متی ، مرد پارسا ؟ »

عداس گفت : « چه دانی که یونس بن‌متی کیست ؟ »

پیمبر گفت : « وی برادر من است ، او پیمبر بود ، من نیز پیمبرم . »

عداس سر و دست و پای پیمبر را بوسیدن گرفت ، و یکی از پسران ربیعه به به دیگری گفت : «غلامت را از راه به در برد.» وچون عداس پیش آنها بازگشت بدو گفتند : « چرا سر و دست و پای این مرد را می‌بوسیدی ؟ »

عداس گفت : « به خدا در همه زمین کسی بهتر از این مرد نیست سخنی با من گفت که جز پیمبر ندانند .»

گفتند : « ای عداس ترا از دینت نگرداند که دین تو بهتر از دین اوست . »

وچون پیمبر از خبر نقیبان نومید شد از طایف سوی مکه بازگشت وچون به نخله رسید دردل شب به نماز ایستاد و گروهی از جنیان براو گذشتند که خدای عزوجل از آنها سخن آورده است .

محمدبن اسحاق گوید : چنانکه شنیده‌ام آنها هفت تن از جنیان نصیبین یمن بودند و گوش به پیمبر فرا دادند وچون از نماز خویش فراغت یافت سوی قوم خویش رفتند و به دعوت آنها پرداختند که ایمان آورده بودند و آنچه را پیمبر گفته بود پذیرفته بودند وخدا عزوجل درباره حکایت آنها چنین فرمود : « واذ صرفنا الیك نفرا من الجن یستمعون القرآن فلما حضروه قالوا انصتوا فلما قضی ولوا الی قومهم منذرین قالوا یاقومنا انا سمعنا کتابا انزل من بعد موسی مصدقا لما بین یدیه یهدی الی الحق والی طریق مستقیم . یاقومنا اجیبوا داعی الله و آمنوا به یغفر لکم من ذنوبکم ویجرکم من عذاب الیم . »[1]

یعنی : وچون نفی از پریان را سوی تو آوردیم که قرآن را بشنوند وچون نزد پیمبر حضور یافتند به همدیگر گفتند: «گوش فرا دهید.» وچون تلاوت انجام شد بیم رسانان سوی قومشان باز گشتند و گفتند: «ای قوم ما ما استماع کتابی کردیم که بعد از موسی نازل شده و مصدق کتابهای پیش است و به حق و به راه راست هدایت می کند. ای قوم ما ، دعوتگر خدا را اجابت کنید و بدو ایمان بیارید تا گناهانتان را بیامرزد و

---

۱ ـ احقاف ، ۲۹ ، ۳۰ ، ۳۱

از عذابی الم‌انگیز ثان برهاند . »

وتیز فرمود :

«قل اوحی الی انه استمع نفر من الجن ، فقالوا انه سمعنا قرآنا عجبا [۱]»

یعنی : بگو به من وحی آمده که گروهی از پریان استماع (قرائت من) کردند و گفتند: «ما قرآنی شگفت‌آور شنیدیم . »

محمدبن اسحاق گوید. نام جنیانی که به‌وحی گوش داوندحس ومس‌وشاصر وناصروایضا الارد وانین والاحقم بود .

گوید : پس از آن پیمبر خدا به مکه آمد وقوم در مخالفت وی سختتر شده بودند ، بجز گروهی از مردم ضعیف که به او ایمان‌آورده بودند .

بعضی‌ها گفته‌اند که وقتی پیمبر خدای از طایف باز آمد یکی از مردم مکه بر او گذشت و پیمبر بدو گفت: «آیا پیامی ازطرف من می‌بری؟»

او گفت : «آری.»

گفت : « پیش اخنس‌بن شریق برو وبه‌او بگو محمد می‌گوید: «آیا مرا پناه می‌دهی تا رسالت خدای خویش را بگزارم ؟ »

گوید : « وآن شخص پیش اخنس رفت وپیغام بگزاشت . »

اخنس گفت : « من که هم پیمان قرشیانم بر ضد آنها پناه نتوانم داد.»

وچون آن شخص گفتار اخنس را به پیمبر رسانید، بدو گفت: «می‌توانی باز گردی ؟ »

پاسخ داد : «آری»

پیمبر گفت: « پیش سهیل‌بن عمرو برو وبگو محمد می‌گوید: آیا مرا پناه‌می‌دهی تا رسالت خدای خود را بگزارم .»

وچون آن شخص پیغام پیمبر را به سهیل رسانید گفت : « بنی‌عامر بن لوی بر

---

۱ سوره جن آیه ۱

ضدبنی کعب پناه نتواند داد . »

گوید : فرستاده پیش پیمبر بازگشت و سخن سهیل را باوی بگفت و پیمبر گفت : « می‌توانی بازگردی » .

گفت : « آری »

پیمبر گفت : « پیش مطعم‌بن‌عدی برو وبگو محمد مسی‌گوید : آیا مرا پناه می‌دهی که رسالت خدای خویش را بگزارم؟ »

وچون فرستاده پیغام پیمبر را با مطعم بگزاشت پاسخ داد : « آری ، بیاید . »

آنشخص بازگشت وسخن مطعم را با پیمبر بگفت.

وصبحگاهان مطعم بن‌عدی با پسران وبرادرزادگان خود سلاح پوشیدند و به مسجدالحرام درآمدند وچون ابوجهل او را بدیدگفت : « پناه دهنده‌ای یا تابع پناه دهنده ؟ »

مطعم گفت : « پناه دهنده‌ام . »

ابوجهل گفت : « هر که را پناه داده‌ای درپناه ما نیز هست . »

پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم وارد مکه شد وآنجا بماند ، وبسکروز که وارد مسجدالحرام شد ، مشرکان به‌نزدیک‌کعبه بودند وچون ابوجهل اورا بدیدگفت:«ای بنی‌عبدمناف این پیمبر شماست.»

عتبة بن ربیعه گفت : « چه ماتمی دارد که ما نیز پیمبر یا شاهی داشته باشیم . »

سخن عتبه را به پیمبر خبر دادند ، یا خود وی شنیده بود ، وپیش آنها آمد وگفت : « ای عتبه این سخن از سر حمایت خدا و پیمبر نگفتی بلکه از سر غرور گفتی ، و تو ای ابوجهل بخدا چندان مدتی نگذرد که بسیار بگریی و کمتر بخندی ، وشما ای گروه قرشیان چندان مدتی نگذرد که تابه دلخواه پیرو دین خدا

شوید . »

وچنان بود که پیمبر درموسم حج باقبایل عرب سخن می‌کرد ومی‌گفت که پیمبر خداست و آنها را به تصدیق وحمایت خویش‌می‌خواند .

عبدالله بن‌عباس گوید : شنیدم که ربیعة بن‌عباد با پدرم سخن می‌کرد و می‌گفت : «من نوجوان بودم و با پدرم به منی بودم و پیمبر به محل قبایل عرب می‌ایستاد ومی‌گفت : ای بنی فلان ، من پیمبر خدایم که سوی شما مبعوث شده‌ام وخدا به شما فرمان می‌دهد که اورا بپرستید وبرایش شریك نیارید واز پرستش بتان چشم بپوشید و به من ایمان آرید وتصدیقم کنید وحمایتم کنید تا رسالت خویش بگزارم . »

گوید: وپشت سروی مردی‌لوچ وسپید روی بود که دورشته موی به سروحلهٔ عدنی به برداشت ، وچون پیمبر از گفتار خویش فراغت می‌یافت می‌گفت : « ای بنی‌فلان این شخص به شما می‌گوید که ازلات وعزی چشم بپوشید و پیرو بدعت و ضلالت اوشوید ، زنهار ، اطاعت وی مکنید و به سخنش گوش مدهید . »

گوید : به پدرم گفتم : « این مرد کیست که به‌دنبال پیمبر میرود ورد او می‌گوید ؟ . »

پدرم گفت : « عموی او عبدالعزی ، ابولهب بن‌عبدالمطلب است . »

محمدبن مسلم گوید : « پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم به محل قبایل کنده آمد وسالارشان ملیح نیز آنجا بود وآنها را به سوی خدا عزوجل خواند که سخن اورا نپذیرفتند . »

عبدالله‌بن حصین‌گوید : پیمبر خدای به منازل بنی عبدالله‌آمد که از قبیله کلب بودند وآنها را به‌سوی خداوند خواند وگفت : « ای‌بنی عبدالله خداوند نام پدرشما را نکو کرده است ، » اما دعوتش را نپذیرفتند .

عبدالله بن کعب بن‌مالك‌گوید : « پیمبر خدای به‌محل قبایل بنی حنیفه آمدو

آنها را سوی خدا خواند وجوابی زشت دادند که هیچیك از قبایل عرب زشتتر از آن پاسخ نداده بود . »

محمدبن مسلم گوید : پیمبر به محل قبیلهٔ بنی‌عامربن صعصعه آمد وآنها را سوی خدا خواند ویکی از آنها که بیحره نام داشت گفت : « بخدا اگر این جوان را از قریش می‌گرفتم به وسیلهٔ او عربان را می‌خوردم . »

پس از آن بیحره به پیمبر گفت : « اگر ما پیرو تو شویم وخدایت برمخالفان چیره کند آیا پس از تو کار با ما خواهد بود؟ »

پیمبر گفت : « این کار به دست خداست که آنرا هر کجا خواهد نهد . »

بیحره گفت : « ما سینه های خویش را در مقابل عربان سپر کنیم وچون غالب شدی کار به دست دیگران باشد ، ما احتیاجی به این کار نداریم » ودعوت اورا نپذیرفتند .

وچون مردم از حج باز گشتند بنی عامربان پیش یکی از پیران خویش رفتند که سخت فرتوت بود وتوان حج نداشت وهرسال که ازحج باز می‌گشتند حوادث ایام زیارت را برای وی نقل میی کردند ، وچون آن سال به نزد وی شدند واز حوادث ایام زیارت پرسید گفتند : « جوانی از قریش از طایفهٔ بنی عبدالمطلب پیش ما آمد ومی‌گفت که پیمبر خداست و میخواست که از اوحمایت کنیم و اورا به‌دیار خویش آریم . »

گوید : و پیر دست به سر نهاد وگفت : «ای بنی عامر ، آیا می‌شود این کار را تلافی کرد واورا جست ، بخدایی که جان من به کف اوست هیر اسماعیلی این سخن بگوید به حق است ، چرا به او نپرداختید ؟ »

پیمبر خدای بدینگونه در هر موسم حج به نزد قبایل می‌رفت وآنها رابه خدا واسلام دعوت می‌کرد وخویشتن را با هدایت ورحمتی که آورده بود برآنسها

عرضه می کرد وهروقت می‌شنید یکی از عربان شریف ومعروف به مکه آمده پیش وی می‌رفت واورا به خدا می‌خواند وخویشتن را بر اوعرضه می کرد .

قتاده ظفری گوید : « سویدبن صامت از بنی عمروبن عوف به حج یا عمره به مکه آمده بود و قوم سوید اورا کامل لقب داده بودند که مردی دلیر وشاعرو والانسب وشریف بود .»

گوید : وچون پیمبر از آمدن وی خبر یافت اورا بدید و به سوی خدا و اسلام خواند . سوید بدو گفت : « شاید آنچه تو داری مانند چیزی است که من دارم . »

پیمبر گفت : « توچه داری ؟ »

سوید گفت : « حکمت لقمان. »

پیمبر گفت : « بگو تا بدانم . »

سوید چیزی از حکمت لقمان بگفت وپیمبر گفت : « این سخنی نکواست ، اما چیزی که من دارم از این بهتر است ، قرآنی است که خداوند برسبیل هدایت و نور فرستاده است .»

گوید : و پیمبر خدای چیزی از قرآن براوفروخواند واورا به‌اسلام‌دعوت کرد که انکار نکرد وگفت : « این سخنی نکواست.» آنگاه به‌سوی مدینه رفت و چندی بعد ، مردم خزرج اورا بکشتند وقوم وی می گفتند: وی براسلام کشته شد.» و قتل وی‌پیش از جنگ بعاث بود .

از محمودبن لبید روایت کرده‌اند که ابوالحیسرانس بن رافع با گروهی از جوانان بنی‌الاشهل به مکه آمد که ایاس بن‌معاذ نیز از آن جمله بود ومی‌خواستند با قریشیان بر ضد خزرجیان هم پیمان شوند ، پیمبر خبر یافت و بیامد و با آنها بنشست و گفت : « می‌خواهید که چیزی بهتر از آنچه به جستجوی آن آمده‌اید بیابید ؟ »

گفتند : «آن چیست ؟»

گفت : «من پیمبر خدایم که مرا سوی بندگان فرستاده که آنها را به پرستش خدا و ترک بت‌پرستی بخوانم و کتابی به من نازل کرده» و از اسلام با آنها سخن کرد و آیات قرآن خواند .

اپاس بن معاذ که نوجوان بود گفت : «ای قوم ، این از آنچه می‌جویید بهتر است .»

گوید : ابوالحیسر منتی ریگ برگرفت و به صورت اپاس زد و گفت : «از این سخن درگذر که برای کاری دیگر آمده‌ایم.»

گوید : اپاس خاموش ماند و سوی مدینه بازگشتند و جنگ بعاث میان اوس و خزرج داد و چیزی نگذشت که اپاس درگذشت.»

محمود بن لبید گوید : «کسانی که هنگام وفات وی حضور داشته بودند بمن گفتند که پیوسته تهلیل و تکبیر و حمد و تسبیح خدا می‌گفت تا بمرد و شك نداشتند که بر اسلام مرده است که در همان مجلس که پیمبر را بدید و سخنان او را بشنید اسلام در دلش افتاده بود .»

گوید : «وچون خدا اراده فرمود دین خود را غالب کند و پیمبر خویش را عزت دهد و وعدهٔ خود را به انجام رساند ، پیمبر در موسم حج به دیدار و دعوت قبایل پرداخت و به نزد عقبه گروهی از قوم خزرج را بدید که خدا برای آنها نیکی خواسته بود.»

محمد بن اسحاق گوید : وقتی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم آنها را بدید گفت : «شما چه کسانید ؟»

گفتند : «از قوم خزرجیم .»

گفت : «از وابستگان یهودید ؟»

گفتند: «آری.»

گفت : « بیایید بنشینید تا با شما سخن کنم . »

و آنها پذیرفتند و نشستند و پیمبر به سوی خدای عزوجل دعوتشان کرد و اسلام را بر آنها عرضه کرد و آیات قرآن خواند .

گوید : و خدای چنان خواسته بود که یهودان دیارشان اهل علم و کتاب بودند و خزرجیان مشرك و بت‌پرست بودند و با یهودان جنگها داشته بودند و هروقت در میانه حادثه‌ای بود، می‌گفتند: « پیمبری داریم که بعثت او نزدیك است و روزگارش فرارسیده و ما پیرو او می‌شویم و به کمك او شما را چون عاد و ارم می‌کشیم و نابود می‌کنیم . »

و چون پیمبر خدا با آن گروه سخن گفت و به‌سوی خدا دعوتشان کرد بسا همدیگر گفتند: « به‌خدا این همان پیمبریست که یهودان می‌گویند مبادا پیش از شما بدو بگروند. »

بدینسان جمعی از خزرجیان دعوت پیمبر را پذیرفتند و تصدیق او کردند و به‌اسلام گرویدند و گفتند: « میان قوم ما دشمنی و کینه‌توزی هست و امیدواریم خدا به‌وسیلهٔ تو دشمنی از میانه بردارد، اکنون پیش آنها می‌رویم تا به‌مسلمانی دعوتشان کنیم و دین ترا که پذیرفته‌ایم بر آنها عرضه داریم اگر به‌این دین همسخن شوند هیچکس از تو عزیزتر نخواهد بود. »

آنگاه خزرجیان سوی دیار خویش رفتند و ایمان آورده بودند و تصدیق پیمبر کرده بودند و چنانکه گویند آنها شش تن خزرجی بودند : اسعد بن زراره ، و عوف بن حارث، حارثة بن مالك، قطبة بن عامر ، عقبة بن عامر و جابر بن عبدالله بن رئاب.

گوید: « وچون به‌مدینه رسیدند از پیمبر خدا با قوم خویش سخن کردند و آنها را به‌اسلام خواندند و در همه خانه‌های انصار از پیمبر خدا سخن بود.

سال بعد در موسم حج دوازده کس از انصار به‌مکه آمدند و پیمبر را به‌نزدیك

عقبه دیدند، و این عقبهٔ اول بود و با وی بیعت کردند و این را بیعت زنان گفتند که هنوز جنگ مقرر نشده بود.

گروه دوم این گسان بودند: اسعدبن زراره، عوف بن حارث، معاذبن حارث، راقع بن مالك، ذکوان بن عبد قیس، عبادة بن صامت، ابوعبدالرحمان یزید بن ثعلبه، عباس بن عباده، عقبه بن عامر، قطبة بن عامر، ابوالهیثم بن تیهان و عویم بن ساعده.

عبادة بن صامت گوید: «من در بیعت عقبهٔ اول حضور داشتم و دوازده کس بودیم و با پیمبر خدا بیعت زنان کردیم و این پیش از آن بود که پیکار مقرر شود، بیعت کردیم که برای خدا شریك نیاریم و دزدی و زنا نکنیم و فرزندان خویش را نکشیم و تهمت نزنیم و در کار نیك نافرمانی پیمبر نکنیم، و اوصلی الله علیه وسلم فرمود: اگر به بیعت وفا کردید بهشت دارید و اگر در چیزی از آن خلل آوردید و در دنیا عقوبت آن را دیدید کفارهٔ آنرا داده اید و اگر آنرا نهان داشتید روز رستاخیز کار شما با خداست، اگر خواهد شما را ببخشد و اگر خواهد عذابتان کند.»

ابن اسحاق گوید: «و چون انصاریان سوی دیار خویش می رفتند، پیمبر خدای مصعب بن عمیربن هاشم بن عبد مناف را با آنها فرستاد تا پسرای آنها قرآن بخواند و اسلام و فقه دین بیاموزد و مصعب در مدینه قاری لقب گرفت و منزل وی در خانهٔ اسعدبن زراره بود.»

گوید: «روزی اسعدبن زراره با مصعب بن عمیر سوی محلهٔ بنی عبدالاشهل و بنی ظفر رفتند. سعدبن معاذ سالار قوم، پسر خالهٔ اسعدبن زراره بود و در یکی از باغهای بنی ظفر بر سرچاهی نشستند، و با نی چند از مردم قبیلهٔ اسلم فراهم آمدند در آن هنگام سعدبن معاذ به اسیدبن حضیر گفت: برو این دو مرد را که سوی محلهٔ ما آمده اند که ضعفای ما را بفریبند از این کار بازدار و بگو به محلهٔ ما نیایند، اگر اسعد بن زراره پسرخاله من نبود من این کار می کردم.»

اسعد بن حضیر نیزه کوتاه خویش را برگرفت و سوی آنهما رفت و چون اسعدبن زواره اورا بدید به‌مصعب گفت: «این سالار قوم خویش است که می‌آید، درکارخدا با وی صریح باش.»

مصعب گفت: «اگر بنشیند با وی سخن می‌کنم.»

گوید: «و اسید بایستاد وناسزا گفتن آغاز کرد، گفت: چرا آمده‌اید که ضعیفان ما را بفریبید، اگرمی‌خواهید زنده بمانید ازاینجا بروید.»

«مصعب بدو گفت: «بنشین و گوش بده، اگرخواستی چیزی‌را بپذیر و اگـر نخواستی نپذیر.»

اسید گفت: «سخن به انصاف گفتی و نیزه کوتاه خویش را به زمین فرو کرد وبنشست.»

مصعب از اسلام با وی سخن کرد وقرآن خواند.

مصعب و اسعدگفته بودند: «به‌خدا ازآن پیش که سخن گوید ازگشاده‌رویی وی اسلام را درچهره‌اش دیدیم.»

کسی بعدگفت: «این چه خسوب و دلپسند است، وقتی بخواهیدبه این دین بگروید چه می‌کنید؟»

گفتند: «باید غسل کنی وجامه پاکیزه کنی آنگاه شهادت حق بگویـی و دو رکعت نماز کنی.»

گوید: «اسید بیا خاست و غسل کرد وجامهٔ پاکیزه کرد وشهادت حق بگفت و دو رکعت نماز کرد و با مصعب و اسعدگفت: اینجا مردی هست که اگـر پیرو شما شود هیچکس از مردان قوم وی مخالفت اونکند او سعدبن معاذ است که هم‌اکنون وی را پیش شما می‌فرستم.»

آنگاه اسید نیزهٔ خویش برگرفت وپیش سعد وکسان وی رفت که درمجلس خویش بودند وچون سعدبن معاذ وی‌را ازدوربدیدگفت: «به‌خدا قسم اسیدبن‌حضیر

باچهره‌ای جز آن که ازپیش شما رفت بازمی‌گردد.»

وچون اسید بزمجلس ایستاد، سعدبن معاذ بدوگفت: «چه کردی؟»

اسیدگفت: «چیزبدی ندیدم، متعشان کردم وگفتند: هرچه تو خواهی می‌کنیم و شنیدم که مردم بنی‌حارثه برون شده‌اند که اسعد بن زراره را بکشند وچون دانسته‌اند که او پسرخالهٔ تواست خواسته‌اند پناه ترا بشکنند.»

گوید: سعد بن معاذ خشمناك برخاست واز آنچه شنیده بود بیمناك شد وتبزه از کف اسید برگرفت وگفت: «بخداکاری نساختی» و سوی مصعب و اسعد بن زراره رفت وچون آرام و مطمئنشان دید بدانست که اسید می‌خواسته وی سخنان آنها را بشنود ونزدیك آنها ایستاد و ناسزا گفتن آغاز کرد و به‌اسعدبن زراره گفت: «ای ابوامامه اگر حرمت خویشاوندی نبود درخانهٔ ما کاری که ناخوشایند ماست نمی‌توانستی کرد.»

اسعدبن‌زراره به‌مصعب گفت: «به‌خدا این سالاریست که قوم وی پشت سرش هستند و اگرپیروتوشود هیچکس مخالفت او نکند.»

مصعب به‌سعدبن معاذگفت: «بنشین وگوش بده اگرچیزی‌را پسندیدی ومایل بودی بپذیر واگرنخواستی کاری که خلاف میل تو باشد نکنیم.»

سعدگفت: «سخن به‌انصاف کردید» ونیزه‌را به‌زمین کوفت وبنشست ومصعب اسلام بدوعرضه کرد واز آیات قرآن خواند. گفته بودند که به‌خدا پیش از آنکه سخن کند اسلام را درچهرهٔ اودیدیم.

پس از آن سعد گفت: «وقتی بخواهید مسلمان شوید و به‌این دین بگرایید چه می‌کنید؟»

گفتند: «غسل می‌کنی و جامهٔ پاکیزه می‌کنی وشهادت حق می‌گویی و دو رکعت نماز می‌کنی.»

گوید: «سعد برخاست و غسل کرد و جامهٔ پاکیزه کرد و شهادت حق بگفت

و دو رکعت نماز کرد و نیزهٔ خویش برگرفت وسوی مجلس قوم بازگشت واسید بن حضیرنیزبا وی بود.»

وچون قوم او را از دور بدیدگفتند: «بخدا قسم سعد با چهره‌ای جزآن‌که رفت باز می‌گردد.»

وچون سعد به نزدیك قوم ایستاد گفت: «ای بنی عبدالاشهل مرا چگونه می‌شناسید؟»

گفتند: «سالار و سرورمایی.»

گفت: «زنان و مردان شما با من سخن نکنند تا به‌خدا و پیمبر او ایمان بیارند.»

گوید: «بخدا همانشب درمحلهٔ عبدالاشهل مرد و زنی که مسلمان نشده‌باشد نبود.»

پس از آن مصعب به‌منزل اسعدبن زراره بازگشت ومردم را به‌اسلام خواند وخانه‌ای از انصار نماند که زنان ومردان آن مسلمان نشده باشند مگر تیرهٔ اوس‌الله که شاعرشان ابوقیس اصلت صیفی ازمسلمانی بازشان داشت وچنین بودند تا پیمبر به مدینه مهاجرت کرد وبدر و احد وخندق گذشت.

گوید: «پس از آن مصعب بن عمیرسوی مکه بازگشت ومسلمانان انصار با حج‌گزاران مشرك قوم خویش به‌مکه آمدند وبا پیمبردراواسط ایام تشریق به‌نزدیك عقبه وعده نهادند که خدا اراده فرموده بود پیمبر خویش را یاری کند و اسلام و مسلمانان را عزیزدارد ومشرك ومشرکان را ذلیل کند.»

از کعب بن مالك که ازحاضران عقبه بود وبا پیمبرخدا درآنجا بیعت کرده بود روایت کرده‌اند که ما با حج‌گزاران قوم خویش برفتیم و نمازمی‌کردیم و دین آموخته‌بودیم وسالاروسرورما براءبن معرورهمراه مابود، وچون ازمدینه درآمدیم براء به‌ماگفت: «بخدا مرا رأیی هست،آیا بامن موافقت می‌کنید؟»

ما گفتیم: «رأی تو چیست؟»

گفت: «رأی من آنست که این بنا، یعنی کعبه را، وانگذاریم و سوی آن نماز بریم.»

گفتیم: «بخدا آنچه شنیده‌ایم پیمبر ما سوی شام نماز می‌کند و ما مخالفت او را خوش نداریم.»

براء گفت: «من سوی کعبه نماز می‌کنم.»

گفتیم: «ولی ما نمی‌کنیم.»

گوید: «وچون وقت نماز می‌رسید ما سوی شام نماز می‌کردیم و براء سوی سوی کعبه نماز می‌کرد تا بمکه رسیدیم و بر رفتار براء عیب می‌گرفتیم ولی از آن دست برنمی‌داشت. و چون بمکه رسیدیم بمن گفت: بیا پیش پیمبر خدا رویم و از کاری که دراین سفر کردم از او بپرسم که از مخالفت شما دلم چرکین شده است.»

گوید: «بیرون شدیم و به جستجوی پیمبر خدا رفتیم که او را نمی‌شناختیم و از پیش ندیده بودیم و یکی از اهل مکه را دیدیم و سراغ پیمبر را گرفتیم.»

گفت: «آیا او را می‌شناسید؟»

گفتیم: «نه.»

گفت: «عباس بن عبدالمطلب عموی وی را می‌شناسید؟»

گفتیم: «آری.»

گوید: عباس را می‌شناختیم از آنرو که بازرگان بود وسوی ما می‌آمد و آن شخص گفت: «وقتی وارد مسجدالحرام شدید پیمبر همانست که با عباس بن عبدالمطلب نشسته است.»

گوید: «وارد مسجد شدیم عباس نشسته بود و پیمبر خدا نیز با وی نشسته بود، سلام کردیم و نزد وی نشستیم.»

پیمبر به عباس گفت: «این دو مرد را می‌شناسی؟»

عباس گفت: «آری ابن براء بن معرور سالار قوم خویش است و ایشان کعب بن مالک است.»

گوید: «بخدا هرگز گفتار پیمبر خدا را فراموش نمی‌کنم که فرمود همان شاعر؟»

عباس گفت: «آری.»

براء بن معرور گفت: «ای پیمبر خدای من به‌این سفر آمدم و خدای مرا به اسلام هدایت کرده بود و چنان دیدم که این بناء یعنی کعبه را پشت سر نگذارم و سوی آن نماز کردم و یارانم با من مخالفت کردند چنانکه دلسم بچرکین شد، رای تو چیست؟»

پیمبر گفت: «بهتر است برقبلهٔ خویش بمانی.» وبراء به‌قبلهٔ پیمبر بازگشت وسوی شام نماز می‌کرد.

گوید: «کسان وی گویند که سوی کعبه نماز می‌کرد تا در گذشت، واین درست نیست وما بهتر دانیم.»

گوید: «پس از آن برای حج رفتیم و درنیمهٔ ایام تشریق با پیمبر به‌نزدیک عقبه وعده نهادیم وچون از حج فراغت یافتیم و شب وعدهٔ پیمبر رسید، ابوجابر عبدالله بن عمروبن حرام با ما بود که بداو خبرداده‌ایم. ما کار خویش را ازمشرکان قوم نهان می‌داشتیم، اما با او گفتیم: ای ابوجابر، تو از سروران قوم مائی و بیم داریم براین دین که هستی هیزم جهنم شوی. آنگاه وی را به‌اسلام خواندیم و گفتیم که درعقبه با پیمبر خدا وعده نهاده‌ایم، وابوجابر مسلمان شد وبا ما به‌عقبه آمد وجزو نقیبان شد.»

گوید: «و آن شب را درجای خویش بودیم تا یک سوم شب گذشت و سوی وعده‌گاه پیمبر خدا شدیم و مخفیانه راه سپردیم تا به‌درهٔ نزدیک عقبه فراهم آمدیم وهفتاد کس بودیم و دو زن نیز با ما بودند، و در انتظار پیمبر ماندیم که بیامد و

عموی وی عباس بن عبدالمطلب با وی بود او هنوز بسر دین قوم خویش بود و می‌خواست در کار برادرزادهٔ خویش حاضرباشد وبرای او پیمان بگیرد.

وچون پیمبر بنشست نخستین کس که سخن آغاز کرد عباس بود که گفت: «ای گروه خزرج (ورسم بود که عربان همه انصاریان را چه اوس و چه خزرج، خزرجی می‌گفتند) مقام محمد بنزد ما چنانست که می‌دانید و او را از آسیب قوم خویش حمایت کرده‌ایم واکنون در شهرخویش درعزت وحرمت است ومی‌خواهد بشما ملحق شود، اگر می‌دانید که با وی وفا می‌کنید و ازمخالفان حمایتش می‌کنید، شما دانید وآنچه تعهد می‌کنید و اگر می‌دانید که وقتی سوی شما آید بدمخالفان تسلیمش می‌کنید و از یاریش باز می‌ماند هم اکنون اورا رها کنید که در شهرخویش درعزت وحرمت بسرمی‌برد.»

گوید: بعباس گفتیم: «سخنان تورا شنیدیم. اکنون ای‌پیمبرخدای سخن کن وآنچه خواهی برای خود وخدایت بخواه.»

گوید: پیمبرخدای سخن کرد و قرآن خواند وبسوی خدا دعوت کرد و به اسلام ترغیب کرد وگفت: «بیعت من‌وشما براین باشد که مرا همانند زنان وفرزندان خویش حمایت کنید.»

آنگاه براء بن معرور سخن آغاز کرد وگفت: «قسم بخدایی که ترا بحق مبعوث کرده ترا همانند کسان خود حمایت می‌کنیم، ای پیمبر با ما بیعت کن که بـه خدا ما اهل پیکار وسلاحوم واین را ازپدران خویش بمیراث برده‌ایم.»

ابوالهیثم تیهان هم‌پیمان بنی عبدالاشهل سخن براء بن معرور را بریـد و گفت: «ای پیمبر خدای میان ما وکسان، مقصودش یهودان بود، پیمانی هست کـه آنرا می‌بریم، اگر چنین کنیم و خدا تـرا غلبه دهد ممکن است سوی قوم خویش بازگردی وما را واگذاری؟»

گوید: پیمبرلبخندی زد وگفت: «خون من خون شما است و ویرانـی من

ویرانی شماست، شما ازمنید ومن از شمایم، با هر که جنگ کنید جنگ کنم و با هر که به‌صلح باشید به‌صلح باشم.»

«آنگاه پیمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمود: دوازده نقیب برگزینید که به‌کار قوم خویش‌پردازند.» و دوازده نقیب برگزیده شد، نه‌تن ازخزرج وسه‌تن ازاوس.

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیمبر خدا به نقیبان گفت: «برکار قوم خویش هستید و مانند حواریان عیسی‌بن مریم، سرپرست آنهایید، و من نیز سرپرست قوم خویشم.»

وآنها گفتند: «چنین باشد.»

عاصم‌بن عمروبن قتاده‌گوید: وقتی قوم برای بیعت با پیمبر خدای فراهم شدند عباس‌بن عباده انصاری‌گفت: «ای مردم خزرج، می‌دانید بیعت شما با این مرد برچیست؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «بیعت می‌کنید که با سرخ و سیاه بجنگید، اگر می‌دانید که وقتی اموالتان تباه شود و اشرافتان کشته شوند، او را رها می‌کنید، بدانید که این کار زبونی دنیا وآخرت است و اگر می‌دانید که با وجود تباهی اموال و قتل اشراف به بیعت او وفا می‌کنید، او را ببرید که به‌خدا خیر دنیا وآخرت در این است.»

قوم گفتند: «وی را با وجود تلف اموال و قتل اشراف می‌بریم.»

آنگاه‌گفتند: «ای‌پیمبرخدا اگربه‌بیعت خویش وفاکردیم چه خواهیم‌داشت؟»

پیمبرگفت: «بهشت.»

گفتند: «دست پیش آر.» و پیمبردست پیش آورد و با وی بیعت کردند.»

عاصم‌بن عمروبن قتاده‌گوید: «عباس‌آن سخنان گفت‌که پیمان پیمبر را به‌گردن آنها محکم کند.»

ولی به‌گفتهٔ عبدالله‌بن ابی بکر سخنان عباس برای آن بود که آن شب بیعت

به‌تأخیر افتد به‌این امید که عبدالله‌بن ابی بن سلول نیز حضور یابد و کار قوم بیرونق‌تر شود، و خدا بهتر داند که کدام‌یک بود.

بنی نجار گویند: اسعد بن زراره نخستین کس بود که بیعت کرد ولی بنی‌عبدالاشهل گویند: بیعت کنندهٔ نخستین ابوالهیثم‌بن تیهان بود.

کعب‌بن مالک گوید: نخستین کسی که با پیمبر خدا بیعت کرد براء بن معرور بود، پس از آن قوم پیاپی بیعت کردند و چون همه با پیمبر بیعت کردیم، شیطان از بالای عقبه به‌بلندترین صدایی که تا آنوقت شنیده بودم بانگ زد که ای مردم! مذمم و صابیان بر پیکار شما همسخن شده‌اند.

پیمبر فرمود، دشمن خدا چه‌می‌گوید، این شیطان عقبه است دشمن خدای بشنو که به‌کار تو نیز می‌رسم.

آنگاه پیمبر خدا به‌انصار فرمود: «به‌محل خود بازگردید.» و عباس بن عباده گفت: «بخدایی که ترا به‌حق فرستاد اگر بخواهی فردا با شمشیرهای خویش در اهل منی می‌افتیم.»

پیمبر فرمود: «چنین فرمانی نداریم، به‌محل خویش بازگردید.»

گوید: و به محل خویش بازگشتیم و بخفتیم و چون صبح شد قرشیان بیش ما آمدند و گفتند: «ای گروه خزرج شنیده‌ایم که پیش رفیق ما آمده‌اید تا اورا ببرید و با وی بر جنگ ما بیعت کنید بخدا هرگز خوش نداریم که میان ما و شما جنگی رخ دهد.»

گوید: «و مشرکان قوم ما برای آنها قسم یاد کردند که چنین چیزی نبوده مطلقاً خبر ندارند.»

و آنها باور کردند، و ما به‌همدیگر می‌نگریستیم، و قوم برخاستند و حارث‌بن هشام بن مغیرهٔ مخزومی نیز در آن میانه بود که یک‌جفت پابوش نو داشت و من نیز برای آنکه چیزی گفته باشم گفتم: «ای ابوجابر تو که از سالاران مایی نمی‌توانی

پاپوشی همانند پاپوش این جوان قرشی داشته باشی.»

وچون حارث این سخن بشنید پاپوش ازپای درآورد وسوی من انداخت و گفت:«آنرا بپاکن» وابوجابر گفت: وبخدا این‌جوان‌را خشمگین کردی‌پاپوش اورا پس بده.»

گفتم: وبخدا پس نمی‌دهم که فالی نکوست و اگر فال درست درآید لباس وی از آن من می‌شود.»

چنین بود حدیث کعب بن مالك در بارهٔ عقبه کسه در آن حضور داشته بسود.

ابوجعفر گوید: «درروایت دیگر هست که انصاریان درماه ذی‌حجه درمکه با پیمبر بیعت کردند و پیمبرخدای پس از بیعت بقیهٔ ذی‌حجهٔ آنسال ومحرم وصفررا درمکه به‌سر کرد ودرماه ربیع‌الاول سوی مدینه مهاجرت کرد وروزدوشنبه دوازدهم آن ماه به‌مدینه رسید.

هشام‌بن عروه گوید: «وقتی مهاجران حبشه بازگشتند مسلمانان فزونی گرفتند وبسیاری از انصار مدینه مسلمان شدند و اسلام در آنجا رواج گرفت و مردم مدینه به‌مکه پیش پیمبر می‌رفتند.

«وچون قرشیان چنین دیدند با مسلمانان سختی کردند، ومی‌خواستند آنهارا از دینشان بگردانند ومحنت سخت شد، واین فتنهٔ آخرین بود که مسلمانان به‌دوفتنه مبتلاشدند. فتنهٔ اول آن بود که پیمبرفرمان داد سوی حبشه مهاجرت کنند، وفتنهٔ دوم وقتی بود که ازحبشه باز آمدند.

«و چنان شد که هفتادکس از مردان مسلمانان مدینه به هنگام حج پیش پیمبر آمدند وبا وی بیعت کردند وپیمان بستند وگفتند که تو ازمایی وما ازتوییم وهرکس ازیاران تو که پیش ما آید وخود ترا نیزمثل خودمان حمایت میکنیم.

«وقرشیان با مسلمانان خشونت کردند وپیمبر بفرمود تا یاران وی سوی مدینه

مهاجرت کنند، و این فتنهٔ دومین بود که پیمبر یاران خویش را بفرستاد وخود او نیز مهاجرت فرمود و درهمین فتنه بود که خدا این آیه را نازل فرمود که: «وقاتلوهم حتی لاتکون فتنة ویکون الدین کله لله»[۱]

یعنی: با آنها جنگ کنید تا فتنه نماند و همه دین خاص خدا باشد.

عبدالله بن ابی بکر گوید: قرشیان پیش عبدالله بن ابی بن سلول شدند و با وی سخن کردند و عبدالله بن ابی گفت: «این کاری بزرگ است و قوم من بی خبر من چنین کاری نمی کنند و من چنین چیزی نمی دانم.» و آنها برفتند و مردم از مکی پراکنده شدند و خبرفاش شد و پدانستند که چیزی بوده است و به طلب انصاریان برآمدند و سعد بن عباده و منذر بن عمرو را که هردو از نقیبان بودند بیافتند که منذر بگریخت ولی سعد را بگرفتند و دستان وی را به گردنش بستند و به مکه آوردند و آزار دادند و موی او را می کشیدند که موی بسیار داشت.

سعد گوید: من به دست قرشیان بودم که تنی چند از آنها به سوی من آمدند که از آنجمله مردی سپید روی بود و با خویش گفتم اگر خیری هست پیش این مرد است و چون به من نزدیک شد سیلی سختی به من زد و با خویش گفتم: پس از این دیگر چیزی به نزد قرشیان نباشد. و همان حال که به دست آنها بودم و مرا روی زمین می کشیدند، یکی از آنها نزدیک من آمد گفت: «میان تو و یکی از قرشیان پناه و پیمانی نیست؟»

گفتم: «چرا، من تجارت جبیر بن مطعم و حارث بن امیه را پناه می دادم و از تجاوز کسان حمایتشان می کردم.»

یمن گفت: «نام این دو کس را بلند بگوی و آنچه را میان تو و آنها بوده است یاد کن.»

۱- انفال: ۳۹

گوید: و من چنین کردم و آن مرد به‌طلب جبیر و حارث رفت و آنها را در مسجدالحرام نزدیک کعبه یافت و گفت: «یکی از خزرجیان را در ابطح می‌زنند و او می‌گوید که میان شما و او بناهی هست.»

گفته بودند: «این شخص کیست؟»

گفته بود: «سعدبن عباده است.»

گفته بودند: «راست می‌گوید که او تجارت ما را پناه می‌داد و در شهر خویش از تجاوز کسان حمایت می‌کرد.»

گوید: «و جبیر و حارث بیامدند و سعد را از دست قرشیان خلاص کردند و او برفت.»

و آنکس از قرشیان که با سعد سخن کرده بود سهل بن عمرو بود.

ابوجعفر گوید: «و چون انصاریان بمدینه بازگشتند، اسلام نمودار کردند و هنوز تنی چند از پیران قوم مشرک بودند که عمروبن جموح از آنجمله بود.

«و چنان بود که معاذ پسر عمروبن جموح در عقبه حضور یافته بود و با جوانان انصار با پیمبر بیعت کرده بود.»

«جمعی از اوس و خزرج در عقبهٔ دوم با پیمبر خدای بیعت کردند و این بیعت جنگ بود که خدا اذن جنگ داد و شرایط بیعت غیر از عقبهٔ اول بود، که در عقبهٔ اول طبق روایتی که از عبادةبن صامت آوردم، بیعت زنان بود. ولی بیعت عقبهٔ دوم، چنانکه در روایت دیگر آوردم بر جنگ سرخ و سیاه بود.»

عبادةبن صامت که یکی از نقیبان بود گوید: «ما با پیمبر بیعت جنگ کردیم.» و عباده از آن دوازده کس بود که در عقبهٔ اول با پیمبر خدای بیعت کرده بودند.

ابوجعفر گوید: «و چون خدا عزوجل به پیمبر خود اذن جنگ داد و آیه «وقاتلوهم حتی لاتکون فتنة» نازل شد، و انصاریان بیعت جنگ کردند، پیمبر به یاران خویش که در مکه بودند بفرمود تا مهاجرت کنند و سوی مدینه روند و به

برادران انصاری خویش به پیوندند و گفت: خداوند برادران و محلی برای شما قرار داد که در آنجا در امان می‌مانید. و آنها بیرون شدند و پیمبر در مکه بود و انتظار می‌برد که خدایش اذن دهد تا از مکه برآید و سوی مدینه مهاجرت کند.»

گوید: «نخستین کس از یاران پیمبر که سوی مدینه هجرت کرد ابوسلمة بن عبدالاسد مخزومی بود که یکسال پیش از بیعت عقبه سوی مدینه رفت، وی از مهاجران حبشه بود و چون سوی مکه بازگشت و قرشیان وی را آزار کردند و بدانست که انصاریان اسلام آورده‌اند سوی مدینه هجرت کرد.

«مهاجر دیگر، از پی ابوسلمه، عامر بن ربیعه هم پیمان عدی بن کعب بود که بازن خویش لیلی دختر ابی حثمه هجرت کرد.

«پس از آن عبدالله بن جحش و ابو احمد بن جحش هجرت کردند ابو احمد نابینا بود، و بی‌راهنما در بالا و پایین مکه رفت و آمد می‌کرد. پس از آن یاران پیمبر سوی مدینه روان شدند و پیمبر در مکه بود و منتظر اذن خدا بود و هر کس از مسلمانان که در مکه مانده بود یا به حبس افتاده بود یا به فتنه افتاده بود مگر علی بن ابی‌طالب و ابوبکر بن ابی قحافه.

«و چنان بود که ابوبکر پیوسته از پیمبر اذن هجرت می‌خواست و پیمبر می‌فرمود: «شتاب مکن شاید خدا برای تو همسفری بیارد» و ابوبکر امید داشت که همسفری پیمبر باشد.

«و چون قرشیان دیدند که پیمبر طرفداران و یارانی جز آنها در شهر دیگر دارد و از رفتن یاران وی خبر یافتند بدانستند که آنها محلی یافته‌اند و از دسترس آنها دور شده‌اند و مراقب خروج پیمبر بودند که می‌دانستند وی نیز به مهاجران مدینه ملحق می‌شود تا برای جنگ آنها آماده شود، به همین سبب در دارالندوه خانهٔ قصی بن کلاب که قریش همه کارهای خویش را در آنجا فیصل می‌دادند فراهم آمدند و

مشورت کردند که دربارهٔ پیمبر خدای چه بایدشان کرد که از از سر انجام‌کار بیمناك بودند.»

ابن‌عباس گوید : وقتی قرشیان وعده کردند که به دارالندوه روند و در کار پیمبر خدای مشورت کنند، به روز وعده، ابلیس به صورت پیری والاقدر با لباسی خشن بر آنها فراهم شد و بر در خانه ایستاد و چون او را دیدند گفتند : « ای پیر کیستی ؟ »

ابلیس گفت : « پیری از اهل نجدم که از کار شما خبر یافته‌ام و آمده‌ام که سخنان شما را بشنوم وشاید رأی ومشورتی نیك داشته باشم . »

گفتند : « خوب،درآی» وابلیس با آنها درآمد .

گوید: و دراین انجمن سران قریش از هرقبیله حضور داشتند:

از بنی عبد شمس : شیبه وعتبه پسران ربیعه وابوسفیان بن‌حرب .

وازبنی نوفل بن‌عبد مناف : طعیمهٔ بن‌عدی وجبیربن مطعم وحارث بن‌عامر بن نوفل .

واز بنی عبدالداربن قصی : نضربن حارث بن‌کلده .

واز بنی‌اسدبن عبدالعزی : ابوالبختری بن‌هشام وزمعة بن اسودبن مطلب و حکیم بن حزام .

واز بنی مخزوم : ابوجهل بن هشام .

واز بنی سهم : نبیه ومنبه پسران حجاج.

واز بنی جمح : امیةبن خلف .

با دیگر قرشیان ، وکسانی‌که از قریش نبودند .

وچون فراهم آمدند با همدیگر گفتند : وکار این مرد چنان شده که می‌دانید وبیم آن هست‌که با یاران خویش به ما تازد ، در این باب تدبیری کنید.

گفتند و مشورت کردند و یکبشان گفت : در بند آهنینش کنید و در

براو بیندید ومنتظر بمانید تا چون شاعران دیگر زهیر و نابغه وغیره مرگش در رسد.»

پیر نجدی گفت: «بخدا، این رأی درست نیست، اگر او را حبس کنید یارانش خبر شوند و به شما تازند و وی را از دستتان بگیرند وبسیار شوند و برشما غلبه یابند، رأی دیگر بیارید.»

باز مشورت کردند و بکیشان گفت: «وی را از شهر خود برون می‌کنیم و چون برفت ما را چه‌باك که کجا رود و کجا قرار گیرد که از دست وی آسوده‌می‌شویم وکار ما به صلاح می‌آید و پراکندگی از میانه برمی‌خیزد.»

پیر نجدی گفت: «بخدا این رای درست نیست، مگر نکویی گفتار وشیرینی سخن ونفوذ اورا دردل کسان ندیده‌اید، بخدا اگر چنین کنید بیم آن هست که به نزد یکی از قبایل عرب رود وبر آنها چیره شود ویا آنها بیاید وبر شما تسلط یابند وکارتان را از دستتان بگیرد و هرچه خواهد با شما کند، رأی دیگر بیارید.»

ابوجهل بن هشام گفت: «مرا رأیی هست که تاکنون نیاورده‌اید.»

گفتند: «ای ابوالحکم، رأی تو چیست؟»

گفت: «رأی من این است که از هرقبیله جوانی دلیر و والانسب و شریف معین کنیم وهریك را شمشیری برّان دهیم، که برسراو ریزند ویکباره چون ضربت یك مرد بزنند وخونش بریزند وما آسوده شویم، که اگرچنین کنند، خون‌وی‌برهمه قبایل افتد وبنی‌عبد مناف که تاب جنگ باهمهٔ قریش ندارند به خونبها راضی شوند و خونبها به‌آنها دهیم.»

پیر نجدی گفت: «سخن درست همین است که این مرد گفت و رأی صواب جز این نیست.»

قوم براین کار همسخن شدند و جمع پراکنده شد و جبریل به نزد پیمبر خدای آمد و گفت: «امشب بربستر خویش مخواب.»

گوید : وچون شب درآمد بردر خانهٔ او فراهم آمدند و مراقب بودند تاکی بخوابد و براو تازند .

وچون پیمبر این را بدید به علی‌بن ابی‌طالب گفت: «بربستر من بخواب و جامهٔ سبز حضرمی مرا بپوش که آسیبی از آنها به تو نمی‌رسد . »وچنان بود که پیمبر به هنگام خفتن این جامهٔ سبز را به تن می‌کرد .

ابوجعفر گوید: «بعضی‌ها براین حکایت چنین افزوده‌اند که پیمبر خدای بسه علی گفت: اگرپسر ابی‌قحافه پیش تو آمد باوی بگو که من سوی کوه‌ثور رفتم‌وپیش من آید وتوغذایی برای من بفرست وبلدی برای من‌بگیر که مرا به‌راه مدینه‌هدایت کند ومرکبی برای من بخر.»

آنگاه پیمبر برفت وخدا دیدهٔ مراقبان وی را از دیدن او کور کرد وپیمبر از آنها گذشت .

محمدبن کعب قرظی گوید : مراقبان فراهم آمده بودند و ابوجهل‌بن هشام نیز باآنها بود وهنگامی که بر در خانهٔ پیمبر بودند باآنها گفت : « محمد پندارد که اگر پیرودین اوشوید ، ملوك عرب وعجم می‌شوید وپس ازمرگ ، زنده می‌شوید و باغی مانند باغ اردن دارید ؛ واگر به دین اوتروید کشته می‌شوید و پس از مرگ زنده می‌شوید و درآتش می‌سوزید.»

گوید : و چون پیمبر از خانه درآمد مشتی خاك برگرفت وگفت : « بله، من چنین می‌گویم وتو نیز یکی ازآنهایی.» وخدا چشمان آنها را غافل کرد که پیمبر را ندیدند واو خاك برسرشان می‌ریخت ، واو این آیات را می‌خواند که

« یس ،والقرآن الحکیم ، انك لمن المرسلین ، علی صراط مستقیم ، تنزیل العزیزالرحیم ، لتنذر قوما ماانذر آباؤهم فهم غافلون ، لقدحق القول علی اکثرهم فهم لایؤمنون ، انا جعلنافی اعناقهم اغلالا فهی الی الاذقان فهم مقمحون . و جعلنامن

بین ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لایبصرون[1]»

یعنی : یا ، سین ، قسم به این قرآن حکمت‌آمور که تو از پیغمبرانی وبیرو راه راست . قرآن از جانب خدای نیرومند رحیم‌نازل شده تاگروهی‌را که‌پدرانشان بیم‌نیافته‌اند وخودشان بی خبرند بیم رسانی،گفتار خدای‌دربارهٔ اکثرشان محقق‌شده وآنها ایمان نمیارند مگر به‌گردنهایشان غلها نهاده‌ایم‌که تا چانه هاست وسر هایشان بی‌حرکت مانده است وپیش رویشان سدی نهاده‌ایم و پرده بر آنها افکنده‌ایم که نمی‌بینند .

وچون پیمبر از قرائت این آیات فراغت یافت هیچکس‌از آنها نبود که‌خاکی به سر نداشت ،آنگاه پیمبر سوی مقصد خویش رفت ویکی پیش آنها آمد وگفت : «اینجا منتظر کیستید؟»

گفتند : «انتظار محمد را می‌بریم.»

گفت: «بخدا محمد از خانه درآمد وبرسر همه‌تان خاک‌ریخت وبرفت مگر خاك را بر سر خود نمی‌بینید؟»

گوید : وآنها دست به سرنهادند وخاك را بدیدند ودر خانه نگریستندوعلی را بر بستر دیدندکه جامهٔ پیمبر به تن داشت ، وگفتند : «بخدا این محمد است‌که خوابیده وجامهٔ خویش به تن دارد» وهمچنان بودند تا صبح درآمد وعلی از بستر برخاست وگفتند: «آنکس‌که با ما سخن کرد، راست می‌گفت.» ودربارهٔ این‌حادثه وکاری‌که قریشیان می‌خواستند کرد این آیه نازل شد :

«واذیمکربك‌الذین کفروالیثبتوك اویقتلوك اویخرجوك ویمکرون‌ویمکرالله والله خیرالماکرین[2]»

یعنی : و چون‌کسانی‌که‌کافر بودند دربارهٔ تو نیرنگ می‌زدندکه بدارندت

---

۱ ـ سوره یس ،آیات ۱ تا ۹

۲ ـ انفال ، ۳۰

یا بکشندت یا بیرونت کنند آنها نیرنگ می کردند وخدا نیرنگ (ایشان را بی‌اثر) می کرد وخدا از همهٔ نیرنگبان ماهر تراست.»

واین آیه که : «ام یقولون شاعرنتربص به ریب المنون» قل تربصوا فانی معکم من المتربصین[1].

یعنی : « ویاگویند شاعریست که انتظار مرگ او می بریم ، بگو انتظار برید که من نیز با شما منتظرم .

گویند: ابوبکر پیش علی آمد وسراغ پیمبر گرفت واو گفت که پیمبر سوی غار نور رفته وگفته اگر می‌خواهی اورا به‌بینی آنجا روی . ابوبکر با شتاب بسرفت و در راه به پیمبر رسید و پیمبر صدای درای ابوبکر را در تاریکی شب شنید و پنداشت که ازمشرکان است وبا شتاب برفت وپایوش وی پاره‌شدوانگشتش بسنگی خورد زخمی شد وخون بسیار رفت وابوبکر ترسید که پیمبر را به‌زحمت انداخته باشد وبانگ برداشت وسخن گفت و پیمبر اورا بشناخت وبایستاد تا بیامد و با هم برفتند وخون ازپای پیمبر روان بود، تا صبحگاهان به‌غار رسیدند ووارد آن شدند.

وآنها که بر درخانه مراقب پیمبر بودند صبحگاهان وارد خانه شدند و علی از بستر برخاست و چون نزدیك شدند اورا بشناختند وگفتند : « رفیقت کجاست؟»

علی گفت : « چه می‌دانم ، مگر من نگهبان او بودم ، گفته بودید بروید،اوهم رفت.»

وقوم به او تعرض کردند واورا بزدند وسوی مسجد بردند و ساعتی بداشتند، آنگاه رها کردند وخدای تعالی پیمبر خویش را از کیدشان در امان داشت.

ابوجعفر گوید : « وخدا عزوجل به پیمبر خویش اذن هجرت داد.»

هشام بن عروه گوید : وقتی یاران پیمبر صلی‌الله علیه وسلم سوی مدینه

---

۱ . انور، ۳۰ـ۳۱

رفتند واو، یعنی پیمبر، نرفته‌بود و آیهٔ قتال نازل نشده بود، ابوبکرازاو اذن هجرت خواست وپیمبرگفت: «منتظرمن‌باش‌شاید به‌من نیزاذن هجرت داده‌شود.» وابوبکر دوشترخریده بردو آماده شده‌بود که‌با یاران‌پیمبرسوی مدینه رود، وچون پیمبرگفت منتظر بماند وخبر دادکه از خداوند امیداذن هجرت دارد، دوشتر را نگهداشت‌و علف داد تا چاق شد، ودر انتظار مصاحبت پیمبر خدای بود، وچون هجرت پیمبر به تاخیر انجامید، ابوبکر بدو گفت: «امیدواری که اذن هجرت به تو داده شود؟»

پیمبرگفت: «آری» وابوبکر همچنان منتظر ماند.

عایشه‌گوید: هنگام نیمروز که من و اسما خواهرم در خانه بودیم پیمبر بیامد و هرروز اول روز یا آخر روز به خانهٔ مامی آمد وچون ابوبکر دیدکه پیمبر نیمروز آمده‌گفت: «ای پیمبر خدا، قطعاً کار تازه‌ای هست.»

وچون پیمبر به خانه درآمد به ابوبکرگفت: «اینجا را خلوت کن.»

ابوبکرگفت: «خبرچون نداریم، ودو دختر من اینجا هستند.»

پیمبرگفت: «اذن رفتن به مدینه به من‌داده شد.»

ابوبکرگفت: «در مصاحبت تو باشم؟»

پیمبرگفت: «آری در مصاحبت من باشی.»

ابوبکرگفت: «یکی از دو شتر را بگیر» و این همان دو شتر بودکه برای سفر آماده کرده بود و یکی را به پیمبر داد وگفت: «برای سواری بگیر.»

پیمبرگفت: «آنرا با پرداخت قیمت می‌گیرم.»

گوید: «وچنان‌بودکه عامربن‌فهیره از کنیززادگان ازد، از آن طفیل‌بن‌عبدالله بودکه برادرمادری عایشه‌بود وچون عامربن فهیره مسلمان شد ومملوک بود، ابوبکر اورا بخرید و آزادکرد ومسلمانی ثابت قدم بود، وچون پیمبر وابوبکر بیرون شدند ابوبکرگوسفندانی داشت وعامربن فهیره را با گوسفندان به غارثور پیش پیمبر

فرستاد و غار ثور همانست که خداوند در قرآن خویش از آن یاد کرده است و شتران را با یکی از مردم بنی‌عبدبن عدی فرستادند که هم پیمان قریش بود و مشرك بود ولی اورا به مزدوری گرفته بودند که راه را خوب می‌دانست .

«در آن شبها که پیمبر و ابوبکر در غار بودند ، عبدالله‌بن ابی‌بکر شبانگاه پیش آنها می‌شد و خبرهای مکه را می‌گفت و صبحگاه در مکه بود و عامر هر شب گوسفندان را می‌برد که شیر بدوشند و صبحگاه پیش چوپانان دیگر می‌رفت تا کس آگاه نشود.»

«وچون سروصدا خاموش شد و خبر یافتند که کس به جستجوی آنها نیست ، مرد عدوی با دوشتر بیامد و بهراه افتادند و عامربن فهیره را نیز برای خدمت و کمك همراه بردند و ابوبکر اورا برشتر خود سوار می‌کرد ، وجز عامربن فهیره و مرد عدوی که بلد راه بود کسی همراه آنها نبود.»

«مرد عدوی آنها را از پایین مکه ببرد تا زیرعسفان مقابل ساحل رسیدند آنگاه برفتند تا از قدید گذشتند و به راه درآمدند و از خرار و ثنیة‌المرد گذشتند ، آنگاه از راه مدلجه مابین راه عمق و راه روحا عبور کردند تا به راه عریج رسیدند و درسمت راست رکوبه از آبی که آنرا غابر می‌گفتند گذشتند تا به‌وادی رئم رسیدند و از آنجا راه مدینه گرفتند و پیش از ظهر بیرون مدینه بربنی‌عمروبن عوف فرود آمدند و چنانکه گویند پیمبر دوروز آنجا بود ولی‌بنی‌عمریان پندارند که مدت اقامت‌پیمبر به نزد آنها بیش از این‌بوده است. پس از آن پیمبر شتر خویش را براند و دنبال آن برفت تا به‌خانه‌های بنی نجار رسید.»

در روایت دیگر از عایشه چنین آمده که وقتی پیمبر در خانهٔ ابوبکر بود و گفت که ابوبکر رفیق راه اوست وی از خوشحالی گریست و عبدالله‌بن ارقد دئلی را که مشرك بود اجیر کردند که بلد راه باشد و شتران خویش را بدو سپردند که بچراند تا وقت معین برسد .

گوید : جزعلی بن ابی‌طالب و ابوبکر صدیق وخاندان وی کس از هجرت پیمبر خبر نداشت ، پیمبر سفر خود را به علی‌بن ابی طالب خبرداده بود وگفته‌بود درمکه بماند و امانتهایی راکه از مردم پیش پیمبر بود به صاحبانش برساند زیرا چنان بود که هرکه در مکه چیزی گرانقدر داشت به پیمبر خدا می‌سپرد که صدق و امانت وی را می‌دانستند .

«وچون پیمبر آهنگ رفتن کرد پیش ابوبکر رفت واز در کوچکی که پشت خانهٔ وی بود برون شدند و سوی غار ثور رفتند ــ نورکوهیست که در پایین مکه است ــ وارد غارشدند وعبدالله‌پسرابوبکر هرروزاخبارمکه‌رامی‌آورد وعامربن‌فهیره گوسفندان را می‌آورد که شیربدوشند واسماء دختر ابوبکر شبانگاه برای آنها غذا می‌آورد .

«پیمبر سه روز درغار بماند، وابوبکر با وی بود وقریشیان صدشتر جایزه نهاده بودند که هرکس محمد را پس آرد به اوبدهند وعبدالله بن ابی بکر مراقب اخبار وگفتگوهای قریش بود وچون شبانگاه به‌غار می‌آمد وبازمی‌گشت عامربن فهیره گوسفندان را به دنبال اومیراند تا جای پایش کورشود .

«وچون سه روزگذشت وکسان‌از جستجو بماندند مرد اجیر شتران رابیاورد واسماء دختر ابوبکر سفره را بیاورد وچون بند نداشت کمربند خویش رابگشودو آنرا به دونیم‌کرد و از نیمهٔ‌آن بندی‌برای سفره ساخت ، وبه همین سبب‌اورا ذات النطاقین یعنی صاحب دوکمربندگفتند .

«وچون ابوبکر شتران رابه نزد پیمبرآورد شتر بهتر را پیش برد و گفت: «پدر و مادرم به فدایت ، سوار شو.»

پیمبرگفت : «من برشتری‌که مال خودم نباشد سوار نمی‌شوم.»

ابوبکرگفت : «ای پیمبر خدای شتر مال تواست.»

پیمبرگفت : «شتر را به‌چه قیمت خریده‌ای؟»

ابوبکر قیمت شتر را بگفت.

پیمبر گفت: «به همان قیمت خریدم.»

ابوبکر گفت: «مال تو باشد.»

اسماء دختر ابوبکر گوید: وقتی پیمبر خدا با ابوبکر برفت گروهی از قریش به در خانهٔ ما آمدند، ابوجهل بن‌هشام نیز با آنها بود، من بیرون رفتم و به من گفتند: «پدرت کجاست؟»

گفتم: «بخدا نمی‌دانم پدرم کجاست.»

گوید: ابوجهل که مردی خبیث و بد دهان بود دست بلند کرد و سیلی‌ای به صورت من زد که گوشواره‌ام بیفتاد، آنگاه برفتند و سه شب گذشت و ما نمی‌دانستیم که پیمبر کجا رفته است، تا یکی از جنیان بیامد و در پایین مکه اشعاری بخواند و مردم به دنبال او رفتند و صدایش را شنیدند اما خودش را ندیدند و مضمون اشعار چنین بود:

«خداوند به دو رفیق که»

«در خیمهٔ ام‌معبد فرود آمدند»

«پاداش نیک دهاد»

«که با هدایت آنجا فرود آمدند»

«و آنکه رفیق محمد بود رستگار شد»

«مردم بنی‌کعب! از اقامت پیمبر خوش باشید»

«که مقام وی پناهگاه مؤمنانست.»

وچون اشعار جنی را شنیدیم دانستیم که پیمبر سوی مدینه رفته‌است وچهار نفر بودند که به این سفر رفتند: پیمبر و ابوبکر و عامر بن فهیره و عبدالله بن اریقط که بلدراه بود.

ابوجعفر گوید: از محمد بن ابی‌عباس روایت کرده‌اند که شبانگاه قرشیان

شنیدند که یکی از فراز ابوقبیس شعری بدین مضمون می‌خواند :

«اگر دوسعد به سلامت باشند»

«محمد در مکه از مخالفان باك ندارد»

وصبحگاهان ابوسفیان گفت : «این دوسعد کدامین باشند ؟ سعد بکر یا سعد تمیم یا سعد هذیم؟»

شب بعد همان صدا را شنیدند که شعری باین مضمون می‌خواند:

«ای سعد اوس، تو یاری کننده باش»

«وتو نیز ای سعد خزرجیان دلیر»

«دعوتگر هدایت را اجابت کنید»

«واز خدا بهشت آرزو کنید»

«که ثواب خدا برای طالب هدایت»

«باغ بهشت سایه‌دار است»

صبحگاهان ابوسفیان گفت: «بخدا این دو سعد سعد بن معاذ است و سعد بن عباده.»

ابوجعفر گوید : بلد پیمبر و ابوبکر آنهارا به روز دوشنبه دوازدهم ربیع‌الاول بسینگاه به قبا به نزد بنی‌عمرو بن عوف رسانید .

عبدالرحمان بن عویم بن ساعده گوید : کسان قوم من که یاران پیمبر بودند می‌گفتند : «وقتی شنیدیم که پیمبر از مکه برون شده در انتظار آمدن وی بودیم و هر روز صبح از پی نماز به حره می‌رفتیم و انتظار وصول پیمبر را می‌بردیم و همچنان آنجا بودیم تا آفتاب همه جا را می‌گرفت ودیگر سایه نبود ، آنوقت به خانه های خویش می‌رفتیم که روزها بسیار گرم بود و آمروز که پیمبر خدای رسید مثل هر روز بیرون رفته بودیم و چون آفتاب همه جا را گرفت به خانه‌ها رفتیم و نخستین کسی که پیمبر را بدید ، یکی از یهودان بود که رفتار و انتظار ما را دیده بود و بانگ برداشت که ای بنی‌قیله بخت شما آمد ، وما سوی پیمبر رفتیم که در سایهٔ نخلی

بود وابوبکر نیز باوی بود ، غالب ما پیش از آن پیمبر را ندیده بودیم واو را نمی‌شناختیم وچون سایه بگذشت وابوبکر برخاست ویا ردای خود برپیمبر سایه افکند ، اورا شناختیم .

چنانکه‌گویند پیمبر به خانهٔ کلثوم بن‌هدم وبه قولی به خانهٔ سعدبن خیثمه فرودآمد ، آنهاکه‌گویند منزل وی به نزد کلثوم بن‌هدم بود ، گویند وقتی از خانهٔ کلثوم بیرون می‌شد در خانهٔ سعدبن خیثمه برای دیدن‌کسان می‌نشست ، زیرا پیمبر تنها بود وزن همراه وی نبود ومهاجران مجرد در خانهٔ سعد بن خیثمه بودند بدینجهت پنداشته‌اندکه وی نیز آنجا منزل‌گرفته بود وخانهٔ سعدبن خیثمه را خانهٔ « مجردان » می‌گفتند ، وخدا بهتر داندکه حال چگونه بوده و ما هردو روایت را شنیده‌ایم .

ابوبکربن ابی‌قحافه در سنح به نزد خبیب بن‌اساف خزرجی فرودآمد وبه قولی به نزد خارجة بن‌زید منزل‌گرفت .

علی‌بن‌ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه سه شب در مکه بماند وامانتها راکه‌پیغمبر بود به صاحبانش داد وچون از این‌کار فراغت یافت به‌پیمبر پیوست وبه نزد وی‌در خانهٔ کلثوم‌بن هدم منزل‌گرفت .

علی می‌گفت : « در قبا به نزدیک زن بیوهٔ مسلمان منزل‌گرفته بودم در دل شب یکی می‌آمد ودر می‌زد وآن زن می‌رفت و چیزی را که همراه آورده بود می‌گرفت .»

گوید : «ومن بدگمان شدم و به زن‌گفتم : این مرد کیست که هر شب در خانهٔ تو را می‌زند و می‌روی وچیزی از او می‌گیری ، تو که یک زن بیوه ومسلمان هستی ؟ »

زن‌گفت : « این سهل‌بن‌حنیف بن‌واهب است ومی‌داندکه من کسی را ندارم هنگام شب بتان قوم خویش را خرد کند وپیش من آرد وگوید این را به جای هیزم

بسوزان . »

هنگامی که سهل بن حنیف در عراق ملازم علی بن ابی طالب شد علی این حکایت را دربارهٔ وی نقل می کرد .

پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم روز دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه را در قبا پیش بنی عمرو بن عوف به سر برد و به روز جمعه از پیش آنها برفت تا به بنادر بنی عمرو بن عوف اقامت پیمبر پیش آنها بیش از این بود و خدا بهتر داند .

بعضی ها گفته اند اقامت پیمبر خدای در قبا ، بیشتر از سیزده روز بود .

ابوجعفر گوید : مطلعان سلف دربارهٔ مدتی که پیمبر از پی بعثت در مکه اقامت فرموده بود اختلاف دارند ، بعضی ها گفته اند اقامت وی در مکه از بعثت تا هنگام هجرت دهسال بود .

از انس بن مالک روایت کرده اند که پیمبر چهل ساله بود که مبعوث شد و ده سال در مکه اقامت داشت .

از عایشه و ابن عباس نیز روایتی هست که پیمبر ده سال در مکه بود که قرآن بر او نازل می شد .

از سعید بن مسیب روایت کرده اند که قرآن در چهل و سه سالگی به پیمبر نازل شد و پس از آن ده سال در مکه مقیم بود .

از عکرمه و ابن عباس نیز روایتی به همین مضمون هست .

بعضی دیگر گفته اند که پیمبر از پی بعثت سیزده سال در مکه اقامت داشت .

از ابن عباس روایت کرده اند که پیمبر سیزده سال در مکه مقیم بود که وحی بدو می رسید ، و هم از او روایت کرده اند که پیمبر در چهل سالگی مبعوث شد و پس از آن سیزده سال در مکه اقامت داشت .

ابوجعفر گوید : ابوقیس بن صرمهٔ انصاری قصیده ای دارد که ضمن آن از

کرامت انصار واقامت پیمبر به نزد ایشان سخن آورده واو نیز مدت اقامت مکه را سیزده سالی می‌داند که گوید :

« به نزد قریش ده وچند سالی بماند »

« وتذکار می‌داد ودرجستجوی دوستان بود »

« ودر موسم حج خویشتن را به کسان عرضه می‌کرد . »

« اما پناهی نیافت وکسی به دعوت او نگروید »

« وچون پیش ما آمد خدا دین وی را غلبه داد »

« ودرمدینه خوشدل وراضی زیست »

« ودوستان یافت وآرام گرفت »

« ویاری خدای به او رسید »

« وبرای ما حکایت می کرد که نوح با قوم خود چه گفته بود »

« وموسی وعیسی ادای حق شنیدچه گفت »

« وچنان شد که دیگر از کسی بیم نداشت »

« وما اموال خویش را در راه وی بذل کردیم »

« وبه‌هنگام پیکار جانبازی کردیم »

« وبدانستیم که بجز خدای یگانه خدایی نیست »

« وخدای یگانه بهترین هدایتگر است »

چنانکه می‌بینید ، ابوقیس در این قصیده گوید که پیمبر از پس نبوت و وحی ده وچندسال میان قوم خویش اقامت داشت .

بعضی‌ها گفته‌اند : اقامت پیمبر در مکه پس از نبوت پانزده سال بود وهمین شعر را شاهد گفتار خویش آورده‌اند .

عکرمه گوید : ابن عباس این سخن گفت وشعر ابوقیس را شاهد آورد اما در متن شعر بجای « بضع عشره » که ده وچند سال است « خمس عشرة » خواند که

پانزده سال صریح است .

ابوجعفر گوید : از شعبی روایت کرده‌اند که پیش از آنکه وحی به پیمبر رسد مدت سه سال اسرافیل به نزد وی می آمد ، ومن روایت که به وسیلهٔ واقدی از شعبی نقل شده چنین است که مدت سه سال اسرافیل قرین پیمبر خدای بود که صدای او را می‌شنید اما خودش را نمی‌دید وپس از آن جبرئیل علیه‌السلام آمد .

واقدی گوید : این روایت را برای صالح‌بن دینار نقل کردم و گفت : «برادر زادهٔ من عبدالله‌بن ابوبکر بن حزم و عاصم بن عمروبن قتاده در مسجد حدیث می گفتند ویك مرد عراقی این روایت بگفت که هر دوشان منکر آن شدند و گفتند : جز این نشنیده‌ایم و ندانیم که از آغاز وحی تا هنگامی که پیمبر وفات یافت جبریل بدو وحی می‌آورد .»

از داودبن ابی عامر نیز روایت کرده‌اند که پیمبر چهل ساله بود که مبعوث شد ومدت سه سال اسرافیل قرین نبوت وی بود وکلمه وچیز بدو نمی آموخت و قرآن به زبان وی نازل نشده بود وچون سه سال گذشت ، جبریل علیه‌السلام قرین نبوت وی شد وسیزده سال در مکه وده سال در مدینه قرآن بر او نازل می‌شد .

ابوجعفر گوید : شاید آنها که گفته‌اند اقامت وی در مکه پس از نزول وحی ده سال بود ، مدت را از هنگامی که جبریل وحی آورد به شمار آورده‌اند و آنها که مدت اقامت وی را سیزده سال دانسته‌اند از آغاز نبوت که اسرافیل قرین وی بود شمرده‌اند وآن سه سال را که مأمور به اظهار دعوت نبود به حساب آورده‌اند.

از قتاده روایتی دیگر بجز این دو گفتار هست که گوید: مدت هشت سال در مکه وده سال در مدینه قرآن به پیمبر نازل می‌شد .

ولی از حسن روایت کرده‌اند که مدت نزول قرآن ده سال در مکه وده سال در مدینه بود .

سخن از وقتی
که تاریخ نهادند

ابوجعفر گوید : وچون پیمبر خدای به مدینه آمد بفرمود که تاریخ نهند.

از ابن‌شهاب روایت کرده‌اند که وقتی پیمبر به مدینه آمد و این به ماه ربیع‌الاول بود بفرمود تا تاریخ نهند .

ابوجعفر گوید : چنانکه گفته‌اند یک ماه و دو ماه از وقت آمدن وی را تاریخ می‌نهادند تا سال به سر رفت .

و به قولی نخستین کس که در اسلام تاریخ نهاد عمربن خطاب رحمةالله علیه بود .

از شعبی روایت کرده‌اند که ابوموسی اشعری به عمر نوشت که نامه‌ها از تو به ما می‌رسد که تاریخ ندارد .

گوید: وعمر کسان را برای مشورت فراهم آورد و بعضیشان گفتند : «از مبعث پیمبر خدای تاریخ نهد» و بعضی دیگر گفتند: « تاریخ از هجرت نهد.» وعمر گفت : « تاریخ از هجرت پیمبر می‌نهیم که هجرت فاصله میان حق و باطل بود . »

از میمون بن مهران روایت کرده‌اند که حواله‌ای به نزد عمر آوردند که باید در شعبان داده شود وعمر گفت : « این کدام شعبان است ؟ شعبان آینده یا شعبانی که در آن هستیم ؟ »

گوید: پس از آن عمر به یاران پیمبر گفت : «چیزی برای مردم بنهید که توانند شناخت.» بعضی‌ها گفتند : « به تاریخ روم بنویسید » گفته شد که آنها از روزگار ذوالقرنین می‌نویسند ، و این درازاست ، بعضی دیگر گفتند : « از تاریخ پارسیان بنویسید » گفته شد که در میان پارسیان وقتی شاهی بیاید مدت شاه پیشین را رها کنند ، و همسخن شدند که بینند پیمبر چند سال در مدینه اقامت داشته بود که به

سال بود و تاریخ را از هجرت پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم نوشتند .

از محمدبن سیرین روایت کرده‌اند که یکی پیش عمربن‌خطاب برخاست و گفت : « تاریخ نهید . »

عمر گفت : « تاریخ نهادن چیست ؟ »

گفت : «چیزی است که عجمان کنند و نویسند در ماه فلان از سال فلان.»

عمر گفت: «چیزی نکوست.» پس شد تاریخ نهاد و گفتند: « از کدام سال آغاز کنیم؟»

گفتند : « از مبعث پیمبر » گفتند : از وفات وی . پس از آن همسخن شدند که از هجرت آغاز کنند ، سپس گفتند : از کدام ماه آغاز کنیم ؟ و گفتند : از رمضان آغاز می کنیم . پس از آن گفتند : محرم را مبدأ می کنیم که ماه حرام است و کسان از حج باز می‌گردند و بر محرم همسخن شدند.

از عبدالله بن‌عباس روایت کرده‌اند که تاریخ نهادن از همان‌سال که پیمبر خدای به‌مدینه آمد آغاز شد و در همان سال عبدالله بن‌زبیر تولد یافت.

و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که در تفسیر « والفجر و لیال عشر » گفته‌بود: فجر محرم است که آغاز سال است .

از عبیدبن‌عمر روایت کرده‌اند که محرم ماه خدا عزوجل است و آغاز سال است که در آن خانهٔ کعبه را جامه پوشانند ، و تاریخ از آن آغاز کنند و سکه در آن زنند و روزی در محرم هست که قومی در آن روز توبه کردند و توبهٔ آنها پذیرفته شد .

از عمروبن دینار روایت کرده‌اند که اول کسی که نامه ها را تاریخ نهاد یعلی ابن‌امیه بود که در یمن بود و پیمبر خدا در ماه ربیع‌الاول به مدینه آمد و مردم آغاز سال را تاریخ کردند و تاریخ از آمدن پیمبر نهادند .

از شعبی روایت کرده‌اند که بنی‌اسماعیل آتش ابراهیم را مبدأ تاریخ داشتند

تا وقتی که خانهٔ کعبه ساخته شد و بنیان‌خانه را آغاز تاریخ کردند تا وقتی که پراکنده شدند و هر قبیله وقت بیرون شدن از تهامه را آغاز تاریخ می‌کرد ، و آن گروه از بنی‌اسماعیل که در تهامه مانده بودند خروج قبیلهٔ سعدونهد وجسمینه وبنی زیدرا آغاز تاریخ داشتند ، تا وقتی که کعب بن‌لوی بمرد و ۵ سال قبل مردن وی را آغاز تاریخ داشتند ، پس از آن سال فیل را آغاز تاریخ کردند تا وقتی که عمر بن خطاب هجرت را آغاز تاریخ کرد واین به سال هفدهم یا هیجدهم هجرت بود.

از سعیدبن مسیب روایت کرده‌اند که عمربن خطاب کسان را فراهم آورد و گفت : « از چه روز بنویسیم ؟ »

علی بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام گفت : « از روزی که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه ـ وسلم مهاجرت کرد وسرزمین شرك را ترك فرمود » وعمر رضی‌الله‌عنه چنین کرد .

ابوجعفر گوید : روایتی که از شعبی دربارهٔ تاریخ بنی‌اسماعیل آورده‌اند از حق دور نیست که مبدأ تاریخ از حادثه‌ای که پیش همه معروف باشد نداشتند وغالبا قحطی یا بلیه‌ای را که درگوشه‌ای از دیارشان رخ داده بود مبدأ تاریخ می‌کردند ، واز میان عربان ، قریشیان بودند که آخرین مبدأ تاریخشان پیش از هجرت پیمبر به‌سال فیل بود که سال تولد پیمبر خدای نیز بود و از جنگ فجار تا بنای کعبه پانزده سال بود واز بنای کعبه تا مبعث پیمبر پنجسال بود .

ابوجعفر گوید : پیمبر صلی‌الله علیه وسلم چهل‌ساله بود که مبعوث شد ، و چنانکه شعبی گوید : اسرافیل همراه جبرئیل وی بود واین پیش از آن بود که مأمور دعوت واظهار پیمبری باشد ، چنانکه روایتهای آنرا آورده‌ایم ، وسه‌سال بعد جبریل همراه نبوت وی شد وبگفت تا دعوت ونبوت اظهار کند وده سال درمکه به دعوت پرداخت ، پس از آن به‌ماه ربیع الاول سال چهاردهم نبوت خویش سوی مدینه هجرت فرمود وخروج وی از مکه به روز دوشنبه بود وهم روز دوشنبه دوازدهم ربیع‌الاول به مدینه رسید .

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که : پیمبر خدا به روز دوشنبه تولد یافت و روز دوشنبه مبعوث شد و روز دوشنبه حجرالاسود را به جا نهاد ، و روز دوشنبه به قصد هجرت از مکه برون شد و روز دوشنبه به مدینه رسید و روز دوشنبه از جهان درگذشت.

ابوجعفر گوید : اگر چه مبدا تاریخ مسلمانان از هجرت بود ، اما محرم را آغاز تاریخ کردند که دو ماه و دوازده روز زودتر از وصول پیمبر به مدینه بود ، و وقت رسیدن وی مبدأ تاریخ نشد ، بلکه از اول سال آغاز کردند .

سخن از حوادث سال اول هجرت

ابوجعفر گوید : از پیش، وقت وصول پیمبر ومنزل وی را واینکه چه وقت از منزل اول برون شد آورده‌ایم ، اکنون دیگر حوادث سال اول هجرت را بگوییم :

از جمله این که به وقت برون رفتن از قبا سوی مدینه جمعه کرد، چون آنروز جمعه بود ودر محل بنی‌سالم بن عوف در دره‌ای که متعلق به آنها بود وقت نماز جمعه در رسید ، وشنیده‌ام که هم‌اکنون در آنجا مسجدی بپاست و این نخستین جمعه بود که پیمبر خدای در اسلام به پا داشت وخطبه خواند و گویند این نخستین خطبه‌ای بود که درمدینه خواند .

خطبهٔ پیمبر در جمعه نخستین

سعیدبن عبدالرحمان جمحی نخستین خطبهٔ پیمبر را که به روز جمعه پس از نماز جمعه در بنی سالم بن‌عوف خواند ، چنین روایت کرده است :

« خدا را ستایش می کنم ، واز او کمك می‌خواهم و آمرزش می‌طلبم وهدایت از او می‌جویم وبه او ایمان دارم وانکار او نمی کنم و باهر که کافروی باشد دشمنی می کنم وشهادت می‌دهم که‌خدایی‌جزخدای یگانه بی‌شریك نیست ، ومحمد بنده وپیمبر اوست که وی را به دوران فترت پیمبران ونادانی ضلالت مردم وگذشت زمان ونزدیکی رستاخیز با هدایت ونور وموعظه فرستاد، هرکه خدا و پیمبر اورا اطاعت کند ، هدایت یافته وهرکه نافرمانی آنهاکندگمراه شده ودر ضلالتی دوراقتاده است . سفارش می کنم که از خدای بترسید ، بهترین سفارشی که‌مسلمان به‌مسلمان‌کند این است که وی را به کارآخرت ترغیب کند و به ترس از خدای وادارد . از منهیات خدا بپرهیزید که نصیحت و نذکاری بهتر از این نیست وترس از خدا کمکی برای وصول به مقاصدآخرت است‌وهر که روابط آشکار ونهان خویش را با خدا به صلاح آرد و از این‌کار جز رضای خدا منظوری ندارد نیکنامی دنیا وذخیرهٔ پس از مرگ اوست ؛ وقتی که انسان به‌اعمال پیش‌فرستادهٔ خویش‌احتیاج دارد و هرعملی که‌جز این‌باشد صاحبش آرزو کند که ای‌کاش نکرده‌بود. خداشمارا بیم‌می‌دهد و نسبت به‌بندگان خویش‌مهربان‌است‌وگفتاروی‌راست‌است ووعدهٔ‌وی‌محقق است وبی‌تخلف ، که او عزوجل‌گوید : سخن پیش من دگرگون نشود و من به بندگان خویش ستم نکنم . درکار دنیا و آخرت و آشکاروپنهان خویش از خدا بترسید که هرکه از خدا بترسد رستگاری بزرگ یافته است ، ترس خدا از غضب وعقوبت اومحفوظ می‌دارد ، و چهره‌ها را سپید می‌کند ومایهٔ رضای پروردگار می‌شود ، ومرتبت را بالا می‌برد . نصیب خویش را بگیرید ودرکار خدا قصور مکنید که خدا کتاب خویش

را به شما آموخته و راه خویش را نموده تا راستگو از دروغگو معلوم شود ، شما نیز نیکی کنید چنانکه خدا با شما نیکی کرده است و با دشمنان وی دشمنی کنید و در راه خدا چنانکه باید جهاد کنید که او شما را برگزیده و مسلمان نامیده تا هر که هلاك می‌شود از روی حجت هلاك شود و هر که زندگی یابد از روی حجت زندگی یابد . همه نیروها از خداست ، خدا را بسیار یاد کنید و برای آخرت کار کنید ، هر که روابط خویش را با خدا سامان دهد روابط او را با مردم نکو کند ، که خدا بر مردم حاکم است و مردم بر خدا حاکم نیستند ، خدا مالك است و مردم مالك خدا نیستند ، خدا بزرگ است و همه نیروها از خدای بزرگ است . »

ابن اسحاق گوید : پیمبر برشتر خویش نشست و مهار آن را رها کرد و به هر یك از محلات انصار می‌گذشت اهل محله وی را دعوت می کردند که پیش آنها منزل گیرد و می گفتند : « ای پیمبر خدای اینجا مرد و سلاح و حمایت هست . »

پیمبر می‌گفت : « بگذارید برود که مأمور است » و برفت تا به محل مسجد رسید و شتر به جایی که اکنون در مسجد است بخفت و آنجا شتر خانی بود که به دو پسر یتیم از بنی نجار تعلق داشت که زیر سرپرستی معاذبن عفرا بودند که یکیشان سهل و دیگری سهیل نام داشت و پسران عمروبن عباد بودند .

وچون شتر بخفت پیمبر از آن فرود نیامد پس از آن برخاست و اندکی برفت و پیمبر خدا مهار آنرا رها کرده بود ، پس از آن شتر به‌عقب نگریست و به‌جای خفتن اول بازگشت و آنجا بخفت و گردن بزمین نهاد و پیمبرصلی‌الله علیه و سلم از آن فرود آمد و ابوایوب لوازم وی را به‌خانهٔ خویش ببرد و انصار او را به خانه‌های خود دعوت کردند و پیمبر فرمود ، مرد با لوازم خود منزل می کند و به‌نزد ابوایوب ، خالدبن زید بن کلیب ، فرود آمد که از قبیلهٔ بنی‌غنم بن نجار بود .

ابوجعفر گوید : پیمبر پرسید : « شتر خان از کیست ؟ »

معاذبن عفرا گفت «از آن دو یتیم است که پیش منند و آنها را راضی می‌کنم.»

پیمبر بفرمود تا آنجا مسجدی بنیان کنند و پیش ابوایوب بود تا مسجد و مسکنهای وی آماده شد.

گویند: پیمبر محل مسجد را خسرید و بنیان نهاد ولی درست به‌نزد من آنست که در روایت انس بن مالک آمده که محل مسجد پیمبر از آن بنی نجار بود ونخل و کشت داشت وقبرهایی از روزگار جاهلیت آنجا بود وپیمبر گفت: «قیمت آنرا بگیرید.»

گفتند: «قیمتی جز ثواب خدای نمی‌خواهیم.»

پیمبر بفرمود تا نخلها را ببریدند وکشت را بهم زدند و قبور را نبش کردند و پیمبر پیش از آن در آغل گوسفندان یا هرجا که وقت نماز می‌رسید نماز می‌کرد.

ابوجعفر گوید: «پیمبر ومهاجر وانصار در بنای مسجد کار کردند.»

درهمین سال مسجد قبا ساخته شد.

نخستین کس از مسلمانان که پس ازهجرت مدینه وفات یافت صاحب منزل پیمبر، کلثوم بن هدم بود که کمی پس از آمدن وی درگذشت. پس از آن ابوامامه، اسعدبن زراره، درهمان سال بمرد و وفات وی پیش ازختم بنای مسجد بود که به بیماری گلو وسینه درگذشت.

از یحیی‌بن عبدالله بن عبدالرحمن روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمود: «ابوامامه میت خسوبی نبود. یهودان و منافقان عرب گویند اگرمحمد پیمبر بود رفیقش نمی‌مرد اما در قبال خدا برای خودم و رفیقم کاری از من ساخته نیست.»

از انس روایت کرده‌اند که پیمبر اسعدبن زراره را به‌سبب بیماری که داشت

داغ کرد.

ازعاصم بن‌عمروبن قتاده انصاری روایت کرده‌اند که وقتی ابوامامه اسعد بن‌زراره بمرد مردم بنی‌نجار که ابوامامه نقیبشان بود پیش پیمبر خدا آمدند و گفتند: «ای پیمبر این مرد به‌نزد ما چنان بود که دانی، یکی را به‌جای او برگمار که عهده‌دار کار وی باشد.»

پیمبر به‌آنها گفت: «شما خالگان منید و من از شمایم ونقیب شما منم.»

گوید: «پیمبر نمی‌خواست درکار نقیبی یکی از آنها را بسودیگری مرجح شمارد، و از فضیلت‌ها که بنی‌نجار برای خویش می‌شمردند این بود که نقیبشان پیمبر بود.»

درهمین سال ابواحیحه در طایف بمرد که آنجا ملکی داشت، و ولیدبن مغیره و عاص‌بن وایل سهمی نیز درمکه بمردند.

وتیز درهمین سال پیمبر با عایشه زفاف کرد و این درماه ذی‌قعده هشت ماه پس از آمدن مدینه بود. و به‌قولی در ماه شوال هفت‌ماه پس‌از آمدن وی بود، ازدواج با عایشه سه‌سال پیش از هجرت و پس از وفات خدیجه درمکه انجام شده بود وعایشه درآنوقت شش‌ساله وبه‌قولی هفت‌ساله بود.

گویند: عبدالله بن صفوان وبکی دیگر ازقریش پیش عایشه رفتند و عایشه به‌آن قرشی گفت: «فلانی حدیث حفصه را شنیده‌ای؟»

گفت: «آری.»

عبدالله بن صفوان پرسید: «حدیث چیست؟»

عایشه گفت: «دربارهٔ نه‌مزیت است که درمن هست که در هیچ یک از زنان به‌جز مریم دختر عمران نبود بسه خدا این را برای تفاخر به دیگر زنان پیمبر نمی‌گویم.»

عبدالله بن صفوان گفت: «نه‌مزیت چیست؟»

عایشه گفت: « فرشته به‌صورت من نازل شد، هفت ساله بودم که زن پیمبر شدم، نه ساله بودم که به‌خانهٔ او رفتم. دوشیزه بودم که زن او شدم و هیچیک از زنان وی دارای مزیت مانند من نبود. وقتی وحی بدو می‌آمد من با او زیر یک لحاف بودم، مرا از همه کس بیشتر دوست داشت، در قضیه‌ای که نزدیک بود مایهٔ هلاک امت شود آیهٔ قرآن دربارهٔ من نازل شد، جبریل را دیدم و هیچکس از زنان وی به‌جز من نورا ندید، در خانهٔ من درنگذشت و هیچکس جز فرشته و من به‌کار وی نپرداخت.»

ابوجعفر گوید: «چنانکه گویند پیمبر عایشه را در ماه شوال به‌زنی گرفت، و هم در ماه شوال باوی زفاف کرد.»

عبدالله بن عروه از عایشه روایت کند که پیمبر مرا در شوال به‌زنی گرفت و هم در شوال بامن زفاف کرد. عایشه مستحب می‌دانست که در ماه شوال بازنان زفاف کنند.

روایت دیگر از عبدالله بن عروه از گفتار عایشه هست با این اضافه که هیچیک از زنان خویش را از من عزیزتر نداشت.

ابوجعفر گوید: «به‌قولی پیمبر به‌روز چهارشنبه در ماه شوال درخانهٔ ابوبکر در سنح با عایشه زفاف کرد.»

در همین سال پیمبر صلی‌الله علیه وسلم زید بن حارثه و ابو رافع را برای آوردن دختران خویش و همسرش سوده دختر زمعه فرستاد که آنها را از مکه به مدینه آوردند.

گویند: چون عبدالله بن اریقط به‌مکه بازگشت و محق ابوبکر را به‌عبدالله پسرش خبرداد، عبدالله ام رومان زن پدر را که مادر عایشه بود سوی مدینه ببرد و فاطمهٔ بن عبدالله نیز همراه آنها بود.

در همین سال چنانکه گویند نماز حاضر دو رکعت افزوده شد و این یکماه

پس از وصول پیمبر به‌مدینه و دوازدهم ربیع‌الاخر بود و پیش از آن نماز حاضر و مسافر دو رکعت بود.

واقدی گوید: «حجازیان در این گفته اختلاف ندارند.»

به‌قولی تولد عبدالله بن زبیر درهمین سال بود.

اما به‌گفتهٔ واقدی تولد وی به‌سال دوم وصول پیمبر به‌مدینه و در ماه شوال بود.

ابوجعفر گوید: «عبدالله بن زبیر نخستین مولودی بود که در هجرتگاه به‌دنیا آمد و به‌هنگام تولد وی مسلمانان تکبیر گفتند از آنرو که میان مسلمانان شایع بود که یهودان می‌گفتند مسلمانان را جادو کرده‌اند که بچه نیارند و تکبیرشان از خوشدلی بود که خداوند گفتهٔ یهودان را دروغ کرده بود.

گویند: اسماء دختر ابی‌بکر وقتی به‌مدینه می‌آمد عبدالله را بارداشت.

گویند: نعمان بن بشیر نیز درهمین سال تولد یافت و نخستین مولود انصار بود که پس از هجرت پیمبر به‌دنیا آمد، ولی واقدی این گفته را نمی‌پذیرد و گوید که تولد نعمان چهارده ماه پس از هجرت بود و هشت سال یا کمی بیشتر داشت که پیمبر از جهان درگذشت.

گوید: «تولد نعمان سه یا چهارماه پیش از بدر بود.»

از ابی الاسود روایت کرده‌اند که به نزد عبدالله بن‌زبیر از نعمان بن‌بشیر سخن رفت و گفت وی شش‌ماه از من بزرگتر است.

ابوالاسود گوید: «عبدالله بن‌زبیر بیست ماه پس از هجرت پیمبر تولد یافت و تولد نعمان چهارده ماه پس از هجرت درماه ربیع‌الاخر بود.»

ابوجعفر گوید: «گفته‌اند که تولد مختار بن ابی‌عبید ثقفی وزیاد بن سمیه نیز در همین سال بود.»

به‌گفتهٔ واقدی درهمین سال درماه رمضان وهفت‌ماه پس‌از هجرت پیمبر، رحم

سفیدی برای حمزة بن‌عبدالمطلب بست و اورا با سی تن از مهاجران بفرستاد تا راه کاروان قریش را به‌بندند وحمزه با ابوجهل روبه روشد که سیصد مرد همراه داشت و مجدی بن‌عمروجهنی در میانه حایل شد و بی جنگ از هم جدا شدند و پرچمدار حمزه ابو مرثد بود.

و هم بگفتهٔ او در همین سال، هشت ماه پس از هجرت ، در ماه شوال پیمبر خدای پرچم سپیدی برای عبیدة بن‌حارث بن مطلب بن‌عبد مناف بست و گفت‌سوی درهٔ رابغ رود ، وپرچمدار وی مسطح بن‌اثاثه بود ، و عبیده با شصت تن از مهاجران در ناحیهٔ جحفه به ثنیةالمره رسید ، و از انصار کس همراه وی نبود . و بر سر آب احیا با مشرکان روبه رو شد ودر میانه تیراندازی شد امامکار به شمشیر نرسید .

واقدی‌گوید : «خلاف است که سالار مشرکان کی بود بعضی ها گفته‌اند ابوسفیان بن‌حرب‌بود ، و بعضی‌دیگر گفته‌اند مکرزبن حفص بود اما درست این‌است که ابی‌سفیان بود ودویست کس از مشرکان را همراه داشت.»

گوید : «ودر ذی‌قعدهٔ همین سال پیمبر پرچم‌سفیدی برای سعد بن‌ابی وقاص بست واورا سوی خرار فرستاد وپرچمدار وی مقداد بن‌عمرو بود .»

سعد گوید : «من با بیست کس (یا گفته بود بیست و یك کس) که همه پیاده بودیم برفتیم و روزنهان می‌شدیم و شب راه می‌سپردیم تا صبح روز پنجم به خرار رسیدیم ، پیمبر به من گفته بود که از خرار تجاوز نکنم وکاروان یك روز پیش از من از آنجا گذشته بود ، وشصت مرد همراه داشته بود»

دراین‌سفر همه همراهان سعد از مهاجران بودند .

ابوجعفر گوید : گفتار ابن اسحاق دربارهٔ همهٔ این سفرهای جنگی با آنچه از واقدی نقل کردم اختلاف دارد وهمه این سفرها را به سال دوم هجرت می‌برد.

به‌گفتهٔ او پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم دوازدهم ماه شوال به مدینه رسید وبقیهٔماه

ربیع‌الاول وربیع‌الاخر ودوجمادی ورجب وشعبان و رمضان وشوال و ذی‌قعده و ذی‌حجه را در مدینه بسر برد ، وجمیع آن سالرا مشرکان عهده دار بودند. محرم را نیز در مدینه ودرماه صفر که دوازده ماه از هجرت وی گذشته بود به قصد غزابرون شد ولی وران رفتوبه طلب قرشیان‌وبنی ضمرة بن‌بکربودو این راغزوة ابواگویند. در این سفربنی ضمره با وی پیمان صلح بستند ، و آنکه به صلح آمد سالارشان مخشی‌بن عمرو بود .

گوید : پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت وزدو خوردی نبود و بقیهٔ صفر و قسمتی از ربیع‌الاول را در مدینه به سربرد . ودراین اثنا عبیدةبن حارث بن مطلب را با هشتاد یاشصت سوار از مهاجران بفرستاد وهیچکس از انصاردر آن میانه‌نبود وعبیده تا احیاء که‌آبی است در حجاز زیر ثنیةالمره ، برفت‌ودر آنجاباگروه‌بسیاری از قرشیان روبه روشد وزد وخوردی نشد ، جز این که سعدبن ابی وقاص تیری بیندا خت واین نخستین تیری بود که در اسلام انداخته شد . پس از آن درقوم‌ازهم جدا شدند و ازگروه مشرکان مقداد بن‌عمر بهرانی و عتبةبن غزوان سوی اردوی مسلمانان گریختند ، واین هردومسلمان بودند وباکفار آمده بودند که به مسلمانان برسند وسالار مشرکان عکرمةبن ابوجهل بود .

ابن اسحاق گوید : پرچم عبیده نخستین پرچمی بود که پیمبر در اسلام برای یکی از مسلمانان بست .

گوید : به‌گفتهٔ بعضی مطلعان پیمبر هنگام بازگشت از غزوهٔ ابوا وپیش از وصول به مدینه عبیده را فرستاد .

گوید : ودرهمین اثناکه در مدینه مقیم بود حمزة بن عبدالمطلب را بامی کس از مهاجران به ساحل دریا به ناحیهٔ عیص فرستادکه سوزمین جهینه بود و هیچکس از انصار همراه نبود ، وحمزه در ساحل دریا با ابوجهل بن‌هشام روبه‌رو شدکه سیصد کس از مکیان همراه داشت ومجدی بن عمرو جهنی که با هردو

طرف به صلح بود در میانه حایل شد و دو گروه از هم جدا شدند و زد و خوردی نبود .

بعضی‌ها گفته‌اند پرچم حمزه نخستین پرچمی بود که پیمبر برای یکی از مسلمانان بست ولی چون گروه وی با گروه عبیدة بن‌حارث همراه بود این خطا رخ داد .

گوید : از مطلعان شنیده‌ایم که پرچم ابوعبیده نخستین پرچمی بود که در اسلام بسته شد .

گوید : پس از آن در ماه ربیع‌الآخر پیمبر به آهنگ غزا و به طلب قریش برون شد و تا بواط رفت که در ناحیهٔ رضوی بود و بازگشت و حادثه‌ای نبود .

و بار دیگر به آهنگ غزا و به طلب قریشیان بیرون شد و از راه تنگهٔ بنی دینار برفت تا به درهٔ ابن‌ازهر زیر درختی فرود آمد و آنجا نماز خواند و نمازگاه وی آنجا هست ، و غذائی برای او ساختند که از آن بخورد و کسان نیز با وی بخوردند و محل اجاق آنجاهست و از چاه آنجا که مشیرب نام دارد آب برای وی آوردند . سپس از آنجا برفت تا در وادی ینبع به عشیره رسید و بقیهٔ جمادی‌الاول و چند روز از جمادی‌الآخر را آنجا به‌سر برد و با بنی‌مدلج و بنی ضمره پیمان صلح بست و به‌مدینه بازگشت و حادثه‌ای نبود .

گوید : و چون پیمبر از غزوهٔ ذوالعشیره بازآمد کمتر از ده روز در مدینه مانده بود که کرز بن جابر فهری کلهٔ مدینه را غارت کرد و پیمبر به تعقیب او بیرون شد و تا وادی صفوان به حدود بدر رفت ، اما به کرز نرسید ، و این را غزوهٔ بدر اول گفتند .

پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت و بقیهٔ جمادی‌الآخر و رجب و شعبان را آنجا گذرانید و در این اثنا سعد بن ابی‌وقاص را با هشت کس به غزا فرستاد .

واقدی گوید : در همین سال ، یعنی سال اول هجرت ، ابوقیس اسلت بیش

پیمبر آمد و ازصلی‌الله علیه‌وسلم وی را به‌اسلام خواند که‌گفت : «دین تو نیکوست، در کار خویش بنگرم و باز پیش‌تو آیم . »

پس از آن عبدالله بن‌ابی او را بدید و گفت: «جنگ خزرجیان را خوش نداشتی . »

ابوقیس گفت : « تا بکمال مسلمان نشوم » و درماه ذی قعده بمرد.

آنگاه سال دوم
هجرت درآمد

به اتفاق اهل سیرت در ربیع‌الاول این سال پیمبر به غزوهٔ ابوا و به قولی غزوهٔ ودان رفت ومیان دو محل شش میل فاصله است ، هنگامی که به غزای رفت سعدبن عبادة بن دلیم را در مدینه جانشین خویش کرد وپرچمداروی حمزة بن عبدالمطلب بود وچنانکه گفته‌اند پرچمی سفید بود .

واقدی گوید : پیمبر پانزده روز درودان اقامت داشت ، آنگاه به مدینه بازگشت .

گوید : پس از آن پیمبر با دویست تن از یاران خود به قصد غزا رفت و درماه ربیع‌الاول به بواط رسید ومی‌خواست راه کاروانهای قریش را ببندد ، سالار کاروان امیةبن خلف بود ویکصد مرد از قرشیان همراه داشت ودوهزار وپانصد شتر درکاروان بود . پیمبر از این غزایی حادثه به مدینه بازگشت . در این سفر پرچمدار وی سعدبن‌ابی وقاص بود وسعدبن معاذ را در مدینه جانشین خود کرده بود .

گوید : وهم دررربیع‌الاول به نخیب کرزبن جابرفهری رفت که‌گلهٔ مدینه را غارت کرده بود و تا بدر رفت اما به اودست نیافت وپرچمدار وی در این سفر علی ابن ابی‌طالب علیه‌السلام بود و زیدبن حارثه را درمدینه جانشین خود کرده بود.

گوید : ودرهمین سال پیمبر بامهاجران به تعرض کاروانهای قریش که سوی شام می‌رفت بیرون شد واین راغزوهٔ ذات‌العشیره گفتند وتابیبع رفت . در این سفر ابوسلمة بن‌عبدالاسد را در مدینه جانشین کرد و پرچمدار وی حمزة بن‌عبدالمطلب بود .

عمار یاسر گوید : من وعلی در غزوهٔ ذوالعشیره با پیمبر خدا همراه بودیم و در منزلی فرود آمدیم و کسانی از بنی مدلج را دیدیم که در نخلستان خود کار می کردند و من وعلی گفتیم برویم ببینیم چگونه کار می کنند ، وبرفتیم وساعتی در آنها نگریستیم که خوابمان گرفت وسوی درختان نخل نوسال رفتیم وزیرآن روی خاك بخفتیم که پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم از خواب بیدارمان کرد وما به خاك آلوده بودیم وعلی را با پای خود تکان داد وگفت : « ای ابوتراب برخیز ، میخواهی ترا از تیره روزترین مردم خبردهم که چون سرخسوی ثمود است که شتر را پی کرد ، همان کس که به اینجای تو ضربت زند» و دست به پیشانی اوزد « واین را از خون خضاب کند » وریش اورا بگرفت .

در این باب جز این سخن نیز گفته‌اند که در روایت محمدبن عبیدبن محاربی آمده که به سهل‌بن‌سعد گفتند : «یکی از امیران مدینه می‌خواهد کس پیش تو فرستد که علی را ناسزا گویی . »

سهل گفت : « مثلا چه گویم ؟ »

گفتند : « بگویی نام وی ابوتراب است »

گفت : « بخدا این نام را پیمبر خدای بدو داد . »

گفتند : « چگونه بود ؟ »

گفت : علی از خانه بیرون آمد ودر سایهٔ مسجد بخفت، پس از آن پیمبر به نزد فاطمه آمد وگفت : پسرعم تو کجاست ؟ »

فاطمه گفت : « در مسجد خفته است »

پیمبر برفت واورا دید که ردا از پشتش افتاده وخاك آلود شده وخاك ازپشت او پاك می کرد ومی گفت : « ابوتراب برخیز » بخدا ، جیح نامی را مانندابن‌دوست نداشت .

ابوجعفر گوید : درهمین سال چند روز مانده به آخر صفر علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام فاطمه رضی‌الله عنها را به زنی گرفت .

وهم ابوجعفر طبری گوید : که چون پیمبر از تعقیب کرزبن جابرفهری‌بمدینه بازگشت ، واین درماه‌جمادی‌الاخر بود ، در ماه رجب عبدالله‌بن‌جحش‌را باگروهی از مهاجران فرستاد که کس از انصار باآنها نبود .

در روایت زهری ویزیدبن رومان از عروة بن‌زبیر چنین آمده ، ولی به گفتهٔ واقدی پیمبر عبدالله بن‌جحش را یادوازده کس از مهاجران فرستاد .وهم درروایت آنهاست که پیمبر نامه‌ای برای عبدالله بن‌جحش نوشت و گفت که در آن ننگرد تا دورور راه بسپرد ، پس از آن نامه رابیند ومضمون آن را کار بندوهیچکس از یاران خویش به دلخواه به‌کار نگیرد .

وچون عبدالله دو روز راه سپرد نامه را بار کرد وبخواند که چنین‌نوشته‌بود : « وقتی نامه مرا بدیدی تاوادی نخله میان مکه وطایف برو ومراقب قرشیان باش و از اخبار آنها به دست‌آر . » وچون عبدالله نامه را بخواند گفت : « اطاعت می کنم» وبه یاران خویش گفت : « پیمبر به من فرمان میدهد که سوی نخله روم ومراقب قرشیان باشم وخبری از آنها به دست آرم ،وگفته که هیچکس از شما را نا به‌دلخواه نبرم، هرکس رغبت شهادت دارد بیایدوهرکه خوش ندارد بازگردد، امامن به‌فرمان پیمبر خدا راکار می‌بندم . »

عبدالله برفت وهمه یارانش با اوبرفتند و هیچکس باز نماند و به راه حجاز برفت تا بالای فرع به معدنی رسید وسعدبن ابی‌وقاص و عتبةبن غزوان شتری را که به‌نوبت بر آن سوار می‌شدند گم کردند وبه جستجوی آن باز ماندند وعبدالله‌بن

جحش و دیگران بودند تا به نخله رسیدند و کاروانی از قریش آنجا گذشت که مویز و چرم و کالای بازرگانی بار داشت و عمرو بن حضرمی و عثمان بن عبدالله بن مغیره و برادرش نوفل بن عبدالله بن مغیره ، هردو مخزومی ؛ و حکم بن کیسان با کاروان بودند . وچون قرشیان مسلمانان را بدیدند بترسیدند که نزدیك آنها فرود آمده بودند ولی عکاشه بن محصن را دیدند که سر تراشیده بود و آسوده خاطر شدند که پنداشتند یاران عبدالله به عمره آمده اند .

مسلمانان با هم مشورت کردند ، و آخرین روز رجب بود ، و گفتند : اگر امشب کاروان را رها کنید و از حرم شوند و بدان دست نیابید و اگر بکشیدشان در شهر حرام خون ریخته اید ، و مرد شدند و از عمل بیمناك شدند ، پس از آن شجاعت آوردند و همسخن شدند که هر که را توانند بکشند و مال وی بگیرند ، و واقد بن عبدالله تمیمی تیری بزد و عمرو بن حضرمی را بکشت و عثمان بن عبدالله و حکم بن کیسان اسیر شدند و نوفل بن عبدالله بگریخت که به او نرسیدند و عبدالله بن جحش و یارانش کاروان را با دو اسیر به مدینه پیش پیغمبر بردند .

بعضی اعقاب عبدالله بن جحش گویند که عبدالله با یاران خویش گفت که یك پنجم غنیمت شما از آن پیغمبر است و این پیش از آن بود که خمس مقرر شود و خمس غنایم را برای پیغمبر جدا کرد و باقیمانده را میان یاران خود تقسیم کرد ، و چون پیش پیغمبر رسیدند آنها را گفت : « نگفتم شما در ماه حرام جنگ کنید » و کاروان و دو اسیر را بداشت و چیزی از آن نگرفت .

وچون پیغمبر چنین گفت یاران عبدالله متحیر شدند و پنداشتند که به هلاکت افتاده اند و مسلمانان ملامتشان کردند و گفتند : « کاری کردید که پیغمبر نگفته بود و در ماه حرام جنگ کردید و فرمان جنگ نداشتید » .

قرشیان گفتند : « محمد و یاران وی حرمت ماه حرام نداشته اند و در ماه حرام خون ریخته اند و مال برده اند و اسیر گرفته اند » و مسلمانان مکه به پاسخ گفتند که

آنچه کرده‌اند در شعبان بوده‌است .

وبهودان بر ضد پیمبر فال بدزدند ، گفتند : « عمروبن حضرمی را واقد بن عبدالله کشته ، عمروجنگ را معمور کرده وحضرمی حاضر جنگ بوده و واقدآتش جنگ روشن کرده (که واقد افروزنده آتش است) واین به ضرر آنها است وبه سودشان نیست وچون کسان در این زمینه بسیار سخن کردند خدا عزوجل این آیه را به‌پیمبر خویش نازل فرمود که

«یسئلونك عن الشهر الحرام قتال فیه قل قتال فیه کبیر وصدعن سبیل الله و کفر به والمسجد الحرام واخراج اهله منه اکبر عندالله والفتنة اکبر من القتل ولایزالون یقاتلونکم حتی یردوکم عن دینکم ان استطاعوا ومن یرتدد منکم عن دینه فیمت و هو کافر فاولئك حبطت اعمالهم فی الدنیا والاخرة و اولئك اصحاب النار هم فیها خالدون»[1]

یعنی : ترا از ماه حرام وپیکار در آن پرسند ، بگو پیکار در آن مهم و باز داشتن از راه خدا وانکار اوست ، ومسجد حرام وبیرون کردن مردمش نزد خدا مهمتر است وفتنه از کشتار بدتر است ، مشرکان پیوسته با شما پیکار کنند تا اگر توانند شمارا از دینتان باز گردانند هرکه از شما از دین خویش بازگردد و بمیرد و کافر باشد چنین کسان در دنیا و آخرت اعمالشان باطل گشته است آنها جهنمیانند و خودشان در آن جاودانند .

وچون قرآن در این باب نازل شد و خدا اختلاف از مسلمانان بسرداشت پیمبر کاروان و دواسیر را بگرفت وقرشیان برای عثمان بن عبدالله وحکم بن کیسان فدیه فرستادند وپیمبر فرمود فدیه نمی‌گیریم تادو یار ما یعنی سعدبن ابی‌وقاص وعتبةبن غزوان بیایند که بیمداریم آنها را بکشید و اگر چنین کنید دو یار شما را میکشیم ، و چون سعدوعتبه بیامدند ، پیمبر در مقابل دو اسیر فدیه گرفت ، حکم بن کیسان

---

۱ ـ بقره ، ۲۱۷

مسلمان شد و مسلمانی پاك اعتقاد بود و پیش پیمبر بماند تا در حادثه بئر معونه کشته شد.

ابوجعفر گوید: «چنانکه گفته‌اند پیمبر می‌خواست ابوعبیدة بن‌جراح را به این سفر بفرستد، سپس تغییر رای داد و عبدالله بن‌جحش را فرستاد.»

جذب بن‌عبدالله گوید: «پیمبر گروهی را می‌فرستاد و ابوعبیدة‌بن جراح را به سالاریشان معین کرد و چون می‌خواست برود از غم دوری پیمبر گریه سردادو او نیز عبدالله بن‌جحش را به‌جای وی‌فرستاد.»

سخن از بقیه حوادث
سال دوم هجرت

از حوادث این سال تغییر قبلهٔ مسلمانان از شام به سوی کعبه بود و این بماه شعبان آن سال بود. مطلعان سلف‌در وقت تغییر قبله اختلاف کرده‌اند و بیشتر بر این رفته‌اند که در نیمهٔ شعبان هیجده ماه پس از هجرت بود.

از ابن‌مسعود روایت کرده‌اند که مردم به سوی بیت‌المقدس نماز می کردند و چون‌هیجده‌ماه ازهجرت پیمبر گذشت بهنگام نماز سربه آسمان برمی‌داشت ومنتظر فرمان خدای بود و سوی بیت‌المقدس نماز می‌برد ودوست‌داشت که سوی کعبه نماز برد و خداوند این آیه را نازل فرمود که «قد نری تقلب وجهك في السماء فلنولینك قبلة ترضیها فول وجهك شطر المسجدالحرام و حیث ما کنتم فولوا وجوهکم شطره والذین اوتوالکتاب لیعلمون انه الحق من ربهم وماالله بغافل عما یعملون»

یعنی: «گردش روی ترا به طرف آسمان می‌بینم وترا به‌قبله‌ای که‌دوست‌داری بگردانیم روی خود سوی مسجدالحرام کن وهرجا بودید روهای خود سوی آن کنید. آنها که کتاب آسمانی دارند می‌دانند که‌این حق است‌و ازجانب‌پروردگارشان

---

۱. بقره، ۱۴۴.

وخدا از آنچه می‌کنند بی‌خبر نیست .

ازابن اسحاق نیز روایت کرده‌اند که قبله در ماه شعبان ، هیجده ماه پس از هجرت، تغییر یافت.

واقدی نیز گوید که تغییر قبله به روز سه‌شنبه نیمه شعبان انجام شد .

ابوجعفر گوید: « بعضی دیگر گفته‌اند تغییر قبله شانزده ماه پس از هجرت بود . »

قتاده گوید : « وقتی پیمبر در مکه بود مسلمانان سوی بیت‌المقدس نماز می‌کردند وچون هجرت فرمود تاشانزده ماه سوی بیت‌المقدس نماز می‌برد پس‌از آن قبله تغییر یافت وسوی کعبه شد . »

ابن‌زیدگوید : « پیمبر مدت شانزده ماه سوی بیت‌المقدس نماز می‌برد و شنید که یهودان می‌گفتند : پیمبر وپاران وی نمی‌دانستند قبله‌شان کجاست تا ما هدایتشان کردیم . وپیمبر این را خوش نداشت وسر به‌آسمان برداشت وآیهٔ تغییر قبله نازل شد . »

ابوجعفر گوید: «در همین سال روزهٔ ماه رمضان مقررشد ، وبقولی این به‌ماه شعبان بود. وچنان‌بود که وقتی پیمبر به‌مدینه آمد دید که یهودان به‌روز عاشورا روزه می‌دارند واز آنها سبب پرسید گفتند: «این روزی است که خداوند آل فرعون را غرق کرد وموسی و همراهان وی را نجات‌داد.» پیمبر فرمود: «حق ما نسبت به‌موسی از آنها بیشتر است .» وآنروز را روزه داشت وبگفت تا کسان نیز روزه بدارند ، و چون روزه ماه رمضان مقررشد نگفت که‌به روز عاشورا روزه دارشوند وازآن‌منع نفرمود .

وهم در این سال زکات فطر مقرر شد ، گویند پیمبر یک یا دو روز پیش از عید فطر خطبه خواند و گفت زکات فطر بدهند .

وهم در این سال پیمبر به نمازگاه رفت و با مردم نماز عید خواند واین اول

نماز عید بود که به‌پاداشت .

وهم در این سال عصایی را که نجاشی برای پیمبر فرستاده بوده بود به‌نمازگاه عید بسردند و حامل آن زبیربن عوام بود و پیش روی پیمبر نهاد و در همه روز های عید آنرا می‌بردند وچنانکه شنیده‌ام اکنون به نزد مؤذنان مدینه‌است .

وهم در این سال جنگ بدر بزرگ میان پیمبر و گفتارقریش رخ داد واین به ماه رمضان بود ودر روز آن اختلاف کرده‌اند، بعضی هاگفته‌اند جنگ بدر به روز نوزدهم رمضان بود .

از ابن‌مسعود روایت کرده‌اند که شب قدر را در شب‌نوزدهم رمضان‌بجویید که شب بدر بود .

عبدالله نیز گوید : « شب قدر را درشب نوزدهم رمضان بجویید که‌صبحگاه آن جنگ بدر رخ داد .»

خارجه‌بن‌زید گوید : « پدرم در احیای شب نوزدهم و بیست وسوم رمضان سخت دقیق بود ودر نتیجه بیداری رنگش زرد می‌شد وچون سبب پرسیدند گفت: صبحگاه این شب خدا حق‌را از باطل جدا کرد .»

بعضی دیگر گفته‌اند جنگ بدر بروز جمعه هفدهم رمضان بود.

عبدالله‌بن مسعود می‌گفت : « شب قدر را در شب هفدهم رمضان بجویید که روز آن تلاقی دو گروه بود که در آیهٔ قرآن آمده و خداوند فرمود : یوم التقی الجمعان.» سپس می‌گفت «یادرشب نوزدهم یادر شب بیست‌ویکم بجویید .»

از زبربن علی روایت کرده‌اند که جنگ بدر صبحگاه نوزدهم رمضان بود .

واقدی گوید : این را با محمد بن صالح بگفتم و گفت : « عجیب است ، فکر نمی‌کردم هیچکس شك داشته باشد که جنگ بدرصبحگاه جمعه هفدهم‌رمضان بود ، عاصم‌بن عمروبن قتاده ویزیدبن رومان نیز چنین می‌گفتند . »

آنگاه محمد بن صالح به من گفت : « ای برادر زاده در این باب حاجت به تمام ذکر کسان نیست که مطلب روشن است و زنان نیز در خانه ها این را می‌دانند . »

واقدی گوید : این را به عبدالرحمان بن ابی زباد گفتم و گفت: شنیدم که زید بن ثابت شب هفدهم رمضان را احیا می‌گرفت و صبحگاهان نشان بیداری بر چهره وی نمودار بود و می‌گفت : « صبحگاه این روز خدا حق را از باطل جدا کرد و اسلام را عزیز کرد و قرآن را نازل فرمود و سران کفر را ذلیل کرد و جنگ بدر به روز جمعه بود . »

از حسن بن علی بن ابی‌طالب روایت کرده‌اند که شب فرقان و روز تلاقی جمعان هفدهم رمضان بود .

سبب جنگ بدر و دیگر جنگها که میان پیمبر خدا و مشرکان قریش رخ داد چنانکه عروة بن زبیر گوید، قتل عمرو بن حضرمی بود که به دست واقد بن عبدالله تمیمی انجام گرفته بود.

سخن از جنگ بدر بزرگ

هشام بن عروه گوید : پدرم به عبدالملک بن مروان نوشت : راز کار ابوسفیان و رفتنش پرسیده بودی که چگونه بود: ابوسفیان بن حرب با بابت کاروان هفتادنفری از همه قبایل قریش از شام می‌آمد که به تجارت شام رفته بودند و با مال و کالا باز می‌گشتند و قضیه را به پیمبر خبر دادند و پیش از آن در میانه جنگ رفته بود و خون ریخته بود و ابن حضرمی و کسان دیگر در نخله کشته شده بودند و دوتن از قرشیان ، یکی از بنی مغیره با امی کیسان وابستهٔ آنها ، اسیر شده بودند در این کارها به دست عبدالله بن جحش و واقد هم پیمان بنی عدی و گروهی از یاران پیمبر انجام گرفته بود، و همین ماجرا که نخستین برخورد میان پیمبر و قرشیان بود

وپیش از رفتن ابوسفیان به شام رخ داده بود جنگ را درمیان دوطرف برانگیخت.

« پس از آن ابوسفیان باکاروان قریش از شام بیامد وعیورشان از ساحل دریا بود وچون پیمبر این بشنید با یاران خود از مال‌کاروان وتعدادکم مردان آن سخن گفت و برون شدندو به‌طلب ابوسفیان‌و کاروان وی بودند و آنرا غنیمت‌خویش می‌دانستندو گمان نمی‌بردند وقتی به‌آنها می‌رسد جنگی سخت رخ دهد ، وخدای در همین باب فرمود : ودوست داشتید که‌گروه ضعیفتر از آن شما باشد .

« وچون ابوسفیان شنید که یاران پیمبر خدای راه بر اوگرفته‌اند کس‌سوی قریشیان فرستادکه محمد و یاران وی راه شما را گرفته‌اند تجارت خویش را حفظ کنید .»

وچون قریشیان خبر یافتند ، مکیان به جنبش آمدند ازآنروکه همه تیره های بنی لوی درکاروان ابوسفیان شرکت داشتند ، واین‌جنبش از بنی کعب بن‌لوی بود واز بنی عامر به جز از تیرهٔ بنی مالك بن‌حسل کس نبودو پیمبر ویاران‌وی ازحرکت قریشیان‌خبر نداشتند تا به‌محل بدر رسیدند که راه کاروانهای‌قریش که‌ازساحل‌دریا به‌شام می‌رفت از آنجا بود وابوسفیان از بدربگشت که بیم داشت دربدر متعرض او شوند وپیمبر خدا برفت تا نزدیك بدر فرودآید وزبیربن‌عوام را با جمعی ازیاران‌خویش برسر چاه بدر فرستاد وگمان نداشتند که قریشیان به مقابله بیرون شده‌اند .

«و تنی چند از آبگیران قریش به نزد چاه بدر رسیدند که غلام سیاهی ازبنی حجاج جزو آنها بود ، وفرستادگان پیمبر که با زبیر بودند غلام سیاه را بگرفتند و کسان دیگر بگریختند وغلام را به نزدیك پیمبر آوردند واوبه نماز ایستاده بود.

«و از غلام درباره ابوسفیان و یاران وی‌پرسیدند واطمینان داشتندکه وی از همراهان ابوسفیان بوده است ، ولی غلام از قریشیان وسرانشان‌که برون‌آمده بودند سخن می کرد وخبر راست می‌گفت ، ولی آنها این خبر را خوش نداشتند واز کاروان ابوسفیان وهمراهان وی خبرمی‌جستند وپیمبر همچنان به نماز بود و رکوع

وسجود می‌کرد و می‌دید که با غلام چه می‌کنند وچون می‌گفت که قرشیان آمده‌اند اورا می‌زدند وتکذیب می‌کردند ومی‌گفتند : ابوسفیان و یاران اورا مکتوم می‌داری وغلام از آنها خبر نداشت که از آبگیران قریش بود ، اما وقتی اورا زدند و از ابوسفیان و یاران وی پرسیدند ، گفت : « بله این ابوسفیان است » اما کاروان از آنجا گذشته بود ، چنانکه خداوند عزوجل فرماید :

«اذانتم بالعدوة الدنیاوهم بالعدوة القصوی والرکب اسفل منکم، ولو تواعدتم لاختلفتم فی المیعاد ، ولکن لیقضی الله امرا کان مفعولا »[1]

یعنی : هنگامی که شما بر کناره نزدیك بودید و آنها بر کناره دور بودند و کاروان دور از شما بود اگر وعده کرده بودید در (وصول به) میعادگاه اختلاف می‌یافتید (و به موقع نمی‌رسیدید)ولی (چنین شد) تا خدا کاری را که انجام‌شدنی بود ، به پایان برد .

« وچنان بود که وقتی غلام می‌گفت قرشیان آمده‌اند، اورا می‌زدند وچون می‌گفت : « این ابوسفیان است » دست از او باز می‌داشتند و چون پیمبر رفتار آنها را بدید از نماز چشم پوشید و گفت : « قسم به آنکه جان من به فرمان اوست وقتی راست گوید اورا می‌زنید وچون دروغ گوید دست از او باز می‌دارید.»

گفتند : « می‌گوید که قرشیان آمده‌اند.»

گفت : « راست می‌گوید : قریش برای حفظ کاروان خویش آمده‌اند »

«آنگاه غلام را بخواست واز اوپرسش کرد واو از قریش خبر داد و گفت: « از ابوسفیان خبرندارم »

پیمبر پرسید : « شمار قرشیان چند است.»

غلام گفت : « نمی‌دانم ، خیلی زیادند.»

گویند : پیمبر پرسید : « پریشب کی به آنها غذا داد ؟ » و غلام یکی را نام

---

۱ ـ انفال ، ۴۲

برد .

آنگاه پیمبر پرسید : « چند شتر کشت ؟ »

غلام گفت : « نه شتر »

سپس پرسید : « دیشب کی به آنها غذا داد ؟ » غلام یکی را نام برد.

پیمبر پرسید : « چند شتر برای آنها کشت ؟ »

غلام گفت : « ده شتر »

پیمبر گفت: «شمار قوم میان نهصد وهزار است » ، وجمع قرشیان نهصدو پنجاه کس بود .

«پس از آن پیمبر برفت وبرچاه بدر فرود آمد وحوضها را از آب پر کردندو یاران خود را در آنجا بصف کرد تا قرشیان بیامدند وهمانندم که پیمبر خدا به بدر رسید گفت : « اینجا قتلگاه آنهاست . »

«وچون قرشیان بیامدند، دیدند که پیمبر از پیش آنجا فرود آمده وپیمبر گفت : « خدایا این قرشیان با جماعت وغرور خویش به جنگ تو وتکذیب پیمبرت آمده ، خدایا وعده خویش را وفا کن »

«وچون قرشیان در رسیدند پیش روی آنها رفت وخاك به چهره هاشان پاشید و خدا منهزمشان کرد .

«وچنان بود که پیش از روبه‌رو شدن قرشیان با پیمبر خدای ابوسفیان کس فرستاده بود که بازگردید وکاروان ابوسفیان به جحفه رسیده بود ،

«ولی قرشیان گفتند : « به خدا باز نگردیم تا به بدر فرود آییم وسه روز به آنجا بمانیم ومردم حجاز ما را ببینند که هر که از عربان ما را ببیند جرئت جنگ ما نیارد و خدای تعالی در این باره فرمود :

« الذین خرجوا من دیارهم بطرا و رئاء الناس و یصدون عن سبیل الله والله

بما یعملون محیط »[1]

یعنی : آن کسان که برای خودنمایی و ریای مردم از دیار خویش برون شده‌اند واز راه خدا باز می‌دارند وخدا به اعمالی که می‌کنند احاطه دارد .

«وچون با پیمبر مقابل شدند خدا پیمبر خویش را ظفر داد وسران کفوراز بون کرد و دل مسلمانان را خنک کرد . »

از علی علیه‌السلام روایت کرده‌اند که چون به مدینه آمدیم از میوه های آن بخوردیم وبه ما تساخت وبیمار شدیم وپیمبر از بدر خبر می‌گرفت وچون‌خبر آمد که مشرکان پیش‌آمدند پیمبر سوی بدر روان شد و بدر چاهی بود و در آنجا دو مرد یافتیم که یکی قرشی بود ودیگری غلام عقبةبن‌ابی معیط بود، وقرشی‌بگریخت ولی غلام عقبه را بگرفتیم واز اومی‌پرسیدیم : « شمار قوم چند است ؟ »

می‌گفت : « بسیارند و بسیار نیرومندند . »

وچون چنین می‌گفت مسلمانان اورامی‌زدند ، پس اورا پیش‌پیمبر خدابردیم و او کوشید بداند که شمار قوم چند است ، اما غلام نگفت .

سپس پیمبر خدا پرسید : « هر روز چند شتر می‌کشند ؟ »

گفت : « ده شتر . »

پیمبر گفت : « شمارشان هزار است . »

وشبانگاه بارانی زد وزیر درختان وسپرها پناه بردیم وپیمبر همچنان به دعا بود ومی‌گفت: «خدایا اگر این گروه هلاك شود کس در زمین پرستش نکند . »

وصبحگاهان ندای نماز داد ومردم از زیر درختان وسپرها بیامدند و پیمبر با ما نماز کرد وکسان را به پیکار ترغیب کرد ، آنگاه گفت : « جماعت قریش بر کناره این کوهند وچون قرشیان نزدیك شدند و ما صف بستیم یکی از آنها را دیدم که بر شتری سرخ در میان جمع می‌رفت.

---

۱ ـ انفال ، ۴۷

گوید: پیمبر خدای به من گفت: «از حمزه بپرس سوار شتر سرخ کیست و چه می‌گوید؟» واین سخن از آن رو گفت که حمزه ازهمه به گروه مشرکان نزدیکتر بود.

آنگاه پیمبر گفت: «اگر در میان قوم کسی طرفدار خیر باشد همین سوار شتر سرخ است.»

وحمزه بیامد و گفت: «وی عتبة‌بن ربیعه است که مخالف جنگ است و می‌گوید: اینان گروهی از جان گذشته‌اند که آسان بر آنها دست نمی‌یابید ای قوم گناه را به گردن من بار کنید و بگویید عتبة‌بن ربیعه بترسید و می‌دانید که من از شما نوسوتر نیستم.»

گوید: وابوجهل این بشنید و گفت: «چرا این سخن می‌گویی بخدا اگر کسی جز تو چنین می‌گفت سزایش را می‌دادم، حقا که سینه وشکمت از ترس مالا مال شده است.»

عتبه گفت: «عیب من می‌گویی تو که نشیمنت را زرد کرده‌ای، امروز خواهی دانست که کدام یک از ما ترسوتر است.»

گوید: وعتبة‌بن ربیعه و برادرش شیبة‌بن ربیعه وپسرش ولید از روی حمیت به میدان آمدند و هماورد خواستند و شش تن از جوانان انصار سوی آنها شدند و عتبه گفت: «ما اینها را نمی‌خواهیم، باید عموزادگان ما بنی‌عبدالمطلب به جنگ ما بیایند.»

پیمبر گفت: علی و حمزه وعبیدة‌بن حارث برخیزید و بخدا عتبه بن ربیعه و شیبة‌بن ربیعه‌وولید بن‌عتبه را بکشت وعبیدة بن حارث رخمدار شد و هفتادکس از آنها بکشتیم وهفتاد اسیر گرفتیم.

گوید: ویکی از انصار عباس بن‌عبدالمطلب راکه‌اسیر کرده بود پیش پیمبر آورد، عباس گفت: «ای پیمبر بخدا این شخص مرا اسیر نکرد بلکه مردی دلیرو نکوروی بود که براسبی ابلق سوار بود واورا میان جماعت نمی‌بینم»

انصاری گفت : « من اورا اسیر کرده‌ام . »

پیغمبر صلی‌الله‌علیه وسلم گفت: «خداوند فرشته‌ای را به کمک تو فرستاد.»

علی گوید : « از بنی عبدالمطلب عباس و عقیل و نوفل بن حارث اسیر شدند . »

وهم علی گوید : « به روز بدر که آمادهٔ جنگ شدیم در پناه پیغمبر خدا بودیم و از همهٔ ما دلیرتر بود وهیچیک از ما به دشمن از او نزدیکتر نبود . »

وهم او گوید : « به روز بدر سواری به جز مقداد بن اسود میان ما نبود وهمه خفته بودیم به جز پیغمبر که کنار درختی ایستاده بود و تا صبح نماز می‌خواند و دعا می‌کرد . »

محمد بن اسحاق گوید : « کاروان ابوسفیان که از شام می آمد ، سی یا چهل کس از قرشیان را به همراه داشت که مخرمة بن نوفل و عمرو بن عاص از آن جمله بودند .

عبدالله بن عباس گوید : وقتی پیغمبر خبر یافت که کاروان ابوسفیان از شام باز می‌گردد به مسلمانان گفت : « این کاروان قریش است که اموالشان را همراه دارد ، بروید شاید خدا آنرا غنیمت شما کند و بعضی روان شدند و بعضی سستی کردند که گمان نداشتند جنگ می‌شود . »

گوید : ابوسفیان مراقب اخبار بود که بر اموال کاروان بیمناک بود و یکی از کاروانیان به او خبر داد که محمد یاران خویش را بر ضد تو و کاروان به راه انداخته و او محتاط شد وضمضم بن عمرو غفاری را اجیر کرد و سوی مکه فرستاد و گفت قرشیان را برای حفظ اموالشان راهی کند و بگوید که محمد و یارانش سر تعرض کاروان دارند وضمضم شتابان سوی مکه رفت .

گوید : سه روز پیش از رسیدن ضمضم عاتکه دختر عبدالمطلب خوابی دید که سخت بترسید و کس به طلب برادر خود عباس بن عبدالمطلب فرستاد و بدو گفت:

« برادر دیشب خوابی دیدم که سخت بیمناکم و می‌ترسم که شوربلیه‌ای به قوم تو رسد ، آنچه را با تو می‌گویم مکتوم دار.»

عباس گفت : « به خواب چه‌دیدی ؟ »

عاتکه گفت : « به خواب دیدم که سواری برشتر بیامد و به درهٔ مکه ایستاد و بانگ‌زد: ای مردم سنگستان سه روز دیگر سوی قتلگاه خویش شتابید ، و مردم‌بدور وی فراهم شدند آنگاه سوی مسجد رفت و مردم از دنبال وی برفتند . در آن هنگام با شتر خویش بالای کعبه نمودار شد و باز بانگ زد مردم سنگستان سه روز دیگر سوی قتلگاه خویش شتابید . آنگاه با شتر خویش بالای ابوقبیس نمودار شد و بانگ زد و همان سخن گفت ، پس از آن سنگی برگرفت و رها کرد که همچنان بیامد تا به پایین کوه رسید ودر هم شکست و پاره های آن به همه خانه های مکه رسید.»

عباس گفت : « بخدا این رؤیا را مکتوم دار و به هیچکس مگوی.»

پس از آن عباس برفت ولیدبن عتبة بن‌ربیعه را که دوست وی بود بدید و خواب عاتکه را برای وی نقل کرد و گفت آنرا مکتوم دارد ، ولیدنیز خواب را برای پدر خویش عتبه نقل کرد وقصه شایع شد وقرشیان از آن سخن آوردند .

عباس گوید : صبحگاهان به طواف کعبه بودم و ابوجهل بن‌هشام باجمعی از قرشیان نشسته بودند و از خواب عاتکه سخن داشتند ، وچون ابوجهل مرا بدید گفت : « ای ابوالفضل وانی طواف به سر بردی ، پیش ما بیا . »

گوید: «وچون طواف به سر بردم ، پیش وی شدم و با آنها بنشستم . »

ابوجهل گفت : « ای بنی‌عبدالمطلب این پیمبر زن از کی میان شما پیدا شد ؟ »

گفتم : « مقصود چیست ؟ »

گفت : « خوابی که عاتکه دیده است ؟»

گفتم : «چه خوابی دیده است ؟»

گفت : «ای بنی عبدالمطلب ، این بس نبود که مردان شما پیمبری کنند که زنان شما نیز پیمبر شده‌اند ، عاتکه می‌گوید در خواب دیده که یکی گفته سه روز دیگر به قتلگاه خود بنشایید ، ما سه روز صبر می‌کنیم . اگر آنچه عاتکه گفته راست باشد ، و خ می‌دهد ، واگر از پس سه روز چیزی نباشد نامه‌ای می‌نویسیم که شما دروغگوترین خاندان عربید .»

عباس گوید: بخدا چندان سخن نکردم و قضیه را انکار کردم و گفتم عاتکه چنین خوابی ندیده است پس از آن متفرق شدیم و شبانگاه همهٔ زنان بنی عبدالمطلب پیش من آمدند و گفتند: «به‌این فاسق بدنهاد اجازه دادید به‌مردان شما ناسزا گوید و اکنون به‌زنان ناسزا گفت و توشنیدی وغیرت نیاوردی»

عباس گوید: گفتم: «بخدا چنین‌بود وچندان سخن‌نکردم بخدا باردیگرسوی او روم و اگرتکرار کرد سزایش بدهم.»

گوید : صبحگاه روز سوم خواب عاتکه، تند خوی و خشمگین بودم و پنداشتم که فرصتی از دست رفته و می‌خواستم آنرا به‌دست‌آورم، و سوی مسجد شدم و ابوجهل را دیدم و سوی او می‌رفتم که چیزی از آن باب بگوید و بیا او دراقتم و او مردی سبک و پررو و بدزبان و بدچشم بود و دیدمش که شتابان سوی در مسجد رفت و با خویش گفتم ملعون از بیم ناسزا شنیدن این همه شتاب می‌کند.

گوید: اما اوصدای ضمضم‌بن عمرو غفاری را شنیده بود ومن نشنیده بودم که در دل دره برشتر خویش ایستاده بود و بینی شتر را بریده بود و جهاز آنرا وارونه‌کرده بود وپیراهن خویش دریده بود و بانگ می‌زد: «معشر، معشر، اموال شماکه همراه ابوسفیان است درخطرمحمد و یاران اوست و بیم دارم بدان نرسد، کمک، کمک.»

گوید: و من از او به‌حادثه مشغول بودم و او ازمن مشغول بود و مردم بسا عجله آماده شدند و می‌گفتند: «مگر محمد و یاران او پنداشته‌اند که این کاروان نیز چون کاروان ابن‌حضرمی است، هرگز را خواهد دانست که چنین نیست.» و هر که بیرون شدن نتوانست یکی را به‌جای خود برای فرستادن آماده کرد و همه قرشیان بیرون شدند و از سران قوم کس به‌جای نماند مگر ابولهب بن عبدالمطلب که به‌جا ماند و عاص بن هشام ابن مغیره را به‌جای خویش فرستاد که چهارهزار درم از او مطلب داشت و عاص مفلس شده بود و او را اجبار کرد که بدهی او را ببخشد و عاص به‌جای او رفت و ابولهب به‌جای ماند.

عبدالله بن ابی‌نجیح گوید: امیة بن خلف که پیری والاقدروسنگین بود آهنگ ماندن داشت، و جنگ‌افزاری که در مسجد میان قوم نشسته بود عقبة بن ابی معیط بسا آتشدانی که آتش وبوی خوش داشت برفت و آتشدان را پیش او نهاد و گفت: «ای ابوعلی بخور بسوز که از زنانی.»

امیه گفت: «خدایت زشت دارد که چیزی زشت آورده‌ای.»

گوید: «و امیه آماده شد و با قوم برون شد.»

وچون قرشیان آماده شدند و می‌خواستند حرکت کنند، جنگی را که میان آنها و بنی بکربن عبد مناة رفته بود به‌یاد آوردند و گفتند: «می‌ترسیم از پشت سر به‌ما بتازند.»

ابن اسحاق گوید: در این هنگام ابلیس به صورت سراقة بن جعشم مدلجی که از اشراف کنانه بود نمودار شد و گفت: «مطمئن باشید که از طرف کنانه بدی به شما نمی‌رسد، و قوم شتابان روان شدند.»

ابوجعفر گوید: پیمبر روز سوم ماه رمضان با سیصدوده وچند مرد از یاران خویش بیرون شد و درشماره بیشتر از ده اختلاف هست، بعضی گفته‌اند سیصد و سیزده کس بودند.

براءگوید ما همیشه می‌گفتیم که اصحاب بدر بشمار اصحاب طالوت، یعنی سیصد وسیزده کس بودند که از نهر گذشتند.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که بروز بدر مهاجران هفتاد وهفت کس بودند و انصار دویست وسی وشش کس بودند و پرچمدار پیمبر خدا علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام بود و پرچمدار انصار سعدبن عباده بود.

بعضی دیگر گفته‌اند که بدریان سیصد وچهارده کس بودند که حضور داشتند یا ازغنیمت نصیب بردند. بعضی دیگر گفته‌اند سیصد وهیجده کس بودند ولی‌غالب گذشتگان گفته‌اند که سیصد وده وچند کس بودند.

از سدی روایت کرده‌اند که طالوت با سیصد وده وچند کس از نهر گذشت، به‌شمار جنگاوران بدر.

وهم از قتاده روایت کرده‌اند که بروز بدر سیصد و ده و چند کس با پیمبر بودند.

ابن اسحاق گوید: چند روز از رمضان رفته بود که پیمبر با اصحاب خویش بیرون شد و قیس بن ابی صعصعه برادر بنی مازن بن نجار را بر دنباله گماشت و چون به‌نزدیک صفراء رسید بسیس بن عمرو جهنی و عدی‌بن ابی‌الزغباء جهنی را به‌جستجوی خبر دربارهٔ کاروان ابوسفیان سوی بدر فرستاد، پس از آن پیمبر بفراء افتاد و آنها را از پیش فرستاده بود وچون به‌صفراء رسید که دهکده‌ایست میان دو کوه، از نام دو کوه پرسید گفتند: یکی مسلح است و دیگری مخری و از مردم دهکده پرسید گفتند: بنی‌النار و بنوحراق که دوتیره از قبیلهٔ غفارند، وپیمبر دو کوه وعبور ازمیان آنرا خوش نداشت، و به‌نام دو کوه و مردم آنجا فال بد زد و دو کوه را با صفرا به‌سمت چپ نهاد و از سمت راست سوی وادی ذفران رفت وهنگامی که از آنجا برون می‌رفت خبر آمد که قریشیان برای حفظ کاروان آمده‌اند. پیمبر با کسان مشورت کرد وخبر آمدن قریش را بگفت و ابوبکر رضی‌الله عنه برخاست و

سخن گفت و نکو گفت. پس از آن عمرو بن خطاب برخاست و سخن گفت و نکو گفت، پس از آن مقداد بن عمرو برخاست و گفت: «ای پیمبر خدای، آنچه را خدای فرمان داده کار بند که ما با تو ایم و چون بنی اسرائیل که به موسی گفتند: نخواهیم گفت که برو همراه خدایت جنگ کن که ما اینجا نشسته ایم بلکه گوییم برو همراه خدایت جنگ کن که ما همراه شما جنگ می کنیم، قسم به خدایی که ترا به حق مبعوث کرده اگر ما را تا برک الغماد، یعنی حبشه، پی در مقابل آن پیکار کنیم تا بدان دست یابی.»

و پیمبر سخن خوش گفت و برای او دعای خیر کرد.

عبدالله بن مسعود گوید: «مقداد را در وضعی دیدم که به جای وی بودن را از داشتن همه جهان بیشتر دوست داشتم وی مردی دلیر بود و گونه های پیمبر از خشم سرخ شده بود که مقداد پیش وی آمد و گفت: «ای پیمبر خدا خوشدل باش که ما چنانکه بنی اسرائیل به موسی گفتند به تو نخواهیم گفت برو همراه خدایت جنگ کن که ما اینجا نشسته ایم بلکه قسم به خدایی که ترا به حق مبعوث کرده پیش رو و پشت سر و راست و چپ تو جنگیم تا فیروز شوی.»

ابن اسحاق گوید: پس از آن پیمبر خدای گفت: «ای مردم، رای دهید.» و مقصودش انصار بودند، از آنرو که آنها بیشتر بودند و هم به سبب آنکه وقتی در عقبه با او بیعت کرده بودند گفته بودند: «ای پیمبر خدا ما برای حفظ تو تکلیفی نداریم تا به محل ما برسی و چون آنجا رسیدی در پناه مائی و ترا چون زن و فرزند خویش حفظ می کنیم.»

پیمبر بیم داشت که انصار یاری او را در مقابل دشمنی که به مدینه هجوم آرد در عهدهٔ خویش نشمارند و نبایند آنها را سوی دشمن ببرد.

وچون پیمبر این سخن بگفت، سعد بن معاذ گفت: «ای پیمبر خدا گویی نظر با ما داری؟»

پیمبر گفت: «آری»

سعد گفت: «ما بهتو ایمان آوردیم و تصدیقت کردیم و شهادت دادیم که دین تو حق است، وعهد و پیمان کردیم که مطیع تو باشیم اکنون در کجا اراده فرمایی برو، قسم بهخدایی که ترا بهحق فرستاده اگر ما را سوی دریا ببری ودر آن فرو روی ما نیز باتو فرو رویم وهیچکس ازما باز نماند، ازمقابله با دشمن باك نداریم و بهمنگام جنگ صبوریم وبهمنگام برخورد راست گفتاریم، شاید از رفتار ما خوشنود شوی، بهبرکت خدای ما را پیش بر.»

پیمبر ازگفتار سعد خوشنود شد وبیرو گرفت، آنگاه گفت: «بهبرکت خدای روان شوید که خدای یکی از دوگروه را بهمن وعده داده وگویی هم اکنون قتلگاه قوم را می‌بینم.»

پس ازآن پیمبرخدای ازدهران حرکت کرد وبرفت تا نزدیك بدر فرودآمد و با یکی از یاران خود برنشست و پیش یکی از پیران عرب بایستاد و ازاوپرسید که دربارهٔ قریش ومحمد ویاران اوچه شنیده است؟

پیرگفت: «تا نگویید ازکجایید بهشما نگویم.»

پیمبرگفت: «وقتی بهما گفتی ما نیز بگوییم.»

پیرگفت: «شنیده‌ام که محمد ویاران وی فلان روز حرکت کرده‌اند و اگسر این خبرراست باشد اکنون درفلان مکانند، ومکانی راکه پیمبر درآنجا فرودآمده بود نام برد، ونیز شنیده‌ام که قریش فلان روز بیرون‌آمده‌اند، و اگراین خبرراست باشد اکنون درفلان مکانند، ومکانی راکه قرشیان درآنجا بودند نام بسرد. و چون این سخنان بهسربردگفت: «شما ازکجایید؟»

پیمبر گفت: «ما ازآبیم.» و برفت و پیر می‌گفت: «ازکدام آب؟ ازآب عراق؟»

آنگاه پیمبر پیش اصحاب بازگشت وشبانگاه علی بن ابی‌طالب و زبیربن

عوام و سعد بن ابی وقاص را با چند تن دیگر از یاران خویش را به‌جستجوی خبر سوی چاه بدر فرستاد، وچنانکه در روایت ابن اسحاق هست به‌آبگیران قریش برخوردند که اسلم، غلام‌بنی‌الحجاج، وعریض ابویسار، غلام‌بنی‌العاص، جزو آنها بودند و هر دو را پیش پیمبر آوردند. پیمبر به‌نماز بود، و از آنها پرسش کردند و دو غلام گفتند: «ما آبگیران قریشیم، ما را فرستاده‌اند که برای آنها آب ببریم.»

قوم خبر آنها را خوش نداشتند و امید داشتند که از کاروان ابوسفیان باشند و آنها را زدند تا گفتند: «ما از کاروان ابوسفیانیم ودست بداشتند.»

پیمبر رکوع کرد و دو سجده به‌جا آورد و سلام نماز ادا کرد و گفت: «وقتی راست گویند می‌زنیدشان و وقتی دروغ گویند دست از آنها می‌دارید، بخدا آنها از آن قریشند.»

سپس گفت: «بامن بگویید قرشیان کجا هستند؟»

دو غلام پاسخ دادند: «پشت این تپه‌اند.»

پیمبر گفت: «قرشیان چندرند؟»

گفتند: «خیلی زیادند.»

پیمبر گفت: «شمارشان چند است؟»

گفتند: «ندانیم.»

پیمبر گفت: «هر روز چند شتر می‌کشند؟»

گفتند: «یک‌روز نه شتر ویک‌روز ده شتر.»

پیمبر گفت: «مابین نهصد وهزارند.»

پس از آن پرسید: «از اشراف قریش کی با آنهاست؟»

گفتند: «عتبة بن ربیعه وشیبة بن ربیعه و ابوالبختری ابن هشام و حکیم بن حزام و نوفل بن خویلد وحارث‌بن عامر بن نوفل وطعیمة بن عدی و نضر بن حارث

ابن کلده و زمعة بن اسود و ابوجهل بن هشام و امیة بن خلف و نبیه و منبه پسران حجاج و سهیل بن عمرو عمرو بن عبدود.»

پیمبر روبه کسان کرد و گفت: «مکه پاره‌های جگر خودرا سوی شما انداخته است.»

گویند: بسبس بن عمرو وعدی بن ابی‌الزغباء برفتند تا در بدر فرودآمدند و شتران خویش را کنار تپه‌ای نزدیک آب بخوابانیدند و دلوی برگرفتند که آب برآرند و مجدی بن عمرو جهنی برلب آب بود وعدی و بسبس شنیدند که کنیزی بر لب آب از کنیز دیگر قرض خویش می‌خواست و کنیز بدهکار می‌گفت: «فردا یا پس‌فردا کاروان می‌رسد و من برای آنها کار می‌کنم و قرض ترا می‌دهم.» مجدی گفت: «راست می‌گویی.» و آنها را جدا کرد.

و چون عدی و بسبس این سخنان بشنیدند برشتران خویش نشستند و پیش پیمبر رفتند و آنچه را شنیده بودند با وی بگفتند.

ابوسفیان از روی احتیاط پیش از کاروان بیامد تا لب آب رسید و از مجدی بن عمرو پرسید: «آیا کسی را ندیدی؟»

مجدی جواب داد: «کسی را که مظنون باشد ندیدم اما دو سوار دیدم که شتران خویش را پهلوی این تپه خوابانیدند و آب گرفتند و رفتند.»

ابوسفیان به‌نخستین‌گاه شتران رفت و از پشکل آن برگرفت و بشکست که هسته در آن بود و گفت: «بخدا این علوفهٔ یثرب است.» و شتابان سوی یاران خود رفت و کاروان را از راه بگرداند و راه ساحل گرفت و بدر را به‌دست چپ نهاد و برفت تا دور شد.

پس از آن قریشیان بیامدند و در جحفه فرودآمدند، وجهیم بن صلت بن مخرمة بن مطلب بن عبد مناف خوابی دید و گفت: «در میان خواب و بیداری اسب سواری را دیدم که بیامد و شتری همراه داشت و گفت: عتبة بن ربیعه و شیبة بن ربیعه و ابوالحکم

این هشام و امیه‌بن خلف وفلان وفلان (ونام کسانی راکه به‌روز بدر کشته شدند یاد کرد) کشته شدند آنگاه ضربتی برگردن شتر خویش زد و آنرا در اردو رها کرد و خیمه‌ای نماند که چیزی از خون شتر بدان نرسید.»

گوید: وخبر به‌ابوجهل رسید و گفت: «این نیز پیمبر دیگری از بنی‌عبدالمطلب است که فردا بدانند که وقتی روبه‌رو شدیم مقتول کیست.»

وچون ابوسفیان کاروان را از خطر جسته دید کس پیش قرشیان فرستاد که شما برای حمایت کاروان و مردان و اموال خویش برون شده‌اید بازگردید که خدا آنرا نجات داد.

اما ابوجهل گفت: «بخدا باز نگردیم تا به‌بدر برسیم و سه روز آنجا بمانیم و شتر بکشیم وغذا بدهیم و شراب بنوشانیم وکنیزکان دف بزنند وعربان بشنوند و مهابت ما را به‌دل گیرند، برویم!» بدر جایی بود که هرسال عربان بازاری آنجا بپا می‌کردند.

اخنس بن شریق هم پیمان بنی زهره درجحفه بآنها گفت: «ای بنی زهره خدا اموال شما را بنجات داد و یار شما مخرمة بن نوفل نیز نجات یافت، شما آمده بودید که او و مالش را حفظ کنید، گناه این ترس را به‌گردن من نهید و بازگردید و به‌سخن ابوجهل گوش مدهید.»

وزهریان بازگشتند وهیچکس از آنها در بدر حاضر نبود که قوم از اخنس اطاعت می‌کردند. ازهمه تیره‌های قریش کسانی بیدر آمده بودند بجز بنی عدی بن کعب که کس از آنها نیامده بود بنی زهره نیز با اخنس بن شریق بازگشتند و از این دو قبیله کس در بدر نبود.

آنگاه قرشیان براه افتادند و چنان شد که میان طالب بن ابی‌طالب کسه همراه قوم بود و بعضی از قرشیان گفتگویی رفت و گفتند: «بخدا ای بنی‌هاشمیان اگرچه با ما آمده‌اید اما دانیم که دل شما با محمد است.» و طالب نیز سوی مکه

بازگشت.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ ابن‌کلبی طالب بن ابی طالب با مشرکان به بدر آمد و تابدلخواه آمده بود و او را درمیان کشتگان یا اسیران نیافتند و پیش کسان خود نیز بازنگشت.

ابن اسحاق گوید: قرشیان برفتند تا نزدیک بدر فرودآمدند و خدا بارانی فرستاد و زمین که سست بود ترشد و پیمبر و یاران او از رفتن بازنماندند ولی جای قرشیان چنان شدکه از رفتن بماندند و پیمبرخدای صلی‌الله علیه و سلم زودتر از آنها به‌آب رسید و برلب بزرگترین چاه بدر فرودآمد.

گوید: حباب بن منذر بن جموح گفت: «ای پیمبرخدای! خدای ترا در این جای فرودآورد که‌نباید جلوتر یا عقبتر رفت، یارای است وجنگ وخدعه.»

پیمبرفرمود: «رای است وجنگ وخدعه.»

حباب‌گفت: «ای پیمبرخدای، اینجا نباید ماند، مردم را برسرچاهی که به قرشیان نزدیکتراست فرودآر وچاههای دیگررا کور کنند و برسر آن چاه حوضی بسازو پر از آب کن، یاآنها جنگ می‌کنیم وما آب داریم و آنها ندارند.»

پیمبرخدای گفت: «رای درست اینست.» وباکسان برفت تا به‌چاه نزدیک قرشیان رسید و آنجا فرودآمد وبفرمود تا چاهها راکور کردند وحوضی بر آن چاه بساختند و از آب پر کردند وظرف درآن انداختند.»

گوید: سعدبن معاذ گفت: «ای پیمبرخدای سایبانی از شاخهٔ درختان برای تو بسازیم که آنجا بباشی و مرکبهای تو آماده باشد وبه مقابلهٔ دشمن رویم اگرخدا ما را فیروزی داد وبر دشمن چیره شدیم‌که به مقصود رسیده‌ایم و اگر کار صورت دیگرداشت برمرکب خویش نشینی و به آن‌گروه از قوم ما که به‌جا مانده‌اند ملحق شوی‌که بسیارکسان به‌جای مانده‌اندکه مانند ما دوستدارتو اند واگرگمان می‌بردندکه جنگی هست به‌جای نمی‌ماندند، آنها به‌حمایت تو برخیزند

و نیکخواهی کنند و همراه تو جهاد کنند.» و پیمبر خدا ستایش او گفت و دعای خیر کرد.

پس از آن برای پیمبر خدا سایبانی ساختند که در آنجا بماند.

صبحگاهان قرشیان حرکت کردند و آمدند و چون پیمبر آنها را بدید که از جانب تپه پیش می‌آمدند گفت : « خدایا این قریش با کبر و فخر خویش آمده تا با تو دشمنی کند و پیمبرت را تکذیب کند. خدایا فیروزی موعود را عطا کن، خدایا سزایشان بده . »

وچون پیمبر عتبة بن‌ربیعه را در میان قوم بدید که بر شتری سرخ سوار بود گفت : « اگر خیری پیش یکی از آنها باشد پیش صاحب شتر سرخ است که اگر اطاعت وی کنند براه صواب روند.»

وچنان بود که خفاف بن‌ایماء غفاری یا پدرش ایماء وقتی قرشیان از نزدیک وی می‌گذشتند پسر خویش را با چند شتر بفرستاد که شتران را به آنها هدیه دادو گفت : « اگر خواهید شما را با سلاح ومرد مدد کنم » وقرشیان به او پیغام‌دادند اگر باخویشان نیکی کنی تکلیف خویش ادا کرده‌ای که بخدا اگر با مردم جنگ داشته باشیم در قبال آنها زبون نیستیم ، اما اگر چنانکه محمد می‌گوید جنگ ما با خدا باشد هیچکس تاب خدای نیارد .»

وچون کسان فرود آمدند گروهی از قرشیان به نزد حوض پیمبر آمدند که فرمود: «بگذارید شان.» وهر که از آنها آب نوشید آنروز کشته شد مگر حکیم‌بن‌حزام که کشته نشد وبر اسب خود جان به در برد وپس از آن مسلمان شد ومسلمانی ثابت قدم بود وقتی قسم سخت می‌خواست خورد می‌گفت : « قسم به آنکه روز بدر مرا نجات داد » .

ابن اسحاق گوید : وقتی قرشیان فرار گرفتند عمیرة بن‌وهب جمحی را فرستادند وگفتند : « ببین یاران محمد چقدرند؟» و او با اسب خویش دورادور

بگشت وبازگشت وگفت : « سیصد کسند ، اندکی کمتر یا بیشتر ولی بگذارید ببینم آیا کمینی یا مددی دارند . »

گوید : آنگاه مسافتی دور برفت و چیزی ندید و بازگشت وگفت : «چیزی ندیدم اما کسانی دیدم که جز شمشیرهای خود نکیه‌گاهی ندارند ویکی از آنها کشته نشود مگر آنکه یکی از شما را بکشد و اگر به شمار خویش از شما بکشند دیگر زندگی چه فایده دارد ، اکنون در کار خویش بنگرید.»

حکیم‌بن حزام چون این سخن بشنید به راه افتاد وپیش عتبة بن ربیعه رفت وگفت « ای ابوالولید اکنون تو سالار قریشی که اطاعت تو می‌کنند ، کاری کن که تا آخر روزگار ترا به نیکی یاد کنند . »

عتبه گفت : « چه کنم ؟ »

حکیم گفت : « مردم را بازگردان وخونبهای عمرو بن حضرمی هم پیمان خویش را به‌گردن بگیر »

عتبه گفت: « چنین می‌کنم وتو شاهد باش ، وی هم پیمان من بود وخونبهایش وخسارت مالش به عهدهٔ من است، پیش ابن حنظلیه برو که هیچکس جز او مخالفت نمی‌کند.» منظورش ابوجهل بود.

سعیدبن مسیب گوید : ما به نزد مروان بن‌حکم بودیم که حاجب وی بیامد وگفت : «ابوخالدحکیم بن حزام بردر است .»

مروان گفت : « بیاید . »

وچون حکیم‌بن‌حزام بیامد مروان بدو گفت : « خوش آمدی نزدیك بیا » و صدر مجلس را برای وی خالی کرد کمیان مروان ومتکانشست . آنگاه مروان روی بدو کرد وگفت : « قصهٔ بدر را برای ما بگوی »

حکیم گفت : «چون به جحفه فرود آمدیم یکی از قبایل قریش بازگشت و هیچکس از آنها دربدر نبود ، آنگاه سوی بدر رفتیم و به نزدیك تپه‌ای که خدادر

قرآن یادکرده فرودآمدیم ومن پیش عتبه‌بن ربیعه رفتم وگفتم : « ای ابـوالولـید می‌خواهی که مادام‌العمر شرف این روز از آن تو باشد ؟ »

گفت : « چه کنم ؟»

گفتم : « این قوم خون ابن‌حضرمی را از محمد می‌خواهند واو هم پیمان‌تو بوده ، خونبهای اورا به‌گردن بگیر ومردم‌را بازگردان . »

عتبه‌گفت : « این‌کار با تو ، من خونبهارا به‌گردن می‌گیرم، پیش ابن‌حنظلیه برو ـ مقصودش ابوجهل بود ـ وبگوجماعت خویش را از جنگ عموزاده‌ات بر می‌گردانی ؟ »

ومن پیش ابوجهل رفتم که جماعتی پیش روی و پشت سر اوبودند و برادر ابن حضرمی مقتول، بالای سرش ایستاده بود ومی‌گفت : « من پیمان خویش را از عبدشمس اویدم وبابنی‌مخزوم پیمان کردم.» وباابوجهل گفتم : «عتبه‌بن‌ربیعه‌می‌گوید: آیا جمیع خود را از جنگ عموزاده‌ات باز می‌گردانی ؟»

ابوجهل گفت : «کسی جز تو نداشت که بفرستد ؟»

گفتم : «نه، ومن فرستادهٔ کسی جز او نمی‌شوم »

گوید : پس‌ازآن بیرون‌آمدم وپیش عتبه رفتم‌که ببینم چه‌خبر است ؟ وعتبه برایماء بن‌رخصهٔ غفاری تکیه داده بود واوده شتر به قرشیان هدیه داده بـود ، در این وقت ابوجهل بیامد وآثارشر از چهره‌اش نمایان بود وبه عتبه‌گفت : « سخـت ترسیده‌ای »

عتبه‌گفت، « خواهی دید . »

ابوجهل شمشیر کشید وبه اسب خویش زد وایماء بن‌رخصه‌گفت : «فال‌نیکی نیست وجنگ آغازشد . »

ابن اسحاق گوید: آنگاه عتبة بن‌ربیعه به سخن ایستاد و گفت : « ای مـردم قریش از زدوخورد با محمد وباران وی چه سود میبرید به خدا اگر بر اوظفریابید،

پیوسته یکی به دیگری نگرد که دیدن اورا خوش ندارد که عموزاده یا خالهزاده یا یکی از قبیلهٔ اورا کشته است ، بازگردید و محمد را با دیگر عربان واگذارید، اگر اورا از میان برداشتند همانست که خواهید واگر کار صورت دیگر گرفت با وی در نباویخته باشید . »

حکیم‌بن حزام گوید: من سوی ابوجهل رفتم و دیدم که زره‌ای از کیسهٔ چرمین درآورده برای پوشیدن آماده می‌کند ، و بدو گفتم : « ای ابوالحکم عتبه مرا پیش فرستاده وچنین وچنان پیغام داده است . »

ابوجهل گفت : « بخدا از دیدن محمد و یاران او ترسیده است ، هرگز برنگردیم تا خدایان ما و محمد و یاران او داوری کنند : عتبه این سخنان از دل نمی‌گوید بلکه محمد و یارانش را دیده که شتر می‌خورند و پسرش نیز با آنهاست و می‌ترسد اورا بکشند. »

آنگاه ابوجهل کس پیش عامربن حضرمی فرستاد که اینک که انتقام تو نزدیک است هم پیمان تو می‌خواهد مردم را بازگرداند ، برخیز و کشته شدن برادر را یاد کن .

عامربن حضرمی برخاست و برهنه شد و فریاد زد : « وای عمرو من ، وای عمرو من » و آتش جنگ افروخته شد و رشتهٔ آشتی برید و کار شر بالا گرفت و رای صوابی که عتبه مردم را بدان می‌خواند به تباهی کشید .

و چون عتبهٔ بن‌ربیعه شنید که ابوجهل میگوید عتبه ترسیده است ، گفت: «این که دشمن خود را رد کرده خواهد دید کی ترسیده من یا او» آنگاه خودی خواست که به اندازهٔ سروی باشد اما در همه سپاه چنان خودی نبود که سر او بزرگ بود و چون چنین دید حوله‌ای به سر بست .

اسودبن عبدالاسد مخزومی که مردی شرور و بدخوی بود برفت و گفت : « با خدا پیمان می‌کنم که از حوضشان بنوشم و آنرا ویران کنم یا کشته شوم و حمزهٔ

ابن‌عبدالمطلب به‌مقابلهٔ وی‌آمد ودر نزدیکی حوض ضربتی زد وپای اورا از نیمهٔ ساق ببرید واوبه پشت افتاد وخون از پایش روان بود ، اما خود را به‌سوی‌حوض کشانید ودر آن افتادکه می‌خواست قسمش راست شده باشد وحمزه به دنبال وی رفت وضربتهای مکرر زد واورا در حوض بکشت .

پس از آن عتبه‌بن‌ربیعه با برادرش شیبه‌بن ربیعه وپسرش ولیدبن‌عتبه آهنگ جنگ کرد وچون از صف قریش جدا شد هماورد خواست ومه‌تن ازجوانان انصار به نام عوف ومعوذ پسران حارث وعبدالله بن رواحه به مقابلهٔ اوبرفتند ، عتبه و همراهان وی پرسیدند : « شما کی‌هستید ؟ »

پاسخ دادند : « از مردم انصاریم »

گفتند : « ما با شماکاری نداریم »

آنگاه ندادادند که ای محمد همسنگان ما را از قوم خودمان بفرست پیمبر گفت : « حمزه برخیز ، عبیده برخیز ، علی برخیز . »

وچون برخاستند ونزدیک عتبه رسیدند پرسیدند : « شما کی هستید؟ »

وعبیده وحمزه وعلی نام خویش بگفتند ، وآنهاگفتند : «بله ، شما همسنگان گرامی مایید.»

آنگاه عبیده که ازدیگران سالخورده‌تر بود با عتبه‌روبه‌روشد وحمزه‌باشیبه‌در آویخت وعلی باولید هماوردشد وچیزی نگذشت که حمزه شیبه را بکشت ، علی نیز ولید را بکشت وعبیده وعتبه ضربتی ردوبدل کردند وهمچنان برپای بودند و حمزه وعلی با شمشیر به عتبه تاختند واورا بکشتند وعبیده را پیش پیمبر آوردند که پایش بریده بود ومغز آن روان بود وچون پیش پیمبر رسیدگفت : « ای پیمبرا من شهید به‌قلم می‌روم ؟ »

پیمبر گفت ، « آری »

عبیده گفت: « اگر ابوطالب زنده بود می‌دانست که این سخن که او گفت

حق من است که بگویم به دور محمد جانسپاری کنیم واز زن و فرزند غافل مانیم . »

ابن اسحاق گوید : وقتی جوانان انصاری نسب خویش بگفتند عتبه باآنها گفت : « همسنگان بزرگوارید ولی ما هماورد از قوم خودمان می‌خواهیم »

پس از آن مردم پیش آمدند ونزدیك هم شدند ، پیمبر خدا گفته بود حمله نکنند تا وی فرمان دهد واگر دشمن به آنها نزدیك شد با تیر برانند ، در آن هنگام پیمبر خدا در سایبان بود وابوبکر با وی بود .

ابرجعفر گوید : جنگ بدر به روز جمعه هفدهم ماه رمضان بود .

ابن اسحاق گوید : به روزبدر پیمبر صف یاران خویش را مرتب کرد وتیری به دست داشت که کمان را با آن برابر هم می‌کرد و چون به نزد سواد بن غزیه رسید که از صف برون زده بود با تیر به شکمش وی زد وگفت : « سواد برابر باش . »

سوادگفت : « ای پیمبر! دردم آمد خدا ترا به حق فرستاده وبایسته تلافی کنم . »

گوید : وپیمبر شکم خویش را بنمود وگفت : «تلافی کن»

وسواد پیمبر را به برگرفت وشکم وی را بوسید .

پیمبر گفت : « چرا این کار کردی »

سوادگفت : « ای پیمبر ! جنگ درپیش است وشاید کشته شوم وخواستم در این دم آخر پوست من به پوست تو رسیده باشد . »

وپیمبر برای او دعای خیر کرد .

پس از آنکه پیمبر صفها را مرتب کرد سوی سایبان بازگشت وابوبکر را نیز با خود برد وکس جز ابوبکر با پیمبر در سایبان نبود، وپیمبر دعا می‌کرد وفیروزی موعود خدا را می‌خواست ومی‌گفت : « خدایا اگر این گروه هلاك شود دیگر

کسی ترا پرستش نمی کند.»

ابوبکر می‌گفت: «ای پیمبر دعا بس است که خدا وعدهٔ خویش را انجام میدهد.»

عمر بن خطاب گوید: به روز بدر وقتی پیمبر شمار مشرکان را بدید و یاران وی سیصد و چند کس بودند روبه قبله کرد و دعا کردن گرفت و همی گفت: «خدایا وعده‌ای را که به من دادی وفا کن، خدایا اگر این گروه هلاك شود کس در زمین ترا پرستش نمی کند.» و همچنان دعا کرد تا ردایش بیفتاد و ابوبکر ردای وی را به دوشش انداخت و پشت سرش بایستاد و گفت: «ای پیمبر خدا! پدر و مادرم بفدایت دعا کردن بس است که خدا وعدهٔ خویش با تو وفا می کند.» و خدای تبارك و تعالی این آیه را نازل فرمود که:

«اذ تستغیثون ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملائکة مردفین»[1]

یعنی: آنگاه که از پروردگار خویش کمك می‌خواستید و پروردگارتان شما را اجابت کرد که به هزار فرشتهٔ صف بسته مددتان می‌دهم.

ابن عباس گوید: به روز بدر پیمبر در خیمهٔ خویش بود و همی گفت: «خدایا به پیمان و وعدهٔ خویش وفا کن، خدایا اگر خواهی پس از این هرگز ترا پرستش نکنند.» و ابوبکر دست وی بگرفت و گفت: «ای پیمبر خدا بس است که با خدا اصرار کردی.» و پیمبر زره به‌تن داشت و بیرون آمد و این آیات را می‌خواند:

«سیهزم الجمع ویولون الدبر، بل الساعة موعدهم والساعة ادهی وامر»[2]

یعنی: به زودی این جمع شکست می‌خورد و پشت (به جنگ) کنند بلکه موعدشان رستاخیز است و رستاخیز سخت‌تر است و تلختر.»

ابن اسحاق گوید: هنگامی که پیمبر خدا در سایبان بود لحظه‌ای اورا خواب

---

۱ ـ انفال: ۹

۲ ـ قمر: ۴۵ و ۴۶

در ربود وچشم بگشود وگفت : « ای ابوبکر یاری خدا بیامد ، اینک جبرئیل بود که عنان اسب خویش گرفته بود ومی کشید وپاهای آن خاک آلود بود . »

گوید : تیری به مهجع غلام عمربن خطاب رسید و کشته شد و این نخستین مقتول مسلمانان بود . پس از آن حارثة بن سراقه تیری بزد ویکی از بنی عدی بن نجار را که از حوض آب می نوشید بکشت . آنگاه پیمبر بیامد ویاران خویش را به جنگ ترغیب کرد وغنیمت را از آن غنیمت گیرشمرد وگفت: «قسم به خدایی که جان محمد به فرمان اوست هر که امروز در جنگ به رضای خدا پایمردی کند وپشت به دشمن نکند وکشته شود به بهشت رود.» عمیربن حمام که مشتی خرما داشت واز آن می خورد گفت: «به به» برای آنکه به بهشت در آیم باید اینان مرا بکشند» وخرما را بینداخت وشمشیر برگرفت وبجنگید تا کشته شد وشعری بدین مضمون می خواند:

« سوی خدا شوید »

« که توشه‌ای جز پرهیزکاری وعمل آخرت »

« وپایمردی در کارجهاد »

« لازم ندارید »

« وهر توشه‌ای بجز پرهیزکاری »

« ونیکی وهدایت در معرض تلف است »

قتاده گوید : عوف بن حارث از پیمبر پرسید : «چه چیز خدا را از بنده خرسند می کند ؟»

پیمبر گفت : «اینکه بی زره دست به خون دشمن بیالاید»

عوف زره خویش را در آورد وبینداخت و شمشیر برگرفت وبجنگید تا کشته شد .

ابن اسحاق گوید : وقتی دو گروه روبروشدند و نزدیک هم رسیدند ابوجهل گفت : « خدایا هر گروه از ما که رعایت خویشاوند نکند وکاری ناروا کند سزای او

را بنده، و به‌ضرر خویش دعا کرد .

پس‌از آن پیمبر خدامشتی‌ریگ برگرفت ورویه قریش کرد وگفت: «روهایتان زشت باد» وریگها را به سوی آنها پاشید وبه یاران خویش گفت: «حمله کنید» و هزیمت در مشرکان افتاد وخداوند بزرگان قریش را یکشت وبه اسیری داد ،وچون مسلمانان اسیر گرفتن آغاز کردند پیمبر در سایبان بود وسعدبن‌معاذ شمشیر به دست داشت باگروهی از انصار نگهبان پیمبر خدا بودکه از حملهٔ دشمن بدوبیم داشتند ، وپیمبر در چهرهٔ سعد دیدکه ازکار مسلمانان خوشدل نبود وبدوگفت: «گویی اسیر گرفتن مشرکان را خوش نداری؟»

سعدگفت: «آری این نخستین بار است‌که مشرکان شکست می‌خورند و کشتن آنها از اسیرگرفتنشان بهتراست .»

ابن عباس‌گوید: پیمبر به یاران خویش گفت: «کسانی از بنی هاشم‌و دیگران به ناخوشایی بیرون‌آمده‌اند وبه جنگ ما رغبت نداشته‌اند هرکس ازشما یکی از بنی‌هاشم را دید اورا نکشد و هرکه ابوالبختری بن هشام را دیدا اورا نکشد وهرکه عباس بن‌عبدالمطلب عموی مرا دید اورا نکشدکه نا به ناخواه آمده است .»

وابوحذیفة بن‌عتبةبن‌ربیعه‌گفت: «پدران وفرزندان وبرادران خود رابکشیم وعباس را واگذاریم بخدا اگر اورا ببینم شمشیر در اوفرو می‌برم .»

وسخن اوبه پیمبر رسید وبه عمربن خطاب گفت: «ای ابوحفص می‌شنوی که حذیفه‌گفته شمشیر به روی عموی پیمبر خدا می‌کشم ؟»

عمرگفت: «ای پیمبر خدا بگذار تاگردن اورا به شمشیر بزنم که منافقی کرده است !» بعدها عمر می‌گفت: «این اول بار بودکه پیمبر کنیهٔ مرا ابوحفص گفت ..»

ابوحذیفه همیشه می‌گفت: «از سخنی که آنروز گفتم آسوده خاطر نیستم‌و

پیوسته از آن بیمناکم مگر به وسیلهٔ شهادت آنرا کفاره کنم.» ودر جنگ یمامه به شهادت رسید.

گوید: پیمبر کشتن ابوالبختری را ممنوع کرد به سبب آنکه درمکه دست ازپیمبر بداشته‌بود و آزار نکرده‌بود وپیمبر چیزی ناخوشایند از او ندیده بود، واز جمله کسانی بود که درکار نقض پیمان قرشیان برضد بنی‌هاشم وبنی مطلب کوشیده بود. در اثنای جنگ مجذربن زیاد بلوی اورا بدیدوگفت: «پیمبر کشتن ترا ممنوع کرده است.» وجنادةبن‌ملیحه که با ابوالبختری از مکه برون آمده‌بود همراه وی‌بود وگفت: «همراهم چه می‌شود.»

مجذرگفت: «همراه ترا وانگذاریم کسه پیمبر تنها دربارهٔ تو فرمان داده است.»

ابوالبختری گفت: «بخدا من واوهردو میمیریم تا زنان قریش در مکه نگویند که من به سبب علاقه بسه زندگی همراه خویش را رها کرده‌ام.» و هنگامی که مجذر با ابوالبختری در آویخت اوشعری بدین مضمون می‌خواند:

«هیچ آزاده همراه خود را رها نکند»

«تا بمیرد ویاراه خود را بازشناسد»

وبجنگیدند ومجذراورا بکشت آنگاه پیش پیمبر آمد وگفت: «قسم بخدایی که ترا به حق فرستاده کوشیدم تا اورا اسیر بگیرم ونخواست وبا او جنگ کردم و خونش بریختم.»

عبدالرحمان بن‌عوف گوید: امیةبن خلف در مکه دوست من بود ونام من عبد عمرو بود وچون درمکه مسلمان شدم نامم عبدالرحمان شد، امیه‌وقتی مرا می‌دید می‌گفت: ای عبد عمرو از نامی که پدرت به تو داده بود چشم پوشیدی، نامی معین کن که من ترا بدان بخوانم که چون ترا به نام سابق بخوانم‌جوابم‌ندهی ومن نیز ترا به نامی که ندانم چیست نخوانم.»

بدو گفتم : « ای ابوعلی ، هرنام که خواهی معین کن .»

گفت : « نام تو عبدالاله باشد . »

گفتم : « بسیار خوب »

وچنان بود که مروقت بر او می‌گذشتم به من می‌گفت «عبدالاله» ومن جواب اورا می‌دادم وبا وی سخن می‌کردم و به روز بدر براو گذشتم که با پسرش علی‌بن امیه ایستاده بود ودست او را گرفته بود ، ومن چند زره همراه داشتم که غنیمت گرفته بودم وچون امیه مرا بدید گفت : « ای عبدعمرو» وجوابش ندادم گفت :«ای عبدالاله »

گفتم : « بله »

گفت : « می‌توانی مرا اسیر گیری که از این زره‌ها بهترم .»

گفتم : « بیا » وزره ها را بینداختم ودست اوو پسرش راگرفتم و اومی‌گفت: « چنین روزی ندیده‌ام مگر حاجت به ملابست ندارید » و آنها را زره انداختم .

گوید : «در آن اثناکه می‌رفتیم امیه به من گفت: ای عبدالاله آن مرد که بر شترمرغ به سینه دارد کیست ؟ »

گفتم : « ابن حمزه بن‌عبدالمطلب است . »

گفت : « همین است که با ما چنان کرد . »

عبدالرحمان گوید: دراین هنگام بلال امیه رابدید واودر مکه بلال راشکنجه می‌داد که از اسلام بگردد واورا از پشت روی ریگهای داغ می‌انداخت و می‌گفت تا سنگی بزرگ روی سینه‌اش بگذارند ، ومی‌گفت : « همینطور میمانی تا از دین محمدبگردی » اما بلال درآن حال احد ! احد ! می‌گفت ، وچون امیه را بدید گفت: « امیه سرکفراست ونباید نجات یابد . »

گفتم : «بلال ، اسیر مرا»

بلال گفت : «نباید نجات یابد »

به امیه گفتم : « می‌شنوی سیاهزاده می‌گوید : نباید نجات یابد »

پس از آن بلال فریاد زد: «ای یاران خدا ، سر کفر، امیه‌بن خلف نباید نجات یابد . »

و کسان ما را در میان گرفتند و من به‌دفاع از امیه برخاستم و یکی پسر او را بزد که بیفتاد و امیه چنان فریاد زد که هرگز نظیر آن نشنیده بودم ، و بدو گفتم: «فرار کن که کاری از من ساخته نیست . » و کسان آنها را با شمشیر بزدند تا کارشان تمام شد .

عبدالرحمان بن‌عوف همیشه می‌گفت : « خدا بلال را نیامرزد ، زره‌هایم رفت و اسیران مرا به کشتن داد . »

یکی از مردم بنی‌غفار گوید: «من و پسرعمویم که هردو مشرك بودیم بر کوهی بالا رفتیم که از آنجا محل بدر را می‌دیدیم و منتظر بودیم بدانیم شکست از آن کیست و با غارتیان شرکت کنیم . »

گوید . « هنگامی که بر کوه بودیم ابری به ما نزدیك شد و صدای اسبان از آن شنیده می‌شد و شنیدم که یکی می‌گفت : حیزوم پیش برو و پردهٔ غالب پسر عموی من پاره شد و بمرد ، من نیز نزدیك بود هلاك شوم اما بسرخودم تسلط یافتم . »

ابوداود مازنی که در بدر حضور داشته بود گوید : « سه روز مدر به دنبال یکی از مشرکان می‌رفتم که به او ضربت بزنم و پیش از آنکه شمشیر من بدو رسد سرش بیفتاد و دانستم که دیگری او را کشته است . »

ابی‌امامه‌بن سهل بن حنیف گوید : پدرم می‌گفت : « پسرجان بروز بدر یکی از ما با شمشیر خویش سوی مشرکی اشاره می‌کرد و پیش از آنکه شمشیر بدو رسد سرش از پیکر می‌افتاد . »

عبدالله بن‌عباس گوید : « به روز بدر فرشتگان عمامه‌های سپید داشتند که به

پشت سر انداخته بودند و به روز جنگ بدر عمامه هائی سرخ داشتند ، فرشتگان در هیچیك از جنگها بجز بدر نجنگیدند و در جنگهای دیگر به کمك آمدند اما ضربت نزدند . »

معاذبن عمروبن جموح می‌گفت : « وقتی پیمبر از کار دشمن فراغت یافت گفت: ابوجهل را در میان کشتگان بجویید. و نخستین کس که ابوجهل را بدید من بسودم . کنار ابوجهل سخت می‌نمود و می‌گفتند : کسی به ابوالحکم دست نیابد . چون این سخن شنیدم قصد وی کردم و چون به او رسیدم حمله بردم و ضربتی زدم که پایش را از نیمهٔ ساق ببرید و به زمین افتاد و پسرش عکرمه ضربتی به بازوی من زد و دستم را ببرید که از پوست به پهلویم آویخته بود و به کار جنگ از آن غافل ماندم و همه روز بجنگیدم و آنرا به دنبال خود می کشیدم و چون مایهٔ آزار من شد پا بر آن نهادم و بکندم و بینداختم . »

معاذ تا به روزگار عثمان بن‌عفان زنده بود .

پس از آن معوذبن عفراء بر ابوجهل که به زمین افتاده بود گذشت و چندان ضربت به او زد که بیحرکت شد و هنوز رمقی داشت که از او گذشت و همچنان جنگ کرد تا کشته شد .

و چون پیمبر گفت که ابوجهل را میان کشتگان بجویند ، عبدالله بن‌مسعود به جستجو رفت و پیش گفت : « اگر در پیدا کردن او به زحمت افتادید تیك بنگرید که بر ران وی اثر زخمی هست که من و او روزی بر سفرهٔ عبدالله بن جدعان در آویختیم و هر دو جوان بودیم و من از او کمسالتر بودم و او را بیکسو زدم که بیفتاد و یکی از رانهایش زخمدار شد که هنوز اثر آن به جاست . »

عبدالله بن مسعود گوید: «وقتی ابوجهل را پیدا کردم هنوز رمقی داشت و پای بر گردن او نهادم که یکبار در مکه مرا اذیت کرده و لگد زده بود و گفتم: ای دشمن خدا خدا بت زبون کرد ؟ »

گفت : « چگونه ز بونم کرده است مسردی بسوده‌ام که به دست شما کشته شده‌ام ، به من بگو ظفر از کیست ؟ »

گفتم : « از خدا و پیمبر اوست »

به من گفت : « ای چوپانك گوسفندان ، به جایی سخت بالا رفته‌ای » ، « من سر اورا ببریدم و پیش پیمبر خدای بردم و گفتم ، « این سر ابوجهل دشمن خدا است . »

پیمبر گفت: « به خدایی که جز او خدایی نیست چنین است ؟ » و صیغهٔ قسم پیمبر بدینگونه بود .

گفتم : « آری به خدایی که جز او خدایی نیست چنین است . » و سر را پیش پای پیمبر انداختم و او خدارا ستایش کرد .

عایشه گوید : « وقتی پیمبر گفت کشندگان بدررا به چاه اندازند همه را بینداختند به جز امیة بن خلف که در زره خود باد کرده بود و چون خواستند او را حرکت دهند از هم جدا شد و اورا به جای نهادند و خاك و سنگ برو ریش ریختند تا نهان شد . »

وچون کشتگان را در چاه انداختند پیمبر بر چاه ایستاد و گفت: « ای مردم چاه! آیا وعده‌ای را که خدایتان به شما داده بود محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به من داده بود محقق یافتم. »

یاران پیمبر بدو گفتند: «ای پیمبر خدای آیا با مردگان سخن می کنی؟»

پیمبر گفت: «اینان بدانستند که وعده‌ای را که به آنها دادم حق بود.»

عایشه گوید: گمان پنداشته‌اند که پیمبر فرمود: «شنیده‌اند» اما واقع اینست که فرمود: «دانسته‌اند.»

انس بن مالك گوید: یاران پیمبر در دل شب شنیدند که می گفت: «ای مردم چاه! ای عتبة بن ربیعه، ای شیبة بن ربیعه، ای امیة بن خلف، ای ابوجهل بن

هشام ـ و نام همه کشتگانی را که در چاه بودند یاد کرد ـ آیا وعده‌ای را که خدایتان به‌شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به‌من داد محقق یافتم.»

مسلمانان گفتند: «ای پیمبر مردگان را ندا می‌دهی؟»

پیمبر فرمود: «شما سخنان مرا بهتر از آنها نمی‌شنوید، اما آنها نمی‌توانند به من جواب گویند.»

محمدبن‌اسحاق گوید که پیمبر به‌روز بدر گفت: «ای مردم چاه! شما بسرای پیمبرتان عشیرهٔ بدی بودید، مرا تکذیب کردید و دیگران تصدیقم کردند، بیرونم کردید و دیگران پناهم دادند، با من به‌جنگ آمدید و دیگران یاریم کردند.» آنگاه گفت: «آیا وعده‌ای را که خدایتان به‌شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به‌من داد محقق یافتم.»

گوید: هنگامی که پیمبر گفت کشتگان را به‌چاه افکنید، عتبة بن ربیعه را گرفتند و سوی چاه کشیدند و پیمبر در چهرهٔ ابوحذیفة بن عتبه نگریست که غمگین و متغیر بود و گفت: «ای ابوحذیفه شاید به‌خاطر پدرت چیزی بدل گرفته‌ای؟»

ابوحذیفه گفت: «به‌خدا ای پیمبر! هرگز از کار پدرم و قتل وی شك به‌دلم راه نیافت ولی او را صاحب رأی و عاقل و دانا می‌دانستم و امید داشتم که سوی اسلام راه یابد وچون سرانجام وی را بدیدم و به‌یاد آوردم که پس از آن امید که دربارهٔ وی داشتم بر کفر بمرد، غمگین شدم.»

گویند: پیمبر برای او دعای خیر کرد و با وی سخن نیك گفت. پس از آن پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بگفت تا هرچه را به‌غنیمت گرفته بودند فراهم آرند و فراهم شد، و مسلمانان دربارهٔ آن اختلاف یافتند آنها که غنیمت گرفته بودند می‌گفتند: «از آن ماست که پیمبر غنیمت را از آن گیرندهٔ آن دانسته است.» و آنها که با دشمن جنگیده بودند می‌گفتند: «اگر ما نبودیم غنیمت نمی‌گرفتید که قوم را از شما مشغول داشتیم تا غنیمت گرفتید.» و آنها که پیمبر خدا را نگهبانی کرده بودند می‌

گفتند: «حق شما بیشتر از ما نیست، ما می‌توانستیم که دشمن بکشیم که خدا آنها را به‌دسترس ما نهاده بود، و می‌توانستیم کالای دشمن بگیریم که کس مدافع آن نبود ولی از حملهٔ دشمن به‌پیمبر خدا بیم داشتیم و به‌حفظ وی پرداختیم، پس حق شما بیشتر از ما نیست.»

ابو امامهٔ باهلی گوید: ازعبادة بن صامت دربارهٔ آیات انفال پرسیدم و گفت: «دربارهٔ ما جنگاوران بدر نازل شد که درکار غنایم اختلاف پیدا کردیم و بدخویی کردیم و خدا آنرا از ما گرفت و به‌دست پیمبر داد که آنرا به‌طور مساوی میان مسلمانان تقسیم کرد که ترس خدا و اطاعت پیمبر و صلاح مسلمانان در آن بود.»

گوید: «وقتی فیروزی رخ نمود پیمبرخدا عبدالله‌بن رواحه را به‌عنوان مژده رسان به‌بالای مدینه و زیدبن حارثه را به‌پایین شهرفرستاد.»

اسامهٔ بن زیدگوید: «وقتی رقیه دختر پیمبررا به‌خاك سپرده بودیم خبرآمد.» رقیه زن عثمان بن عفان بود و پیمبر من وعثمان را به‌مراقبت وی نهاده بود و چون زید بن حارثه پیامد پیش وی رفتیم که برنمازگاه ایستاده بود و مردم،اطراف وی را گرفته بودند و می‌گفت: «عتة بن ربیعه و شیبة بن ربیعه و ابوجهل بن هشام و زمعة بن اسود و ابوالبختری بن هشام و امیة بن خلف ومنبه ونبیه پسران حجاج کشته شدند.»

بدوگفتم: «پدرجان راست می‌گویی؟»

گفت: «بله پسرجان»

پس از آن پیمبر آهنگ مدینه کرد و غنایمی را که از مشرکان گرفته بودند همراه‌آورد وهمه را به‌عبدالله بن کعب بن زید سپرده بود وچون به‌تنگهٔ صفرا رسید به‌نزد تپهٔ کوتاهی که سیره نام داشت فرودآمد وغنایم را به‌مساوات میان مسلمانان تقسیم کرد و ازچاه اروافی برای وی آب آوردند.

پس از آن پیمبر خدا روان شد تا به روحا رسید و مسلمانان بیامدند و فیروزی را به او و همراهان وی مبارکباد گفتند و سلمة بن سلامة بن وقش گفت: «مبارکباد چه می گویید که یك مشت پیران سرطاس بودند چون شتران بسته که کشتیمشان.»

پیمبر لبخند زد و گفت: «ای برادرزاده ایشان بزرگان قوم بودند.»

گوید: «مشرکان اسیر همراه پیمبر بودند که چهل و چهار کس بودند و شمار کشتگان نیز چنین بود. عقبة بن ابی معیط و نضر بن حارث جزو اسیران بودند و چون به صفرا رسید نضر بن حارث را بکشت، وی به دست علی بن ابی طالب کشته شد.»

ابن اسحاق گوید: وچنانکه یکی از مطلعان اهل مکه به من گفته پیمبر بزفت تا به عرق الظبیه رسید و عقبة بن ابی معیط را بکشت و هنگامی که پیمبر به کشتن او فرمان داد گفت: «ای محمد کی به کودکانم میرسد.»

پیمبر گفت: «جهنم.»

گوید: «عاصم بن ثابت بن ابی افلح انصاری وی را بکشت.»

وهم در عرق الظبیه ابوهند، غلام فروة بن عمر بیاضی که حجامتگر پیمبر خدا بود، پیش آمد، وی از بدر بازمانده بود ولی در همه جنگهای دیگر حاضر بود و پیمبر گفت: «ابوهند یکی از انصار است به او زن بدهید و دختر او را بگیرید.» و چنین کردند.

پس از آن پیمبر به سوی مدینه شد و یك روز پیش از اسیران به آنجا رسید.

محمد بن اسحاق گوید: «وقتی اسیران را بیاوردند سوده دختر زمعه همسر پیمبر به نزد خاندان عفرا بود که بر عوف و معوذ پسران عفرا می گریستند و این پیش از آن بود که حجاب بر زنان مقرر شود.»

سوده گوید: پیش آن عفرا بودم که آمدند و گفتند اسیران را آوردند و من

به‌خانهٔ خویش رفتم و پیمبر خدا آنجا بود و ابویزید سهیل بن عمر در گوشهٔ اطاق و دستانش به‌گردن بسته‌بود و من چون او را بدینحال دیدم خودداری نتوانستم و گفتم: «ای ابویزید تسلیم شدید چرا دلیرانه نمردید؟»

و گفتار پیمبر مرا به‌خود آورد که می‌گفت: «ای سوده برضد خدا و پیمبر او سخن می‌کنی؟»

گفتم: «ای پیمبر، قسم به‌خدایی که ترا به‌حق برانگیخت که وقتی دستان ابویزید را به‌گردن بسته دیدم خودداری نتوانستم و این سخن بگفتم.»

نبیه‌بن وهب گوید: وقتی اسیران را بیاوردند پیمبر آنها را میان یاران خویش بپراکند و گفت: «با اسیران نکویی کنید.»

گوید: «ابوعزیزبن عمیر برادر مصعب بن عمیر جزو اسیران بود.»

ابوعزیز گوید: برادرم مصعب برمن گذشت و یکی از انصار مرا اسیرمی‌گرفت ومصعب بدو گفت: «او را محکم بگیر که مادرش چیزدار است شاید آزادی او را ازتوبخرد.»

گوید: «وقتی از بدر مرا سوی مدینه می‌آوردند همراه گروهی از انصار بودم وچون به‌غذا می‌نشستند نان را به‌من می‌دادند وخودشان خرما می‌خوردند و این به‌سبب سفارشی بود که پیمبر دربارهٔ اسیران کرده بود و هر کس پاره نانی به‌دست می‌آورد به‌من می‌داد ومن شرمگین می‌شدم وبه‌آنها پس می‌دادم وبازبه‌من می‌دادند ودست به‌آن نمی‌زدند.»

ابن اسحاق گوید: «نخستین کسی که خبر شکست مشرکان را به‌مدینه آورد حیسمان بن عبدالله بن ابیاس بود.»

ابوجعفر گوید: واقدی حیسمان را پسرحابس خزاعی گفته است.

وچون حیسمان بیامد بدو گفتند: «چه‌خبرداری؟»

گفت: «عتبة بن ربیعه وشیبة بن ربیعه و ابوالحکم بن هشام و امیة بن خلف

و زمعة بن اسود و ابوالبختری بن هشام و نبیه و منبه پسران حجاج کشته شدند و دیگر سران قریش را شمردن گرفت و صفوان بن امیه که در گوشه‌ای نشسته بود گفت: «بخدا این نمی‌فهمد دربارهٔ من ازاو بپرسید.»

به‌همسمان گفتند: «صفوان بن امیه چه‌شد؟»

گفت: «صفوان اینجا نشسته است، اما پدر و برادرش را دیدم که کشته شدند.

ابو رافع وابستهٔ پیمبر گوید: «من غلام عباس بن عبدالمطلب بودم واسلام به‌خانهٔ ما رسیده بود و ام‌الفضل مسلمان شده بود ومن نیز مسلمان شدم و عباس از قوم خویش بیم داشت و نمی‌خواست به‌خلاف آنها رفتار کند و اسلام خویش را نهان می‌داشت از آن‌رو که مال بسیار داشت که میان کسان پراکنده بود، و دشمن خدا ابولهب به‌بدر نرفته بود وعاص بن هشام بن مغیره را به‌جای خویش فرستاده بود.»

«وچنین کرده بودند هر کس نرفته بود دیگری را به‌جای خویش فرستاده بود وچون خبر آمد که قریشیان دربدر شکست خورده‌اند، جا خورد وزبون شد وما احساس قوت وعزت کردیم.

گوید: من مردی ضعیف بودم و در کنار زمزم تیر می‌تراشیدم و هنگامی که به‌کار خویش مشغول بودم وام‌الفضل پیش من نشسته بود وازخبر بدر خوشدل بودیم، ابولهب قاسق بیامد و پاهای خود را می‌کشید و به‌نزدیک من نشست و پشت به‌من داد و در این اثنا کسان گفتند: «اینك ابوسفیان بن‌حارث‌بن عبدالمطلب آمد.»

ابولهب گفت: «برادرزاده بیا که خبر پیش تو است، کار کسان چگونه بود؟»

ابوسفیان گفت: «بخدا چیزی نبود، همینکه به‌آنها رسیدیم تسلیم شدیم که

هرجور دلشان خواست ما را کشتند و اسیر گرفتند، بخدا بن کسان را ملامت نمی‌کنم که میان آسمان و زمین مردانی سفیدپوش را دیدیم که براسبان ابلق بودند و کس تاب آنها نداشت.»

ابورافع گوید: من طنابهای خیمه را بلند کردم و گفتم: «ایشان فرشتگان بوده‌اند.» و ابولهب دست بلند کرد وضربتی سخت به‌من زد.

گوید: ومن با او درآویختم و مرا بلند کرد وبه‌زمین‌زد وروی من افتاد ومرا می‌زد که من مردی ضعیف بودم. و ام‌الفضل برخاست و یکی از ستونهای خیمه را بگرفت وضربتی بزد وسر او را به‌شدت زخمدار کرد و گفت: «او را ضعیف گیر آوردی که آقایش اینجا نیست.» و ابولهب برخاست و زبون برفت وبیشتر از هفت روز زنده نبود که خدا اورا به‌آبله مبتلا کرد وجان بداد و پسرانش دو یا سه‌روزاو را گذاشته بودند و بخاك نمی‌سپردند تا بوگرفت واین به‌سبب آن بود که قرشیان از سرایت آبله چون طاعون بیمناك بودند.

عاقبت یکی از قرشیان به‌آنها گفت: «مگرشرم ندارید که پدرتان در خانه‌اش بوگرفته وخاکش نمی‌کنید؟»

پسران ابولهب گفتند: «از آبله می‌ترسیم.»

مرد قرشی گفت: «بیایید که ما نیز با شماییم.» آنگاه برفتند و از دوربسر او آب ریختند که دست به‌او نزنند. سپس جثه را برداشتند و بالای مکه پای دیوار نهادند وسنگ بر آن ریختند تا نهان شد.

عبدالله بن عباس گوید: شبی‌که قوم از بدر بازگشته بودند و اسیران در محوطه محبوس بودند پیمبر را خواب نبرد وپاران گفتند: «چه شدکه ترا خواب نمی‌برد؟»

پیمبر فرمود: «نالهٔ عباس را می‌شنوم.»

و هم ابن‌عباس گوید: آنکه عباس را به‌روز بدر اسیر کرد ابوالیسر کعب

ابن عمرو بود، وعباس مردی تنومند بود و پیمبر به ابوالبسر گفت: «عباس را چگونه اسیر کردی؟»

ابوالبسر پاسخ داد: «ای پیمبر مردی که هرگز اورا ندیده بودم و دیگر ندیدم وشکلش چنین و چنان بود مرا کمك داد.»

پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «فرشته‌ای به‌تو کمك کرد.»

ابن اسحاق گوید: قرشیان بر کشتگان خویش بگریستند و بنالیدند. سپس گفتند: «چنین مکنید که محمد و یاران او خبردار شوند وشمارا شماتت کنند، و کس برای خرید آزادی اسیران نفرستید تا مدتی بگذرد که محمد و یاران او سختی نکنند.»

گوید: «وچنان بود که اسود بن عبد یغوث سه‌پسر از دست داده بود: زمعة بن اسود وعقیل بن اسود وحارث بن اسود، ومی‌خواست بر پسران خویش بگرید وهنگام شب صدای گریه‌ای شنید و چون نابینا بود به‌غلام خود گفت: به‌بین آیا گریستن روا شده وقرشیان بر کشتگان خود می‌گریند که من نیز برابی‌حکیمه بگریم که دلم آتش گرفته است. منظورش از ابی‌حکیمه زمعة پسرش بود.

وچون غلام بازگشت خبر آورد که زنی برشتر گمشدهٔ خویش می‌گرید و او شعری بدین مضمون گفت:

«برشتر گمشدهٔ خویش می‌گرید.»

«و اورا خواب نمی‌برد.»

«برشتر گریه مکن که گریه بر بدر باید»

«وبسران بنی حصیص ومخزوم وگروه ابی‌الولید»

«اگر گریه خواهی کرد برعقیل گریه کن»

«وبرحارث که سرسران بود»

«برهمه گریه کن و نام از کسی مبر»

«که ابی‌حکیمه همانند نداشت»

«کسانی به‌سالاری رسیدند»

«که اگر جنگ بدر نبود سالار نمی‌شدند»

گوید: و از جمله اسیران، ابووداعة بن ضبیرهٔ سهمی بود و پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «وی پسری زیرک و تاجر و مالدار دارد و برای خریدن آزادی پدرش خواهد آمد.» وچون قرشیان گفتند: «در خریدن آزادی اسیران شتاب مکنید که محمد و یاران وی سختی نکنند» مطلب بن ابی وداعه که پیمبر از او سخن گفته بود گفت: «راست می‌گوید در خرید آزادی اسیران شتاب نباید کرد.» و شبانگاه آهنگ مدینه کرد و چهارهزار درم بداد و برادر خویش را بگرفت و همراه ببرد.

پس از آن قرشیان برای خریدن آزادی اسیران فرستادند و مکرز بن حفص برای آزاد کردن سهیل بن عمرو آمد. وی اسیر مالک بن دخشم بود و لب زیرینش شکافته بود.

عمر بن خطاب دربارهٔ سهیل بن عمرو به پیمبر گفت: «دو دندان جلو وی را درآر که زبانش از دهان درآید و هرگز نتواند برضد تو به سخن ایستد.»

پیمبر صلی‌الله علیه وسلم گفت: «اورا ناقص‌العضو نکنم که خدایم ناقص‌العضو کند اگرچه پیمبر باشم.»

گوید: شنیدم که پیمبر در همین باب به عمر گفت: «شاید در موردی به سخن ایستد که آنرا بپسندی.» وچون مکرز درباره آزادی سهیلی سخن گفت و موافقت کردند گفتند: «آنچه را باید داد بیار.»

مکرز گفت: «مرا به‌جای او نگهدارید و اورا رها کنید تا برود و فدیهٔ خویش را بفرستد.»

گوید: «سهیل را رها کردند و مکرز را به جای او نگهداشتند.»

ابن‌عباس گوید: وقتی عباس بن عبدالمطلب به مدینه رسید پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بدو گفت: «تو که مالداری فدیهٔ خودت و دو برادر زاده‌ات

عقیل بن ابی‌طالب و نوفل بن حارث و هم پیمانت عتبة بن عمرو را بپرداز . »

عباس گفت : « ای پیمبر خدای ، من مسلمان بودم اما قسوم مرا به ناخواسته آوردند . »

پیمبر گفت : « خدا اسلام ترا بهتر داند ، اگر آنچه می‌گویی راست باشد خدایت پاداش می‌دهد اما ظاهر کار تو برضد ما بوده است و باید فدیهٔ خویش را بپردازی . »

وچنان بود که بیست اوقیه طلا از عباس به دست پیمبر افتاده بود .

عباس گفت : « ای پیمبر خدا آنرا بای فدیهٔ من محسوب دار . »

پیمبر گفت : « نه ، این چیزی است که خدا عزوجل بما داده است . »

عباس گفت : « مرا مالی نیست »

پیمبر گفت : « مالی که هنگام برون شدن از مکه به نزد ام‌الفضل دختر حارث نهادی و هیچکس جز شما نبود و گفتی اگر در این سفر تلف شدم فلان مقدار از آن فضل باشد و فلان مقدار از آن عبدالله باشد و فلان مقدار از آن قثم باشد و فلان مقدار از آن عبیدالله باشد چه شد؟»

عباس گفت : « قسم به آنکه ترا به حق فرستاد هیچکس اینرا جز من و او نمی‌دانست و دانستم که پیمبر خدایی ، آنگاه فدیهٔ خویش و دو برادرزاده و هم پیمان خود را بداد . »

گویند : عمرو بن ابی‌سفیان جزو اسیران بدر بود ، به ابوسفیان گفتند : « فدیهٔ عمرو را بپرداز . »

ابوسفیان گفت : « هم خونم برود و هم مالم ، حنظله را کشتند عمرو را نیز به فدیه آزاد کنم ، بگذارید هرچه می‌خواهند نگاهش بدارند . » و عمرو همچنان در مدینه محبوس بود .

وچنان شد که سعد بن نعمان بن اکال به قصد عمره رفت ، وی پیری کهنسال

بود که با گوسفندان خود در نفیع بسر می‌برد و از آنجا قصد عمره حرکت کرد و گمان نداشت که او را در مکه نگذارند زیرا رسم بود که قریشیان متعرض حج‌گزار و عمره‌گزار نمی‌شدند، ولی ابوسفیان او را بگرفت و به عوض عمرو پسر خود در مکه محبوس کرد و شعری بدین مضمون گفت :

«ای قوم ابن اکال ا دعوت او را اجابت کنید»

«که عهد کرده‌اید پیرفرتوت را وانگذارید»

«حقا که بنی‌عمرو پست و ذلیل باشند»

«اگر اسیر خویش را آزاد نکنند»

بنی عمرو بن عوف پیش پیمبر رفتند و قصهٔ ابن اکسال را با وی بگفتند و خواستند که عمرو بن ابی‌سفیان را به آنها بدهد تا پیرخویش را آزادکنند و پیمبر خدا چنان کرد و عمرو را پیش ابوسفیان فرستادند و سعد را آزاد کردند .

و هم از جمله اسیران ابوالعاص بن ربیع بود که داماد پیمبر خدا بود . ابوالعاص به‌مال و امانت و تجارت از مردان انگشت‌نمای مکه بود و مادرش هاله دختر خویلد بود و خدیجه خالهٔ وی بود و از پیمبر خواست که دختر بدوبدهد و پیمبر مخالفت خدیجه نمی‌کرد و این پیش از نزول وحی بود و دختر بدوداد و خدیجه او را چون فرزند خویش می‌شمرد .

وچون خدا عزوجل پیمبر خویش را عزت نبوت داد و خدیجه و دخترانش بدو ایمان آوردند و به دین وی گرویدند ، ابوالعاص بر شرک بماند .

وچنان بود که پیمبر یکی از دو دختر خویش ، رقیه یا ام‌کلثوم را ، به‌عتبة‌بن ابی‌لهب داده بود و چون فرمان خدای عزوجل را با قریش در میان نهاد و از او دوری گرفتند ، گفتند شما محمد را از گرفتاری رها کرده‌اید ، دخترانش را به او پس دهید که تا طلاقش به گرفتاری آنها مشغول شود و پیش ابوالعاص بن ربیع رفتند و گفتند : «از زن خویش جدا شو و ما هر کس از قریشیان را خواهی به زنی تو دهیم»

ابوالعاص گفت : « خدا نکند من از زن خویش جدا شوم و به جای زنم زنی از قریش نمیخواهم.» و پیمبر داماد خویش را به خوبی می‌ستود .

پس از آن سوی فاسق بن‌فاسق عتبة بن‌ابولهب رفتند و گفتند : « دختر محمد را طلاق بده و ما هر کس از قریش را خواهی به‌زنی تو دهیم . »

عتبه گفت: « اگر دختر ابان‌بن‌سعیدبن عاص یا دختر سعیدبن‌عاص را به من دهید از زنم جدا می‌شوم .»

بدینسان دختر سعیدبن‌عاص را بدو دادند و از دختر پیمبر که هنوز بخانه دشمن خدا نرفته بود جدا شد وخدا که کرامت دختر پیمبر و ذات عتبه می‌خواست میانشان جدایی آورد ودختر پیمبر زن عثمان بن‌عفان شد .

وچنان بود که پیمبر در مکه اختیاری نداشت وحلال وحرام نمی‌کرد واسلام میان زینب دختر پیمبر که مسلمان بود وابی‌العاص بن‌ربیع جدایی آورده بود ولی پیمبر نمی‌توانست آنها را جدا کند وزینب بر مسلمانی خویش با ابوالعاص مشرك بود تا پیمبر هجرت کرد .

وچون قریشیان سوی بدر رفتند ابوالعاص‌بن‌ربیع نیز باآنها بود وبه روز بدر اسیر شد ودر مدینه پیش پیمبر بود .

عایشه گوید : « وقتی مکیان فدیهٔ اسیران را فرستادند زینب دختر پیمبر خدا نیز فدیهٔ ابوالعاص‌بن‌ربیع را فرستاد که مالی بود و گردن بندی که خدیجه هنگام وفات بدو داده بود.»

گوید: وچون پیمبر گردن بند را بدید سخت رقت کرد و گفت : « اگر خواهید اسیر وی را آزاد کنید ومالش را پس بدهید . »

گفتند: «چنین باشد.» و ابوالعاص را آزاد کردند و مال زینب را پس دادند .

پیمبر از ابوالعاص خواسته بود یا او وعده داده بود که زینب را رها کند ، یا

این جزو شرایط آزادی ابوالعاص بود اما در این باب نه او و نه پیغمبر خدا چیزی نگفتند تا حقیقت حال دانسته شود .

اما وقتی ابوالعاص آزاد شد و سوی مکه رفت پیغمبر زید بن حارثه و یکی از انصار را فرستاد و گفت : « به دره باجیج بمانید تا زینب بیاید و همراه او سوی مدینه آیید . » و آنها یکماه یا کمتر پس از پدر روان شدند .

وچون ابوالعاص به مکه رسید به زینب گفت : « پیش پدرش برود و لوازم سفر آماده می کرد . »

زینب گوید : در آن اثنا که در مکه آماده می شدم کسه پیش پدرم بروم هند دختر عتبه پیش من آمد و گفت : « دختر محمد ! شنیده ام می خواهی پیش پدرت بروی ؟ »

گفتم : « چنین قصدی ندارم »

گفت : « دختر عموی من چنین مکوی اگر چیزی یا مالی لازم داری که پیش پدر روی به تو میدهم و از گرفتن دریغ مدار که آنچه میان مردان هست میان زنان نیست . »

گوید : بخدا اطمینان یافتم که آنچه می گوید عمل می کند اما از او بیمناک بودم و گفتم : « چنین قصدی ندارم . »

وچون دختر پیغمبر لوازم سفر آماده کرد کنانة بن ربیع برادر شوهرش شتری بدو داد که سوار شود و کمان و تیردان خویش را بر گرفت و به هنگام روز وی را ببرد و زینب در هودج بود .

مردان قریش از رفتن زینب مطلع گردند و به تعقیب وی برخاستند و در ذی طوی بدو رسیدند و نخستین کسان که رسیدند هبار بن اسود بن مطلب و نافع بن عبدالقیس فهری بودند و هبار زینب را که در هودج بود با نیزه بترسانید و چنانکه گفته اند وی باردار بود و بار بینداخت و برادر شوهرش برزمین خفت و تیردان بگشود و گفت :

« هر که به من نزدیك شود تیری در اوجای دهم .» و کسان باز گشتند .

آنگاه ابوسفیان و سران قریش پیش وی آمدند و گفتند : « تیر مینداز تا با تو سخن کنیم . »

و ابن ربیع از تیر انداختن دست بداشت و ابوسفیان بیامد و نزد وی بایستاد و گفت : « این درست نبود که زن را آشکارا در مقابل مسروان برون آوردی تسو که مصیبت و بلیهٔ ما را میدانی که از محمد چه کشیده‌ایم و اگر دختر او را آشکارا از میان ما ببری مردم پندارند که از مصیبت و بلیه به ذلت افتاده‌ایم و ضعیف و زبون شده‌ایم، ما به نگهداشتن او حاجت نداریم او را بازگردان و چون سر و صدا آرام شد و مسردم گفتند که ما او را پس آورده‌ایم نهانی او را پیش پدرش ببر .»

و ابن ربیع چنان کرد و چون سر و صدا بخفت شبانه زینب را ببرد و به زید بن حارثه و همراه وی تسلیم کرد که پیش پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم آوردند .

ابن اسحاق گوید: ابوالعاص در مکه بود و زینب پیش پیمبر در مدینه بود که اسلام میان آنها جدایی آورده بود و کسی پیش از فتح مکه ابوالعاص به تجارت سوی شام رفت که مالی داشت و امین اموال قریش بود که کالا بدو سپرده بودند .

و چون از تجارت خویش فراغت یافت و باز گشت ، جماعتی که پیمبر فرستاده بود بدو برخوردند و مالش را ببردند و او بگریخت، و چون فرستادگان پیمبر مال وی را پیش پیمبر آوردند ابوالعاص در تاریکی شب پیش زینب دختر پیمبر آمد و از او پناه خواست و زینب نیز او را پناه داد که مال وی را بگیرد .

صبحگاهان که پیمبر برون شد و تکبیر گفت و مردم با وی تکبیر گفتند زینب از صفهٔ زنان بانگ زد که ای مردم ابوالعاص بن ربیع را پناه داده‌ام .

و چون پیمبر سلام نماز بگفت روی به مردم کرد و گفت : « آنچه را شنیدید شما نیز شنیدید ؟ »

گفتند : « آری . »

گفت : « بخدایی که جان محمد به فرمان اوست من از قضیه خبر نداشتم تاآنچه را که شما شنیدید شنیدم وزبونترین مسلمانان تواند که بر ضدآنها پناد دهد . »

آنگاه پیمبر خدای پیش دختر خود رفت وگفت : «دختر! اورا حرمت بدار اما به تنهاه نباید که به اوخلال نیستی . »

عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید : پیمبر کسانی راکه مال ابی‌العاص را گرفته بودند پیش خواند وگفت : « نسبت این مرد به ما چنانست که می‌دانید ، وشما مال او را برده‌اید ، دوست دارم نیکی کنید ومالش را بدهید واگر نخواهید غنیمت‌خداست که به شما داده وحق شماست . »

کسان‌گفتند : « ای پیمبر خدا مال اورا پس می‌دهیم . »

گوید: ومال ابی‌العاص را پس دادند، وهر که چیزی از او گرفته بود بیاورد تا همه مال اورا بدادند وچیزی از آن کم نبود .

آنگاه ابوالعاص مال را بسه مکه ببرد وهرچیه از امانتها پیش وی بود پس داد وپس از آن گفت : « ای‌گروه قرشیان آیاکسی چیزی پیش من دارد کسه نگرفته باشد ؟ »

گفتند : « نه ، خدا ترا پاداش نیك دهد که وفادار و کریم‌بوده‌ای . »

گفت : « اینك شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمدبنده وفرستادهٔ اوست » سپس گفت : « به نزد محمد مسلمان نشدم مبادا بندارید که می‌خواهم مال شمارا بخورم ، اکنون که خدا مالتان را به شما رسانید و از کارآن فراغت یافتم مسلمان شدم . »

عبدالله‌بن‌عباس گوید : پیمبر خدا زینب را از پس شش سال به‌همان‌عقداول به ابی‌العاص داد .

عروةبن‌زبیر گوید : از پس حادثهٔ بدر ، عمیر بن وهب جمحی با صفوان

ابن‌امیه در حجر نشسته بود . عمیربن وهب از شیطانهای قریش بود و از جمله کسانی بود که پیمبر و یاران وی را اذیت می‌کرده بود ودر مکه از اورنج‌دیده بودند وپسر وی وهب جزواسیران بدر بود .

عمیر از کشتگان « چاه افتاده سخن آورد وصفوان گفت : « بخدا پس‌از آنها زندگی خوش نباشد.»

عمیر گفت: «راست گفتی بخدا اگر چنین نبود که قرضی دارم وزن‌وبچه‌ای آن‌نتوانم وتاقخوراتی دارم که از پس خویش برحال آنها بیمناکم ، سوار مسی‌شدم وسوی محمد می‌رفتم و اورا می‌کشتم که پسرمن پیش آنها اسیر است.»

صفوان بن‌امیه فرصت را مناسب شمرد و گفت : « قرض ترا می‌دهم و نانخوران ترا به نانخوران خویش ملحق می‌کنم و هرچه دارم از آنها دریغ نمی‌کنم . »

عمیر گفت : «این گفتگو را نهان دار.»

صفوان گفت : « چنین باشد »

پس از آن عمیر بگفت تا شمشیر اورا تیز کنند وبه‌زهر آب دهند ، به راه افتاد تا به مدینه رسید وهنگامی که عمربن خطاب وجمعی از مسلمانان در مسجد بودند و از روز بدر سخن داشتند و ازفضل خدای عزوجل با مسلمانان وبلیهٔ دشمنان یاد می‌کردند ، عمر دید که عمیر شتر خویش را بر در مسجد خوابانید وشمشیر آویخته بود وگفت : « این سگ دشمن خدا برای شری آمده است این همانست که روزبدر بر ضد ما تحریک کرد وکس از ما بگشت . »

آنگاه عمر پیش پیمبر خدا رفت وگفت : « ای پیمبر اینک دشمن خدا عمیر ابن‌وهب آمده و شمشیر آویخته است .»

پیمبر گفت : «او را پیش من آر.»

عمر برفت وبند شمشیر اورا که به‌گردن آویخته بود بگرفت و با انصاریانی

که با وی بودند گفت : پیش پیمبر درآیید وبنشینید و مراقب این خبیث باشیدکه اطمینان از اونباید داشت . آنگاه عمیر را پیش‌آورد.

وچون پیمبر اورا بدید که عمر بند شمشیرش راگرفته بود،گفت : « رهایش کن » وبه عمیر گفت : « پیش بیا »

وچون عمیر پیش رفت‌گفت : « روزتان خوش و این درود مردم جاهلیت بود.»

پیمبر خداگفت : « ای عمیر ، خدا درودی بهتر از درود تو به ما داده است یعنی سلام‌که درود اهل بهشت است .»

عمیر گفت : « بخدا ای محمد ، من تازه آنرا می‌شنوم.»

پیمبر گفت : « برای چه آمده‌ای ؟ »

عمیر گفت : « برای آزادی این اسیر آمده‌ام‌که به دست شماست که دربارهٔ وی کرم کنید . »

پیمبر گفت : « چرا شمشیر آویخته‌ای ؟ »

عمیر گفت : « چه شمشیرهای بدی است که‌کاری برای ما نساخت .»

پیمبر گفت : « راست بگو برای چه آمده‌ای ؟ »

عمیر گفت : «برای آزادی اسیر آمده‌ام.»

پیمبر گفت : «تو وصفوان‌بن‌امیه در حجر نشسته بودید و کشتگان به چاه افتادهٔ قریش را یادکردید وتوگفتی اگر قرض ونانخور نداشتم می‌رفتم و محمد را می‌کشتم وصفوان قرض ونانخور ترا به عهده‌گرفت‌که مرا بکشی وخدامیان‌من‌وتو حایل است . »

عمیر گفت : « شهادت می‌دهم که پیمبر خدایی ، وقتی از آسمان‌خبر می‌دادی ترا تکذیب می‌کردیم ونزول وحی را باور نداشتیم، در این گفتگو جز من وصفوان کس حضور نداشت ودانم‌که خدا آنرا به تو خبر داده است ، خدا را سپاس کنم

مرا به اسلام هدایت کرد و به این راه کشانید » آنگاه شهادت حق بگفت.»

پیمبر گفت : « مسائل دین را به برادر خویش بیاموزید و قرآن تعلیم دهید و اسیر وی را آزاد کنید »

گوید : « وچنان کردند »

آنگاه عمیر گفت : « ای پیمبر خدا من می کوشیدم که نور خدای راخاموش کنم و کسانی راکه بردین خدابودند به سختی آزار می کردم. دوست دارم که اجازه دهی سوی مکه روم و کسان را سوی خدا و اسلام دعوت کنم شاید خدا هدایتشان کند وگرنه آزارشان کنم . »

پیمبر خدا اجازه داد وعمیر به مکه رفت.

وچنان بود که وقتی عمیر از مکه درآمده بود صفوان به قریشیان می گفت : « خوشدل باشید که همین روزها خبری می رسد که بلیهٔ جنگ بدر را از یاد شما می برد . » وازکاروانیان از اخبار صفوان می پرسید تا یکی بیامد وخبر آورد که عمیر مسلمان شده وصفوان قسم خورد که هرگز با وی سخن نکند و کاری برای او نسازد .

وچون عمیر به مکه رسید به دعوت اسلام پرداخت وهرکه را مخالفت او می کرد به سختی آزار می داد وبسیار کسان به دست وی مسلمان شدند .

وچون کار بدر به پایان رسید خداعزوجل همهٔ سورهٔ انفال را دربارهٔ آن نازل فرمود .

عمربن خطاب گوید : « به روز بدر که دوگروه روبه روشدند خدا مشرکان را هزیمت داد وهفتاد کس از آنها کشته شد وهفتاد کس اسیر شدند و پیمبر با ابوبکر و علی وعمر دربارهٔ اسیران مشورت کرد.»

ابوبکر گفت : « ای پیمبر خدا اینان برادران واقوام و عشیرهٔ ما هستند رای من اینست که از آنها فدیه گیری که مایهٔ قوت مسلمانان شود . باشد که خدا به اسلام

هدایتشان کند که یاران ما شوند.»

آنگاه پیمبر گفت: «ای پسر خطاب رای تو چیست؟»

گفتم: «بخدا رای من چون ابوبکر نیست، رای من اینست که فلانی را به من دهی تا گردنش بزنم و برادر حمزه را باو دهی که گردنش بزند و عقیل را به علی دهی تا گردنش بزند تا خدا بداند که در دل ما نسبت به کافران ملایمت نیست که اینان سران و سالاران کفر بوده‌اند.»

گوید: «پیمبر رأی ابوبکر را پسندید و رای مرا نپسندید و فدیه گرفت.»

عمر گوید: «روز دیگر پیش پیمبر رفتم که با ابوبکر نشسته بود و گریه می‌کردند و به پیمبر گفتم: به من بگویید چرا گریه می‌کنید که اگر چیز گریه‌آوری باشد بگریم و اگر نباشد از گریهٔ شما گریه وارکنم.»

پیمبر گفت: «به سبب آن فدیه که یاران تو با من گفتند عذاب به شما از این درخت نزدیکتر است.» و به درختی نزدیک اشاره کرد و خدا عزوجل این آیه را نازل کرده بود که

«ماکان لنبی ان یکون له اسری حتی یثخن فی الارض تریدون عرض الدنیا و والله یرید الاخرة والله عزیز حکیم[1].»

یعنی: «پیغمبری را نسزد که اسیرانی داشته باشد تا در زمین کشتار بسیار کند شما خواسته دنیا خواهید و خدا (برای شما) پاداش آخرت خواهد که خدا نیرومند و فرزانه است.»

آنگاه غنیمت به مسلمان روا شد و به سال بعد در احد عقوبت کار خویش بدیدند و هفتاد کس از یاران پیمبر کشته شد و هفتاد کس اسیر شد و دندان وی بشکست و خود بر سری خورد شد و خون به چهره‌اش جاری شد و یاران پیمبر قرار کردند و از کوه بالا رفتند و خدا عزوجل این آیه را نازل فرمود که

---

1 ـ انفال، ۶۸

« اولما اصابتکم مصیبة قد اصبتم مثلیها قلتم انی هذا قل هو من عند انفسکم ان الله علی کل شیئ قدیر[1] »

یعنی : « چرا وقتی شما را مصیبتی رسید که دو برابر آنرا رسانیده بودید گفتید : این از کجا به ما رسید ؟ بگو : این از جانب خودتان بود که خدا بر همه چیز تواناست »

و هم این آیه را نازل فرمود که

« اذ تصعدون و لا تلوون علی احد و الرسول یدعوکم فی اخراکم فاثابکم غما بغم لکیلا تحزنوا علی ما فاتکم و لا ما اصابکم و الله خبیر بما تعملون . ثم انزل علیکم من بعد الغم امنة[2] »

یعنی : « آنهم که دور می‌شدید و به کسی اعتنا نداشتید و پیغمبر از دنبالتان شما را می‌خواند و (خدا) بر ایشان غمی روی غمی داد تا بر آنچه از کفتان رفته و آنچه به شما رسیده غمگین مخورید و خدا از آنچه می‌کنید آگاه است . عاقبت پس از آن غم آرامشی بر شما نازل کرد . »

عبدالله بن مسعود گوید : به روز بدر وقتی اسیران را بیاوردند پیغمبر گفت : « درباره اسیران چه می‌گویید ؟ »

ابوبکر گفت : « ای پیغمبر خدای قوم و کسان توانند آنها را نگهدار و مهلتشان ده شاید خدا توبهٔ آنها را بپذیرد . »

ولی عمر گفت : « ای پیغمبر خدای ترا تکذیب کردند و بیرونت کردند ، بیارشان و گردنشان بزن . »

عبدالله بن رواحه گفت : « ای پیغمبر دره‌ای پر هیزم بجوی و اسیران را آنجا ببر و آتش در هیزم زن . »

---

۱ ـ آل‌عمران : ۱۶۵

۲ ـ آل‌عمران ۱۵۲ ـ ۱۵۴

عباس بدو گفت : « خویشاوندانت از تو ببرند . »

و پیمبر همچنان خاموش بود و چیزی نگفت و به درون رفت .

کسانی گفتند : « گفتهٔ ابوبکر را می‌گیرد . »

و کسان دیگر گفتند : « گفتهٔ عمر را می‌گیرد . »

و بعضی کسان گفتند : « گفته ابن رواحه را می‌گیرد . »

پس از آن پیمبر برون شد و گفت : « خدا دل کسانی را در کار خویش نرم می‌کند که از شیر نرم‌تر باشد و دل کسانی را در کار خویش سخت می‌کند که از سنگ سخت‌تر باشد ، ای ابوبکر مثال تو چون ابراهیم است که گفت : هر که تابع من شود از من است و هر که نافرمانی من کند تو آمرزگار و مهربانی . و مثال تو چون عیسی است که گفت : اگر عذابشان کنی بندگان تواند و اگر ببخشی تو نیرومند و دانایی . و مثال تو ای عمر مانند نوح است که گفت : خدایا هیچکس از کافران را بر زمین باقی مگذار . و مثال تو چون موسی است که گفت خدایا اموالشان را نابود کن و دلهاشان را سخت کن که ایمان نیارند تا عذاب دردناک را ببینند . »

آنگاه پیمبر گفت : « اکنون شما عیالمندید ، هیچ اسیری را از دست ندهید مگر فدیه بگیرید یا گردنش را بزنید . »

گوید و من گفتم : « مگر سهیل بن بیضا که شنیدم از اسلام سخن داشت ، » پیمبر پاسخ نداد و بیم کردم که سنگی از آسمان بر من افتد تا وقتی که پیمبر فرمود : « مگر سهیل بن بیضا » و خدا این آیات را نازل فرمود که

« ما کان لنبی ان یکون له اسری حتی یثخن فی الارض . تریدون عرض الدنیا و الله یرید الاخرة و الله عزیز حکیم . لولا کتاب من الله سبق لمسکم فیما اخذتم عذاب عظیم . فکلوا مما غنمتم حلالا طیبا و اتقوا الله غفور رحیم . »

یعنی : « پیغمبری را نسزد که اسیرانی داشته باشد تا در زمین کشتار بسیار کند ،

۷۰۰۶۹۰۶۸ ، اتصال ۸

شما خواسته دنیا خواهید وخدا (برای شما) پاداش آخرت خواهد که خدا نیرومند و فرزانه است . اگر قضای خدا بر این نرفته بود در مورد آن اسیران که گرفتید عذابی بزرگ به شما می‌رسید ، از آنچه غنیمت برده‌اید حلال و پاکیزه بخورید واز (نافرمانی) خدا بپرهیزید که خدا آمرزگار و رحیم است . »

محمدبن اسحاق گوید: وقتی آیهٔ ماکان لنبی نازل شد پیمبر فرمود : «اگر از آسمان عذاب نازل می‌شد هیچکس جز سعد بن معاذ از آن نجات نمی‌یافت برای این سخن که گفت : ای پیمبر افراط در کشتار را بیشتر از نگهداشتن کسان دوست داشتیم .»

ابوجعفر گوید : به گفتهٔ ابن اسحاق همهٔ مهاجران حاضر بدر با آنها که پیمبر از غنیمت سهمشان داد هشتاد و سه کس بودند و همهٔ اوسیان حاضر بدر با آنها که از غنیمت سهم گرفتند شصت و یک کس بودند و همه خزرجیان حاضر بدر یکصد و هفتاد کس بودند و چهارده تن از مسلمانان کشته شدند شش تن از مهاجران و هشت تن از انصار .

به گفتهٔ واقدی مشرکان نهصد و پنجاه کس بودند و یکصد اسب داشتند ، و هم به گفتهٔ او به روز بدر پیمبر کسانی را که خردسال بودند به جنگ نپذیرفت که عبدالله ابن عمر و رافع بن خدیج و براء بن عازب و زیدبن ثابت و اسیدبن ظهیر و عمیر بن ابی وقاص از آن جمله بودند ولی از آن پس که عمیر را نپذیرفت اجازهٔ جنگ داد که در جنگ کشته شد .

وچنان بود که پیمبر خدای پیش از آنکه از مدینه در آید طلحة بن عبیدالله و سعیدبن زیدبن عمروبن نفیل را به جستجوی اخبار کاروان به راه شام فرستاده بود که به روز بدر سوی مدینه باز آمدند ، و هنگامی که پیمبر از بدر سوی مدینه باز می‌گشت در ثربان به حضور وی رسیدند .

واقدی گوید : « پیمبر با سیصد و پنج کس برون شد ، هفتاد و چهار تن از

مهاجران بودند وبقیه از انصار بودند وهشت کس را که نبودند از غنیمت سهم داد: سه تن از مهاجران، عثمان بن‌عفان که بر بالین دختر پیمبر مانده بود تا بمرد، وطلحة ابن‌عبیدالله وسعیدبن زید که آنها را به جستجوی اخبار کاروان فرستاده بود. وپنج کس از انصار، ابولبابه بشیربن‌عبدالمنذر که او را در مدینه جانشین کرده بود وعاصم‌بن‌عدی‌عجلان که اورا به ناحیه‌مدینه گماشته بود وحارث‌بن‌حاطب که‌ارروحا وی را به سبب چیزی که دربارهٔ بنی‌عمروبن عوف شنیده بود سوی آنها فرستاد و حارث‌بن‌صمه وخوات‌بن‌جبیر که در روحا بیمار شده بودند.

گوید: «مسلمانان هفتاد شتر ودواسب داشتند یک اسب از آن مقدادبن‌عمرو بود ودیگری از مرثدبن‌ابی‌مرثد بود.»

ابوجعفر گوید: «به روز بدر پیمبر را با شمشیر کشیده در تعقیب مشرکان دیده بودند که می‌فرمود: جماعت منهزم شود وروی بگرداند.»

گوید: «در جنگ بدر پیمبر ذوالفقار را که از آن منبه‌بن حجاج بود به‌غنیمت گرفت وهم شتر ابوجهل غنیمت اوشد که تندرو بود و بر آن به غزا می‌رفت ودرنخم کشی به‌کار می‌برد.»

ابوجعفر گوید: پس از بدر پیمبر درمدینه اقامت‌گرفت وچنان بود که وقتی به مدینه هجرت کرده بود با یهودان پیمان صلح بسته بود که کسی را برضد او کمک ندهند واگر دشمنی به او حمله برد یاریش کنند و چون‌گروهی از مشرکان قومش در بدر کشته شدند یهودان حسد بردند و گفتند: «محمد باکسانی روبه رو شد که جنگ نداشتند اگر با ما رو به‌رو شود جنگی ببیند که مانند جنگ دیگر کسان نباشد.» ودر پیمان شکست آوردند.

جنگ
بنی‌قینقاع

محمدبن‌اسحاق گوید: قصهٔ بنی‌قینقاع چنان بود که پیمبر آنها را در بازارشان فراهم آورد و گفت: «ای گروه یهود از خدا بترسید که شما را نیز بلیه‌ای چون قریشیان دهد، بیایید مسلمان شوید شمامی‌دانید که من پیمبر مرسلم و این را در کتاب خویش و پیمان خدا می‌یابید.»

یهودان بنی‌قینقاع گفتند: «ای محمد پنداری که ما نیز قوم تو هستیم مغرور مشو که با کسانی روبه رو شدی که جنگ نمی‌دانستند و فرصتی به دست آوردی، به خدا اگر با ما جنگ کنی خواهی دید که چگونه کسانیم.»

قتاده گوید: «یهودان بنی قینقاع نخستین گروه یهودان بودند که مابین بدر و احد پیمان شکنی کردند و با پیمبر به جنگ برخاستند.»

زهری گوید: «جنگ پیمبر خدا با بنی قینقاع در شوال سال دوم هجرت بود.»

عروه گوید: جبریل این آیه را برای پیمبر آورد که

«واما تخافن من قوم خیانة فانبذ الیهم علی سواء»

یعنی: «اگر از گروهی خیانتی بدانستی متصفانه به آنها اعلام کن.»

وچون جبریل آیه را به سر برد پیمبر گفت: «من از بنی قینقاع بیمناکم» و به حکم همین آیه به جنگ ایشان رفت.

واقدی گوید: «پیمبر پانزده روز یهودان بنی قینقاع را محاصره کرد که هیچکس از آنها به جنگ نیامد، آنگاه به حکم پیمبر خدا تسلیم شدند و دستهایشان را بستند، پیمبر می‌خواست آنها را بکشد، ولی عبدالله بن‌ابی در بارهٔ آنها سخن

---

۱ - اعراف ۸۸

کرد ، »

ابن‌اسحاق گوید : وقتی یهودان به حکم پیمبر خدا تسلیم شدند عبدالله‌بن ابی‌پیش وی‌آمدو گفت : « ای محمد باموابستگان من نیکی کن . » واین سخن‌از آن جهت گفت که یهودان بنی‌قینقاع هم‌پیمان خزرجیان بودند .

پیمبر پاسخ نداد ، وباز عبدالله گفت : «ای‌محمد با وابستگان من نیکی کن.» وپیمبر روی از او بگردانید .

گوید : وعبدالله دست در گریبان پیمبر کردکه فرمود : « مرارهاکن » و خشمگین شد چنانکه چهرهٔ وی تیره شد ، وباز گفت : « مرارهاکن »

عبدالله گفت : « بخدا رهایت‌نکنم : تا باموابستگان من‌نیکی کنی، می‌خواهی چهارصد بی‌زره وسیصدزره پوش راکه مرا در مقابل سیاه وسرخ حفظ کرده‌اند در یك روزبکشی که من ازحوادث در امان نیستم وازآینده بیم دارم . »

قتاده‌گوید : پیمبر فرمود : «آنها را رهاکنیدکه خدا لعنتشان‌کند واورا نیز باآنها لعنت‌کند . »

پس یهودان را رهاکردند وبفرمود تا از دیار خویش بروند و خدا اموالشان را غنیمت مسلمانان‌کرد ، زمین نداشتندکه کارشان زرگری بود وپیمبر سلاح بسیار با لوازم‌زرگری ازآنهاگرفت ، وعبادةبن‌صامت آنها را با زن وفرزند از مدینه ببرد تابه ذباب رسانید ومی‌گفت : « هرچه دورتر بهتر . »

در جنگ بنی‌قینقاع پیغمبر ابولبابة بن‌عبدالمنذر را در مدینه جانشین‌خویش کرده بود .

ابوجعفرگوید: «نخستین بار بودکه پیمبر اسلام خمس گرفت ، وخمس‌غنایم را برگرفت وچهار خمس دیگر را به یاران خود داد.»

گوید: «پرچم پیمبر در جنگ بنی‌قینقاع سپید بود وحمزةبن عبدالمطلب آنرا می‌برد.»

پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت وعید قربان گرفت . گویند که پیمبر و توانگران اصحاب بعروز دهم ذی‌حجه قربان کردند واوبا مردم به‌نمازگاه رفت‌ونماز کرد واین نخستین بار بود که به روز عید با مردم درنمازگاه به‌نماز ایستاد و به‌دست خویش دوبزرو به قولی یکی ، ذبح کرد .

جابربن‌عبدالله گوید : « وقتی از بنی‌قینقاع بازآمدیم صبحگاه دهم ذی‌حجه قربان کردیم واین نخستین عید قربان بود که مسلمانان به پاداشتند و ماهدر بنی سلمه قربان کردیم وهفده قربان آنجا بود .»

ابوجعفر گوید : ابن‌اسحاق برای جنگ بنی‌قینقاع وقتی معین نکرده‌جزاینکه گوید : «میان غزوه سویق بود و رفتن پیمبر تابنی‌سلیم وبحران که رومعدن حجاز بود به‌قصد غزای قریش.»

بعضی‌ها گفته‌اند که از غزوه بدر اول تا جنگ بنی‌قینقاع سه غزاوسفر جنگی بود وپنداشته‌اند که پیمبر نهم‌صفر سال سوم (کذا) هجرت سوی بنی قینقاع رفت و این پس ازبازگشت از بدر بود وروز چهارشنبه هشت روزمانده از رمضان به مدینه بازگشت ، وبقیهٔ رمضان را درآنجا مقیم بود وچون خبر یافت که بنی‌سلیم و غطفان فراهم شده‌اند به غزای قرقرة الکدر رفت وبه روز جمعه غرة شوال‌سال‌دوم هجرت پس ازبرآمدن آفتاب آهنگ آنجا کرد .

ولی ابن‌حمید از ابن‌اسحاق روایت می‌کند که وقتی پیمبر از بدر به مدینه بازگشت وفراغت از بدر درآخر رمضان یا اول شوال بود ، بیش از هفت روز در مدینه نماند وشخصا به غزارفت‌وقصد بنی‌سلیم داشت وبرفت تا به‌آب کدربنی‌سلیم رسید وسه روزآنجا بود وبه مدینه بازگشت ومحاربه‌ای نبود و بقیهٔ شوال وذی قعده را در مدینه‌گذرانید ودراین اثنا بیشتر اسیران قریش فدیه دادند .

ولی به‌گفتهٔ واقدی پیمبر در محرم سال سوم هجرت به غزای کدر رفت و پرچم وی را علی‌بن‌ابی‌طالب می‌برد ، وابن ام مکتوم معیصی را در مدینه جانشین

خود کرد .

بعضی‌ها گفته‌اند پیمبر از غزای کدر به مدینه آمد وخشم وکینه آورد وحادثه نبود ، ودهم شوال به مدینه رسید وروز یازدهم همان ماه غالب بن‌عبدالله لیثی را با گروهی سوی بنی‌سلیم وغطفان فرستاد که کسان بسکشند وگله بسگرفتند و روز چهاردهم شوال باغنیمت سوی مدینه بازآمدند و در این غزا سه کس از مسلمانان کشته شد وپیمبر تادی‌حجه در مدینه بماند وروز شنبه هفت‌روزمانده از ذی‌حجه به غزای سویق رفت .

غزوهٔ سویق

ابوجعفر گوید : «به گفتهٔ ابن‌اسحاق وقتی پیمبر از غزای کدر به‌مدینه بازگشت بقیه شوال وذی‌قعدهٔ سال دوم هجرت را آنجا گذرانید، آنگاه در ماه‌ذی حجه برای غزوه سویق سوی ابوسفیان بن‌حرب رفت.»

گوید : «ودراین سال مشرکان امور حج را به دست‌داشتند .»

عبدالله‌بن کعب بن‌مالک که از مطاعان انصار بود گوید : «وقتی ابوسفیان بن‌حرب باکاروان به مکه رسید وبقیهٔ قرشیان از بدر بازآمدند نذر کرد که ازجنابت آب به سر نزند تا به جنگ محمد رود وبا دویست سوار از قرشیان برون شد تاقسم راست کرده باشد واز راه نجدیه تا صدرقناة برفت تا به نزدیک کوه تیت یک منزلی مدینه رسید ودر تاریکی شب به سوی بنی نضیر رفت ، وبه نزد حیی بن‌اخطب‌شد و دراورا بزد وحیی بترسید ودرنگشود واز آنجا پیش سلام‌بن مشکم رفت که‌سالار وگنجینه دار بنی نضیر بود وسلام اورا به خانه برد و مهمان کرد واز اخبار کسان با وی بگفت .

پس از آن ابوسفیان پیش یاران خود برگشت و کسانی از قریش را سوی

مدینه فرستاد که تا حدود عریض برفتند وچند نخل کوچك را بسوزانیدند ویکی از انصار را که باهم پیمان خویش در کشتزار بود بکشتند وبازگشتند .

وکسان خبر بمدینه آوردند وپیمبر به تعقیبشان تا قرقرةالکدر رفت و از آنجا بازگشت و به ابوسفیان ویاران وی دست نیافت ، وتوشه های قرشیان که در کشتزار رها کرده بودند تا سبکبار شوند وآسان بگریزند به دست مسلمانان افتاد .

وچون پیمبر با مسلمانان باز می‌گشت از او پرسیدند : « امید داری ثواب غزایی داشته باشیم ؟ »

پیمبر گفت : « آری »

وهنگامی که ابوسفیان برای حرکت از مکه سوی مدینه آماده می‌شد در ترغیب قرشیان اشعاری بدین مضمون گفت :

« به یثرب وجماعتشان حمله کنید »

« که هرچه فراهم آورده‌اند غنیمت شما شود »

« اگر به روز چاه آنها ظفر یافتند »

« پس از آن نوبت شماست »

« قسم خورده‌ام که نزدیك زنان نشوم »

« و آب به سرونم نزنم »

« تا قبایل اوس وخزرج را نابود کنید »

« که دل از غم مشتعل است »

ولی به‌گفتهٔ واقدی غزوهٔ سویق در ذی‌الحجهٔ سال دوم هجرت بود .

گوید : «پیمبر با دویست کس از مهاجر وانصار برون شد .» و حکایت وی همانند این اسحاق است، جز اینکه گوید : «ابوسفیان در عریض به سعیدبن عمرو و مزدور وی برخورد وهردو را بکشت و چند خانه و مقداری کاه را که آنجا بود بسوخت وبرداشت که قسم وی راست شده وخبر به پیمبر رسید و مردم را بخواند

که به تعقیب ابوسفیان برون شدند اما به او نرسیدند.»

گوید : «و ابوسفیان و یاران او کیسه‌های سویق را می‌انداختند که سبکبارشوند که بیشتر توشهٔ آنها سویق بود، به همین جهت اینرا غزوهٔ سویق نام دادند.»

واقدی گوید : «پیمبر ابولبابه‌بن عبدالمنذر را در مدینه جانشین خویش کرد.»

ابوجعفر گوید: «در ذی‌حجه سال دوم هجرت عثمان بن‌مظعون بمرد و پیمبر خدا اورا در بقیع به خاك سپرد وسنگی به نشان قبر وی بالای سرش نهاد.»

گویند : حسن بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب در همین سال تولد یافت .

ابوجعفر گوید : «به‌گفتهٔ واقدی علی‌بن‌ابی‌طالب‌علیه‌السلام فاطمه‌علیها‌السلام را در ذی حجه ، بیست ودوماه پس از هجرت، به‌خانه برد واگر این گفته درست باشد گفتهٔ اول‌درست نیست .

گویند : در همین سال پیمبر خدای ترتیب خونبها را نوشت که به‌شمشیروی آویخته بود .

آنگاه سال سوم هجرت درآمد

محمدبن اسحاق گوید : «وقتی پیمبر از غزوهٔ سویق بازگشت، بقیهٔ ذی‌حجه ومحرم را در مدینه گذرانید ، پس ازآن به غزای نجد رفت وقصد قبیلهٔ غطفان داشت ، واین راغزوهٔ ذی امر گفتند ، وتقریبا همهٔ صفر ، را درنجد گذرانید ، پس ازآن به مدینه بازگشت وحادثه‌ای نبود وبیشتر ربیع‌الاول را در مدینه بود، سپس به‌غزا برون شد وقصد قریش وبنی‌سلیم داشت وبه بحران رسید که معدنی درحجاز بود ومادر ربیع‌الآخر وجمادی‌الاولی را در آنجا بود و به مدینه بازگشت و حادثه‌ای نبود.»

خبر کعب
ابن اشرف

ابوجعفر گوید: «در این سال پیمبر کسانی را برای کشتن کعب بن‌اشرف فرستاد.»

به گفته واقدی حادثه در ربیع‌الاول همین سال بود.

ابن‌اسحاق گوید: «قصهٔ ابن‌اشرف چنان بود که وقتی قریشیان در بدر کشته شدند وزیدبن حارثه وعبدالله بن‌رواحه سوی مدینه آمدند که پیمبر آنها را فرستاده بود تا مژدهٔ فتح وقتل مشرکان را به مسلمانان آنجا برسانند، کعب بن‌اشرف که از مردم قبیله طی بود ومادرش از یهودان بنی‌نضیر بود وقتی این خبر بشنید گفت: «وای، راست می‌گویند؟ محمد کسانی را که این دو مرد می‌گویند کشته است. اینان اشراف عرب وملوک کسان بودند، بخدا اگر محمد آنها را کشته باشد مرگ برای ما بهتر از زندگانی است.»

وچون دشمن خدا از صحت خبر یقین کرد، سوی مکه رفت وبه نزد مطلب ابن‌ابی وداعه سهمی منزل گرفت، ومطلب اورا گرامی داشت وکعب به تحریک‌پسر ضدپیمبر خدای پرداخت وشعرمی‌سرود وبر کشتگان بدر اقامهٔ قریش می‌گریست. پس از آن به مدینه بازگشت ودر اشعار خویش از زنان مسلمان یاد کرد و موجب آزار آنها شد، وپیمبر گفت: «کی شر ابن اشرف را کوتاه می‌کند؟»

محمدبن مسلمه گفت: «ای پیمبر خدای! من این کار می‌کنم واو را می‌کشم.»

پیمبر گفت: «بکن.»

وچون محمدبن مسلمه از پیش پیمبر بازگشت سه‌روز جزاندکی که رمقی اورا حفظ کند نخورد ونوشید، واین را به پیمبر گفتند که اورا بخواند وگفت: «چرا از خوردن ونوشیدن بازمانده‌ای؟»

گفت : « ای پیمبر خدای! سخنی گفته‌ام که ندانم انجام آن توانم یافت؟ »

پیمبر گفت : « تکلیفی بجز کوشیدن نداری. »

گفت : « ای پیمبر خدا! ناچار باید سخنانی بگوییم. »

پیمبر گفت : « هرچه خواهی بگوی »

گوید : «محمدبن‌مسلمه و ابونائله سلکان بن‌سلامه که برادر شیری کعب بود و عبادبن‌بشر و حارث بن‌اوس و ابوعبس بن‌جبر بر کشتن کعب بن‌اشرف همسخن شدند، و ابونائله را که شاعر بود پیش وی فرستادند که ساعتی با او سخن کرد و شعری بخواند و پس از آن گفت : « ای‌ابن شرف! من به‌حاجتی پیش تو آمده‌ام آنرا نهان دار. »

گفت : « چنین کنم »

گفت : «آمدن این مرد بلیه‌ای بود که عربان به دشمنی ما یکسو خاستند و بر ضد ما همسخن شدند و راهها بسته شد و نانخوران ما به سختی افتادند و همه به‌محنت افتاده‌ایم. »

کعب گفت : « مرا پسر اشرف می‌گویند ، از پیش به‌تو گفته بودم که عاقبت کار چنین می‌شود . »

ابونائله گفت : « خواهم که آذوقه‌ای به ما بفروشی و وثیقه به تو دهیم. »

کعب گفت : « فرزندان خویش را وثیقه دهید. »

گفت : « می‌خواهی ما را رسوا کنی ؟ مرا یاراتی هست که همرأی منند ، می‌خواهم آنها را پیش تو آرم که آذوقه به‌آنها دهی و نیکی کنی و ما سلاح به وثیقهٔ تو دهیم» می‌خواست که وقتی کسان با سلاح پیش کعب می‌شوند وی بدگمان نشود .

کعب گفت : « سلاح برای وثیقه بس است. »

گوید : «سلکان پیش یاران خویش باز گشت و قصه را برای آنها تفسیل کرد و بگفت تا سلاح برگیرند و پیش وی فراهم شوند. »

« آنگاه همگان پیش پیمبر فراهم آمدند که همراهشان تابقیع غرقد برفت و آنها را روانه کرد و گفت : « به نام خدا بروید » و دعا کرد و گفت : « خدا یاکمکشان کن . »

« آنگاه پیمبر به خانه بازگشت وشبی مهتاب بود و آنها برفتند تا به قلعه کعب رسیدند و ابو نائله بانگ زد و او که تازه عروسی کرده بود از بستر برجست و زنش او را بگرفت و گفت : « تو در حال جنگی و مرد در حال جنگ در چنین وقتی پایین نمیرود. »

« کعب گفت : « این ابو نائله است که اگر مرا خفته بیند بیدارم نکند . »

« زن گفت : « به خدا در صدای وی نشان شرمی بینم »

« کعب گفت : « اگر مرد را به سوی ضربت خوانند ، اجابت کند. »

« آنگاه از جای خویش فرود آمد و ساعتی با آمدگان سخن کرد که بدو گفتند : « بیا به دره عجوز شویم و باقی شب را به صحبت بگذرانیم »

کعب گفت : « چنانکه خواهید »

« و به راه افتادند و ساعتی برفتند . آنگاه ابو نائله دست به موهای سر کعب کشید و ببوید و گفت : « هرگز عطری چنین خوشبو ندیده ام » . پس از آن ساعتی برفت و باز چنان کرد تا کعب اطمینان یافت و ساعتی بعد باز چنان کرد و موهای سر او را بگرفت و گفت : « دشمن خدا را بزنید . » و شمشیرها بر او فرود آمد اما کاری نساخت .

محمد بن مسلمه گوید : « وقتی دیدم از شمشیر ما کاری برنیامد و دشمن خدا فریاد زد و برهمه قلعه ها آتش افروخت ، شمشیر باریکی را که در نیام داشتم به یاد آوردم و به سینه او نهادم و فشار دادم تا به تهیگاهش رسید و دشمن خدا بیفتاد. »

گوید : « از شمشیرهای ما زخمی به سر پای حارث بن اوس خورده بود ، و براه افتادیم و بیامدیم و از محل بنی امیة بن زید و بنی قریظه و بحائط گذشتیم تا به حره

عریض رسیدیم ، واوس‌بن‌حارث کند می‌آمد که خون از او می‌ریخت‌وساعتی‌برای او بماندیم آنگاه به دنبال ما آمد وعافیت اورا برداشتیم و آخر شب پیش پیمبر خدا رسیدیم واو ایستاده بود ونماز می‌کرد ، بدوسلام‌کردیم وپیش ما آمد ، وکشته شدن دشمن خدا را با وی بگفتیم وپیمبر آب دهن به زخم رفیق ما انداخت وما به خانه بازگشتیم .

«صبحگاهان یهودان از کشته‌شدن دشمن خدا هراسان شدند وهیچ یهودی نبود که برجان خویش بیمناك نباشد ؛ پیمبر گفت : « به هریك از مردان یهود دست یافتید خونش را بریزید . » محیصةبن مسعود براین‌سنینه تاخت واورا بکشت ،وی یکی ازتجار یهود بود که‌با محیصه وکسانش رفت وآمد ودادوستد داشت. حویصة ابن‌مسعود هنوز مسلمان نشده‌بود وچون محیصه یهودی را بکشت او را می‌زد و می‌گفت : « دشمن خدا ، این مرد را که همرچه پیه در شکم داری از مال اوست کشتی؟ »

محیصه‌گوید : « به اوگفتم اگر آنکه‌گفته اورا بکشم فرمان دهد ، اورا نیز بکشم » واین آغاز اسلام حویصه بود که‌گفت : « ترا به خدا اگر محمد بگوید مرا بکشی میکشی ؟»

گفتم : « بله بخدا اگر بگوید ترا بکشم ،گردنت را می‌زنم »

گفت : « بخدا دینی که ترا چنین کرد عجیب است » ومسلمان شد .

ابوجعفر گوید : «به‌گفتهٔ واقدی سرکعب بن اشرف را پیش پیمبر خدا آوردند .

«وهم به‌گفته اودر ربیع‌الاول این سال عثمان بن‌عفان ام‌کلثوم دختر پیمبر خدارا به زنی گرفت ودرجمادی‌الاخر او را به خانه برد و در ربیع اول همین سال پیمبر به‌غزای ابواء رفت که آنرا غزوهٔ ودام نیز گویند.

گفتهٔ‌ابن‌اسحاق را در این باب پیش از این آورده‌ایم.

واقدی گوید : «تولد سایب‌بن یزیدبن اخت‌النمر در همین‌سال بود .»

غزوهٔ قرده

واقدی‌گوید : «در جمادی‌الاخر این سال غزای‌قرده رخ داد و سالار آن زید ابن‌حارثه بود و این نخستین بار بود که زیدبن‌حارثه سالاری قوم یافت .»

ابوجعفر گوید : «به‌گفتهٔ ابن اسحاق زیدبن حارثه درسفری که پیمبر او را فرستاد درمحل قرده، یکی از آبهای نجد، کاروان قریش راکه ابوسفیان همراه اوبود بگرفت .

«وقصه چنان بود که پس ازجنگ بدر قرشیان از راه شام بیمناك شدند و راه عراق‌گرفتند وگروهی از بازرگانان برون شدند . واز جمله ابوسفیان بود که نقرهٔ بسیار همراه داشت که بیشتر کالای تجارت آنها نقره بود ویکی از بکربن‌وائل را به نام فرات بن‌حیان اجیر کردند تابلد راه باشد وپیمبر زیدبن حارثه رابفرستاد که بر سر آب قرده به‌آنها برخورد که مردان بگریختند و اموال کاروان را بگرفت و پیش پیمبر آورد .»

ابوجعفر گوید : به‌گفته واقدی قصهٔ این غزا چنان بود که قرشیان گفتند : «محمد راه تجارت ما رابسته » وابوسفیان وصفوان بن‌امیه‌گفتند: «اگردرمکه بمانیم سرمایه‌های خویش را بخوریم » .

زمعة بن‌اسودگفت: «یکی را به شمانشان می‌دهم که اگر چشم بسته به راه نجدیه رود راه را بجوید »

صفوان‌گفت : « این کیست ، ما چندان حاجت به‌آب نداریم که به زمستان می‌رسیم . »

زمعه‌گفت : « این شخص فرات‌بن‌حیان است .»

قرشیان اورا خواستند واجیر کردند وبه هنگام زمستان باآنها بیرون‌آمد واز

ذات عرق عبور کردند و به غمزه رسیدند .

«خبر کاروان به پیمبر رسید که مال بسیار و ظروف نقره داشت که صفوان‌بن امیه همراه می‌برد ، وزیدبن‌حارثه برون شد و راه کاروان را ببست و آنرا بگرفت و بزرگان قوم بگریختند وخمس اموال کاروان بیست هزارشد که پیمبر گرفت وچهار خمس دیگر را به زید وهمراهان وی تقسیم کرد ، وفرات‌بن‌حیان را که اسیر شده‌بود پیش پیمبر آوردند وبه او گفتند اگرمسلمان شوی ترا نمی‌کشد وچون پیمبر او را بخواند اسلام آورد واورا رها کرد .

قتل ابی‌رافع
یهودی

ابوجعفر گوید : چنانکه گفته‌اند قتل رافع یهودی در همین سال بود و سبب آن‌بود که وی کعب‌بن‌اشرف را برضد پیمبر خدا تأیید می‌کرده بود و پیمبر در نیمهٔ جمادی‌الاخر همین سال عبدالله بن‌عتیك را سوی او فرستاد .»

ابن‌اسحاق گوید : «پیمبر کسانی را از انصار سوی ابورافع‌یهودی فرستاد و سالار فرستادگان عبدالله بن‌عقبه یا عبدالله بن‌عتیك بود ، وچنان بود که ابورافع پیمبر خدا را می‌آزرد ویر ضد وی‌تحریك میکرد ودرقلعهٔ خویش‌به سرزمین حجاز مقیم بود .

«وقتی فرستادگان‌پیمبر به محل وی نزدیك شدند آفتاب غروب کرده بود و کسان گله های خویش را می‌بردند وعبدالله بن‌عقبه یا عبدالله بن‌عتیك به همراهان خویش گفت : « اینجا باشید تا من بروم وبادربان سخن کنم ، شاید بتوانم درآیم . »

گوید : وبرفت وچون نزدیك در رسید جامه به چهره انداخت ، گویی به حاجت مشغول بود و کسان داخل شده بودند و دربان بانگ زد : « بندهٔ خدا اگر

می‌خواهی در آیی در آی که می‌خواهم در را ببندم . »

عبدالله گوید : « در آمدم و در طویلهٔ خری کمین کردم وچون کسان در آمدند در را بست و کلیدها را به میخی آویخت و من برخاستم و کلیدها را بسر گرفتم و ابورافع در بالاخانه با کسان به صحبت بود وچون آنها برفتند من بالا رفتم و هر دری را می‌گشودم از داخل می‌بستم که با خویش گفتم اگر کسان به کمک وی آیند به من دست نیابند تا او را کشته باشم و عاقبت بدو رسیدم که در اطاقی تاریك میان اهل خانهٔ خویش بودند و ندانستم کجاست و گفتم : « ای ابورافع ! »

ابورافع گفت : « این کیست ؟ »

گوید : ومن سوی صدا دویدم و با شمشیر بزدم وحیرت زده بودم و از شمشیری کاری نساخت. ابورافع فریاد زد ومن از اطاق برون شدم و لحظه‌ای بعد در آمدم و گفتم : « این بانگ چه بود ؟ »

ابورافع گفت : « یکی در اطاق بود ومرا با شمشیر زد »

گوید : او را با شمشیر بزدم که زخمی شد اما کشته نشد و سر شمشیر را به شکم او فرود کردم که از پشتش در آمد ودانستم که او را کشته‌ام ، آنگاه درها را یکی پس از دیگری گشودم تا به پله‌ای رسیدم و پا نهادم و پنداشتم که به زمین رسیده‌ام و شبی مهتاب بود و بیفتادم و پایم بشکست و آنرا با عمامهٔ خویش بستم و برفتم تا نزدیك در نشستم و گفتم: « بخدا امشب نروم تا از مرگ وی مطمئن شوم »

گوید : و چون خروس بانگ برآورد یکی از بالای حصار بانگ زد که ابورافع بازرگان مردم حجاز در گذشت. ومن پیش همراهانم رفتم و گفتم فرار کنید که خدا ابورافع را کشت و پیش پیمبر رفتم و قصه را با وی بگفتم پیمبر گفت : « پایت را دراز کن » و پایم را دراز کردم و دست بدان مالید و گویی هرگز آسیب ندیده بود .

ابوجعفر گوید : « به گفتهٔ واقدی پیمبر در ذی‌حجهٔ سال چهارم هجرت کس

برای کشتن ابورافع سلام بن ابی‌الحقیق فرستادوفرستادگان وی‌ابوقتاده و عبدالله‌بن عتیك و مسعود بن‌سنان واسود بن‌خزاعی وعبدالله‌بن انیس بودند.»

ابن‌اسحاق قصه راچنین نقل‌می‌کند که سلام بن‌ابی‌الحقیق، ابورافع، ازجمله کسانی بود که برضد پیمبر خدای دسته بندی می‌کرد و چنان بود که پیش از جنگ احد اوسیان ، کعب بن‌اشرف راکه با پیمبر دشمنی داشت و برضد او تحریك‌می‌کرد کشته‌بودند، وخزرجیان ازپیمبر اجازه خواستند که سلام‌بن‌ابی‌الحقیق راکه درخیبر بود بکشند واواجازه داد .

ابوشهاب زهری‌گوید : از جمله نعمتهاکه خدا به پیمبر خویش داده بوداین بودکه دوقبیلهٔ انصار اوس خزرج چون دوقوچ در خدمت پیمبر مسابقه داشتند و همینکه اوسیان خدمتی به پیمبر خدا می‌کردند خزرجیان می‌گفتند : « بخدا به این فضیلت پیش پیمبر و مسلمانان برما پیشی نگیرند.» و آرام نمی‌گرفتند تاکاری نظیر آن انجام دهند ، وچون خزرجیان‌کاری می‌کردند ، اوسیان چنین می‌گفتند .

«وچون اوسیان‌کعب‌بن‌اشرف راکه دشمن پیمبر بودکشتند خزرجیان‌گفتند : به این فضیلت برما پیشی نگیرند و باهمدیگر سخن کردند که مردی که به دشمنی پیمبر همانند ابن‌اشرف باشد کیست ونام ابن‌ابی‌الحقیق که در خیبر مقیم بود به میان آمدواز پیمبر خدای برای‌کشتن او اجازه خواستند و اواجازه داد وهشت نفر از خزرجیان سوی اورفتند که‌عبدالله‌بن عتیك ومسعود بن‌سنان وعبدالله‌بن‌انیس و ابوقتاده وخزاعی‌بن‌اسود ازآن جمله بودندوپیمبر سالاری‌گروه را به ابن‌عتیك داد وگفت : «ازکشتن‌زن و فرزند خودداری کنند وآن‌گروه برفتند تا به خیبررسیدند و شبانگاه سوی خانه‌ابن‌ابی‌الحقیق رفتند واو دربالاخانه‌ای بودکه یك چرخ رومی برآن بود وبرآن بالا رفتند تا به دروی رسیدند واجازه خواستند وزن اوبرون‌آمدو گفت : « شما کیستید ؟ »

گفتند : « از مردم عربیم وآذوقه‌می‌خواهیم »

گفت : « اینجاست ، درآیید »

گوید: وچون درآمدیم در اطاق را به روی زن بستیم که بیم داشتیم مزاحم ما شود و او بانگ زد و حضور مارا خبرداد. ابورافع بربستر خویش افتاده بود و با شمشیر سوی او حمله بردیم و در تاریکی شب از سپیدی او نشانه جستیم که گویی یك زن قبطی تخته بود وچون زن بانگ زد به روی او شمشیر کشیدیم اما منع پیمبر را به یاد آوردیم و دست از او بداشتیم واگر منع پیمبر نبود او را کشته بودیم .

وچون ابورافع را با شمشیر بزدیم عبدالله بن انیس شمشیر در شکمش فرو برد واومی گفت : « بس ، بس »

گوید : « پس از آن برون آمدیم و عبدالله بن عتیك خسوب نمی دید و از پله بیفتاد و به سختی آسیب دید که او را برداشتیم و سوی نهری رفتیم و در آن جا گرفتیم .

آنگاه یهودان آتش افروختند و به هرسو در جستجوی ما رفتند وچون نومید شدند پیش ابورافع برگشتند واورا که جان می داد در میان گرفتند .

گوید : وماگفتیم : « چگونه می توانیم بدانیم که دشمن خدا مرده است ؟ » یکی از ماگفت : « برویم ببینیم » وبرفت تا میان مردم درآمد وکسانی از یهودان اطراف ابورافع بودند وزنش که چراغ به دست داشت در چهرهٔ او نظر می کرد و می گفت : « بخدا صدای ابن عتیك را شناختم اما باور نکردم وگفتم ابن عتیك کجا و اینجا کجا . » آنگاه سوی ابورافع رفت که بدو بنگرد وگفت : « بسخدا یهودی مرد . »

رفیق ما می گفت : « هرگز سخنی چنین شیرین نشنیده بودم . »

وچون رفیق ما بیامد وماجرا را بگفت ابن عتیك را برداشتیم و پیش پیمبر رفتیم وخبر قتل دشمن خدارا بگفتیم و به نزد وی اختلاف شد که کدام یك از ما اورا کشته است که همه مدعی کشتن او بودیم .

پیمبر خداگفت : « شمشیرهای خود را بیاریـد » ، و چـون بیاوردیم در آن نگریست وچون شمشیر ابن‌انیس را بدیدگفت : « این او راکشته است کـه نشان استخوان را در آن می‌بینم . »

حسان‌بن‌ثابت دربارهٔ قتل کعب‌بن اشرف و سلام بن‌ابی حقیق شعری گفت‌که خلاصه مضمون آن چنین است :

« ای ابن‌حقیق وای ابن‌اشرف ! »

« دلیرانگروهی‌که شما دیدید »

« که چون شیر باشمشیر تیز سوی شما شدند »

« ومرگ بشما پوشانیدند »

« که در کار دین خویش بیتابودند »

« ومایه زبونی ستم بودند »

دختر عبدالله بن‌انیس گوید : کسانی‌که پیمبر بـرای کشتن ابن ابی‌الحقیق فرستاد عبدالله بن‌عتیك بود وعبدالله بن‌انیس وابوقتاده ویکی دیگر از انصاروآنها هنگام شب به خیبر رسیدند .

عبدالله‌بن‌انیس گوید ، « ما ، درها رامی‌بستیم وکلیدآنرا می‌گرفتیم تا همه درها بسته شد وکلیدآنرا درگودالی انداختیم آنگاه سوی بالاخانه‌ای رفتیم که ابن ابی‌الحقیق آنجا بودومن وعبدالله‌بن عتیك بالا رفتیم ویاران ما درمحوطه نشستند و عبدالله‌بن‌عتیك اجازه خواست وزن ابن‌ابی‌الحقیق گفت : « این صدای عبدالله‌بـن عتیك است . »

ابن‌ابی‌الحقیق گفت : « عبدالله بن‌عتیك دریـن‌ضرب است و چـگونه در این وقت اینجا تواند بود . در را باز کن که جوانمرددر این وقت کس‌را از در خویش نراند . »

زن ابن‌ابی‌الحقیق برخاست ودر راگشود ومن وعبدالله‌بن‌عتیك در آمدیم و

عبدالله به من گفت : « زن را بزن.» ومن شمشیر کشیدم ورفتم که اورا بزنم وبه یاد آوردم که پیمبر از کشتن زن وفرزند منع کرده بود ودست از او بداشتم .

آنگاه عبدالله‌بن‌عتیك به نزد ابن‌ابی‌الحقیق رفت .

ابن‌عتیك گوید : ابن‌ابی‌الحقیق را در بالا خانه تاریك می‌دیدم از بس که‌سپید بود وچون اورا با شمشیر بدید متکاره جلومن گرفت که محفوظ بماند و من پیش رفتم که اورا باشمشیر بزنم اما نتوانستم ، واورا زخمی کردم. آنگاه‌عبدالله بن‌انیس بیامد وگفت : « اورا بکشم ؟ »

گفتم : « آری »

وعبدالله‌بن‌انیس برفت واورا بکشت .

عبدالله‌بن‌انیس گوید : « آنگاه پیش‌ابن عتیك رفتم وراه خویش‌گرفتیم وزن فریاد زد : شبیخون ! شبیخون!»

گوید: وعبدالله‌بن‌عتیك از پله‌بیفتاد وگفت : «پایم‌پایم .»

ومن‌اورا برداشتم وپایین بردم وگفتم: «راه بیفت پایت‌طوری نشده.» وروان شدیم وبازم آمد که کمانم راروی پله‌نهاده‌ام وبرای‌برداشتن آن بازگشتم و خبیریان‌را دیدم که درهم افتاده‌اند وهمه سخنشان این بود که ابن‌ابی‌الحقیق راکی کشته است ، ومن نیز هرکه را می‌دیدم می‌گفتم : « ابن‌ابی‌الحقیق راکی کشته است » .

گوید: پس از آن از پله بالا رفتیم ومردم درپلکان آمد و رفت مـی کردند و کمان خویش را برداشتم وبرگشتم وبه یاران خویش پیوستم و روان شدیم ، روز نهان می‌شدیم وشب راه می‌رفتیم وچون هنگام روز نهان می‌شدیم یکی را به مراقب می‌گماشتیم که اگرچیزی دید به ما اشاره کند . وچون به بیضا رسیدیم من نگـهبان شدم وبه‌آنها اشاره کردم که شتابان برفتند ومن نیز به دنبالشان بودم ونزدیك مدینه به آنها رسیدم، گفتند : « چه بود ، چیزی دیدی ؟»

گفتم : « نه ولی دیدم که خسته شده‌اید وخواستم از ترس بدوید . »

ابوجعفر گوید : « در شعبان همین سال پیمبر حفصه دختر عمر را به زنی گرفت، در ایام جاهلیت حفصه‌زن خنیس‌بن حذافه سهمی بوده وشوهرش مرده‌بود. وهم در این سال جنگ احد رخ داد که به روز شنبه هفتم شوال‌بود .

سخن از جنگ احد

ابوجعفر گوید : سبب جنگ احد میان پیمبر و مشرکان قریش جنگ بدربود که جمعی از اشراف قریش در اثنای آن کشته بودند وچون باقیماندهٔ قرشیان به مکه بازگشتند وابوسفیان بن‌حرب نیز کاروان را به مکه رسانید ، عبدالله‌بن ابی‌ربیعه‌و عکرمهٔ بن‌ابوجهل وصفوان بن‌امیه با تنی چند از سران قریش که به روزبدر پدر یا پسر یا برادرشان کشته شده بود با ابوسفیان وهمهٔ کسانی که درکاروان چیزی داشتند سخن کردند وگفتند : « محمد نیکان شمارا بکشت با مال کاروان برای جنگ وی کمك کنید . » وآنها پذیرفتند وقرشیان با جمع حبشیان وقبایل کنانه ومردم تهامه که اطاعتشان‌می کردند برای جنگ پیمبر آماده شدند.

وچنان‌بود که ابوعزهٔ‌عمرو بن‌عبدالله جمحی جزو اسیران بدر بود و پیمبر بر اومنت نهاده بود به سبب آنکه فقیر بود وچند دختر داشت و گفت : « ای پیمبر خدای! چنانکه دانی‌من فقیرم وعیالمند ومحتاج، برمن منت‌بنه‌وپیمبر براومنت‌نهاد، و بی‌فدیه آزادش کرد .

هنگام تجهیز برای‌احد صفوان‌بن‌امیه به ابوعزه گفت : « تومردی شاعری بیا ما وما را به زبان خوبش کمك کن »

ابوعزه گفت : « محمد برمن منت نهاده ونمی‌خواهم برضد وی شمارا کمك کنم . »

صفوان گفت : « باید کمك کنی ومن تعهد می کنم که اگر بازگشتی تورا بی‌

نیاز کنم و اگر کشته شدی دختران ترا پیش دختران خودم ببرم که در تنگی و گشایش شریك هم باشند . »

ابوعزه برون شد ودر تهامه می‌رفت و بنی کنانه را به جنگ می‌خواند . مسافع‌بن‌عبد مناف نیز سوی بنی‌مالك‌بن کنانه رفت و به‌جنگ پیمبر خدای ترغیبشان کرد .

جبیربن‌مطعم‌غلام حبشی خویش راکه وحشی نام داشت وزوبین به رسم حبشیان می‌انداخت وزوبین او کمتر خطامی کرد بخواند و با او گفت : « یا مسردم برون شو واگر عموی محمد را به انتقام عموی من طعیمة بن‌عدی کشتی ترا آزاد می‌کنم . »

قرشیان با همه‌کسان خود از حبشیان وبنی کنانه واهـل تهامه برون شدند ، زنان را نیز همراه بردند که مردان‌را تحریك کنند ومانع فرارشان باشند . ابوسفیان ابن‌حرب‌سالار قوم ، هند دختر عتبةبن‌ربیعه را همراه برد وعکرمةبن‌ابی‌جهل ، ام‌حکیم‌دختر حارث‌بن‌هشام را وحارث‌بن‌هشام فاطمه دختر ولیدبن‌مغیره را وصفوان ابن‌امیه‌برزه وبه قولی برة ، دختر مسعود پسن‌عمروثقفی را که مادر عبدالله‌بن صفوان بود، وعمروبن‌عاص ریطه دختر منبه‌بن‌حجاج راکه مادر عبدالله بن عمروبن عاص بود وطلحةبن‌ابی‌طلحه سلافه دختر سعدبن‌شهید راکه سه فرزند از او داشت به نام مسافع وجلاس وکلاب که هرسه با پدرشان در احد کشته شدند و خناس دختر مالك بن‌مضرب با پسر خویش ابی‌عزیزبن عمیر برون شد . وی مادر مصعب‌بن عمیر نیز بود . عمره دختر علقمه نیز که از زنان بنی کنانه بود ، برون شد .

وچنان بود که هند دختر عتبةبن‌ربیعه هروقت وحشی رامی‌دید می‌گفت: «بابا سیاه انتقام ما را بگیر » بابا سیاه کنیهٔ وحشی بود .

قرشیان روان شدند وراه بپیمودند تا به نزدیك مدینه رسیدند وچون پیمبر از آمدنشان خبر یافت به مسلمانان گفت : «رؤیای به خواب دیدم وآنرا به نیکی تعبیر

کردم ودیدم که دم شمشیرم شکاف برداشته بود و دست خویش را در زره‌ای بردم وآنرا به مدینه تعبیر کردم ، اگر خواهید در مدینه بمانید وقرشیان‌را همانجا که‌هستند واگذارید که اگر همانجا ماندند به سختی ومحنت افتند و اگر بسوی ما آیند در مدینه باآنها جنگ کنیم . »

قرشیان به روزچهار شنبه به احد رسیدند وآنروز و پنجشنبه و جمعه راآنجا مقیم بودند ، پیمبر به روز جمعه پس از نماز صبح به درهٔ احد رفت وروزشنبه دو گروه روبه روشدند.

رأی عبدالله‌بن‌ابی‌بن سلول مانند رأی پیمبر بود که سوی دشمن نباید رفت، پیمبر نیز برون شدن از مدینه را خوش نداشت ، اماگروهی از مسلمانان که در بدر حضور نداشته بودند وبعضیشان در احد کشته شدند گفتند : « ای پیمبرخدای ما را سوی دشمن ببر که نگویند ما ترسیده‌ایم یا زبونیم.»

عبدالله‌بن‌ابی گفت : « ای‌پیمبر در مدینه بمان که هروقت از مدینه‌سوی‌دشمن رفته‌ایم شکست خورده‌ایم وهروقت دشمن وارد مدینه شده شکست خورده است. قرشیان را واگذار که اگر بمانند به زحمت افتند واگروارد مدینه شوند مردان رو به‌روباآنها بجنگند وزنان‌وکودکان از بالا سنگشان بیندازندواگربازگردند بانومیدی رفته باشند . »

ولی آنهاکه می‌خواستند با دشمن روبه‌رو شوند چندان‌اصرار کردند که پیمبر به خانه رفت وزره پوشید واین به روزجمعه پس از نماز صبح بود . در همان روز یکی از انصار به نام مالك بن‌عمرو، مرده بودکه پیمبر براونماز کرد ،آنگاه با قوم برون‌شد وکسان پشیمان شدند وگفتند: «پیمبر، به‌فارضایی برون‌شد ونبایداین کار را می کردیم.»

ابوجعفرگوید : روایت سدی به مضمون دیگر است که‌گوید وقتی پیمبرخدا خبر یافت که قرشیان و طرفدارانشان به احد رسیده‌اند به یاران خویش‌گفت :

«بگویید چه باید کرد؟»

یاران پیمبر گفتند : «ما را به سوی این سگان بر»

انصاریان گفتند : «ای پیمبر خدا هرگز در دیار ما دشمن بر ما غلبه نیافته است چه رسد به حالا که تو در میان مایی»

پیمبر ، عبدالله بن ابی سلول را بخواند و هرگز وی را نخوانده بود و با او مشورت کرد که گفت : «ای پیمبر ما را سوی این سگان بر» پیمبر می‌خواست که دشمن به مدینه در آید و در کوچه‌ها جنگ کند .

نعمان بن مالك انصاری گفت : «ای پیمبر مرا از بهشت محروم مکن که قسم به خدایی که ترا به حق برانگیخت من به بهشت می‌روم»

پیمبر فرمود : «به چه سبب؟»

نعمان گفت : «به سبب آنکه شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و تو پیمبر خدایی و از جنگ فرار نمی‌کنم»

پیمبر گفت : «راست می‌گویی» و نعمان آنروز کشته شد .

پس از آن پیمبر زره خویش را خواست و بپوشید و چون کسان دیدند که پیمبر زره پوشید پشیمان شدند و گفتند : «بد کردیم ، چگونه پیمبر خدا را که وحی بدو می‌رسد به کاری واداشتیم ، » و برخاستند و پوزش خواستند و گفتند : «هر چه رای تست همان کن .»

پیمبر خدا گفت : «روا نباشد که پیمبری زره به تن کند و به جنگ نرود و آنرا در آورد .»

آنگاه پیمبر با هزار کس سوی احد روان شد و گفت : «اگر پایمردی کنید ظفر یابید» و چون از مدینه بیرون رفت عبدالله بن ابی بن سلول با سیصد کس باز گشت و ابو جابر سلمی به دنبال آنها رفت که باز گردند ، ولی نپذیرفتند و گفتند : «جنگی نخواهد شد تو نیز اطاعت ما کن و با ما برگرد .» و خدای عزوجل فرمود وقتی که دو

طایفه از شما خواستند باز گردند ، وایشان بنی‌سلمه و بنی‌حارثه بودند که می‌خواستند با عبدالله ابی باز گردند، وخدا آنها را مصون داشت و پیمبر با هفتصد کس بماند.

ابن‌اسحاق گوید :وقتی پیمبر آهنگ برون شدن کرد گفتند : «ای پیمبر خدا ترا تا به دلخواه بیرون می‌بریم ونباید این کار می‌کردیم در مدینه بمان »

پیمبر خدا گفت:«وقتی پیمبر زره پوشید نباید آنرا در آرد تا جنگ کند»

آنگاه پیمبر با هزار مرد برون شد ودر «شوط» میان راه احد ومدینه عبدالله ابن‌ابی‌بن‌سلول با یک سوم کسان از او جدا شد و گفت: «پیرو آنها شد وبرون آمد و خلاف من کرد ، بخدا نمی‌دانیم چرا اینجا خودمان را به کشتن می‌دهیم» و با منافقان قوم خویش که پیرو او بودند باز گشت عبدالله‌بن‌عمرو بن‌حزام به دنبال آنها رفت و گفت : «ای قوم خدا را به یاد آرید و پیمبر و قوم خویش را در مقابل دشمن رها نکنید .»

گفتند :«اگر می‌دانستیم که جنگ خواهد شد شما را رها نمی کردیم ولی می‌دانیم که جنگی نخواهد شد.» و چون اصرار کردند ، عبدالله بن‌عمرو گفت: «که خدایشان لعنت کند که دشمن او پیدو ما را از شمایی نیاز میکند.»

ابوجعفر گوید:«به گفتهٔ واقدی عبدالله بن ابی از محل شیخین با سیصد کس جدا شد و پیمبر خدا با هفتصد کس بماند. مشرکان سه هزار کس بودند با دویست اسب، وپانزده زن همراهشان بود ،هفتصد کس از آنها زره داشتند و مسلمانان یکصد زره داشتند ودو اسب که یکی از آن پیمبر بود ویکی از ابی‌بردهٔ حارثی .»

گوید:«پیمبر پس از مغرب در محل شیخین جنگاوران را سان دید و کسانی را رد کرد که زید بن ثابت و ابن‌عمرو اسید بن‌ظهیر و براء بن‌عازب وعرابة بن اوس و ابوسعید خدری از آن جمله بودند. رافع بن‌خدیج را نیز کوچک دید ومی‌خواست او را رد کند اما رافع بر روی پنجهٔ پا ایستاد وپیمبر به او اجازه داد . سمرة بن‌جندب نیز اجازه یافت .»

واقدی گوید: مادر سمره زن مری بن سنان، عموی ابوسعید خدری، بود و در خانهٔ او بزرگ شده بود وچون پیمبر سوی احد می‌رفت و یاران خود را سان دیدند، سمرة بن جندب را جزو خردسالان رد کرد و به رافع بن خدیج اجازه داد و سمره به ناپدری خویش گفت: «پدرجان پیمبر به رافع بن خدیج اجازه داد و مرا رد کرد ولی من در کشتی رافع را به زمین می‌زنم.»

مری بن سنان به پیمبر گفت: «پسر مرا رد کردی و رافع بن خدیج را اجازه دادی اما پسر من اورا زمین می‌زند» پیمبر بگفت تا کشتی گرفتند وسمره رافع را به زمین زد و به او نیز اجازه داد که در جنگ احد شرکت کند.

بلد مسلمانان در راه احد ابوخیثمهٔ حارثی بود.

ابن اسحاق گوید: پیمبر برفت تا از حرهٔ بنی حارثه عبور کرد و آنجا دم اسبی به شمشیری خورد که از نیام در آمد و پیمبر که فال زدن را خوش داشت اما افراط نمی کرد به صاحب شمشیر گفت: «شمشیر خویش را در نیام کن که امروز شمشیرها از نیام در آید.»

آنگاه پیمبر به یاران خویش گفت: «کی می‌تواند ما را از راهی ببرد که بر این قوم گذر نکنیم.»

ابوخیثمه گفت: «ای پیمبر خدا من این کار می‌کنم.»

ابوخیثمه پیش افتاد و او را از حرهٔ بنی حارثه و اراضی آنها عبور داد و به زمین مربع بن قیظی گذشت که منافقی نابینا بود وچون عبور پیمبر و یاران وی را بدانست خاك به روی آنها می‌افشاند و می‌گفت: «اگر پیمبر خدایی روا نمی‌دارم که به باغ من در آیی.»

گوید و مشتی خاك برگرفته بود و می‌گفت: «ای محمد اگر می‌دانستم که جز تو به کسی نمی‌خورد به رویت می‌زدم.» یاران پیمبر خواستند اورا بکشند ولی گفت: «چنین نکنید که او کور دیده و کوردل است.»

آنگاه سعدبن‌زیدالاشهلی با کمان بزد وسراورا بشکست.

پس از آن پیمبر برفت تابه درهٔ احد فرودآمدودرکنار دره ودامنهٔ کوه‌جای گرفت که اردوی وی پشت به‌کوه داشت وگفت «هیچ‌کس جنگ آغاز نکند تا فرمان جنگ دهم».

قرشیان اسبان خویش را در کشتزارهای مسلمانان رها کرده بودندویکی از آنها گفت: «کشت بنی‌قیله را بچرانند وجنگ نکنیم!»

آنگاه پیمبر کسان خویش را آرایش جنگ دادوقرشیان نیز آرایش گرفتند، جمعشان سه‌هزار کس بود ودویست اسب داشتند که پرد وطرف سپاه بود. خالد ابن‌ولیدرا برمیمنه نهادند وعکرمه پسر ابوجهل را بر میسره جای دادند.

پیمبر عبدالله‌بن‌رواحه را سالار تیراندازان کرد و اولباسی سپید به تن‌داشت وتیراندازان پنجاه کس بودند وبه‌عبدالله گفت: «با لیرسواران را براندبدکه از پشت سربه ما حمله‌نکنند، جنگ به‌نفع یابه ضرر ما باشد تو به جای خویش‌بمان که از اینجا به ما حمله‌نیارند».

گویند: پیمبر دوزره پوشیده بود.

براء گوید: وقتی به‌روز احد پیمبر با مشرکان روبه‌روشد کسانی را درمقابل تیراندازان دشمن گماشت وعبدالله بن‌جبیر را سالارشان کرد وگفت «اگر دیدید بر دشمن غلبه یافتیم جایتان را رها نکنید و اگردیدید دشمن برما غلبه یافت‌به یاری ما نیایید».

وچون دوگروه روبه‌روشدند هزیمت درمشرکان افتاد تاآنجاکه زنان‌پوشش ساقهای خویش را بالا بردند وخلخالهایشان نمایان شد و تیراندازان همی‌گفتند: «غنیمت! غنیمت».

عبدالله‌بن‌جبیرگفت: «آرام باشید، مگر یاد ندارید که پیمبر چه گفت» اما آنهاگوش ندادند وبرفتند وچون دشمن بیامدآنها به خود مشغول بودند و هفتاد

کس از مسلمانان کشته شد.

ابن‌عباس گوید : ابوسفیان روزسوم شوال در احد فرودآمد و پیمبر مردم را فراهم آورد وزبیررا برسواران گماشت ومقدادبن‌اسود کندی نیز باوی بود وپرچم‌را به مصعب بن‌عمیرداد وحمزه را برگروه پی‌زرکان گماشت واورا پیش فرستاد و خالدبن‌ولید با سواران سپاه قریش بیامدوعکرمةبن‌ابی‌جهل باوی بود وپیمبر زبیر را بفرستاد و گفت:«پیش‌روی‌خالدشو وموضع بگیرتابه‌تو اجازه‌دهم.» گروهی دیگر را از سوی دیگر فرستاد وگفت باشید تا اجازه‌تان دهم.» وابوسفیان بیامدکه حامل لات وعزی بود وپیمبر کس پیش زبیر فرستادکه حمله کن و اوبه‌گروه خالدبن‌ولید حمله برد وخدا اورا با همراهانش منهزم کرد واین آیه را نازل فرمودکه

«ولقدصدقکم‌الله‌وعده اذتحسونهم باذنه ، حتی‌اذافشلتم و تنازعتم‌فی‌الامرو عصیتم من بعد ما اراکم مانحبون[1]»

یعنی : خدا وعدهٔ خویش را باشماراست کردآنگاه که به‌اذن وی بکشیدشان، تاوقتی که سست شدید ودرکار جنگ اختلاف کردید ونافرمان شدید ، باوجودآنکه خداچیزی راکه دوست می‌داشتید بشما نمایانده بود.

وچنان بودکه خدا عزوجل وعده کرده بودکه مسلمانان را ظفردهد و پیمبر گروهی را فرستاده بودکه عنبدار مسلمانان باشند وگفته بود: «اینجا باشیدوجلو فراریان را بگیرید ونگهبان پشت‌سر ما باشید.» وچون پیمبر وباران وی دشمن را منهزم کردند باهمدیگر گفتند: «سوی پیمبر خدا روید وپیش از آنکه دیگران به‌غنیمت دست یابند شما بگیرید.» وگروهی دیگر گفتند .«باطاعت پیمبر می‌کنیم وبه جای خویش می‌مانیم.» خدای گفت: «بعضی‌تان‌دنیاخواستید.» یعنی آنها که‌غنیمت‌می‌خواستند «وبعضی‌تان آخرت می‌خواستید.» یعنی آنها که‌گفتند اطاعت پیمبرمی‌کنیم و به جای خویش می‌مانیم.

---

۱ ـ آل‌عمران ـ ۱۵۲.

ابن‌مسعود می‌گفت: «پیش از روز احد هرگز اندیشه نکردم که یکی از یاران پیمبر، دنیا و مال دنیا می‌خواست.»

سدی گوید: وقتی پیمبر در احد با مشرکان روبه‌رو شد به تیراندازان گفت تا پای کوه روبه روی سپاه مشرکان بایستند و گفت: «اگر دیدید آنها را منهزم کردیم از جای خود تکان نخورید که مادام که شما به‌جای خود باشید، ما بر دشمن غالب آییم.» و عبدالله بن جبیر برادر خوات بن جبیر را سالار آنها کرد.

آنگاه طلحة بن عثمان پرچمدار مشرکان در نبردگاه ایستاد و گفت: «ای گروه یاران محمد شما پندارید که خدا بوسیلهٔ شمشیر شما ما را به جهنم می‌برد و شما را به وسیلهٔ شمشیر ما به بهشت می‌برد، آیا کسی از شما هست که خدا با شمشیر من او را به‌بهشت فرستد یا با شمشیر خود مرا به جهنم فرستد؟»

علی بن ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه روبه‌روی او ایستاد و گفت: «به‌خدایی که جان من به فرمان اوست از تو جدا نشوم تا ترا به وسیلهٔ شمشیر خودم به جهنم فرستم یا مرا با شمشیر خودت به بهشت فرستی.» آنگاه ضربتی بزد و پای وی را قطع کرد که بیفتاد و عورتش نمودار شد و گفت: «ای عموزاده، ترا به خویشاوندی قسم می‌دهم.» و علی او را رها کرد و پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم تکبیر گفت.

یاران علی از او پرسیدند: «چرا او را نکشتی؟»

بپاسخ آنها گفت: «وقتی عورت عموزاده‌ام نمودار شد مرا قسم داد و از او شرم کردم.»

پس از آن زبیر بن عوام و مقداد بن اسود بر مشرکان حمله بردند و آنها را منهزم کردند. پیمبر و همراهان وی نیز حمله بردند و ابوسفیان را هزیمت دادند. وچون خالد بن ولید این بدید حمله آورد و تیراندازان تیر انداختند و او عقب رفت و چون تیراندازان دیدند که یاران پیمبر به دل اردوگاه مشرکان راه یافته‌اند و به‌غارت پرداخته‌اند، به طلب غنیمت بر آمدند و بعضیشان گفتند: «فرمان پیمبر خدا را رها

نمی‌کنیم.» ولی بیشترشان برگشتند و به اردوگاه مشرکان پیوستند، وچون خالد کمی تیراندازان را بدید به سواران خود بانگ زد وحمله برد وتیراندازان را بکشت وبه یاران پیمبر حمله برد.

وچون مشرکان حملهٔ سواران خویش را بدیدند بانگ برآوردند وبه مسلمانان حمله بردند ومنهزمشان کردند وبکشتند.

زبیر گوید: به روز بدر پیمبر شمشیری را که به دست داشت نشان داد و گفت: «کی این شمشیر را می‌گیرد که حق آنرا ادا کند؟»

گوید: من برخاستم وگفتم: «ای پیمبر خدا من می‌گیرم.»

پیمبر روی از من بگردانید وبازگفت: «کی این شمشیر را می‌گیرد که به حق آن وفا کند؟»

باز من برخاستم وگفتم: «ای پیمبر خدای من می‌گیرم.»

پیمبر روی از من بگردانید وگفت: «کی این شمشیر را می‌گیرد که به حق آن وفا کند؟»

این بار ابودجانه، سماک بن خرشه، برخاست وگفت: «من آنرا می‌گیرم و به حق آن وفا می‌کنم.» ولی حق آن چیست؟»

پیمبر گفت: «حق این شمشیر چنانست که مسلمانی را با آن نکشی و با آن از مقابل کافر نگریزی.»

گوید: وشمشیر را به ابودجانه داد. رسم وی بود که چون آهنگ جنگ داشت سربندی می‌بست ومن با خود گفتم: «ببینم امروز چه می‌کند.» ودیدم که هرچه راجلو او می‌آمد به کنار می‌زد تا به نزدیک زنانی رسید که در دامنهٔ کوه بودند و دف به کف داشتند وبکی از آنها شعری به این مضمون می‌خواند:

«اگر به دشمن رو کنید شما را در آغوش می‌گیریم»

«و برای شما فرش مخمل می‌گسترانیم.»

«واگر به دشمن پشت کنید»

«از شما جدا می‌شویم»

«جدا شدن کسی که فریضه نباشد.»

ابودجانه شمشیر بالا برد که آن زن را بزند ولی دست نگهداشت.

بعدها بدو گفتم: «همه کارهای ترا دیدم پاک است که شمشیر را که برای آن زن فرود آورده بودی برگرفتی؟»

گفت: «شمشیر پیمبر گرامی‌تر از آن بود که زنی را با آن بکشم»

ابن اسحاق گوید: وقتی پیمبر خدا گفت: «کی این شمشیر را می‌گیرد که به حق آن وفا کند» چند کس برخاستند اما شمشیر را به آنها نداد، تا ابودجانه سماک بن خرشه برخاست و گفت: «ای پیمبر حق این شمشیر چیست؟»

گفت: «حق شمشیر این است که چندان به دشمن بزنی تا کج شود.»

ابودجانه گفت: «ای پیمبر، من» حق آن وفا می‌کنم.»

و پیمبر شمشیر را بدو داد.

گوید: ابودجانه مردی شجاع بود و هنگام جنگ گردنفرازی می‌کرد و وقتی سربند سرخ می‌بست، مردم می‌دانستند که وی شجاعانه جنگ می‌کند و چون شمشیر از دست پیمبر بگرفت، سربند سرخ به سر بست و میان دو صف مغرورانه رفت و آمد همی کرد.

وچون پیمبر رفت و آمد مغرورانه وی را بدید گفت: «خدا اینگونه راه رفتن را دشمن دارد و مگر به هنگام جنگ.»

وچنانی‌اند که ابوسفیان یکی را فرستاد و گفت: «ای گروه اوس و خزرج عمو-زادهٔ ما را به ما واگذارید تا برویم که ما را به جنگ شما نیاز نیست.» و انصاریان جواب سخت دادند.

محمد بن اسحاق گوید: «ابوعامر، عبد عمرو بن صیفی، کنیز زادهٔ یکی از

بنی‌ضبیعه بود واز پیمبر جدایی گرفته بود وسوی مکه رفته‌بود وپنجاه نوجوان ازقبیلهٔ اوس باوی بود که یکیشان عثمان بن‌حنیف بود وبه قولی پانزده کس همراه داشت وبه قرشیان وعده داده بود که اگر با محمد روبه‌روشود ، هیچکس‌ازانصار مخالفت وی نکند .

گوید: «وچون دوگروه روبه‌روشدند ، ابوعامر با حبشیان وغلامان‌مکه‌پیش آمد وبانگ‌زد که ای‌گروه اوسیان من ابوعامرم»

اوسیان‌گفتند: «ای فاسق، خدا هیچکس را به‌تو خوشدل‌نکند.»

وچنان بود که ابوعامر را در جاهلیت راهب لقب داده بودند ولی پیمبر اورا فاسق نامید.

وچون ابوعامر جواب اوسیان را شنید ، گفت: «قوم من پس از من دچار شری شده‌اند.» آنگاه جنگی سخت کرد وپس ازآن کسان را با سنگ بزد.

گویند: روز پیش از جنگ ابوسفیان مردم بنی‌عبدالدار راکه پرچمداران قریش بودند به جنگ ترغیب کرد وگفت: «ای‌بنی‌عبدالدار، شما روزبدر پرچمدار ما بودید وچنان شد که دیدید که مردم چشم به پرچم دارند واگرپس رود پس‌روند، یا پرچم را چنانکه باید نگهدارید یاآنرا به‌ما دهید تا چنانکه باید ببریم.»

بنی‌عبدالدار یان قصد او کردند و تهدید کردند وگفتند: «ما پرچم خویش‌را به تودهیم؟ فردا که روبه رو شدیم خواهی دید که چه می‌کنیم.» وابوسفیان همین را می‌خواست .

وچون دوگروه روبه‌روشدند هند دختر عتبه با زنانی که همراه وی‌بودند به‌پا خاستند ودف بگرفتند وپشت سر مردان می‌زدند واشعاری در ترغیب وتحریک آنها به‌جنگ می‌خواندند.

وکسان بجنگیدند تانور جنگ گرم شد وابودجانه بجنگید وبا حمزة‌بن عبدالمطلب وعلی بن‌ابی‌طالب وتنی چند از مسلمانان به قلب دشمن زدندوخداوند

ظفر خویش را نازل فرمود وبه وعدهٔ خویش وفاکرد ودشمن را با شمشیر بزدلو ازجای براندند وهزیمت در آنها افتاد .

زبیر گوید : «من خادمان هندرختر عنبه وباران اورا می‌دیدم که شتابان‌می‌رفتند وگرفتنشان آسان بود ، و همین‌که دشمن را از اردوگاه‌ش براندیم تیراندازان آهنگ آنجا کردند که غارت کنند وپشت سرما را برای سواران دشمن خالی کردند واز آنجا به ما حمله کردند ویکی بانگ زد که محمد کشته شد وما متفرق شدیم و دشمن حمله آورد وپیش از آن پرچمداران را چندان کشته بودیم که‌هیچکس‌به پرچم نزدیك نمی‌شد.»

محمدبن‌اسحاق‌گوید : پرچم به خاك افتاده بود تاصره دختر علقمهٔ حارثی آنرا بگرفت وقرشیان پرچم را برافراشتند وبه دورآن فراهم‌آمدند،وپرچم به‌دست صواب غلام حبشی ابی‌طلحه بود وآخرین کس بود که‌آنرا برافراشت وبجنگید تا دستش قطع شد وروی پرچم‌افتاد وآنرا با سینه وگردن خود بالا نگهداشت تاکشته شد ومی‌گفت : «خدایا آیا کار خویش را به سر بردم .»

ابو کریب‌گوید :وقتی علی‌بن‌ابی‌طالب پرچمداران را بکشت، پیمبر گروهی از مشرکان قریش را بدید وبه علی‌گفت :« به‌آنها حمله کن » وعلی حمله بردو آنها را پراکنده‌کرد و عمروبن عبدالله جمحی را بکشت .

گوید: پس ازآن پیمبر گروه دیگری از مشرکان قریش را بدید وبه علی گفت: «به آنها حمله‌کن»

وعلی حمله برد وجمیع آنها را متفرق‌کرد وشیبة بن مالك راکه از قبیلهٔ بنی‌عامربن لوی بود بکشت و جبریل گفت : «ای پیمبر خدا از خود گذشتگی اینست »

پیمبر گفت :«واز من است ومن از اویم.»

جبریل گفت: «من نیز از شمایم»

گوید: «در این وقت بانگی برآمد که شمشیری جز ذوالفقار نیست و جوانمردی جز علی نیست.»

ابوجعفر گوید: «وقتی از پشت سر به مسلمانان حمله شد عقب نشستند و مشرکان از آنها بکشتند و چون بلبه در مسلمانان افتاد سه قسمت بودند: قسمتی کشته شدند و قسمتی زخمی شدند و قسمتی هزیمت شدند و چنان فرومانده بودند که نمی‌دانستند چه کنند. و دندان پیمبر آسیب دید و لب وی بدرید و صورت و پیشانیش زخمدار شد و ابن قمیئه با شمشیر به پهلوی او زد و عتبة‌بن ابی‌وقاص او را زخم زده بود.»

انس‌بن‌مالک گوید: چون روز احد دندان پیمبر بشکست و زخمدار شد و خون بر چهره‌اش روان بود آنرا به دست می‌مالید و می‌گفت: «قومی که صورت پیمبر خویش را خونین کرده‌اند چگونه رستگار می‌شوند؟» و به آنها نفرین می‌کرد و خداوند فرمود: «این کار به دست تو نیست.»

ابوجعفر گوید: وقتی دشمن پیمبر را درمیان گرفت گفت: «کیست که جانبازی کند؟» و زیادبن‌سکن و به قولی عمارة‌بن‌زیاد بن‌سکن با پنج کس از انصار بیامدند و در مقابل پیمبر خدا بجنگیدند تا یکایک کشته شدند و آخرشان زیاد یا عماربن زیاد از بسیاری زخم از پای درآمد، آنگاه جمعی از مسلمانان بیامدند و دشمن را از او براندند. و پیمبر گفت: «او را نزدیک من آرید.»

و چون وی را نزدیک پیمبر آوردند پای خویش را بالش وی کرد و در حالی جان داد که چهره‌اش بر پای پیمبر خدای بود.

در اینهنگام ابودجانه خویشتن را سپر پیمبر کرد که روی او خم شده بود و تیرها به پشت وی می‌خورد و تیر بسیار بر پشتش جمع شد.

سعدبن‌ابی‌وقاص در مقابل پیمبر تیر به دشمن می‌زد، گوید: پیمبر تیر به من می‌داد و می‌گفت: «بینداز پدر و مادرم فدایت.» و گاه می‌شد تیری به من می‌داد که پیکان نداشت و می‌گفت: «بینداز.»

ابن‌اسحاق گوید: وپیمبر با کمان خود چندان تیر انداخت که زه آن ببرید و قتاده که پیش وی بود آنرا بگرفت . در آنروز چشم قتاده آسیب دید و برچهره‌اش افتاد و پیمبر آنرا با دست خویش به جا نهاد واز چشم دیگر بهتر شد و تیزبین‌تر بود.

ابوجعفر گوید : مصعب بن‌عمیر با پرچم در مقابل پیمبر بجنگید تا کشته‌شد، وابن قمیئهٔ لیثی به اوضربت زد و پنداشت که پیمبر خداست و پیش قرشیان رفت و گفت: «محمد را کشتم»

وچون مصعب کشته شد پیمبر پرچم را به علی‌بن ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه داد .

حمزة بن عبدالمطلب در اثنای جنگ ارطاة‌بن عبد را که یکی از پرچمداران قریش بود بکشت . پس از آن سباع بن‌عبدالعزی خبشانی براو بگذشت وحمزه گفت: «بیا ای که مادرت چوچوله می‌برید» وچنان‌بود که مادر وی کنیز شریق ابن‌عمرو بن وهب ثقفی در مکه ختنه‌گر بود وچون به‌هم رسیدند حمزه ضربتی زد و اورا بکشت.

وحشی غلام جبیربن مطعم گوید : حمزه را دیدم که کسان را با شمشیر درو می‌کرد وچون شتری تیره رنگ به هرچه می‌رسید از پیش برمی‌داشت وچون‌سباع بن‌عبدالعزی به‌او نزدیک شد حمزه گفت: «بیا ای که مادرت چوچوله می‌برید» و ضربتی به‌اوزد که به سرش نخورد ومن زوبین خویش را تکان دادم تا وقتی که خوب نشانه‌گرفتم رها کردم که به سینهٔ حمزه خورد واز میان دوپایش درآمد واو آهنگ من کرد اما از پای درآمد وبیفتاد ومن صبر کردم تا بمرد وپیش رفتم وزوبین خویش را برگرفتم وسوی اردوگاه رفتم که دیگر کاری نداشتم.

عاصم‌بن ثابت‌بن ابی‌الاقلح ، مسافع‌بن طلحه وبرادرش کلاب‌بن طلحه رابا تیر بکشت وسلافه‌مادر مسافع بیامد وسر اورا به‌دامن گرفت وگفت: «پسرجان کی ترا به

نیزد؟»

گفت: «آنکه نیزمی‌زد گفت: بگذر که من ابن‌الفحم»

سلافه گفت: «آسوده باش» و نذر کرد که اگر سر عاصم به‌دست وی افتد در آن شراب بنوشد. عاصم نیز نذر کرده بود که هرگز دست به مشرکی نزند.

محمدبن‌اسحاق گوید: انس‌بن نضر عموی انس‌بن مالک عمربن خطاب و طلحة‌بن‌عبیدالله را دید که با گروهی از مهاجر و انصار نشسته بودند و دست روی دست نهاده بودند و گفت: «چرا نشسته‌اید؟»

گفتند: «محمد پیمبر خدا کشته شد»

گفت: «پس از وی بازندگی چه می‌کنید، برخیزید و مانند پیمبر خدا بمیرید» وسوی دشمن رفت و بجنگید تا کشته شد. «وانس‌بن مالک نام از او گرفت.

انس‌بن‌مالک گوید: «آنروز انس بن‌نضر هفتاد زخم وضربت خورده بود و خواهرش اورا از انگشتانش شناخت.»

محمدبن‌اسحاق گوید: «اول کسی که پس‌ازهزیمت مسلمانان وشیوع‌قتل‌پیمبر خدا اورا شناخت کعب‌بن‌مالک بود که می‌گفت: «چشمان وی را دیدم که در زیر جغفر می‌درخشید وفریاد زدم: ای‌مسلمانان بشارت، اینك پیمبر خدا» «وپیمبربه من اشاره کرد که خاموش باشم.»

وچون مسلمانان پیمبررا بشناختند، اورا به راه انداختند که سوی دره رفت وعلی‌بن ابی‌طالب وابوبکربن‌ابی‌قحافه وعمربن خطاب وطلحة‌بن‌عبیدالله و زبیربن عوام وحارث‌بن‌صمه با جمعی از مسلمانان همراه وی بودند، وچون پیمبر به‌طرف دره‌می‌رفت ابی‌بن‌خلف در رسید ومی‌گفت: «محمد کجاست نجات نیابم اگرنجات یابد.»

مسلمانان گفتند: «ای پیمبرخدا، یکی از ما به مقابلهٔ او رود؟»

پیمبر گفت: «بگذارید بیاید.»

وچون نزدیك آمد، پیمبر زوبین حارث‌بن‌صمه را برگرفت وضربتی به‌گردن ابی‌بن‌خلف زد که پوی اسب چند بار بلرزید.

وچنان بود که ابی در مکه وقتی پیمبر را می‌دید می‌گفت: «ای‌محمد اسبی دارم که هرروز یك ظرف ذرت به‌او می‌دهم که سوار آن شوم وترا بکشم.»

پیمبر می‌گفت: «انشاءالله من ترا می‌کشم.»

وچون ابی پیش قرشیان برگشت زخم کوچکی به‌گردن داشت که خون از آن می‌ریخت وگفت: «بخدا محمد مرا کشت.»

گفتند: «بخدا عقلت رفته است، تو که چیزیت نیست.»

گفت: «بخدا در مکه به من می‌گفت من ترا می‌کشم، و اگر آب دهان به‌من انداخته باشد مرا می‌کشد.» ودشمن خدا هنگام بازگشت قرشیان سوی مکه درسرف بمرد.

گوید: وچون پیمبر به دهانهٔ دره رسید علی‌بن‌ابی‌طالب برفت وسپر خویش را ازسنگاب آب کرد وپیش پیمبر آورد که از آن بنوشد، وچون آب بو می‌داد ننوشید وخون از چهرهٔ خویش بشست وآب به سرزد ومی‌گفت: «هرکه چهرهٔ پیمبر خدا را خونین کند به‌معرض غضب سخت خدا است.»

سعدبن‌ابی‌وقاص می‌گفت: «هرگز به‌کشتن کسی مانند عتبة بن‌ابی وقاص رغبت نداشتم ومی‌دانستم که اوبدخوی ومتفور قوم خویش است وچون شنیدم پیمبر دربارهٔ اومی‌گفت: هرکه چهرهٔ پیمبر خدارا خونین کند به معرض غضب سخت خداست از این کار منصرف شدم.»

سدی گوید: «ابن‌قمیئة حارثی بیامد وسنگی سوی پیمبر انداخت وبینی ودندان اورا بشکست وچهره‌اش را زخمدار کرد وفتار پیمبر کند شد و یارانش پراکنده شدند وبعضیشان سوی مدینه رفتند وبعضی دیگر بالای کوه روی صخره رفتند وآنجا بماندند و پیمبر بانگ می‌زد: بندگان خدا، پیش من آیید، بندگان خدا پیش من

آید» و سی کس به دور وی آمدند و گذشتند و جز طلحه و سهل بن حنیف کس توقف نکرد و طلحه حایل وی شد و تیری به دست او خورد که دستش بخشکید.

در آن هنگام ابی‌بن‌خلف جمحی که قسم خورده بود پیمبر را بکشد و پیمبر گفته بود من او را می‌کشم، بیامد و به پیمبر گفت: «ای دروغگو، کجا فرار می‌کنی» و سوی پیمبر حمله برد و پیمبر از گریبان زره ضربتی به او زد که زخمی ناچیز برداشت و بیفتاد و چون گاو خرخر می‌کرد.

قرشیان او را ببردند و گفتند: «تو که زخم نداری از چه می‌نالی؟»

ابی گفت: «مگر نگفته مرا میکشم اگر بهمه ربیعه و مضر گفته بود آنها را می‌کشت»

و یا روز بگذشت که از آن زخم بمرد.

و چون شایع شد که پیمبر خدا کشته شده بعضی از آنها که روی صخره بودند گفتند: «ای کاش یکی را پیش عبدالله‌بن‌ابی می‌فرستادیم که برای ما از ابوسفیان امان بگیرد، ای مردم محمد کشته شد، پیش از آنکه قومتان بیایند و شما را بکشند سوی آنها بروید»

انس‌بن نضر گفت: «ای قوم اگر محمد کشته شده باشد خدای محمد که کشته نشده در راه دینی که محمد جنگ می‌کرد بجنگید. خدایا من از آنچه اینان می‌گویند پوزش می‌خواهم و از سخنان آنها سخت بیزارم» آنگاه با شمشیر حمله کرد و بجنگید تا کشته شد.

و پیمبر برفت و مردم را می‌خواند تا پیش مردم صخره رسید و چون او را بدیدند یکپشان تیری در کمان نهاد که او را بزند و او گفت: «من پیمبر خدا هستم» و چون پیمبر را زنده دیدند خوشدل شدند و پیمبر خوشدل شد که یاران باقیمانده از او دفاع می‌کنند.

و چون یاران صخره به دور پیمبر فراهم شدند غمشان برفت: و از فتحی که

از دستشان رفته بود سخن آوردند وخدای عزوجل دربارهٔ آنها که گفته بودند محمد کشته شد پیش قوم خودشان باز گردید فرمود :

«وماامحمدالارسول قدخلت من قبله الرسل افأن مات اوقتل انقلبتم علی اعقابکم ومن ینقلب علی عقبیه فلن یضرالله شیئا وسیجزی الله الشاکرین»[1]

یعنی : محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان در گذشته‌اند آیا اگر بمیرد یا کشته شود عقب گرد می کنید وهر که عقب گرد کند ضرری به خدا نمی‌زند وخدا سپاسداران را پاداش خواهد داد .

وابوسفیان بیامد وبالا رفت تا بر آنها مشرف شد وچون اورا بدیدند گفتگوی خویش را فراموش کردند و به ابوسفیان پرداختند وپیمبر گفت: «نباید بالاتر از ما باشد ، خدایا اگر این گروه کشته شوند کس ترا پرستش نکند» ویاران خود را بفرستاد که اوو همرهانش را با سنگ بزدند تا پایین رفتند.

ابوسفیان گفت: «اکنون هبل بالا گرفت ، حنظله‌ای به حنظله‌ای وروزی در مقابل روزبدر » واین سخن از آنرو می گفت که حنظلة بن راهب را کشته بودند و اوجنب بود وفرشتگان وی را غسل دادند وحنظلة بن ابوسفیان به روزبدر کشته شده بود .

آنگاه ابوسفیان گفت: «ماعزی داریم وشما عزی ندارید.»

پیمبر به عمر گفت: بگو: «خدا مولای ماست وشما مولی ندارید.»

ابوسفیان گفت: «آیا محمد میان شماست، بعض کشتگان شما را اعضاء بریدند که من نگفته بودم ومثله نیز نکردم ،از آن خرسند نشدم وبدم نیامد.»

وخدا عزوجل بالا رفتن ابوسفیان را یادکرد وفرمود:

«ولقدصدقکم الله وعده اذتحسونهم باذنه حتی اذا فشلتم وتنازعتم فی الامر وعصیتم من بعد ما اراکم ما تحبون»[2]

---

۱ ـ آل عمران ۱۴۴

۲ ـ آل عمران ۱۵۲

یعنی : و(خدا) سزایشان غمی روی غمی داد تابر آنچه از کفتان رفته و آنچه به شما نرسیده اندوه مخورید.

غم اول از دست رفتن فتح وغنیمت بود وغم دوم بالا رفتن دشمن بود.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ ابن اسحاق وقتی پیمبر با آن گروه از یاران در دره بود جمعی از قرشیان بالای کوه رفتند و پیمبر گفت :«خدایا روا نباشد که آنها بالاتر از ما روند.»

وعمربن خطاب وجمعی ازمهاجران با آن گروه بجنگیدند تا از کوه پایین رفتند.

آنگاه پیمبر برخاست تابرصخره‌ای رود وچون سنگین بود و دوزره پوشیده بود بالا رفتن نتوانست وطلحة بن عبیدالله تکیه‌گاه اوشد که از روی وی بالای سنگ رفت .

زبیر گوید : شنیدم که پیمبر می گفت :«آنروز که طلحه چنین کرد ،بهشت براو واجب آمد.»

ابوجعفر گوید:« ومسلمانان هزیمت شدند وبعضی‌شان تا «منفی» برفتند ، عثمان بن عفان و عقبة بن عثمان وسعدبن عثمان که دوتن از انصار بودند فراری شدند وبه جلعب رسیدند که کوهی در حدود مدینه است وسه روز آنجا بودند ..»

گویند: پیمبر خدای به آنها گفت: «بسیار دور رفتید .»

گویند :حنظله پسر ابوعامر که اورا غسیل‌الملائکه نام دادند با ابوسفیان پسر حرب روبه‌روشد وباوی درآویخت وشدادبن اسود که او را ابن شعوب می گفتند چون دید که حنظله برابوسفیان چیره شد ضربتی بزد وی را بکشت .

پیمبر خدا گفت :«فرشتگان رفیق شما یعنی حنظله را غسل می‌دهند ، از اهل خانه‌اش بپرسید که قصه چیست؟»

زن وی گفت :«وقتی برون می‌شد جنب بود.»

پیمبر گفت :« به همین سبب بود که فرشتگان اورا غسل می‌دادند.»

شداد بن اسود دربارهٔ کشتن حنظله شعری به این مضمون گفت:

«خودم و رفیقم را»

«با ضربتی چون پرتو خورشید»

«حمایت می کنم»

صالح بن کیسان گوید: «هند دختر عتبه و زنانی که همراه وی بودند به مثله کردن مسلمانان مقتول پرداختند و گوش و بینی بریدند و هند از گوش و بینی مقتولان خلخال و گردن بند ساخت و خلخال و گردن بند و گوشوار خویش را به وحشی غلام جبیر بن مطعم بخشید، و کبد حمزه را درآورد و به دندان بخاید و نتوانست خورد و آنرا بینداخت. آنگاه بر صخره‌ای بالا رفت و با صدای بلند اشعاری دربارهٔ فیروزی قریشیان بر مسلمانان خواند.»

ابوجعفر گوید: ابوسفیان بن حرب به تزویك مسلمانان آمد و دوبار گفت: «آیا محمد میان شماست؟»

پیمبر خدای گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه بار گفت: «آیا پسر ابی قحافه میان شماست؟»

پیمبر خدای گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه بار گفت «آیا پسر خطاب در میان شما هست؟» و پیمبر خدای گفت: «جوابش ندهید»

وچون جوابی نشنید به یاران خویش گفت: «اینان کشته شده‌اند که اگر زنده بودند جواب می‌دادند و عمر بن خطاب خود داری نتوانست کرد و گفت: «دشمن خدا، دروغ گفتی، خدا کسانی را باقی داشته که ترا خوار کنند.»

ابوسفیان گفت: «هبل بالا گرفت، هبل بالا گرفت.»

پیمبر خدا گفت: «جوابش دهید.»

گفتند: «چه گوییم؟»

گفت: «بگویید خدا برتر و والاتر است.»

ابوسفیان گفت: «ما عزی داریم و شما عزی ندارید»

پیمبر خدای گفت: «جوابش دهید.»

گفتند: «چه گوییم»

گفت: «بگویید خدا مولای ماست و شما مولی ندارید.»

ابوسفیان گفت: «روزی در مقابل روز بدر و جنگ نوبت به نسوبت است، کشتگان شما را مثله کرده‌اند، من نگفته بودم: اما بدم نیامد.»

ابن اسحاق گوید: وقتی عمر به ابوسفیان جواب داد، ابوسفیان گفت: «بیا اینجا تو پیمبر خدای گفت: «برو»

عمر پیش ابوسفیان رفت که بدو گفت: «عمر ترا قسم می‌دهم به من بگو آیا محمد را کشته‌ایم.»

عمر گفت: «بخدا نه، هم اکنون او سخن ترا می‌شنود.»

ابوسفیان گفت: «تو از ابن قمیئه راست‌گوتری.» این سخن از آنرو می‌گفت که ابن قمیئه با قریشیان گفته بود: «من محمد را کشته‌ام»

آنگاه ابوسفیان بانگ برداشت و گفت: «کشتگان شما را مثله کرده‌اند بخدا از این کار خرسند نشدم و بدم نیامد.»

حابس بن زبان که سالار حبشیان بود بر ابوسفیان گذشت که بر کشتهٔ حمزه ایستاده بود و جگرگاهٔ وی را به نیزه می‌زد و گفت: «ای مردم بنی کنانه این سالار قریشیان است و با عموزادهٔ خود چنین رفتار می‌کند.»

ابوسفیان گفت: «این را نیان دار که خطائی بود.»

وچون ابوسفیان و یارانش آهنگ رفتن کردند بانگ زد و گفت: «سال آینده در بدر به هم می‌رسیم.»

پیمبر به یاران خویش گفت: «بگویید، بله آنجا بهم می‌رسیم.» آنگاه پیمبر علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام را فرستاد و گفت: «به دنبال قریشیان برو ببین چه می‌کنند

وقصد کجا دارند ؛ اگر اسبان رایدك کشیدند وبرشتر نشستند قصد مکه دارند و اگر براسبان نشستند وشتران را راندند قصد مدینه دارند . به خدایی که جانم به فرمان اوست اگر سوی مدینه روند آنجا روم وبا آنها بجنگم.»

علی گوید: «به دنبال قوم رفتم که ببینم چه می کنند وچون اسبان رایدك کشیدند وبرشتران نشستند روسوی مکه داشتند وپیمبر گفته بود هرچه بودنهان دارتا پیش من آیی وچون دیدم که سوی مکه رفتند ،بازگشتم وبانگشتمی زدم وازخوشحالی قضیه را نهان نتوانستم داشت.»

آنگاه کسان به کشتگان خویش پرداختند .

پیمبر خدای گفت: «ببینید سعدبن ربیع چه شد آیا زنده است یا مرده.»

یکی از انصاریان گفت: «من می روم ببینم.» واو را دید که زخمی شده بود و رمقی داشت وگفت: «پیمبر مرا فرستاده ببینم تو زنده ای یامرده ای.»

سعد گفت: «من جزو مردگانم، به پیمبر سلام برسان وبگو: خدایت پاداش نیك دهد، وبه قوم خویش بگو: اگر یکی شان زنده باشد و دشمنی به پیمبرتان دست یابد پیش خدا معذور نباشید.»

انصاری گوید: «من آنجا بودم که سعد جان داد وپیش پیمبر بازگشتم وبه او خبر دادم.»

آنگاه پیمبر به جستجوی حمزه برآمد واورا در دل دره یافت که شکمش دریده وبینی ودوگوشش بریده بود .

جعفربن زبیر گوید: وقتی پیمبر خدای دید که با حمزه چه کرده اند ،گفت: «بخدا اگر صفیه غمین نمی شد یا این رسم نمی شد ، پیکر حمزه را می گذاشتم تا به شکم درندگان وچینه دان پرندگان رود ، اگر خدایم در جنگی برقرشیان پیروزی دهد سی تن از کشتگان آنها را مثله می کنم.»

وچون مسلمانان غم پیمبر را از رفتار دشمنان با عمویش بدیدند گفتند :

« بخدا اگر بر قرشیان ظفر یافتیم چنان آنها را مثله کنیم که کس در عرب نکرده باشد.»

ابن‌عباس گوید «وخدا دربارهٔ گفتار پیمبر و یاران وی این آیه را نازل فرمود: «وان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهو خیر للصابرین»[1]

یعنی: اگر عقوبت می کنید نظیر آن عقوبت که دیده‌اید عقوبت کنید و اگر صبوری کنید همان برای صابران بهتر است.

و پیمبر خدا گذشت کرد و صبوری کرد و مثله کردن را ممنوع داشت.

ابن‌اسحاق گوید: صفیه دختر عبدالمطلب خواهر حمزه آمد تا کشتهٔ او را ببیند.

ولی پیمبر بزبیر گفت: «برو او را برگردان که نبیند با برادرش چه کرده‌اند» زبیر به نزد صفیه رفت و گفت: «مادر، پیمبر می‌گوید بازگرد.»

صفیه گفت: «چرا برگردم، شنیده‌ام برادرم را مثله کرده‌اند و این در راه خدا زیاد نیست. به آنچه شده رضا دهم و ان شاءالله صبور باشم.»

وچون زبیر پیش پیمبر آمد و این بگفت، پیمبر گفت: «بگذار برود» و صفیه پیش کشتهٔ برادر رفت و بر آن بگریست و درود گفت و «انالله» خواند و آمرزش خواست.

آنگاه پیمبر بگفت تا حمزه را به خاك سپردند.

ابن‌اسحاق گوید: بعضی از متسوبان عبدالله‌بن جحش گویند که پیمبر کشته عبدالله را که او نیز مثله شده بود با کیدش (؟) در نیاورده بودند، و مادرش امیمهٔ دختر عبدالمطلب بود و حمزه خال وی بود با پیکر حمزه به یك گور کرد و من این را جز از متسوبان وی نشنیده‌ام.

محمودبن لبید گوید: وقتی پیمبر سوی احد می‌رفت حسیل‌بن جابر و ثابت‌بن

۱ــ نحل، ۱۲۶.

وفش را در قلعه‌ها با زنان و کودکان به جای گذاشت و یکیشان به دیگری گفت: «بخدا از عمر ما اندکی مانده است، و امروز فردا میمیریم، بیا شمشیر برداریم و به پیمبر خدا ملحق شویم شاید خدا شهادتی نصیب ما کند.»

آنگاه شمشیر برگرفتند و به جنگاوران پیوستند و کس خبر نداشت، تا بیت ابن‌وقش به دست مشرکان کشته شد و حسیل‌بن‌جابر در گرماگرم جنگ به شمشیر مسلمانان کشته شد و اورا نشناخته بودند و حذیفه پسرش فریاد زد: «وای، پدرم»

گفتند: «بخدا اورا نشناختیم» و راست می‌گفتند.

حذیفه گفت خدا شما را ببخشد که ارحم‌الراحمین است.

پیمبر می‌خواست خونبهای اورا بدهد و حذیفه خونبهای پدر را صدقهٔ مسلمانان کرد و حرمت وی پیش پیمبر بیفزود.

عاصم‌بن‌عمروبن قتاده گوید: یکی از انصار به نام حاطب‌بن‌امیه پسری به‌نام یزید داشت که به روز احد زخمی شد و اورا هنگامی که جان می‌داد به خانهٔ کسانش رسانیدند و مردم خانه فراهم آمدند و آنها که مسلمان بودند می‌گفتند: «ای‌یزید، مژده که به بهشت می‌روی.»

حاطب پدر او که پیر بود و به‌روزگار جاهلیت بزرگ شده بود، آنروز نفاق خویش را نشان داد و گفت: «به کدام بهشت مژده‌اش می‌دهید، بخدا این پسر را فریب دادید و مرا داغدار او کردید.»

وهم‌او گوید: در میان مامردی بود که معلوم نبود اصل وی از کجاست، او نامش قزمان بود و هروقت باد وی می‌رفت پیمبر می‌گفت: «اهل جهنم است.» اما به روز احد با سرسختی جنگید و بنهایی هشت یا نه تن از مشرکان را کشت که مردی شجاع و دلیر بود و چون زخمی شد از پای درآمد اورا به محل بنی ظفر بردند و کسانی از مسلمانان بدو می‌گفتند: «امروز خوب جنگیدی ترا مژده باد.»

ازمان گفت: «چه مژده‌ای من به خاطر قوم خودم جنگیدم و اگر چنین نبود

جنگ نمی کردم.»

وچون زخم وی دردناك شد تیری از تیر دان خود برگرفت ورگهای دست خود را ببرید وجان داد وچون به پیمبر خبر دادند گفت: «حقا که پیمبر خدایم که از پیش خبر دادم.»

از جمله کسانی که به روز احد کشته شدند مخیریق یهودی بود که از بنی ثعلبه بود و به روز جنگ گفت: «ای گروه یهود می‌دانید که باید محمد را یاری کنید.»

یهودان گفتند: «امروز شنبه است.»

مخیریق گفت: «رعایت شنبه لازم نیست.» وشمشیر وسلاح برگرفت و گفت: «اگر کشته شدم مالم به محمد تعلق دارد.» آنگاه سوی پیمبر رفت وبجنگید تا کشته شد و پیمبر خدا گفت: «مخیریق از همه یهودیان بهتر بود.»

محمدبن اسحاق گوید: بعضی مسلمانان کشتگان خود را به مدینه بردند و آنجا دفن کردند ولی پیمبر از این کار منع کرد و گفت: «آنها را همانجا که کشته شده‌اند دفن کنید.»

ابی اسحاق بن یسار گوید: هنگام دفن کشتگان احد پیمبر گفت: «عمرو بن جموح وعبدالله بن عمرو بن حزام را که در این دنیا دوست همدل بوده‌اند در یك قبر جای دهید.»

گوید: وهنگامی که معاویه آنجا را حفر کرد مردو با هم از گور در آمدند وچنان بودند که گویی روز پیش به خاك رفته‌اند.

پس از آن پیمبر سوی مدینه روان شد وحمنه دختر جحش به او برخورد و پیمبر خبر قتل برادرش عبدالله بن جحش را بدو داد وانا لله گفت وبرای وی آمرزش طلبید آنگاه قتل حمزة بن عبدالمطلب را که خال وی بود خبر داد که انا لله گفت و برای او آمرزش خواست. پس از آن قتل شوهرش مصعب بن عمیر را خبر داد که باز انا لله

برداشت و بنالید و پیمبر که آرامش وی را از خبر قتل برادر و خویشاوندان و نالیدن وی را از غم مرگ شوهر دیده بود گفت: «شوهر در پیش زن جایی دارد.»

پس از آن پیمبر با یکی از خانه‌های انصار گذشت و شنید که برکشتگان خویش می‌نالند و گریه می‌کنند و اشک در دیدهٔ وی آمد و بگریست و گفت: «اما کسی برحمزه نمی‌گرید.» وچون سعدبن معاذ و اسیدبن حضیر به محلهٔ بنی عبدالاشهل بازگشتند به زنان قبیله گفتند: «کارهای خویش را ببینند و بروند بر عموی پیمبر بگریند.»

اسماعیل‌بن محمد گوید: پیمبر بزنی از طایفهٔ بنی دینار گذشت که شوهر و برادر و پدرش در احد کشته شده بودند و چون بدو خبر دادند گفت: «پیمبر خدا در چه حال است؟»

گفتند: «وی خوب است.»

گفت: «او را به من نشان بدهید.»

وچون پیمبر را به او نشان دادند گفت: «وقتی تو باشی هر مصیبتی ناچیز است.»

ابوجعفر گوید: وقتی پیمبر به خانه بازگشت شمشیر خود را به فاطمه داد و گفت: «خون آنرا بشوی و علی علیه‌السلام نیز شمشیر خویش را بدو داد و گفت: «این را بشوی که امروز به خوبی کار کرد.»

پیمبر گفت: «تو خوب جنگیدی و سهل بن حنیف و ابودجانه نیز خوب جنگیدند.»

گویند: وقتی علی شمشیر به فاطمه می‌داد شعری خواند که مضمون آن چنین است:

«فاطمه، این شمشیری لکوست»

«و من در راه دوستی احمد و اطاعت خدای»

«جنگیدم.»

«شمشیرم چون شهاب در کفم می‌لرزید.»

«وسپرجان بریدم وشکستم.»

«تاجمع دشمن پراکنده شد»

«ودلها خنک شد.»

ابودجانه‌گوید: وقتی به هنگام جنگ شمشیر از دست پیمبر گرفتم وپیکاری سخت کردم یکی را دیدم که بیباکانه می‌جنگید ویا او روبه‌رو شدم و بدو حمله بردم وبنالید ومعلوم شد زنی است ونخواستم با شمشیر پیمبر زنی راکشته باشم.

بازگشت پیمبر به مدینه به روز شنبه یعنی همان روز جنگ احد بود.

عکرمه‌گوید:«جنگ احد به روز شنبه نیمهٔ شوال بود وبه‌روزیکشنبه‌شانزدهم بانگ زن پیمبر نداداوکه مردم‌به تعقیب دشمن برون شوند، اما هرکه در احدنبوده نیاید.»

جابربن‌عبدالله انصاری با پیمبرگفت:«پدرم مرا پیش هفت خواهرم گذاشت وگفت: روانباشد این‌زنان را بدون مرد واگذاریم ومن برگشت جهاد همراه پیمبر را به تو واگذارم ، پیش خواهرانت بمان . و من بماندم، و پیمبر بدواجازه داد که بیاید . »

پیمبر بیرون شد تا دشمن را بترساند وچون خبر یابند که به تعقیبشان آمده گمان برندکه وی نیرومند است وشکست احد مسلمانان را درکار مقابله با دشمن ضعیف نکرده است.

یکی از یاران پیمبر از طایفهٔ بنی‌عبدالاشهل که در احد حضور داشته بود گوید: من وبرادرم از احد زخمدار برگشتیم وچون بانگ زن پیمبر نداداد که برای تعقیب دشمن برون شویم ،من وبرادرم به همدیگر گفتیم: «چگونه در غزای پیمبر حاضر نباشیم ، مرکبی برای سواری نداریم وهردو زخمی وناتوان هستیم ، عاقبت

با هم برفتیم و هر وقت ضعف بر او غالب می‌شد به دوشش می‌بردم و بعد راه می‌رفت.»

پیمبر تا حمراءالاسد پیش رفت که نامه‌اینه هشت میل راه بود و روز دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه را آنجا بود و سپس بازگشت.

در آنجا که بود معبد خزاعی پیش وی آمد و قوم خزاعه که در تهامه اقامت داشتند از مسلمان و مشرک دوستداران پیمبر بودند و چیزی را از او نهان نمی‌داشتند.

معبد به پیمبر گفت: «ای پیمبر، از حادثه‌ای که بر یاران تو گذشت غمین شدیم و آرزو داشتیم خدا آنها را بر کنار داشته بود.» آنگاه از پیش پیمبر برفت تا به ابوسفیان و یاران وی رسید که در روحا مانده بودند و همسخن شده بودند که باردیگر سوی پیمبر و یاران وی بازگردند و می‌گفتند: «بزرگان و سران اصحاب وی را کشتیم اما پیش از آنکه نابودشان کنیم بازگشتیم، باید برویم و کارشان را یکسره کنیم.»

و چون ابوسفیان معبد را بدید گفت: «چه خبرداری؟»

معبد گفت: «محمد با جماعتی انبوه که مانند آن ندیده‌ام و همه از خشم لبریزند به تعقیب شما می‌آید و همه آنهاکه به روز احد به جا مانده بودند، همراه وی آمده‌اند، و از غیبت احد پشیمان شده‌اند و چنان نسبت به شما کینه‌توزند که مانند آن ندیده‌ام.»

ابوسفیان گفت: «چه می‌گویی؟»

معبد گفت: «بخدا همینکه از اینجا حرکت کنی بیابانی اسبان را می‌بینی.»

ابوسفیان گفت: «ما قصد داریم به آنها حمله بریم و باقیمانده‌شان را نابود کنیم.»

معبد اورا از سپاه محمد بیم داد و عزم ابوسفیان و یاران وی سستی گرفت و از بازگشتن منصرف شدند.

در این اثنا کاروانی از بنی‌عبدالقیس بر ابوسفیان بگذشت که از آنها پرسیدند: «کجا می‌روید؟»

گفتند: «سوی مدینه می‌رویم.»

گفت: «به چه کار می‌روید؟»

گفتند: «می‌رویم آذوقه بگیریم.»

گفت: «پیامی از من برای محمد ببرید و وقتی به مکاظ آمدید، یک بار شتر مویز به شما می‌دهم.»

گفتند: «می‌بریم.»

گفت: «به او بگویید که ما همسخن شده‌ایم که برگردیم و بقیهٔ یاران اورا نابود کنیم.»

کاروان در حمراءالاسد بر پیمبر گذشت و سخن ابوسفیان را با وی بگفت. پیمبر گفت: «خدا ما را بس که تکیه‌گاهی نکوست.»

ابوجعفر گوید: «پس از سه روز اقامت حمراءالاسد پیمبر سوی مدینه بازگشت.»

بعضی مطلعان گویند: پیمبر در سفر حمراءالاسد به معاویة‌بن‌مغیره و ابوعزه جمحی دست یافت، و او صلی‌الله‌علیه‌وسلم به هنگام عزیمت ابن‌ام‌مکتوم را در مدینه جانشین خویش کرده بود.

در همین سال سوم هجرت در نیمهٔ ماه رمضان حسن‌بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب تولد یافت و هم در این سال فاطمه حسین‌علیه‌السلام را بارگرفت واز تولد حسن تا بار گرفتن حسین پنجاه روز فاصله بود.

ودر همین سال در ماه شوال جمیله دختر عبدالله بن‌ابی، عبدالله بن حنظله را بارگرفت.

سخن از حوادث سال
چهارم هجرت

آنگاه سال چهارم هجرت درآمد و درصفر همین سال غزوهٔ رجیع رخ داد.

وحکایت آن به روایت فتاده چنان بود که پس از احد جمعی از مردم عضل وقاره پیش پیمبر آمدند وگفتند: «اسلام و نیکی میان ما رواج گرفته کسانی از یاران خویش را بفرست تا علم دین وشریعت به ما آموزند وبرای ما قرآن بخوانند.»

پیمبر، شش تن از یاران خویش یعنی: مرثدغنوی و خالدبن بکیر وعاصم ابن ثابت وخبیب بن عدی وزیدبن دثنه و عبدالله بن طارق را با آنها بفرستاد و سالاری گروه را به مرثد داد.

وآنها با مردم عضل وقاره برفتند تا به رجیع رسیدند که آب طایفهٔ بنی هذیل بود، در آنجا مردم عضل وقاره خیانت کردند وبانگ زدند ومردم هذیل را برضد فرستادگان پیمبر برانگیختند وآن شش نفر ناگهان خویشتن را درمیان مردم شمشیر به دست محصور دیدند وشمشیر برگرفتند که جنگ کنند، اما مهاجمان گفتند: «بخدا ما نمی‌خواهیم شما را بکشیم، بلکه می‌خواهیم در مقابل شما چیزی از مکیان بگیریم وقسم می‌خوریم وپیمان می‌کنیم که شما را نکشیم.»

مرثدغنوی و خالدبن بکیر وعاصم بن ثابت گفتند: «ما پیمان مشرکان را نمی‌پذیریم.» وجنگ کردند تا هر سه تن کشته شدند.

ولی زیدبن دثنه وخبیب بن عدی وعبدالله بن طارق ملایمت کردند و به زنده ماندن علاقه نشان دادند وتسلیم شدند که مردم هذیل اسیرشان کنند وسوی مکه بردند که به مکیان بفروشند.

وچون به مرالظهران رسیدند، عبدالله بن طارق دست خویش را از بندرها کرد وشمشیر برگرفت وهذلیان از او دور شدند وچندان سنگ زدند که بمرد و قبر وی در ظهران است.

حبیب‌بن‌عدی وزیدبن دثنه را به‌مکه بردند وبفروختند ، حبیب راحجیربن ابی‌اهاب برای حارث‌بن‌عامر خرید ،تا اورا به انتقام خون پدر بکشد .زیدبن‌دثنه‌را صفوان بن‌امیه خرید تا به انتقام خون امیه پدر خویش خونش را بریزد.

وقتی هذلیان عاصم‌بن‌ثابت راکشتند می‌خواستند سرش را ببرند تا به سلافه دخترسعد بفروشند ، زیرا وقتی پدر سلافه در احد به دست عاصم کشته شد نذرکرد که اگر سراو را به دست آورد درکاسهٔ سرش شراب بنوشد . اما زنبوران بسیار به دورجثهٔعاصم بودوبدوراه‌نیافتند وگفتند: «صبر کنید تاشب شود وزنبوران برود.» و شبانگاه سیل بیامد وپیکر عاصم را ببرد . وی نذرکرده بود که هرگز به مشرکی دست نزند واز خدا خواسته بودکه دست مشرکی بدونرسد .

وقتی عمربن‌خطاب شنید که زنبوران مانع دسترسی مشرکان به جنازهٔ عاصم شده‌گفت: وحفاظتی که خدا از بندهٔ مؤمن خویش‌کرد عجیب بود عاصم نذرکرده بود در زندگی به مشرکی دست نزند واز خدا خواسته بود دست‌مشرکی بدونرسد وخدا پس از مرگ نیز اورا از دست‌مشرکان حفظ کرد.»

ابوجعفرگوید: روایت ابوهریره ازغزوهٔ رجیع صورت دیگر دارد،گوید : پیمبر ده‌کس فرستاد وسالاری آنها را به عاصم‌بن‌ثابت داد وچون به صداد رسیدند طایفهٔ بنی‌لحیان که از قوم هذیل بودند خبردار شدند وبکصد تیرانداز به تعقیب آنها فرستادند وجایی راکه‌خرماخورده بودند پیدا کردند وگفتند: «این هسته‌خرمای‌یثرب است.» وبه دنبال اثرشان برفتند تا عاصم ویارانش ازدورآنها را بدیدند و به‌کوهی پناه بردندومشرکان دورشان‌راگرفتند وگفتند: «پایین بیایید» وپیمان کردند که‌آنهارا نکشند وعاصم‌گفت :«من به پیمان مشرك فرود نیایم ،خدایا پیمبر خویش را ازحال ما خبردارکن .»

ابن‌دثنه وخبیب وبکی دیگر فرودآمدند ومشرکان زه کمانها را بازکردند وآنها را بستند وبکیشان زخمی شد وگفت: «این آغاز خیانت است بخدامن باشما

نیایم واورا بزدند تاکشته شد.» وخبیب واین‌دفنه رابه مکه بسردند وخبیب را به فرزندان حارث‌بن‌عامر دادند که وی درجنگ احد حارث راکشته بود.

در آن هنگام که خبیب پیش دختران حارث بود ، تیغی از یکیشان گرفته بود که تیز کند ناگهان زن دید که خبیب طفل اورا برزانوی خویش نشانده و تیغ را به دست داره وفریاد بر آورد .

خبیب گفت:«می‌ترسی اورا بکشم؟ خیانت کار مانیست.»

زن مکی بعدها می‌گفت: «هرگز اسیری بهتر از خبیب ندیدم، درمکه میوه نبود ،ولی خوشهٔ انگوری به دست اودیدم که ازآن می‌خورد واین روزی‌ای بود که خدایه خبیب داده‌بود.»

جمعی از قرشیان کس فرستادند تا چیزی ازگوشت عاصم بیارند که ازروز احد خونی پیش وی داشتند، وخدا زنبورانی بفرستاد وپیکر عاصم راحفاظت کرد وتوانستند ازگوشت اوبگیرند.

وچون خبیب را از حرم برون بردند که بکشند گفت : «بگذارید دورکعت نماز کنم.» واورا رها کردند که دورکعت نماز کرد واین سنت شد که‌هر که به‌تاخت کشته می‌شود دورکعت نماز کند.

آنگاه خبیب گفت:«اگر نمی‌گفتید از مرگ بیم داشت‌نماز بیشترمی کردم‌ولی اهمیت نداردکه وقتی از پای درآیم به‌کدام پهلو بیفتم ، خدایا ناچیزشان کن و نابودشان کن.»

آنگاه ابوسروعه پسر حارث اورا بگرفت وضربت زد تاکشته شد .

امیه‌گوید :« پیمبر مرا فرستاد تا از قرشیان خبر بیارم و به نزدیك داری که خبیب راآویخته بودند رفتم وبیم داشتم که‌کسی مرا ببیند وبالای دار رفتم و خبیب را گشودم که زمین افتاد وبه‌کناری رفتم ونظر کردم واثری از او ندیدم‌گویی زمین پیکر اورا بلعیده بود، واینك اثری از خبیب به جای نمانده است . »

ابوجعفر گوید : صفوان بن امیه زید بن دثنه را با غلام خود به نام نسطاس از حرم برون برد تا در تنعیم اورا بکشد جمعی از قریشیان آنجا بودند که ابوسفیان ابن حرب نیز از آن جمله بود، وقتی زید را پیش آوردند که بکشند ابوسفیان گفت : «ترا بخدا بگو آیا دوست داری اکنون محمد به جای تو بود و گردن اورا می زدیم و تو پیش کسان خود بودی؟»

زید گفت: «بخدا دلم نمی خواهد خاری مایهٔ آزار محمد شود و درعوض من پیش کسان خود باشم »

ابوسفیان گفت : « هیچکس را ندیدم که چون محمد محبوب یاران خویش باشد.»

سخن از حکایت عمرو بن امیهٔ ضمری

چنان بود که وقتی یاران پیمبر از خیانت مردم عضل و قاره کشته شدند و پیمبر خبر یافت عمرو بن امیهٔ ضمری را با یکی از انصاریان به مکه فرستاد تا ابوسفیان را بکشند .

عمرو گوید: با یکدیگر روان شدیم من یک شتر داشتم، اما رفیقم شتر نداشت و پایش علیل بود و اورا برشتر خویش سوار می کردم تا به درهٔ یاجج رسیدیم و از روی شتر را بستیم. به رفیقم گفتم: راه نک سوی خانهٔ ابوسفیان می رویم که می خواهم اورا بکشم و اگر به تعقیب تو آمدند یا از چیزی بیمناک شدی پیش شتر بسرگرد و سوار شو و سوی مدینه رو و ماجرا را با پیمبر بگوی و با من کاری نداشته باش که من اینجارا خوب می شناسم. » آنگاه سوی مکه شدیم و من خنجری همراه داشتم که اگر کسی مزاحم من شد اورا بکشم.

رفیقم گفت : « بیا برویم و هفت بار بر کعبه طواف بریم و دو رکعت نماز

کنیم .»

گفتم:«من اهل مکه را بهتر از تو می‌شناسم، وقتی شب درآید صحن خانه‌ها را آب میپاشند و آنجا می‌نشینند، من مکه را نیک می‌شناسم.»

گوید:واوهمچنان اصرار کرد تا سوی کعبه رفتیم وهفت بار طواف بردیم و دو رکعت نماز کردیم وبرون شدیم وبه یکی ازمجالس قوم گذشتیم ویکیشان مسرا بشناخت وبانگ زدکه اینك عمروبن امیه.

گوید: مردم مکه به دورما ریختند وگفتند: «بخدا عمروبرای‌کار خیر نیامده وشری اورا اینجا کشانیده است .»

این سخن ازآنرومی‌گفتند که عمرو در ایام جاهلیت مردی‌آدم‌کش و شرور بود .

گوید:ومکیان به تعقیب من ورفیقم برآمدند، بدوگفتم فرارکنیم ، بخدا من از همین بیم‌داشتم، به ابوسفیان دست نمی‌یابیم، فرارکن، بسا شتاب برفتیم تا بالای کوه رسیدیم ووارد غاری شدیم وشب راآنجا به سر بردیم که ما را پیدانکردند و بازگشتند ومن‌هنگامی‌که وارد غار شدم بردرآن سنگ چیدم ،آنگاه به رفیقم‌گفتم: «صبرکنیم‌تا تعاقب کنندگان آرام شوندکه امشب و فردا تا شبانگاه ما را تعقیب می‌کنند .»

گوید: در غار بودیم‌که عثمان‌بن‌مالك بیامد واسب خود را می‌کشید تا به در غار ایستاد و مسن به رفیقم گفتم: «بخدا اگر ما را ببیند اهل مکه را خبردار می‌کند.» و بیرون شدم و خنجر را در شکمش فرو کردم و او فریادی‌کشید که مکیان بشنیدند وسوی اوآمدند ومن به جای خویش بازگشتم وبه رفیقم‌گفتم:«آرام باش .»

گوید: مردم مکه به دنبال صداآمدند وعمرو راکه هنوز نمرده بودپیدا کردند وگفتند:«کی ترازد؟»

گفت:«عمرو بن امیه.» وپس از آن بمرد و آنها نتوانستند جای ما را پیدا کنند و گفتند: «می‌دانستیم که برای کار خیری نیامده.» و مرگ عثمان ازجستجوی ما بازشان داشت ،وجثهٔ اورا همراه بردند وما دوروز در غار بودیم تا جستجو به سر رسید . آنگاه سوی تنعیم رفتیم که دار خبیب آنجا بود ورفیقم گفت:«می‌خواهی خبیب را از دار فرود آوریم؟»

گفتم:«کجاست؟»

گفت:«همین جاست.»

گفتم:«آری، اما به من مهلت بده و کمی دورشو.»

گوید:به دور دار خبیب کسانی به نگهبانی بودند و من به رفیقم گفتم اگر از چیزی بیمناک شدی سوی شتر برو وسوار شو و به نزد پیمبر خدا بازگرد وماجرا را برای وی بگو. آنگاه به‌دار حمله بردم وپیکر خبیب را به دوش کشیدم وبیشتر از چهل ذراع نرفته بودم که نگهبانان خبردار شدند وجثه را بینداختم. بخدا هرگز صدای سقوط آنرا فراموش نمی‌کنم . نگهبانان به دنبال من می‌دویدند و من راه صفرا را پیش گرفتم و به من نرسیدند وبازگشتند . رفیقم سوی پیمبر رفته بود وماجرا را به‌او خبر داده بود .

گوید:من برفتم تا به‌ضجنان رسیدم وواردغاری شدم وتیرها و کمان خودرا همراه داشتم . هنگامی که در غار بودم مردی دراز قد ویک چشم از بنی‌دئل که همراه گوسفندان خود بود وارد غار شد وگفت:«کیستی؟»

گفتم:«از طایفهٔ بنی‌بکرم.»

گفت:«من نیز از بنی‌بکرم واز تیرهٔ بنی‌دئلم.»

آنگاه در غار بخفت وبانگ برداشت وشعری بدین مضمون خواند:

«من تازنده‌ام مسلمان نمیشوم»

«وبه دین اسلام نمیگروم»

گفتم :خوابی دید ،وچیزی نگذشت که عرب بیابانی به خواب رفت و بر ـ خاستم وبه بدترین وضعی اورا کشتم و کمان خود را در چشم سالم او فرو کردم که از پشت سر در آمد.

آنگاه برون شدم وبرفتم تا به تفیع رسیدم و به دو تن از مکیان برخوردم که به‌جستجوی اخبار پیمبر آمده بودند و آنها را شناختم و گفتم: «به‌اسارت تن دهید»

گفتند :«ما اسیر توشویم؟»

یکیشان را با تیر بزدم وبکشتم ودیگری را اسیر گرفتم وسوی مدینه رفتم و به‌گروهی از پیران انصار برخوردم که گفتند:«اینك عمرو بن‌امیه»

وچون کودکان این سخن بشنیدند سوی پیمبر دویدند که بدو خبر دهند و من انگشتان اسیر خود را با زه‌کمان بسته بودم‌و پیمبر در من نگریست‌وچنان بخندید که همه دندانهایش نمایان شد ،آنگاه از من پرسش کرد وماجرا رابگفتم ومراستود ودعای خیر کرد.

در همین سال پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم زینب دختر خزیمه راکه ام‌المساکین داشت واز طایفهٔ بنی‌هلال بود به‌زنی گرفت و این در ماه رمضان بود و دوازده‌وتیم اوقیه‌نقره‌مهراو کرد، پیش از آنکه زینب‌زن طفیل‌بن‌حارث بوده‌بودوطلاق گرفته بود.

حکایت
بئرمعونه

ابوجعفر گوید : در این سال، یعنی سال چهارم هجرت، پیمبر گروهی را فرستاد که دربئرمعونه کشته شدند.

ابن‌اسحاق گوید: «پیمبر از پس‌احد بقیهٔ شوال وذی قعده وذی‌حجه و محرم را در مدینه به سربرد آن سال کارحج با مشرکان بود ودرماه صفر، چهارماه پس از

احد گروه بئر معونه را فرستاد .

ابی اسحاق بن یسار گوید: ابو براء عامر بن مالک ملقب به ملاعب الاسنه که سالار طایفهٔ بنی عامر بن صعصعه بود در مدینه پیش پیمبر خدای آمد وهدیه‌ای آورده بود که پیمبر آنرا نپذیرفت وگفت: «من هدیهٔ مشرك را نمی‌پذیرم اگر می‌خواهی هدیه‌ات را بپذیرم مسلمان شو» آنگاه اسلام براو عرضه کرد واز نوایی که خداوند به مسؤمنان وعده کرده سخن آورد وبرای وی قرآن خواند، اما ابو براء اسلام نیاورد وانکار نکرد وگفت: «ای محمد دین تو نیکو وزیباست اگر کسانی از یاران خویش را پیش اهل نجد فرستی که آنها را به دین تو خوانند امیدوارم که دعوت ترا بپذیرند»

پیمبر گفت: «من از اهل نجد بر یاران خویش بیم دارم»

ابو براء گفت: «من آنها را پناه می‌دهم بفرست تا به دین تو بخوانند»

پیمبر منذر بن عمرو را با چهل تن از مسلمانان نامی فرستاد که حارث بن صمه وحرام بن ملحان وعروة بن اسماء ونافع بن بدیل خزاعی وعامر بن فهیره وابستهٔ ابو بکر از آنجمله بودند.

انس بن مالك گوید پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم منذر بن عمرو را با هفتاد سوار فرستاد که برفتند تا در بئر معونه فرود آمدند که مابین سرزمین بنی عامر وحرهٔ بنی سلیم است وحرام بن ملحان را با نامهٔ پیمبر پیش عامر بن طفیل فرستادند که در آن دعوتش کرده بود اما نپذیرفتند و کشتند و بنی عامر را بر ضد فرستادگان دعوت کرد اما نپذیرفتند و گفتند: «ما پناه ابو براء را نمی‌شکنیم که پیمان کرده وپناه داده است.» عامر بن طفیل قبایل بنی سلیم را برضد فرستادگان پیمبر برانگیخت که پذیرفتند وبیامدند و آنها هفتاد نفر را در میان گرفتند .

وچون فرستادگان پیمبر چنین دیدند شمشیر برگرفتند وبجنگیدند تا همگی کشته شدند مگر کعب بن زید که رمقی داشت واز میان کشتگان برخاست وزنده ماند تا در جنگ خندق کشته شد وعمرو بن امیهٔ ضمری ویکی از انصار که به‌جوای شتران

رفته بودند از بلیهٔ یاران خود به وسیلهٔ مرغانی که بر اردوگاه پرواز می‌کرد مطلع شدند و گفتند: «بخدا حادثه‌ای رخ داده» و بیامدند و دیدند که فرستادگان پیمبر در خاک و خون افتاده‌اند و دشمن آنجاست و مرد انصاری به عمرو بن امیه گفت: «رای تو چیست؟»

عمرو گفت: «رای من اینست که پیش پیمبر رویم و ماجرا را با وی بگوییم.»

انصاری گفت: «من از جایی که منذر بن عمرو کشته شده نمی‌روم که کسان این قضیه را نقل کنند.» و به جنگ دشمن رفت و کشته شد. عمرو بن امیه را اسیر گرفتند و چون گفت که از طایفهٔ مضر است عامر بن طفیل او را رها کرد و موی پیشانیش را بکند و آزاد کرد که مادرش آزادی غلامی را بر عهده داشت.

آنگاه عمرو بن امیه برفت تا به قرقره رسید و دوتن از مردم بنی عامر آنجا فرود آمدند که از پیمبر پیمان و پناه داشتند و عمرو بیخبر بود و از آنها پرسید که از کدام طایفه‌اند؟ جواب دادند: از بنی عامریم. عمرو صبر کرد تا هر دو بخفتند و آنها را بکشت و پنداشت که با قتلشان از بنی عامر انتقام گرفته است.

وچون عمرو پیش پیمبر رسید و ماجرا بگفت پیمبر گفت: «دوتن را کشته‌ای که باید خونبهایشان را بدهم.» آنگاه گفت: «این نتیجهٔ کار ابوبراء بود، من فرستادن این گروه را خوش نداشتم و از آن بیمناک بودم.» و این سخن به ابوبراء رسید و رفتار عامر بن طفیل که پناه وی را شکسته بود و بلیه‌ای که از پناه وی به یاران پیمبر رسیده بود بر او بسیار سخت بود.

از جمله کسانی که در بئر معونه کشته شدند عامر بن فهیره بود.

محمد بن اسحاق گوید: «عامر بن طفیل گفته بود این مرد که وقتی کشته شد میان آسمان و زمین بلند شد و من او را در آسمان دیدم کی بود؟»

گفتند: «این مرد عامر بن فهیره بود.»

ابن اسحاق گوید: «جبار از جمله کسانی بود که به روز بئر معونه همراه عامر بن

طفیل بود و بعد مسلمان شد، می‌گفت: «سبب اسلام من آن بود که آفروز با نیزه به پشت یکی از مسلمانان زدم که از سینهٔ او درآمد و شنیدم که گفت: بخدا رستگار شدم.» و پیش خود گفتم: چگونه رستگار شد؟ مگر من اورا نکشتم؟ و بعدها پرسیدم که این رستگاری چه بود؟ گفتند: رستگاری شهادت بود و با خویش گفتم: حقا که رستگار شده بود.»

حسان بن ثابت و کعب بن مالك اشعاری در تقبیح عمل عامر بن طفیل که پسناه ابوبراء را شکسته و یاران پیمبر را کشته بود گفتند و چون ربیعه پسر ابوبراء اشعار آنها را بشنید به عامر بن طفیل حمله برد اما نیزه براو کارگر نشد واز اسب بیفتاد و گفت: «این کار ابوبراء است، اگر مردم خونم به عمویم تعلق دارد ودنبال نشود و اگر زنده ماندم می‌دانم چه کنم.»

انس بن مالك گوید: ندانم فرستادگان بئرمعونه چهل یا هفتاد کس بودند. عامر بن طفیل برسر آن آب بود و فرستادگان پیمبر برفتند تا در غاری نزدیك آب فرود آمدند و گفتند: «کی پیام پیمبر را پیش این قوم می‌برد؟»

ابن ملحان انصاری گفت: «من می‌برم.» و برفت تا به خیمه‌های آنان رسید و گفت: «ای مردم بئرمعونه، من پیك پیمبر خدا هستم و شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستادهٔ اوست شما نیز به خدا و پیمبر او ایمان بیارید.» واز کنار خیمه‌ای نیزه‌ای برون شد و به پهلوی او رفت واز پهلوی دیگر در آمد و ابن ملحان گفت: «الله اکبر، رستگار شدم.»

ودشمنان بیامدند و یاران ابن ملحان را در غار پیدا کردند و عامر بن طفیل همه را بکشت.

انس بن مالك گوید: خدای عزوجل دربارهٔ کشتگان بئرمعونه آیه‌ای نازل کرد که بلغوا عنا قومنا انا قد لقینا ربنا فرضی عنا ورضینا عنه یعنی: به قوم ما بگویید که ما خدای خویش را بدیدیم و از ما خشنود بود و ما نیز از و خشنودیم، ولی این آیه که مدتها

خوانده می‌شد نسخ شد وبالا رفت وخدا عزوجل این آیه را نازل کرد:

« ولاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل‌الله امواتابل احیاء عند ربهم یرزقون.»

یعنی:میندار آنها که در راه خدا کشته شده‌اند مرده‌اند بلی زندگانند وپیش پروردگارشان روزی می‌خورند.

وهم در این سال یعنی‌سال‌چهارم هجرت، پیمبر قوم‌بنی نضیر را ازدیارشان بیرون کرد.

سخن از برون شدن قوم بنی‌نضیر

ابوجعفر گوید: سبب این حادثه گفته شدن دو تنی بود که از پیمبر پناه وپیمان داشتند وعمروبن امیهٔ ضمری هنگام بازگشت ازبئرمعونه خونشان را ریخته بود.

گویند: عامربن طفیل به پیمبر خدا نوشت که دو کس راکه از تو پیمان و پناه داشتند کشته‌ای وباید خونبهای آنها را بفرستی وپیمبر سوی قبساروان شد واز آنجا به محسل بنی‌نضیر رفت کسه درکنار پرداخت خونبها از آنها کمك گیرد و جمعی از مهاجر و انصار و از جمله ابوبکر و عمر و علی و اسیدبن‌حضیر همراه وی بودند.

ابن‌اسحاق گوید: پیمبر سوی بنی نضیر رفت تا درکار خونبهای دو مقتول از آنها کمك گیرد که مقتولان از بنی عامر بودند ومیان بنی‌عامر وبنی نضیر پیمان بود وچون پیمبر با نضیریان سخن کرد گفتند: «یله ، ای ابوالقاسم در این‌باب باتو کمك می‌کنیم.»

آنگاه نضیریان با هم خلوت کردند وگفتند: «هرگز این مرد راچنین نمی‌یابید» که پیمبر پهلوی دیواریکی از خانه‌هاشان نشسته بود، گفتند: «کی می‌تواند

از بام این خانه سنگی بیندازد و اورا بکشدوما راآسوده کند.» یکی از یهودان به نام عمرو بن جحش بن کعب گفت: «من اینکارمی کنم.» و برفت تا سنگ را بیندازد و پیمبر با نفی چند از یاران خویش واز جمله ابوبکر وعمرو علی پای دیوار بودند.

پیمبر به وحی آسمان از قصد قوم خبر یافت و برخاست و به یاران خود گفت: «همین جا باشید تامن بیایم» وسوی مدینه بازگشت.وچون یاران پیمبرمدتی درانتظار ماندند به جستجوی وی برخاستند ویکی را دیدندکه از مدینه می آمد وچون از او پرسش کردندگفت: «پیمبر را دیدم که وارد مدینه می‌شد.» یاران نیز سوی مدینه آمدند وپیمبر قصد خیانت یهودان را به آنها خبر دادوگفت که برای جنگ آنها آماده شوند.

پس از آن پیمبر با یاران خویش سوی بنی‌نضیر رفت که در قلعه ها حصاری شدند وپیمبر بگفت تانخلهایشان را قطع کنند وآتش بزنند ویهودان بانگ زدندکه ای محمد،تو از تباهکاری منع می کردی واز تباه‌کاران عیب‌می گرفتی،پس بریدن و سوزانیدن نخلها برای چیست؟

ابوجعفر گوید: به روایت واقدی وقتی نضیریان توطئه می کردندکه سنگ بر پیمبر اندازند سلام بن مشکم منعشان کرد واز جنگ بیمشان داد ولی فرمان وی رانبردند وعمرو بن جحاش بر بام رفت که سنگ را بیندازد وپیمبر به وحی آسمانی خبریافت واز جا برخاست چنانکه گویی به حاجتی می‌رفت ویارانش منتظر ماندند وچون دیر کرد یهودان می‌گفتند: «چرا ابوالقاسم نیامدویارانش برفتند؟» کنانة بن صوریا گفت: «وحی آسمان از قصدشما خبریافت.»

گوید: وچون یاران پیمبر بازگشتند پیش وی رفتند که در مسجد نشسته بود وگفتند: «ای پیمبر خدای، درانتظار تو بودیم وتو بازگشتی.»

پیمبر گفت: «یهودان می‌خواستند مرا بکشند وخدای عزوجل به‌من خبر داد، بگویید محمد بن مسلمه بیاید.» وچون محمد بن مسلمه بیامد بدو گفت: «پیش یهودان

روو بگو شما که سر خصانت داشتید از دیار من بیرون شوید و دیگر اینجا ساکن نباشید.»

وچون محمدبن‌مسلمه پیش یهودان رفت و گفت که پیمبر می‌گوید از دیار وی بروند، گفتند: «ای محمد هرگز گمان نمی‌کردیم که یکی از مردم اوس چنین پیامی برای ما بیاورد.»

محمد بن مسلمه گفت: «دلها دگرگون شده و اسلام پیمانها را از میان برده است.»

قرظیان گفتند: «می‌رویم.»

اما عبدالله بن‌ابی کس فرستاد و پیغام داد: «نروید که من از عربان و مردان قبیله‌ام دوهزار کس دارم که پیرویم می‌کنند و با شما هستند و یهودان بنی‌قریظه‌نیز با شما هستند.»

وچون کعب‌بن‌اسد که از جانب بنی‌قریظه با پیمبر پیمان کرده بود این سخن بشنید گفت: «تا من زنده‌ام هیچکس از بنی‌قریظه نقض پیمان نکند.»

سلام‌بن‌مشکم به حیی‌بن‌اخطب گفت: «آنچه را محمد گفته بپذیر مبادا از این بدتر شود زیرا شرف ما به اموالمان است.»

حیی گفت: «بدتر از این چیست؟»

سلام گفت: «اینکه اموالمان را ببرند وزن و فرزند به اسیری گیرند و مردان را بکشند.»

اما حیی سخن سلام را نپذیرفت وجدی‌بن‌اخطب را سوی پیمبر خدا فرستاد که ما محل خود را ترک نمی‌کنیم، هرچه خواهی بکن.

گوید: پیمبر تکبیر گفت و فرمود: «یهودان جنگ می‌خواهند.» و مسلمانان تکبیر گفتند.

آنگاه جدی سوی عبدالله بن‌ابی رفت که از او کمک بخواهد، گوید: «عبدالله

را دیدم که باگروهی از یاران خود نشسته بود وباتنگ‌زن پیمبر ندا می‌داد که مسلمانان سلاح برگیرند وعبدالله پسرعبدالله بن‌ابی بیامد ومن نشسته بودم که سلاح برگرفت وشتابان برفت ومن‌از کمك وی نومید شدم وبرفتم وهرچه دیده بودم با حیی گفتم و او گفت: «این گبد محمد است.»

پس از آن پیمبر خدا سوی بنی‌نضیر حمله برد ومدت پانزده روز آنها را محاصره کرد آنگاه صلح شد که جانهایشان محفوظ ماندومال وسلاحشان از آن پیمبر باشد.

ابن‌عباس گوید: پیمبر نضیریان را پانزده روز محاصره کرد وچون به سختی افتادند تسلیم شدند وپیمبر مقرر داشت که جانهاشان محفوظ بماند و سرزمین خود را ترك کنند وسوی اذرعات شام روند وبه هرسه نفرشان یك شتر و یك مشك داد.

زهری گوید: «پیمبر مقرر داشت که هرکدام بار یك شتر ببرند اما سلاح نبرند.»

ابن اسحاق گوید: جمعی از بنی‌عوف بن‌خزرج از جمله عبدالله بن‌ابی بن سلول ووديعه ومالك بن‌ابی‌قوقل وسويد وداعس کس پیش نضیریان فرستادند که بمانید وتسلیم مشوید که ما شما را رهانمیکنیم اگر جنگ کنید همراه شما جنگ می‌کنیم واگر بروید همراه شما هستیم، یهودان منتظر ماندند ولی از آنها کاری ساخته نشد وخدا ترس دردل یهودان انداخت و از پیمبر خواستند که جانهایشان محفوظ ماند وبروند وبه‌قدر یك بار شتر از اموال خویش ببرند، بسه جز سلاح. کس بود که خانهٔ خویش را ویران می‌کرد وآستان در را بر پشت شتر می‌برد، همگی سوی خیبر رفتند، وبعضیشان از آنجا راه شام پیش گرفتند. ازجملهٔ سران قوم که سوی خیبر رفتند سلام بن‌ابی‌الحقیق و حیی‌بن اخطب بودند و چون آنجا فرود آمدند مردم مطیع آنها شدند.

گوید:وقتی نضیریان با زن وفرزند و مال می‌رفتند دف و مزمار می‌زدند وام عمروبار عروة بن‌ورد عبسی که از زنان بنی‌غفار بود واورا از عروه خریده بودند همراهشان بود وچنان با فخرو گردنفرازی می‌رفتند که کس نظیر آن ندیده بود. بقیه اموالشان برای پیمبر بجا ماند که خاص وی بود تا به هر مصرف که می‌خواهد برساند وپیمبر آنرا بر مهاجران تقسیم کرد وبه‌انصار چیزی نداد مگر سهل بن‌حنیف وابودجانه که اظهار نداری کردند وپیمبر به آنها سهم داد و از بنی‌نضیر کس مسلمان نشد مگر یامین بن‌عمیر و ابوسعدبن‌وهب که مسلمان شدند و اموالشان محفوظ ماند.

ابوجعفر گوید : « پیمبر هنگامی که به غزای بنی‌نضیر می‌رفت‌ابن‌ام‌مکتوم را در مدینه جانشین کرد و پرچمدار وی علی‌بن‌ابی‌طالب بود. »

درجمادی‌الاول همین سال عبدالله بن عثمان بن‌عفان در شش سالگی بمرد و پیمبر براونماز کرد وعثمان به رسم معمول پیش ازجنازه وارد قبر وی‌شد .ونیز در شعبان همین‌سال حسین بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب تولد یافت .

دربارهٔ حوادث پس ازغزای بنی‌نضیر اختلاف هست .

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر ازپس غزای بنی نضیرماه ربیع‌الاول وربیع‌الثانی و قسمتی از جمادی‌الاولی را در مدینه‌گذرانید ،پس ازآن به قصد بنی‌محارب و بنی ثعلبه که از قبیلهٔ‌غطفان بودند به سوی نجد رفت ودر نخل فرودآمد و باگروهی از مردم غطفان برخورد ودوگروه روبه روشدند اما جنگی نبود و دوقوم از همدیگر بیمناك بودند وپیمبربا همراهان خود نماز خوف کرد، آنگاه بازگشت واین را غزوهٔ ذات‌الرقاع گویند .

ولی به‌گفتهٔ واقدی غزوهٔ‌ذات‌الرقاع در محرم سال پنجم هجرت بود ونام از کوه ذات‌الرقاع گرفت که رنگهای سیاه وسفید وسرخ داشت.

گوید:پیمبر دراین غزا عثمان‌بن‌عفان را در مدینه جانشین کرد .

ابوهریره گوید: «با پیمبر سوی نجد رفتیم و وقتی در نخل به کوه ذات الرقاع رسیدیم با جمعی از غطفان برخوردیم اما جنگی نشد ولی کسان از آنها بیمناک بودند و نماز خوف نازل شد و پیمبر یاران خویش را در قسمت کرد گروهی رو به روی دشمن ایستادند و گروهی پشت سر پیمبر صف بستند و پیمبر تکبیر گفت و همگی تکبیر گفتند، آنگاه پیمبر و صف پشت سروی به رکوع رفتند و سجده کردند و چون نماز گزاران برخاستند تا نزدیک صف یاران خویش پس رفتند و آنها بیامدند و یك رکعت نماز کردند آنگاه به پاخاستند و پیمبر با آنها یك رکعت نماز کرد و بنشستند و آنها که رو به روی دشمن بودند باز آمدند و رکعت دوم را بگزاردند و همه با هم بنشستند و همه با پیمبر سلام نماز گفتند.»

ابوجعفر گوید: «در بارهٔ نماز پیمبر که در وادی نخل بود روایتهای مختلف هست اما در اینجا نیاوردم تا کتاب دراز نشود و ان شاءالله در کتاب بسیط القول فی احکام شرایع الاسلام در کتاب نماز خوف بیارم.»

سلیمان یشکری گوید: از جابر بن عبدالله پرسیدم: «کوتاهی نماز چه روز نازل شد؟»

جابر گفت: «سوی گذرگاه کاروان قریش که از شام می آمد رفتیم و چون به نخل رسیدیم یکی از مردم غطفان پیش پیمبر خدا آمد و گفت: ای محمد آیا از من بیم داری؟»

پیمبر گفت: «نه.»

گفت: «کی ترا در مقابل من حفظ می کند؟»

پیمبر گفت: «خدا مرا حفظ می کند.»

آن شخص شمشیر کشید و پیمبر را تهدید کرد.

پس از آن پیمبر ندای رحیل داد و سلاح برگرفت و همینکه بانگ نماز برآوردند، پیمبر خدای با گروهی از مردم نماز کرد و گروهی دیگر نگهبانی

می‌کردند و با آنها که محاشر وی بودند دو رکعت نماز کرد و آنها پس‌رفتند و به‌جای گروه دیگر ایستادند و آنها بیامدند و با پیمبر دو رکعت نماز کردند و گروه دیگر نگهبانی می‌کردند و چنان شد که پیمبر چهار رکعت نماز کرده بود و همراهان وی دو رکعت کرده بودند، در آن روز بود که خدا عزوجل حکم نماز کوتاه را نازل فرمود و مؤمنان مأمور شدند که هنگام نماز سلاح برگیرند.

از جابربن‌عبدالله انصاری روایت کرده‌اند که یکی از بنی‌محارب به قوم خویش گفت: «می‌خواهید محمد را بکشم؟»

آنها گفتند: «آری ولی چگونه اورا می‌کشی؟»

گفت: «اورا به غافلگیری می‌کشم.»

آنگاه مرد محاربی به‌نزد پیمبر آمد که نشسته بود و شمشیر در کنار وی بود و گفت: «ای پیمبر شمشیر ترا ببینم؟»

پیمبر گفت: «آری.»

مرد محاربی شمشیر را بگرفت و از نیام درآورد و می‌جنبانید و قصد پیمبر می‌کرد اما خدا عزوجل او را باز می‌داشت. آنگاه گفت: «ای پیمبر از من نمی‌ترسی؟»

پیمبر گفت: «چرا از تو بترسم؟»

گفت: «برای آنکه شمشیر به دست دارم.»

پیمبر گفت: «خدا مرا از تو حفظ می‌کند.»

گویند: آنگاه شمشیر را در نیام کرد و به پیمبر پس داد و خدا عزوجل این آیه نازل فرمود:

«یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذهم قوم ان یبسطوا الیکم ایدیهم فکف ایدیهم عنکم واتقوا الله وعلی الله فلیتوکل المؤمنون»[1]

---

۱. مائده: ۱۴

یعنی «شما که ایمان دارید ، نعمت دادن خدارا به خودتان یادآرید آنهم که گروهی می‌خواستند دستهای خویش سوی شما بگشایند ودستهای ایشان را از شما بازداشت، از خدا بترسید ومؤمنان بایدبه خدا توکل کنند»

وهم جابربن‌عبدالله گوید: با پیمبرسوی ذات‌الرقاع رفتیم‌ویکی از مسلمانان به‌زن‌مشرکی تجاوز کرد وچون‌پیمبرقصد بازگشت‌کرد شوهرزن‌که غایب‌بود بیامد وچون از ماجرا خبردار شد قسم خورد که از پای ننشیند تا خون یکی ازیاران‌پیمبر را بریزد و به دنبال پیمبر روان شد وچون پیمبر در منزلی فرودآمد گفت «امشب کی مارا نگهبانی می‌کند ؟»

یکی از مهاجران و یکی از انصارگفتند : «ای پیمبر خدای ما نگهبانی می‌کنیم .»

وچنان بود که پیمبر وپارانش‌به دهانه‌دره فرودآمده بودند وچون آن دو کس به دهانهٔ دره رفتند مهاجری به انصاری‌گفت «من چه وقت نگهبانی کنم اول شب یاآخر شب؟»

مهاجری‌گفت:«اول شب تونگهبانی کن.»

آنگاه مهاجری بخفت وانصاری به نماز ایستاد و شوهر زن بیامد وچون او را بدید بدانست که از مسلمانانست وتیری بینداخت که به انصاری خوردوفرورفت واو تیر را برون‌کشید وبینداخت وهمچنان در نماز بود.

پس از آن مرد غطفانی تیری دیگر بزد که به انصاری خورد وفرو رفت واو تیر را برون‌کشید وبینداخت ودر نماز خویش استوار ماند و آنمرد تیر سومی‌بزد که به هدف خورد وفرورفت وانصاری آنرا بیرون‌کشید وبینداخت و به رکوع رفت وسجده کرد ،آنگاه رفیق خود را صدازد وگفت : «برخیز که‌کار من ساخته شد .»

گوید: مهاجری برجست وچون غطفانی آنها را بدید بدانست که قوم‌خبردار

می‌شوند. وچون مهاجری انصاری را خون‌آلود دید گفت: «چرا اول بار که تیر خوردی مرا بیدار نکردی؟»

انصاری گفت: «سوره‌ای می‌خواندم و نخواستم آنرا ببرم و چون تیر مکرر شد رکوع کردم و ترا صدا زدم. بخدا اگر بیم نبود جایی که پیمبر مرا به حفظ آن مامور کرده از دست برود پیش از آنکه سوره را به سر برم جان داده بودم.»

سخن از
غزوهٔ سویق

غزوهٔ سویق بدر دوم بود که پیمبر به میعاد ابوسفیان بیرون شد. ابن اسحاق گوید: چون پیمبر خدای از غزوهٔ ذات‌الرقاع باز آمد باقی جمادی‌الاول و جمادی الاخر و رجب را در مدینه گذرانید و در ماه شعبان به میعاد ابوسفیان سوی بدر رفت و آنجا فرود آمد و هشت روز در انتظار ابوسفیان بماند.

ابوسفیان نیز با مردم مکه برون شد تا در مرالظهران به مجنه رسید و به‌قولی از عسفان نیز گذشت و به‌اندیشهٔ بازگشت افتاد و گفت: «ای گروه قریش باید به‌سال پر-بارانی بیاییم که درخت بچرانیم و شیر بنوشیم، این سال خشک است، من باز می‌گردم شما نیز بازگردید.»

مردم مکه این گروه را سپاه سویق نامیدند، گفته بودند شما رفته بوده‌اید که سویق بخورید.

پیمبر همچنان در بدر به انتظار ابوسفیان بود، در آنجا مخشی بن‌عمرو ضمری که پیمبر در غزوهٔ ودّان در کار بنی‌ضمره باوی پیمان کرده بود بیامد و گفت: «ای محمد آمده‌ای که به نزدیک این آب با قریشیان جنگ کنی؟»

پیمبر گفت: «بله واگر خواهی پیمانی را که باهم داریم ندیده گیریم و با تو بجنگیم تا خدایمان ما و تو داوری کند.»

مخلص گفت: «نه، ای محمد حاجت به این کار نداریم.»

ولی بگفتهٔ واقدی پیمبر به سبب وعده‌ای که به روز احد با ابوسفیان نهاده بود در ماه ذی‌قعده یکسال پس از جنگ احد یاران خود را به غزای بدر خواند.

گویند: نعیم‌بن‌مسعود اشجعی به عمره رفته بود و پیش قرشیان رفت که بدو گفتند: «ای نعیم از کجا می‌آیی؟»

گفت: «از یثرب.»

گفتند: «آیا محمد تلاشی داشت؟»

گفت: «آری برای جنگ شما آماده می‌شد.» و این پیش از مسلمانی نعیم بود.

ابوسفیان بدو گفت: «ای نعیم اکنون سالی خشک است، باید سالی به جنگ رویم که شتران از درختان چرا کنند و ما شیر بنوشیم، اینک میعاد محمد رسیده، سوی مدینه رو و آنها را بترسان و بگو که جمع ما بسیار است و تاب ما ندارند که تخلف از آنها باشد و از سوی ما نباشد و ده گوسفند به سهیل‌بن‌عمرو می‌سپارم که به تو دهد.»

وچون سهیل‌بن‌عمرو بیامد نعیم بدو گفت: «تعهد می‌کنی که این گوسفندان را به من دهی و پیش محمد روم و او را از آمدن باز دارم؟»

سهیل گفت: «آری.»

نعیم سوی مدینه رفت و دید که مردم آماده می‌شوند و دسیسه کرد و گفت: «این کار صواب نیست مگر محمد مجروح نشد؟ مگر یارانش کشته نشدند؟» و مردم از حرکت بازماندند وچون خبر به پیمبر رسید گفت: «بخدایی که جان من به فرمان اوست اگر هیچکس با من نیاید به تنهایی می‌روم.»

آنگاه خدا عزوجل مسلمانان را هوشیار کرد و با کالای بازرگانی برگشتند و از هر درم دو درم سود برگرفتند و با دشمن رو به رو نشدند و این، بدر میعاد بود، در

جاهلیت همه ساله بازاری آنجا به پا می‌شد ومدت هشت روز مردم برای داد و ستد فراهم می‌شدند.

ابوجعفر گوید: در این غزوه پیمبر خدای عبدالله بن رواحه را در مدینه جانشین کرد.

واقدی گوید: در شوال این سال پیمبر ام سلمه دختر ابی امیهٔ مخزومی را به زنی گرفت و به خانه برد.

گوید: هم در این سال پیمبر زید بن ثابت را مأمور کرد تا خط یهودان را بیاموزد و گفت: «نمی دانم نامه‌های مرا درست بنویسند.»

در این سال مشرکان عهده‌دار حج بودند.

آنگاه سال پنجم
هجرت در آمد

در این سال پیمبر زینب دختر جحش را به زنی گرفت.

محمد بن یحیی بن حبان گوید: «روزی پیمبر سوی خانهٔ زید بن حارثه رفت، زید را زید بن محمد می گفتند و بسیار می شد که پیمبر او را میجست و می گفت: «زید کجاست؟» وچون به طلب او سوی خانه‌اش رفت آنجا نبود وزینب دختر جحش زن زید با پوشش خانه بیامد و پیمبر روی از او بگردانید.»

زینب گفت: «ای پیمبر خدا زید اینجا نیست، پدر و مادرم فدایت به خانه در آی.»

ولی پیمبر نخواست وارد شود، وچنان بود که وقتی گفتند پیمبر بر در است زینب فرصت لباس پوشیدن نیافت وشتابان بیامد و پیمبر از دیدن وی به شگفت آمد و برفت و آهسته می گفت: «تقدیس پروردگار بزرگ را، تقدیس خدایی را که دلها را دگرگون می کند.»

گوید:وزید به‌خانه آمد وزنش گفت که پیمبر آمده بود.

زید گفت:«چرا نگفتی در آید؟»

گفت:«گفتم در آید، اما نپذیرفت.»

زید گفت:«نشنیدی که چیزی بگوید؟»

گفت:«وقتی می‌رفت شنیدم که می‌گفت: تقدیس پروردگار بزرگ را، تقدیس خدایی را که دلها را دگرگون می‌کند.»

زید پیش پیمبر آمد و گفت:«ای پیمبر خدای شنیدم سوی خانهٔ من رفته بودی، پدر ومادرم فدایت چرا وارد نشدی؟ اگر زینب ترا به شگفتی آورده است من از او جدا می‌شوم.»

پیمبر گفت:«زنت را نگهدار.»

اما زید پس از آنروز به زینب دست نیافت وهر وقت پیش پیمبر می‌شد و ماجرا را بدو خبر می‌داد، پیمبر می‌گفت:«زنت را نگهدار.»

«عاقبت زید از زینب جدا شد وار او کناره گرفت وزینب بیمانع شد ویك‌روز که پیمبر با عایشه سخن می‌کرد، پیمبر را حالت وحی گرفت وچون به خود آمد خندان بود وهی گفت:«کی پیش زینب می‌رود ومژده دهد که خدا اورا بزنی به من داده است» واین آیه را بخواند:

«واذتقول للذی انعم‌الله علیه‌وانعمت علیه امسك‌علیك زوجك‌واتق‌الله‌وتخفی فی‌نفسك ماالله مبدیه وتخشی الناس والله احق‌ان تخشاه، فلماقضی زید منها وطرا زوجناکهالکی لایکون علی المؤمنین حرج فی‌ازواج ادعیائهم اذاقضوامنهن وطرا وکان امرالله مفعولا»[1]

یعنی: وقتی به آنکس که خدا نعمتش داده بود واو نیز نعمتش داده بسودی گفتی جفت خویش نگهدار واز خدا بترس وچیزی راکه خدا آشکار کن آن بود در

۱ ـ احزاب ـ ۳۷

ضمیر خویش نهان می‌داشتی که از مردم بیم داشتی وخدا سزاوارتر بود که‌ازاو بیم کنی»وچون زید تمنایی از او برآورد جفت تواش کردیم تا مؤمنان را در مورد پسر خواندگانشان وقتی پسر خواندگان تمنایی از آنها برآورده‌اند تکلفی‌نباشد وفرمان خدا انجام‌گرفتنی بود.»

عایشه‌گوید: «ومن آشفته خاطرشدم که از زیبایی اوچیزها شنیده بودم وبالاتر از همه آنکه خدا اورا به زنی به پیمبر داده بود وگفتم به این گردنفرازی خواهد کرد.»

گوید:«سلمی خادم پیمبر پیش زینب رفت وقصه را بگفت وزینب‌زیورنقرهٔ خویش را بدو بخشید.»

یونس‌بن‌عبدالاعلی‌گوید: پیمبر خدا زینب دختر جحش دختر عمهٔ خویش را به زنی به زیدبن‌حارثه داده بود وروزی به طلب زید سوی خانهٔاورفت وپرده‌ای میان بردربود واز وزش باد پرده به‌کنار رفت وزینب در اطاق خویش سر برهنه بود واعجاب وی دردل پیمبر افتاد وزید ازاو دوری‌گرفت وپیش‌پیمبر آمدوگفت: «می‌خواهم از زنم جدا شوم.»

پیمبرگفت:«مگر چیز بدی از اودیده‌ای؟»

زیدگفت:«هرگز چیزبدی نبوده وجز نیکی ازاونديده‌ام.»

پیمبرگفت:«زن خود را نگهدار واز خدابترس.»

واقدی‌گوید:« در همین سال در ماه ربیع الاول پیمبر به غزای دومةالجندل رفت وسبب آن بودکه وی خبر یافت که جماعتی آنجافراهم آمده‌اند وبه قصدغزای آنها تا دومةالجندل برفت وجنگی نبود وسباع‌بن‌عرفطهٔ غفاری را در مدینه جانشین کرد.»

ابوجعفرگوید:«در همین سال پیمبربا عیینةبن‌حصن‌پیمان‌کردکه درتقلمین و اطراف آن تعلیف کند.»

محمدبن‌عمرو گوید : « در دیار عبینه خشکسالی بود و با پیمبر پیمان کرد که در تغلبین یامراض تعلیف کند واین ناحیه سرسبز بود و پیمبر اجازهٔ تعلیف بدو داد .»

واقدی گوید: «در همین سال هنگامی که سعدبن‌عباده با پیمبر به غزای دومة‌الجندل بود مادر وی درگذشت.»

سخن از
جنگ خندق

درشوال همین سال جنگ‌خندق رخ داد.

ابن‌اسحاق گوید: سبب جنگ خندق آن بود که وقتی پیمبر یهودان بنی‌نضیر را از دیارشان بیرون کرد تنی چند از یهودان بنی‌نضیر وبنی‌وائل و از جمله سلام بن‌ابی‌الحقیق نضیری وهوذةبن‌قیس‌وائلی وابوعمار وائلی بمکه رفتند و آنها رابه جنگ پیمبرخواندند وگفتند: «ما با شماییم تاریشهٔ اورا بکنیم.»

قریشیان به این یهودان گفتند: «شما اهل کتابید و از مورد اختلاف‌ما ومحمد خبر دارید آیا دین ما بهتر است یادین او؟»

یهودان گفتند: «دین شما بهتر است وشما بحق نزدیکترید.» وخدا این آیه را دربارهٔ آنها نازل فرمود:

«الم ترالی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب، یؤمنون بالجبت والطاغوت و یقولون للذین کفروا هؤلاء اهدی من الذین آمنوا سبیلا. اولئك الذین لعنهم‌الله ومن یلعن‌الله فلن تجدله نصیرا . امهم نصیب من الملك فاذالایؤتون الناس نقیرا . ام یحسدون الناس علی‌ما آتاهم‌الله من‌فضله ،فقد آتینا آل ابراهیم الکتاب و الحکمة و آتیناهم ملکاعظیما فمنهم من آمن به ومنهم من صدعنه و کفی بجهنم سعیرا .»

۱ ـ [illegible] ۵۱ ۵۱ ۵۵

یعنی: مگر آن کسان را که از کتاب آسمانی بهره‌ای به ایشان داده‌اند نمی‌بینی که به بت و طغیانگر گروند و درباره کافران گویند این گروه از مؤمنان راه هدایت یافته‌ترند. اینان همان کسانند که خدا لعنتشان کرده و هر که را خدا لعنت کند هرگز یاوری برای او نخواهی یافت. مگر آنها را از این ملک بهره‌ای هست که در آن صورت پوستهٔ هستهٔ خرمایی به مردم ندهند و یا به مردم نسبت به آنچه خدا از کرم خویش به ایشان داده حسد می‌برند؟ حقا که ما خاندان ابراهیم را کتاب و حکمت دادیم و به آنها ملکی عظیم دادیم کسانی بودند که به آن گرویدند و کسانی بودند که از آن روی گردانیدند و جهنم (آنها را) بس افروخته آتشی است.»

وچون این سخن بگفتند قرشیان خوشدل شدند و برای جنگ با پیمبر کوشش آغاز کردند.

آنگاه یهودان پیش قبیلهٔ غطفان رفتند و آنها را به جنگ پیمبر خدا خواندند و گفتند که با آنها هستند و قرشیان نیز همدلی می‌کنند و مردم غطفان نیز دعوت یهودان را پذیرفتند.

پس از آن قرشیان به سالاری ابوسفیان برون شدند و از مردم غطفان طایفه‌ها فزاره به سالاری عیینة بن حصن و بنی مره به سالاری حارث بن عوف، و مسعود بن رخیله با پیروان خود از قوم اشجع راهی شدند وچون پیمبر خبر یافت و قصد آنها را بدانست در مقابل مدینه خندق زد.

محمد بن عمر گوید: سلمان به پیمبر گفت که خندق بزند و این نخستین جنگی بود که سلمان در آن حضور داشت و در این هنگام آزاد بود و گفت: «ای پیمبر خدا ما در کشور پارسیان وقتی محاصره می‌شدیم خندق می‌زدیم.»

ابن اسحاق گوید: پیمبر برای ترغیب مسلمانان در حفر خندق کار می‌کرد و مسلمانان نیز به کار پرداختند و گروهی از مسلمانان از کار بازماندند و بی‌خبر و اجازهٔ پیمبر خدا سوی خانه‌های خویش بازگشتند وچنان بود که وقتی یکی از مسلمانان

کاری داشت با پیمبر می‌گفت واجازه می‌گرفت که به دنبال کار خویش برود وپیمبر اجازه می‌داد وچون کار وی انجام می‌شد به منظور خیر وثواب به کار حفر بازمی‌گشت وخدا عزوجل این آیه را نازل فرمود :

«انما المؤمنون الذین آمنوا بالله ورسوله واذا کانوا معه علی امر جامع لم یذهبوا حتی یستأذنوه ان الذین یستأذنونک اولئک الذین یؤمنون بالله و رسوله فاذا استأذنوک لبعض شأنهم فأذن لمن شئت منهم واستغفر لهم ان الله غفور رحیم»[1]

یعنی: مؤمنان فقط آن کسانند که به خدا و پیغمبرش گرویده‌اند، اگر برای بعضی کارهایشان از تو اجازه خواستند به هر کدامشان خواستی اجازه بده و برای ایشان آمرزش بخواه که خدا آمرزگار ورحیم است.»

این آیه دربارهٔ مؤمنان مطیع خدا و پیمبر بود و هم دربارهٔ منافقان که بی‌خبر می‌رفتند این آیه آمد:

«لاتجعلوا دعاء الرسول بینکم کدعاء بعضکم بعضاً قد یعلم الله الذین یتسللون منکم لواذاً فلیحذر الذین یخالفون عن امره ان تصیبهم فتنة او یصیبهم عذاب الیم. الا ان لله مافی السموات والارض قد یعلم ما انتم علیه.»[2]

یعنی: خطاب کردن پیمبر را میان خودتان مانند خطاب کردن همدیگر نکنید خدا از شما کسانی را که نهانی درمی‌روند می‌شناسد، کسانی که خلاف فرمان او می‌کنند بترسند از آنکه بلیه‌ای به ایشان رسد یا عذابی الم‌انگیز به ایشان رسد. بدانید که هرچه در آسمانها وزمین هست از خداست ومی‌داند که شما درچه حالید.

ومؤمنان بکوشیدند تا خندق به سر رسید.

عمرو بن عوف مزنی گوید : به سال جنگ احزاب پیمبر خندق را از بیشهٔ شیخین از محلهٔ بنی حارثه تا مذاد خط کشید وبرای هرده کس چهل ذراع معین کرد و

۱ــ نور، ۶۲

۲ــ نور، ۶۳

مهاجر و انصار دربارهٔ انتساب سلمان سخن آوردند که مردی نیرومند بود. انصاریان گفتند: «سلمان از ماست.» و مهاجران گفتند: «سلمان از ماست.» و پیمبر گفت: «سلمان از خاندان ماست.»

عمرو بن عوف گوید: «من و سلمان و حذیفة بن یمان و نعمان بن مقرن و شش کس از انصار چهل ذراع بکندیم و خدا از دل خندق سنگی سپید و سخت نمودار کرد و آهن ما بشکست و کار سخت شد و به سلمان گفتیم پیش پیمبر برو و ماجرای این سنگ را با وی بگوی که یا از آن بگذریم یا فرمان خویش بگوید که خوش نداریم از خط او تجاوز کنیم.»

گوید: سلمان پیش پیمبر رفت که در یك خیمهٔ ترکی جای داشت و گفت: «ای پیمبر خدای، پدر و مادر ما فدای تو باد. سنگ سپید سختی از زیر خندق در آمده که آهن ما را شکسته و کار سخت شده و شکستن آن نتوانیم. فرمان خویش بگوی که خوش نداریم از خط تو تجاوز کنیم.»

گوید: «پیمبر با سلمان به خندق فرود آمد و ما نه کس به کنار خندق بالا رفتیم و پیمبر کلنگ از سلمان بگرفت و ضربتی به سنگ زد که بشکست و برقی از آن جست و دو سوی مدینه را روشن کرد گفتی چراغی در خانه‌ای تاریك بود، و پیمبر تکبیر قیروزی گفت و مسلمانان نیز تکبیر گفتند. آنگاه پیمبر دست سلمان را بگرفت و بالا رفت. سلمان گفت: «ای پیمبر خدا، پدر و مادرم فدای تو باد، چیزی دیدم که هرگز ندیده بودم.»

پیمبر سوی کسان نگریست و گفت: «آنچه سلمان می‌گوید شما نیز دیده‌اید؟» گفتند: «آری ای پیمبر خدا، دیدیم که ضربت می‌زدی و برقی چون موج برون می‌شد و شنیدیم که تکبیر می‌گفتی و ما نیز تکبیر گفتیم و چیزی جز این ندیدیم.»

پیمبر گفت: «راست گفتید. وقتی ضربت اول را زدم و برقی که شما دیدید

شد قصرهای حیره ومداین کسری را دیدم که گویی دندانهای سگ بود وجبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. آنگاه ضربت دوم را زدم وبرقی که شما دیدید نمودار شد قصرهای سرخ سرزمین روم را دیدم که گویی دندانهای سگ بود وجبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. آنگاه ضربت سوم را زدم وبرقی که شما دیدید نمودار شد وقصرهای صنعا را دیدم که گویی دندانهای سگ بود وجبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. بشارت که فیروز می‌شوید، بشارت که فیروز می‌شوید، بشارت که فیروز می‌شوید.»

مسلمانان خوشدل شدند وگفتند: «این وعدهٔ صدق است که خدا پس از حصار وعدهٔ فیروزی می‌دهد.»

آنگاه احزاب نمودار شدند ومسلمانان گفتند: «این وعدهٔ خدا است وخدا وپیمبر راست گفته‌اند وایمانشان بیفزود.» ومنافقان گفتند: «تعجب نمی‌کنید که سخن می‌گوید وآرزومند می‌کند ووعدهٔ نادرست می‌دهد می‌گوید که دریثرب قصرهای حیره ومداین کسری را می‌بیند که شما آنرا می‌گشایید، ولی شما خندق می‌کنید وتمی‌توانید به فضای حاجت روید واین آیه نازل شد: «واذیقول المنافقون والذین فی قلوبهم مرض ماوعدنا الله ورسوله الاغرورا»[1]

یعنی: آندم که منافقان وکسانی که در دلهایشان مرضی بود می‌گفتند: «خدا و پیغمبرش جز فریب به ما وعده ندادند.»

ابن اسحاق گوید: «وقتی به روزگار عمر و عثمان وبعد این ولایتها گشوده شد ابوهریره می‌گفت: «هرچه می‌خواهید بگشایید، قسم بخدایی که جان محمد به فرمان اوست هر شهری گشوده‌اید یا تا به روز رستاخیز بگشایید کلید آنرا قبلاً به محمد داده‌اند.»

هم او گوید: «اهل خندق سه هزار کس بودند وچون پیمبر از کندن خندق

---

۱ ـ احزاب ۱۲.

فراغت یافت قرشیان با دههزار کس از حبشیان ومردم کنانه وتهامه بیامدند ومابین جوف وبیشه فرود آمدند وقوم غطفان ونجدیان پهلوی احدجای گرفتند. آنگاه پیمبر با سههزار کس از مسلمان بیامد وکنار سابع اردو زد وخندق میان وی ودشمن حایل بود وبفرمود تا فرزندان وزنان را در آطمه‌ها جای دادند.»

وچنان شد که دشمن خدا حیی‌بن اخطب سوی کعب بن اسد قرظی رفت که از جانب قرظیان با پیمبر پیمان بسته بود وچون کعب،صدای وی را بشنید درقلعهٔ خویش را ببست اورا نپذیرفت وحیی فریاد زد ای کعب دربگشای،

کعب گفت:«تو مردی شوم هستی،من با محمد پیمان کرده‌ام وپیمان نمی‌شکنم که از اوجز وفا وراستی ندیده‌ام.»

حیی گفت:«در بگشای تا با تو سخن کنم.»

کعب گفت:«نخواهم گشود.»

حیی گفت:«بخدا در بسته‌ای مبادا از نان بلفورت بخورم.»و کعب خشمگین شد ودربگشود.

حیی گفت:«عزت روزگار وروبسای خروشان آورده‌ام با سران وسالاران قریش آمده‌ام که در روحه فرود آمده‌اند و جران و سالاران غطفان پهلوی احد جاگرفته‌اند و همه با من پیمان کرده‌اند که نروند تا ریشهٔ محمد و یاران وی را بکنند.»

کعب گفت: «بخدا ذلت روزگار آورده‌ای: ابری که آبش ریسخته می‌غرد و برق می‌زند اما چیزی ندارد: بگذار برپیمان محمد باشم که از اوجز وفاوراستی ندیده‌ام.»

حیی همچنان با کعب سخن گفت وبا او پیمان کرد که اگر قریش و غطفان بازگشتند وبه محمد دست نیافتند در قلعهٔ توجای گیرم تا هرچه به تو می‌رسد به من نیز رسدو کعب پیمان بشکست واز آنچه میانوی وپیمبر بود بیزاری کرد.

وچون پیمبر از ماجرا خبر یافت سعدبن معاذسالار قبیلهٔاوس را با سعدبن عباده سالار خزرج وعبدالله رواحه وخوات‌بن‌جبیر روانه‌کرد وگفت : « بروید ببینید آنچه دربارهٔ این قوم به ماگفته‌اند درست است یا نه ؟ اگر راست بود به اشاره ما من بگویید که مردم پیمانگ نشوند و اگر به پیمان باقی بودند آشکارا بگویید . »

وچون این کسان پیش قرظیان رفتند از آنچه شنیده بودند بدترشان دیدند که ناسزای پیمبر برزبان آوردند وگفتند:«ما باوی پیمان نداریم.» سعدبن عباده به آنها ناسزاگفت و آنها نیز به‌سعدناسزاگفتند. سعد مردی تند بود وسعدبن معاذ به‌اوگفت: « از ناسزاگفتن دست بدار که‌آنچه میان ما واین قوم‌هست از حد ناسزاگویی‌افزون است . »

آنگاه دوسعد وهمراهان برامدند وبه پیمبر سلام کردندو گفتند:«عضل وقاره» یعنی خیانتی چنانکه عضل وقاره با یاران پیمبر خبیب بن‌عدی وهمراهانش کرده بودند .

پیمبر گفت :«الله‌اکبر ،ای مسلمانان خوشدل باشید.»بوبلیه بزرگ شد و ترس فزونی گرفت ودشمن ازبالا و زیر بیامد ومؤمنان‌گمان‌های ناروا کردند ونفاق منافقان نمایان شد تا آنجا که معتب‌بن‌قشیر گفت:«محمد بماوعده می‌دهد که گنجهای کسری و قیصر را می‌خوریم اما به قضای حاجت نمی‌توانیم رفت.»

اوس‌بن‌قیظی در حضور مردان قوم خویش گفت : « ای پیمبر! خانه‌های ما بی‌حفاظ است اجازه بده سوی محلهٔخویش رویم که بیرون مدینه است.»

وچنان شدکه پیمبر بیست‌وچند روز بود ومشرکان اطراف وی بودند و در میانه جز تیراندازی ومحاصره برخوردی نبود.

وچون مسلمانان به محنت افتادند پیمبر کس‌پیش عیینة بن‌حصن وحارث بن عوف سران غطفان فرستاد وقرار شد یک‌سوم حاصل مدینه را به‌آنها بدهد که

با یاران خود از محاصره دست بردارند و بروند ودرمیانه صلح آمد ونامه‌ای نوشتند اما کار صلح ختم نشده بود وشهادت ننوشته بودند فقط گفتگو وتوافق شده بود.

وچون پیمبر می‌خواست کار را به انجام برد سعدبن معاذ وسعدبن عباده را بخواست وقصه را باآنها بگفت واز آنها نظر خواست.

درسعد گفتند: «ای پیمبر این کاریست که تو می‌خواهی یا خدا فرمان داده و ناچار به انجام آنیم؟»

پیمبر گفت: «این کار بخاطر شماست که می‌بینم عربان بر ضد شما همدست شده‌اند واز هرسو به‌دشمنی برخاسته‌اند وخواستم تا مدتی صلابت آنها را بشکنم.»

سعدبن معاذ گفت: «ای پیمبر ما واین قوم مشرك بودیم و بت می‌پرستیدیم و خداشناس وخداپرست نبودیم، ولی این قوم جز به مهمانی یا خرید یك خرما ازما نتوانستند خورد. اکنون که خدا به سبب مسلمانی گرامیمان داده وهدایتمان کرده و به وجود تو عزیزمان کرده اموال خویش را به‌آنها ببخشیم؟ بخدا حاجت به اینکار نداریم وجز شمشیر به‌آنها نمی‌دهیم تا خدا میان ما و آنها داوری کند.»

پیمبر گفت: «هرطور که خواهید.» وسعدنامه را برگرفت و نوشتهٔ آنرا محو کرد وگفت: «هرچه می‌توانند بکنند.»

پیمبر همچنان درمحاصرهٔ دشمن بماند وجنگی در میانه نبود جز آنکه بعضی سواران قریش واز جمله عمروبن‌عبدود و عکرمةبن‌ابی‌جهل وهبیرة بن‌ابی‌وهب مخزومی و نوفل بن‌عبدالله و ضرار بن‌خطاب‌بن‌مرداس برای جنگ آماده شدند و براسب نشستند وبرمردم بنی کنانه گذشتند وگفتند: «برای جنگ آماده شوید که امروز می‌بینید که زبده سواران چه کسانند.»

آنگاه این گروه سوی خندق آمدند وبه کنار آن ایستادند وگفتند: «بخدا این خدعه‌ایست که هرگز عربان نکرده‌اند.» پس از آن به‌جایی رفتند که خندق تنگ بود واسبان خویش را بزدند واز خندق بجستند در شوره زار میان خندق وسلع به‌جولان

پرداختند.

در این هنگام علی‌بن ابی‌طالب با جمعی از مسلمانان برفتند و تنگنای خندق را بگرفتند وسواران قریش سوی آنها حمله بردند.

وچنان بود که عمرو بن عبدود به روز بدر زخمی شده بود ودر احد حاضر نبود وبه روز خندق نشان دار آمده بود تا جای اورا بدانند. وچون او و سوارانش بایستادند علی‌بن ابی‌طالب به او گفت: «ای عمرو تو با خدا پیمان کرده‌ای که هر کس از قریشیان دوچیز از تو بخواهد یکی را بپذیری؟»

عمرو گفت: «آری، چنین پیمان کرده‌ام.»

علی‌بن ابی‌طالب گفت: «من ترا به سوی خدا و پیمبر ومسلمانی می‌خوانم.»

عمرو گفت: «حاجت به این کار ندارم.»

علی گفت: «پس ترا به جنگ می‌خوانم.»

عمرو گفت: «برادرزاده! برای چه؟ من دوست ندارم ترا بکشم.»

علی گفت: «ولی بخدا من دوست دارم ترا بکشم.»

گوید: عمرو بن عبدود به هیجان آمد واز اسب به زیر آمد و آنرا پی کرد، یا اسب را براند، وسوی علی آمد وباهم درآویختند وجولان دادند وعلی اورا بکشت وسوارانش هزیمت شدند وگریزان از خندق گذشتند وبجز عمرو دو تن دیگر کشته شدند: نوفل بن عبدالله مغیره که هنگام عبور درخندق افتاد واورا سنگباران کردند وبانگ می‌زد که ای گروه عربان کشتنی به از این باید. وعلی پایین رفت واو را بکشت. جثهٔ نوفل در تصرف مسلمانان بود و قریشیان می‌خواستند آنرا از پیمبر بخرند واوصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت: «حاجت به جثهٔ او با قیمت آن نداریم، بروید آنرا ببرید.»

ابن‌اسحاق گوید: «عایشه ام‌المؤمنین در ایام خندق در قلعهٔ بنی‌حارثه بود که از همه قلعه‌ها استوارتر بود ومادر سعد بن معاذ باوی در قلعه بود.»

عایشه گوید: و این پیش از آن بود که پرده مقرر شود و سعد بر ما گذشت و زره‌ای تنگ به تن کرده بود که همه بازوی وی از آن برون بود و زوبینی به دست داشت و مادرش بدو گفت: «پسرجان برو که دیر کرده‌ای.» و من به مادر سعد گفتم: «دلم می‌خواست زره سعد گشاده‌تر از این بود که بیم هست تیر بدورسد.» و او در جنگ تیر خورد و رگ دستش ببرید و چنانکه گویند تیر را ابن‌عرقه انداخته بود که از قوم بنی عامر بن لوی بود و چون تیر بدو رسید گفت: «خدا صورت ترا در جهنم بسوزانید خدایا اگر هنوز با قرشیان جنگی می‌شود مرا نگهدار که دوست دارم با قومی که پیمبر ترا آزار کرده و دروغزن شمرده و از شهر خود بیرون کرده‌اند جهاد کنم و اگر جنگی نمانده شهادت نصیب من کن اما مرا نمیران تا دلم از انتقام بنی قریظه خنک شود.»

عایشه گوید: «در ایام خندق برون شدم و راه می‌رفتم در آن حال از دنبال خود حرکتی شنیدم و چون نگریستم سعد را دیدم و حارث بن اوس برادر وی که در بدر حضور داشته بود همراهش بود و برزمین نشستم.»

در روایت محمد بن عمرو این اضافه هست که حارث سپری همراه داشت و سعد زره‌ای داشت که دستهایش از آن بیرون بود که سعد مردی تنومند و بلند قد بود و من بیم داشتم که دستهای وی آسیب بیند.

گوید: «و چون سعد از من گذشت برخاستم و به باغی در آمدم که تنی چند از مسلمانان و از جمله عمر بن خطاب آنجا بودند و یکی بود که مغفری پوشیده بود و تنها چشمانش پیدا بود و عمر به من گفت: «خیلی جسوری، چرا آمدی چه می‌دانی شاید بلیه‌ای هست یا در کار فراریم.» و همچنان مرا ملامت می‌کرد تا آنجا که آرزو داشتم که زمین بشکافد و وارد آن شوم و مرد مغفردار چهرهٔ خویش عیان کرد و دیدم که طلحه بود و به عمر گفت: «سخن بسیار می‌کنی، فراری جز به سوی خدا نداریم.»

گوید: در آن روز یکی به نام ابن‌عرقه تیری سوی سعد انداخت و گفت: «بگیر که

من ابن عرقه‌ام»

سعد گفت: «خدا صورت ترا در آتش جهنم بسوزاند.» تیر به رگ دست او رسیده بود و آنرا بریده بود.

ابن اسحاق گوید: «این رگ دست که آنرا اکحل گویند وقتی بریده شود پیوسته خون آید تا صاحب آن بمیرد.»

سعد گفت: «خدایا مرا تمیران تا دلم از انتقام بنی‌قریظه خنک شود.» قریظیان در ایام جاهلیت هم پیمان و وابستگان وی بوده بودند.

عبدالله بن کعب بن مالک می‌گفته بود تیری که به سعد خورد از ابو اسامهٔ جشمی وابستهٔ بنی مخزوم بود و خدا داند که کدام یک بود.

وچنان بود که صفیه دختر عبدالمطلب در فارع بود که قلعهٔ حسان بن ثابت بود.

صفیه گوید: «حسان با جمعی از زنان و فرزندان آنجا بود و یکی از یهودان برما گذشت و به دور قلعه می‌گشت و بنی‌قریظه آهنگ جنگ داشتند و پیمان شکسته بودند و کس نبود که در مقابل آنها از ما دفاع کند و پیمبر و مسلمانان با دشمن روبرو بودند و اگر کسی به ما حمله می‌برد به‌ما نمی‌توانستند پرداخت و من به حسان گفتم: «می‌بینی این یهودی به دور قلعه می‌گردد و بیم دارم که‌جای بی‌حفاظ قلعه را به یهودان بگوید و پیمبر و یاران وی از ما به دشمن مشغولند، پایین برو و او را بکش.»

حسان گفت: «ای دختر عبدالمطلب خدا گناهانت را بیامرزد تو می‌دانی که من این کاره نیستم.»

گوید: وچون حسان این سخن گفت ودانستم که کاری از او ساخته نیست چیزی نگفتم وچماقی برگرفتم واز قلعه فرود آمدم ویهودی را با چماق بزدم تا جان داد. و چون از کار وی فراغت یافتم به‌حسان گفتم: «پایین برو ولباس او را در آر که چون مرد

بود این کار از من ساخته نبود.»

حسان گفت: «مرا به این کار حاجت نیست.»

ابن اسحاق گوید: پیمبر و یاران وی در حال بیم و محنت بودند که دشمنان بر ضد آنها همدست شده بودند و از بالا و زیر آمده بودند.

و چنان شد که نعیم بن مسعود اشجعی پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای! من اسلام آورده‌ام اما قوم من نمی‌دانند هر چه می‌خواهی بگوی تا انجام دهم.»

پیمبر صلی الله علیه وسلم گفت: «تو یک تن بیشتر نیستی، اگر توانی در دشمنان تفرقه کن که جنگ، خدعه باشد.»

نعیم پیش بنی قریظه رفت که به روزگار جاهلیت مخور آنها بود و گفت: «ای مردم بنی قریظه می‌دانید که با شما دوستی دارم و رابطهٔ مرا با خودتان می‌دانید.»

گفتند: «راست می‌گویی و ما از تو بدگمان نیستیم.»

گفت: «قریش و غطفان برای جنگ محمد آمده‌اند، شما نیز با آنها همدست شده‌اید اما قریش و غطفان مانند شما نیستند، شهر، شهر شماست و اینجا مال و زن و فرزند دارید و به جای دیگر رفتن نتوانید ولی مال و زن و فرزند و دیار قریش و غطفان جای دیگر است و چون شما نیستند، اگر غنیمتی به کف آرند بگیرند و اگر کار صورت دیگر گیرد به دیار خویش روند و شما را در اینجا با این مرد واگذارند که به تنهایی تاب مقاومت او ندارید پس همراه قریشیان و غطفان جنگ نکنید تا نی‌چند از سران آنها را گروگان بگیرید و مطمئن شوید که همراه شما با محمد جنگ می‌کنند تا اورا از میان بردارند.»

قریظیان گفتند: «رای صواب و نیک آوردی.»

آنگاه نعیم سوی قریشیان رفت و به ابوسفیان بن حرب و دیگر سران قریش که با وی بودند گفت: «ای مردم قریش می‌دانید که با شما دوستی دارم و از محمد به

دورم وچیزی شنیده‌ام که می‌باید با شما بگویم، اما نهان دارید.»

گفتند: «چنین کنیم.»

گفت: «گروه یهودان از شکستن پیمان محمد بشیمان شده‌اند و کس پیش او فرستاده‌اند که پشیمانیم، اگر گروهی از سران قریش وغطفان را بگیریم و به نزدیکم که گردنشان را بزنی وهمراه تو با بقیهٔ آنها جنگ کنیم ازما راضی می‌شوی؟ محمد پیغام داده که آری، بنابراین اگر یهودان کس فرستادند وازشما گروگان خواستند حتی یك گروگان ندهید.»

آنگاه نعیم پیش غطفان رفت و گفت: «ای مردم غطفان شما ریشه وعشیرهٔ منید که شمارا از همه کس بیشتر دوست دارم وپندارم که گمان بد دربارهٔ من ندارید.»

گفتند: «سخن راست آوردی.»

گفت: «پس آنچه را می‌گویم نهان دارید.»

گفتند: «چنین کنیم.»

نعیم سخنانی را که با قرشیان گفته بود با آنها نیز بگفت و ازخدعهٔ بهود بیشان داد.

وچون شب شنبه از ماه شوال سال پنجم هجرت درآمد وخدا برای پیمبر خویش گشایش می‌خواست ابوسفیان وسران غطفان، عکرمة بن ابی‌جهل را با ثنی‌چند از قرشیان وغطفانیان پیش بنی قریظه فرستادند و پیغام دادند که اینجا محل اقامت ما نیست چهار پایان ما در حال تلف شدن است برای جنگ آماده شوید تا کار محمد را بسازیم واز وی بیاسائیم.»

یهودان پاسخ دادند که اینك روز شنبه است وماکاری انجام نمی‌دهیم. بعضی یهودان این رسم نگه نداشتند و به روز شنبه کار کردند وبلیه‌ها دیدند که شما دانید. ونیز همراه شما به جنگ نیائیم تا گروهی از مردان خویش راگروگان دهید که پیش ما بمانند و مطمئن شویم تا محمد را از پای درآریم که بیم داریم اگر جنگ

سخت شود سوی دیار خویش روید وما را با این مرد واگذارید که تاب مقاومت وی نداریم.»

چون فرستادگان پیغام قرظیان را با سران قریش وغطفان در میان نهادند گفتند: «بخدا آنچه نعیم‌بن مسعود می‌گفت راست بود، کس پیش بنی قریظه فرستید وبگویید به‌خدا یك گروگان به شما ندهیم اگر سر جنگ دارید بیایید وجنگ کنید.»

و چون این سخنان به بنی‌قریظه رسید گفتند: «آنچه نعیم‌بن مسعود می‌گفت درست بوده‌اینان می‌خواهند جنگ اندازند واگر فرصتی بود غنیمت شمارند و اگر کار صورت دیگر گرفت سوی دیار خویش روند و شما را با این مرد واگذارند کس پیش قریش وغطفان فرستید وبگویید به‌خدا همراه شما به‌جنگ نیاییم تا گروگان دهید.»

قریشیان وغطفانیان از دادن گروگان امتناع کردند و خدا میانشان تفرقه انداخت وهم او عزوجل در شبهای بسیار سرد زمستان بادی فرستاد که دیگهایشان را واژون کرد وخیمه‌هایشان را فروریخت.

وچون پیمبر از اختلاف وتفرقه دشمنان خبر یافت حذیفة الیمان را فرستاد تا بداند قوم شبانگاه چه می‌کنند.

محمدبن کعب قرظی گوید: جوانی از مردم کوفه به حذیفة الیمان گفت: «ای ابوعبدالله پیمبر را دیدید وصحبت او داشتید؟»

حذیفه گفت: «آری برادر زادهٔ من.»

گفت: «چه می‌کردند؟»

حذیفه گفت: «به‌خدا سختی می‌کشیدیم.»

گفت: «به‌خدا اگر به روزگار او بودیم نمی‌گذاشتیم روی زمین راه رود و او را بردوش می‌بردیم.»

حذیفه گفت: «برادرزاده، ما درجنگ خندق با پیمبر بودیم وپاسی از شب را

نماز کرد آنگاه به ما نگریست و گفت: «کی می‌رود ببیند قوم دشمن چه‌می کنند و باز گردد و خدا او را بهشتی کند؟» و کس برنخاست.

پس از آن پیمبر خدا پاسی از شب را به‌نماز گذرانید و باز سوی ما نگریست و همان سخنان گفت و کس از جا برنخاست. و باز پاسی از شب را به نماز گذرانید و سوی ما نگریست و گفت: «کی می‌رود ببیند قوم دشمن چه می کنند و باز گردد؟» بدینسان از بازگشت او خبر می‌داد و من از خدا بخواهم که او را در بهشت رفیق من کند؟» و کس از جماعت برنخاست که ترس و گرسنگی و سر ما سخت بود.

وچون کس برنخاست پیمبر مرا بخواند که جز برخاستن چاره نبود و گفت: «حذیفه! برو و میان قوم درآی و ببین چه می کنند و دست به‌کاری مزن و پیش ما باز گرد.»

گوید: من برفتم و میان قوم درآمدم و باد و سپاه خدای در آنها افتاده بود، دیگ و آتشی به جا نبود و خیمه‌ای سر پا نمی‌ماند، و ابوسفیان به پا خاست و گفت: «ای گروه قرشیان هریك از شما همنشین خود را بنگرد.» و من دست کسی را که پهلویم بود گرفتم و گفتم: «کیستی؟» و او گفت: «من فلان پسر فلانم.»

آنگاه ابوسفیان گفت: «ای گروه قرشیان به‌خدا اینجا اقامتگاه شما نیست، مرکوب و چهار پا تلف شد و بنی قریظه به‌گفته و فا نکرد و خبرهای ناگوار از آنها رسید و از این بادبلیه‌ای داریم که می‌بینید نه‌دیگ به جا می‌ماند و نه آتش می‌سوزد و نه خیمه به پا می‌ماند، حرکت کنید که من نیز حرکت می کنم.»

این بگفت و سوی شتر خویش رفت که عقال داشت و بر آن نشست و بزد که شتر با یکدست بسته برسه دست و پا برخاست و همچنان ایستاده بود که عقال از آن برگرفتند و اگر پیمبر خدا نگفته بود که کاری نکنم و پیش او برگردم می‌توانستم او را به تیر بزنم.

حذیفه گوید: «پیش پیمبر بازگشتم و او بر پارچه‌ای منقش که از یکی از زنان وی بود به نماز بود، وچون مرا بدید نزدیك خود کشید و گوشهٔ پارچه را روی من انداخت آنگاه به رکوع وسجود رفت ومن زیر پارچه بودم وچون سلام نماز بگفت ماوقع را با وی بگفتم.

وقتی غطفانیان که از کار قریشیان خبر یافتند شتابان سوی دیار خویش بازگشتند.»

ابن اسحاق گوید: «صبحگاهان پیمبر با مسلمانان از خندق سوی مدینه رفتند و سلاح بگذاشتند.»

سخن از جنگ بنی قریظه

هنگام ظهر همانروز جبریل پیش پیمبر خدای آمد.

ابن شهاب زهری گوید: جبریل عمامه‌ای از استبرق به سر داشت و بر استری که زین داشت و قطیفهٔ دیبا بر آن بود، سوار بود و گفت: «ای پیمبر سلاح بنهادی؟»

پیمبر گفت: «آری.»

جبریل گفت: «اما فرشتگان سلاح ننهاده‌اند و اینك از تعاقب قوم می‌آییم، خدا فرمان می‌دهد که سوی بنی قریظه روی ومن نیز سوی آنها می‌روم.»

پیمبر بفرمود تا بانگزن میان مردم ندا دهد که هر که می‌شنود و فرمانبرداست، نماز عصر را در محل بنی قریظه بخواند. آنگاه پیمبر پرچم خویش را با علی بن ابی طالب سوی بنی قریظه فرستاد ومردم روان شدند وچون علی نزدیك قلعه‌های یهود رسید شنید که دربارهٔ پیمبر سخن زشت می‌گفتند وبازگشت و پیمبر را در راه دید وگفت: «ای پیمبر، به این مردم نابکار نزدیك مشو.»

پیمبر گفت: «چرا؟ شاید شنیده‌ای که به من ناسزا گفته‌اند؟»

گفت:«آری.»

گفت:«اگر مرا ببینند چیزی نمی‌گویند؟»

وچون پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم به قلعه‌ها نزدیك شد گفت:«ای همسنگان بوزینه، خداخوارتان کرد وعذاب‌خویش برشما فرود آورد.»

گفتند:«ای‌ابوالقاسم،تو که ناسزاگوی نبودی.»

پیمبر پیش از آنکه به‌بنی‌قریظه رسد در صورین به یاران خود گذشت‌وگفت:«کسی را دیدید؟»

گفتند:«آری،دحیة‌بن‌خلیفه کلبی از اینجاگذشت که براستری سپید بود که‌زین داشت وقطیفهٔ دیبابرزین بود.»

پیمبر گفت:«این جبریل بود، اورا سوی‌بنی‌قریظه فرستاده‌اندتا حصارهایشان را بلرزاند وترس در دلشان افکند.»

وچون پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم به بنی‌قریظه رسید بر چاهی که به نام چاه‌انا شهره بسود فرودآمد ومردم پیوسته می‌رسیدند، کسانی به وقت نماز عشا رسیدند ونماز عصر نکرده بودند از آنروکه پیمبر گفته بود نماز عصر را در محل بنی‌قریظه‌بگزارند و به‌گرفتاریهای جنگ اشتغال داشته‌بودند وخواسته‌بودند به‌رعایت گفتار پیمبر در بنی‌قریظه نماز کنند نماز وعصر را پس از عشا کردند و خدای در کتاب خویش این راعیب نگرفت وپیمبر خدا نو بیخشان نکرد.

عایشه گوید:هنگام بازگشت از خندق پیمبر برای سعد خیمه‌ای درمسجد بپا کردوسلاح بنهاد ومسلمانان نیز سلاح نهادند وجبریل‌علیه‌السلام بیامد وگفت:«شما سلاح نهاده‌اید! به‌خدا هنوزفرشتگان سلاح ننهاده‌اند، سوی بنی‌قریظه رو و باآنها جنگ کن.» و پیمبر زره خواست و به تن کرد وبیرون شد و مسلمانان نیز برون شدند.

وچون پیمبر به مردم بنی‌غنم گذشت گفت:«کی از اینجاگذشت؟»

گفتند: «دحیهٔ کلبی گذشت. چنان بود که هیئت و ریش و چهرهٔ دحیه همانند جبریل علیه‌السلام بود.»

پیمبر در بنی‌قریظه فرود آمد و سعد همچنان در خیمه‌ای که پیمبر برای او در مسجد بپا کرده بود جای داشت.

مدت یکماه یا بیست و پنجروز یهودان در محاصره بودند و چون کار بر آنها سخت شد گفتند شان به حکم پیمبر تسلیم شوید. و ابولبابة بن‌عبدالمنذر اشاره کرد که حکم پیمبر کشتن است.

یهودان گفتند: «به حکم سعدبن‌معاذ تسلیم می‌شویم.»

پیمبر این را پذیرفت. و چون یهودان تسلیم شدند پیمبر خری که پالانی از برگ خرما داشت بفرمتاد که سعد را بیاوردند.

عایشه گوید: «زخم سعد بسته شده بود و جز خراشی پیدا نبود.»

ابن اسحاق گوید: «پیمبر مردم بنی‌قریظه را بیست و پنجروز محاصره کرد تا کار بر آنها سخت شد و خدا ترس در دلهاشان افکند و چنان بود که وقتی قرشیان و غطفانیان برفتند حیی‌بن‌اخطب به سبب وعده‌ای که با کعب‌بن‌اسد کرده بود به قلعهٔ بنی‌قریظه در آمد. و چون یقین کردند که پیمبر خدا باز نخواهد گشت تا کارشان را یکسره کند کعب بن‌اسد گفت: «ای گروه یهودان خبدای کار شما را چنان کرده که می‌بینید. اکنون چند چیز به شما عرضه می‌کنم هر کدام را می‌خواهید برگزینید.»

گفتند: «بگو چیست؟»

گفت: «یکی اینکه پیرو این مرد شویم و تصدیق او کنیم که معلوم داشته‌اید که او پیمبر فرستادهٔ خداست و همانست که وصف وی را در کتاب خویش می‌یابید بدینگونه جان و مال و زن و فرزندتان محفوظ می‌ماند.»

گفتند: «هرگز از دین تورات نگردیم و دینی به جای آن نگزیریم.»

گفت: «اگر این کار نمی‌کنید بیایید زنان و فرزندان خویش را بکشیم و چیزی

که در خور اعتنا باشد پشت سرنگذاریم وشمشیر بکشیم وسوی محمد ویاران او رویم تا خدا میان ما و محمد داوری کند ، اگر هلاك شدیم چیزی به‌جا نگذاشته‌ایم که بر آن بیمناك باشیم واگر فیروز شدیم زن وفرزند توانیم یافت.»

گفتند: «اگر ایشان را بکشیم پس از آنها زندگی به چه‌کار آید؟»

گفت: «اگر این کار را نیز نمی‌کنید اکنون شب‌شنبه است ومحمد ویاران وی از طرف ما نگرانی ندارند پایین رویم شاید به غافلگیری برمحمد ویارانش دست یابیم.»

گفتند: «حرمت شنبه را بشکنیم و کاری کنیم که گذشتگان کرده‌اند ومسخ شده‌اند؟»

گفت: «هیچیك از شما در همه عمر یك روز دوراندیش نبوده‌اید.»

گوید: آنگاه کس پیش پیمبر فرستادند که ابولبابه را پیش ما فرست تا با او مشورت کنیم از آنرو که قرظیان با قبیلهٔ اوس پیمان داشته بودند. و پیمبر ابولبابه را که چون اورا بدیدند مرد و زن و کودك به سوی او دویدند وگریه آغاز کردند که ابولبابه برحالشان رقت آورد.

آنگاه گفتند: «ای ابولبابه به نظر تو به حکم محمد تسلیم شویم؟»

گفت: «آری» و به دست خود به گلو اشاره کرد، یعنی حکم وی کشتن است.

ابولبابه گوید: «چون از آنجا درآمدم دانستم که با خدا و پیمبر وی خیانت کرده‌ام.»

پس از آن ابولبابه پیش پیمبر نرفت، بلکه به مسجد رفت وخود را به یکی از ستونها بست وگفت: «از اینجا نروم تا خدا گناهی را که کرده‌ام ببخشد.» ونذر کرد که هرگز پا به سرزمین بنی‌قریظه نگذارد وگفت: «خدا هرگز مرا در جایی که باوی خیانت کرده‌ام نبیند.»

وچون آمدن وی دیر شد و پیمبر که در انتظار بود از کارش خبردار شد وگفت: «اگر پیش من آمده بود برای وی آمرزش می‌خواستم ولی اکنون که چنین کرد من

اورا از جایی که هست باز نمی‌گشتم تا خدا توبهٔ اورا بپذیرد.»

محمدبن اسحاق گوید: «پیمبر در خانهٔ ام‌سلمه بود که قبول توبهٔ ابولبابه نازل شد.»

ام‌سلمه گوید: سحرگاه شنیدم که پیمبر خنده می‌کرد. گفتم «ای پیمبر خدای از چه می‌خندی که همیشه خندان باشی؟»

گفت: «توبهٔ ابولبابه پذیرفته شد.»

گفتم: «این مژده را بدو بدهم؟»

گفت: «اگر خواهی بده.»

گوید: ام سلمه بردر اطاق خویش بایستاد و این پیش از مقرر شدن پرده بود و گفت: «ای ابولبابه مژده که خدا توبهٔ ترا پذیرفت.» و مردم بیامدند که اورا بگشایند اما ابولبابه گفت: «به‌خدا نه پیمبر بیاید و مرا به‌دست خویش بگشاید.» وصبحگاهان چون پیمبر برون آمد و برابولبابه گذشت اورا بگشود.

ابن‌اسحاق گوید: ثعلبة‌بن سعیه‌واسیدبن سعیه و اسدبن‌عبید که ازمردم بنی‌هدل بودند و از قریظه و بنی نضیر نبودند و با آنها نسبت نزدیک داشتند همانشب که قرظیان به حکم پیمبر تسلیم شدند به‌اسلام گرویدند و درهمانشب عمروبن‌سعد قرظی برون شد و برنگهبانان پیمبر گذشت که سالارشان محمدبن مسلمه انصاری بود وچون اورا بدید گفت: «کیست؟»

وپاسخ شنید: «عمروبن‌سعدم.»

وچنان بود که عمروبابنی قریظه درکار خیانت با پیمبر خدا همدلی نکرده بود و گفته بود: «هرگز بامحمد خیانت نکنم.»

محمدبن‌مسلمه وفئی عمرورا شناخت گفت: «خدایا مرا ازخطای نیکان محروم مدار.» وراه اورا بگشود واو برفت وشب را در مدینه در مسجد پیمبر به سر برد و صبحگاه برفت وتاکنون معلوم نیست به‌کجا رفته است.

وچون حکایت عمرورا با پیمبر بگفتند گفت: «خدا این مرد را به سبب وفای

به پیمان نجات داد.»

گوید: به قولی او را جزو قرظیان به ریسمانی بستند و ریسمان او را یافتند و ندانستند کجا رفته است، و پیمبر خدای این سخن گفتند خدا بهتر داند.

ابن‌اسحاق گوید: صیحگاهان قرظیان به حکم پیمبر فرود آمدند و اوسیان بیامدند که ای پیمبر خدا اینان بستگان ما هستند، نه خزرجیان، و درباره بستگان خزرج ملایمت کرده‌ای.

وچنان شده بود که پیمبر پیش از قرظیان یهودان بنی‌قینقاع را محاصره کرده بود وچون به حکم پیمبر تسلیم شدند عبدالله‌بن‌ابی‌سلول با پیمبر سخن گفت و آنها را بدو بخشید.

وچون اوسیان درباره بنی‌قریظه سخن کردند پیمبر گفت: «ای مردم اوس آیا رضا نمی‌دهید که یکی از شما درباره آنها حکم کند؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «حکمیت را به سعدبن معاذ وامی‌گذارم.»

پیمبر سعد را در مسجد خویش در خیمهٔ یکی از زنان مسلمان جای داده بود که رفیده نام داشت و به علاج زخمیان می‌پرداخت و به‌خاطر ثواب در خدمت آسیب دیدگان مسلمان بود، هنگامی که سعد در جنگ خندق تیرخورد، پیمبر گفت: «او را به چادر رفیده ببرید تا برای عیادت وی راه نزدیک باشد.»

وچون کار حکمیت درباره بنی قریظه با سعد شد قومش بیامدند و او را برخری که متکایی چرمین بر آن بود سوار کردند، سعد مردی تنومند بود، و اورا پیش پیمبر آوردند و در راه بدو می‌گفتند: «ای ابوعمرو، با بستگان خویش نیکی کن که پیمبر این کار را به تو واگذار کرد تا به آنها نیکی کنی.»

وچون این سخن مکرر کردند گفت: «وقت آنست که سعد در کار خدا از ملامت باک ندارد.» و یکی از همراهان وی بازگشت و به محلهٔ بنی‌عبدالاشهل رفت و پیش از

آنکه سعد به مقصد رسد از روی سخن وی نابودی بنی‌قریظه را خبر داد.

ابوجعفر گوید: وقتی سعد پیش پیمبر و مسلمانان رسید پیمبر گفت: «برای سالار خویش به پاخیزید.» یا گفت: «برای بهترین مرد خودتان به‌پاخیزید.» و قوم به پا خاستند و گفتند: «ای ابوعمرو، پیمبر حکمیت دربارهٔ بستگانت را به تو واگذار کرده.»

سعد گفت: «به قید سوگند پیمان می‌کنید که به حکم من رضایت دهید؟» گفتند: «آری.»

گفت: «و آنکه اینجا نشسته رضایت دارد؟» و به سوی جای پیمبر اشاره کرد، اما از روی احترام بدو ننگریست.

پیمبر گفت: «آری.»

سعد گفت: «حکم من اینست که مردان را بکشند و اموال تقسیم شود و زن و فرزند را اسیر کنند.»

پیمبر گفت: «حکم تو دربارهٔ یهودان همان است که خدا از فراز هفت آسمان می‌کند.»

ابن‌اسحاق گوید: آنگاه یهودان را از قلعه‌ها فرود آوردند و پیمبر آنها را در خانهٔ دختر حارث یکی از زنان بنی نجار محبوس کرد، پس از آن به بازار مدینه که هم‌اکنون به جاست رفت و گفت تا چندگودال بکندند و یهودان را بیاوردند و در آن گودالها گردنشان را بزدند. شمار یهودان ششصد یا هفتصد بود و آنکه بیشتر گوید هشتصد تا نهصد گوید. حیی بن‌اخطب دشمن خدا و کعب بن‌اسد سالار قوم نیز در آن میانه بودند.

هنگامی که کعب بن‌اسد را با یهودان پیش پیمبر می‌آوردند بدو گفتند: «پنداری با ما چه میکنند؟»

گفت: «در هیچ جا فهم ندارید مگر نمی‌بینید که هر که را می‌برند برنمی‌گردد؟

به‌خدا مارا می‌کشند.»

وهمچنان گردن یهودان را زدند تاکارشان پایان گرفت.

وچون حیی‌بن‌اخطب را بیاوردند حله‌ای فاخر به تن داشت که همه‌جای آنرا دریده بود که از تن وی برنگیرند ودستان وی را باریسمان به گردن بسته بودند و چون پیمبر را بدید گفت: «به‌خدا هرگز ازدشمنی تو پشیمان نیستم،ولی هر که شکست خورد شکست خورد.» آنگاه روبه کسان کرد و گفت: «ازفرمان خدا چاره‌ای نیست، مکتوبی است وتقدیری که بربنی‌اسرائیل رقم‌زده‌اند.» آنگاه بنشست و گردنش بزدند.

عایشه گوید: یك زن از بنی‌قریظه که کشته شد، پیش من بود سخن می‌کرد و می‌خندید وپیمبر در بازار مردان بنی‌قریظه‌را می‌کشت وچون نام‌اورا بگفتند گفت: «به‌خدا متم.»

گفتم: «چه کارت دارند؟»

گفت: «می‌خواهند بکشندم.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «برای کاری که کرده‌ام.»

عایشه می‌گفت: «هرگز اورا از یاد نمی‌برم که می‌دانست او را می‌کشند اما خوشدل وخندان بود.»

ابن‌شهاب زهری گوید: ثابت‌بن‌قیس شماس پیش زبیربن باطا رفت که کتبهٔ او ابوعبدالرحمن بود،وچنان بود که به روزگار جاهلیت، زبیر، برثابت بن‌قیس منت نهاده بود ودر جنگ بعاث اوراگرفته بود وپیشانیش را تراشیده بود ورها کرده‌بود وچون ثابت پیش وی‌رفت پیری فرتوت بود وبدو گفت: «ای ابوعبدالرحمن، مرا می‌شناسی؟»

گفت: «بچطور ممکن است ترا نشناسم.»

ثابت گفت: «می‌خواهی منتی راکه برمن‌داری عوض دهم؟»

زبیر گفت: «جوانمرد جوانمرد را عوض می‌دهد.»

آنگاه ثابته پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای، زبیر را برمن منتی هست دوست دارم که اورا عوض دهم وخون اورا به من ببخشی.»

پیمبر گفت: «اورا به تو بخشیدم.»

ثابت پیش زبیر رفته و گفت: «پیمبر خون ترا به من بخشید.»

زبیر گفت: «پیری فرتوت بی‌زن وفرزند بازندگی چه کند؟»

ثابت پیش پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای! زن وفرزند اورا هم به من ببخش.»

گفت: «آنها را نیز به تو بخشیدم.»

وباز پیش زبیر رفت و گفت: «پیمبر خدا زن وفرزند ترا نیز به‌من بخشید که به تو می‌بخشم.»

زبیر گفت: «خاندانی در حجاز بی مال برای چه بمانند؟»

ثابت پیش پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای، مال اورا نیز به‌من ببخش.»

پیمبر گفت: «مال اورا نیز به تو بخشیدم.»

پیش زبیر رفت و گفت: «پیمبر مال ترا نیز به من بخشید که به تو می‌بخشم.»

گفت: «وای ثابت، آنکه چهره‌اش چون آینه‌چینی بود که صورت خودرا در آن می‌دیدم چه شد؟» منظورش کعب‌بن‌اسد بود.

ثابت گفت: «کشته شد.»

گفت: «سالار شهری وبدوی حیی بن‌اخطب چه شد؟»

ثابت گفت: «کشته شد.»

گفت: «پیشاهنگ وحامی ماهزال بن‌شمویل چه شد؟»

ثابت گفت: «کشته شد.»

گفت: «پسران کعب‌بن قریظه وعمرو بن قریظه چه شدند؟»

ثابت گفت: «همگی کشته شدند.»

گفت: «ای ثابت به حق همان منی که پرتو دارم مرا به دنبال آنها بفرست که پس از آنها زندگی خوش نیست، می‌خواهم هرچه زودتر با دوستان دیدار کنم.»

گوید: وثابت اورا پیش آورد و گردنش بزد.

وچون ابوبکر سخن اورا بشنید گفت: «به خدا آنها را در آتش جهنم دیدار می‌کند ودرجهنم جاوید است.»

گوید: پیمبر گفته بود هرکس از آنها را که بالغ شده بود بکشند.

ابن‌اسحاق گوید: سلمی دختر قیس که یکی از خالگان پیمبر بودو بیعت‌زنان کرده بود ویرهردو قبله نماز کرده بود از پیمبر خواست که رفاعةبن شمویل قرظی را که بالغ بود و به سلمی‌پناه برده بود ببخشد و گفت: «ای پیمبر خدا پدرومادرم فدایت، رفاعةبن شمویل را به من ببخش که می‌گوید نماز خواهد کرد وگوشت شتر خواهد خورد.» وپیمبر رفاعه را ببخشید وزنده ماند.

ابن‌اسحاق گوید: آنگاه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم اموال و زنان وفرزندان بنی‌قریظه را تقسیم کرد واسبان را سهم داد ومردان را سهم دادوخمس را برداشت، سوار سه سهم گرفت؛ دو سهم برای اسب ویکی برای مرد ومرد بی‌اسب یك سهم گرفت.

در جنگ‌بنی‌قریظه سی‌وشش اسب بود وخمسین غنیمتی بود که مطابق سهم تقسیم شد وخمس آن گرفته شد ودر جنگهای دیگر مطابق آن رفتار شد وبرای‌اسبان بی‌سوار سهم مقرر نشد مگربرواسب.

آنگاه پیمبر سعدبن‌زید انصاری را باگروهی از اسیران بنی‌قریظه سوی‌نجد فرستاد که در مقابل آن اسب وسلاح خرید.

وچنان بود که پیمبر از زنان اسیر قوم، ریحانه دختر عمروبن جنانه را که از طایفهٔ بنی‌عمروبن قریظه بود برای خویشتن برگزیده بود و تا هنگام وفات به نسزد

پیمبر بود،پیمبر به او گفت مسلمان شود و پردگی شود ، اما ریحانه گفت: «ای پیمبر خدا،مرا در ملك خویش نگهداری برای من وتو آسانتر است.» وهمچنان بر یهودیگری باقی ماندو پیغمبر از او کناره گرفت و آزرده خاطر بود. یك روز که با یاران خود نشسته بود از پشت سر صدای پایی شنید و گفت:« اینك ثعلبة بن سعیه آمده به من مژده دهد که ریحانه مسلمان شد.» وهماندم ثعلبه بیامد و گفت:«ای پیمبر خدای ریحانه اسلام آورد.» وپیمبر از این خبر خوشدل شد.

عایشه گوید: آنگاه سعد دعا کرد و گفت: «خدایا جهاد با قومی را که پیغمبر ترا دروغزن شمرده اند خوش دارم،اگر بازهم پیمبر تو با قریشیان جنگی دارد مرا نگهدار واگر جنگ میان پیمبر و قریشیان به سر رسیده مرا پیش خود ببر.» وزخم وی بگشود وپیمبر در خیمه ای که در مسجد برای او به پا داشته بود به بالینش رفت .

گوید: پیمبر وابوبکر وعمر به بالین وی حضور داشتند ، قسم به خدایی که جان محمد به فرمان اوست در اطاق خودم گریهٔ ابوبکر را از گریهٔ عمر می شناختم .

از عایشه پرسیدند: «پیمبر چه می کرد؟»

گفت:« چشم وی بر هیچکس نمی گریست ،وقتی غمش سخت می شد ریش خود را می گرفت.»

ابن اسحاق گوید: در جنگ خندق شش تن از مسلمانان کشته شد وازمشرکان سه تن کشته شد. در جنگ بنی قریظه خلاد بن سوید کشته شد که آسیا سنگی بر او انداختند وسرش به سختی شکست و بمرد وابوسنان بن محصن نیز هنگام محاصره بنی قریظه بمرد ودر مقبره یهودان دفن شد.

وچون پیمبر از جنگ خندق باز می گشت گفت:«پس از این ما به جنگ قریشیان رویم و آنها به جنگ ما نیایند.» وچنین بود تا هنگامی که خدا عزوجل مکه را برای پیمبر خویش بگشود.

به‌گفتهٔ ابن اسحاق فتح بنی‌قریظه درذی قعده یا اوایل‌ذی‌حجه بود.

ولی واقدی‌گوید: چند روز از ذی قعده مانده بود که پیمبر به‌غزای‌بنی‌قریظه رفت وچون تسلیم شدند بگفت تا در زمین‌گودالها بکندند وعلی و زبیر در حضور پیمبر گردن‌آنها را می‌زدند.

وهم به‌گفتهٔ واقدی‌زنی که در آنروز به فرمان پیمبر کشته شد بنانه نام‌داشت‌و زن‌حکم قرظی بود که سنگ‌آسیابی برخلادبن‌سوید انداخته بود واو را کشته بود و به قصاص خلادگردنش را زدند.

درباره غزای بنی‌المصطلق که غزوه مریسیع نام‌گرفت‌اختلاف است. مریسیع نام یکی از آبهای خزاعه است که در ناحیهٔ قدید ونزدیك ساحل‌جای دارد.

ابن‌اسحاق‌گوید :پیمبر در شعبان سال ششم هجرت‌به‌غزای‌بنی‌المصطلق‌رفت که ثیره‌ای از خزاعه بودند.

ولی‌به‌گفتهٔ واقدی غزای مریسیع‌در شعبان سال پنجم هجرت‌بود وهم‌به‌پندار وی جنگ خندق وبنی قریظه پس ازغزای مریسیع بود.

به‌گفتهٔابن‌اسحاق پیمبر پس از فراغ از کار بنی‌قریظه‌که دراواخر ذی‌قعده یا اوایل‌ذی‌حجه بود،ماه‌ذی‌حجه ومحرم وصفر وربیع‌الاول و ربیع‌الآخر را در مدینه گذرانید و آن سال مشرکان امورحج را به عهده داشتند.

سخن از حوادث
سال ششم هجرت

از جمله حوادث این سال‌غزای بنی‌لحیان‌بود.

ابوجعفرگوید: پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم در جمادی‌الاول شش ماه‌پس از فتح بنی‌قریظه به خونخواهی خبیب‌بن‌عدی و یاران وی‌که در رجیع کشته شدند آهنگ غزای بنی‌لحیان کرد اما چنان وانمود که سوی شام می‌رود تا قوم را غافلگیر

کند واز مدینه برون شد وشتابان برفت تا به سرزمین بنی‌لحیان رسید ودید که قسوم خبر یافته‌اند وبه قلهٔ کوهها پناه برده‌اند و چون نتوانسته بسود آنها را غافلگیر کند گفت:«اگر سوی عسفان رویم قرشیان پندارند که آهنگ مکه داریم.»

آنگاه با دویست سوار از یاران تاعسفان برفت ودوتن از یاران‌خود راپیش فرستاد که تاکراع‌الغمیم برفتند وباز آمدند وپیمبر سوی مدینه بازگشت .

ابن‌اسحاق‌گوید: چند روز از اقامت پیمبر در مدینه نگذشته بود که عیینة‌بن حصن فزاری باگروهی از مردم غطفان به‌گلهٔ شتر پیمبر که در بیشه بود حمله بردند ویکی از مردم بنی غفار راکه با زنش درگله بود بکشتند وزنش را باگله ببردند .

سخن ازغزوهٔ ذی قرد

محمدبن‌اسحاق‌گوید: نخستین کس که از ماجرا خبر یافت سلمة بن‌عمروبن اکوع بود که باکمان وتیر خود سوی بیشه رفت وغلام‌طلحةبن عبیدالله همراه وی بود .

اما در روایت سلمه اکوع هست که حادثه پس از بازگشت پیمبر از غـزای حدیبیه بود واگر چنین باشد باید حادثه یا در ذی‌حجه سال ششم هجرت‌یا دراوایل سال هفتم رخ داده باشد، زیرا به سال حدیبیه پیمبر در ماه‌ذی‌حجه سال ششم هجری از مکه به مدینه بازگشت وبنابر این میان وقتی که ابن‌اسحاق برای‌غزوهٔ‌ذی‌قرد تعیین می‌کند ووقتی که درروایت سلمه آمده ششماه فاصله است .

سلمه‌گوید: پس از صلح حدیبیه با پیـمبر سوی مدینه آمدیم وپیمبر شتـران خویش را بارباح‌که غلام وی بود بفرستاد ومن نیز اسب طلحةبن‌عبیدالله را ببردم وصبحگاهان بدانستیم که عبدالرحمن بن‌عیینه شتران پیمبر را برده و چوپان وی را کشته است ومن به‌رباح گفتم: «این اسب را بگیر وپیش‌طلحه ببر وبه‌پیمبرخبر بده که

مشرکان گلهٔ اورا غارت کرده‌اند، آنگاه برنیه‌ای رفتم وروبه مدینه کردم وسه‌بار بانگ زدم: غارت! آنگاه به دنبال غارتیان رفتیم وتیر سوی آنها می‌انداختم وزخمدارشان می‌کردم وچون یکی ازسواران غارتی سوی من بازمی‌گشت به‌درختی پناه می‌بردم و پشت آن می‌نشستم وری را زخمی می‌کردم تا به تنگهٔ کوه رسیدند ووارد آن شدند ومن بالای کوه رفتم وسنگ به آنها می‌زدم تا همه شتران پیمبر به جای ماند وآنرا رها کردند وبیشتر از سی نیزه وسی حله بینداختند که بارشان سبک شود و هرچه می‌انداختند من سنگی روی آن می‌نهادم که چسوله پیمبر و یارانش بیابند آن را ببینند.

در داخل تنگه عیینة‌بن‌حصن به کمک آنها آمد و بچاشت نشستند وعیینه به من نگریست و گفت: «این کیست؟»

گفتند: «این ازسحرگاه ما را رها نکرده وهرچه داشته‌ایم از دست‌داده‌ایم.»

عیینه گفت: «چهار نفرتان به دنبال او روید.»

وچون آنها نزدیک آمدند گفتم: «مرا می‌شناسید؟»

گفتند: «کیستی؟»

گفتم: «سلمه اکوع هستم، قسم به خدایی که محمد را گرامی داشته به دنبال شریک از شما بیایم به او برسم وهیچکس از شما به من نرسد.»

یکیشان گفت: «گمان ندارم.»

آنگاه آن چهار نفر برگشتند ومن به‌جای خویش بودم تا سواران پیمبر بیامدند ووارد درختان شدند، اخرم اسدی پیشاپیش بود وابوقتاده انصاری از دنبال وی بود ومقداد‌بن‌اسود کندی ازدنبال می‌آمد. من عنان اسب اخرم را گرفتم و گفتم: «این عده کم‌اند، متوجه باش نرا نکشند تا پیمبر ویاران وی بیایند.»

اخرم گفت: «ای‌سلمه، اگر به‌خدا ایمان داری ودانی که بهشت حق‌است وجهنم حق‌است میان من وشهادت حایل مباش.» ومن اورا رها کردم که با عبدالرحمان‌بن‌عیینه

رویه‌روشد و اسب اورا زخمی کرد و عبدالرحمان ضربتی زد واخرم را بکشت. آنگاه براسب خود نشست و ابوقتاده به عبدالرحمان رسید وضربتی زد واورا بکشت اما اسب ابوقتاده زخمدار شد و براسب اخرم نشست وغارتیان فراری شدندومن پیاده به دنبال آنها رفتم وچندان ندویدم که اثری وغباری از یاران پیمبر پدیدار نبود.

گوید: غارتیان پیش ازغروب آفتاب به درهٔ ذی‌قرد در آمدند که چاهی آنجا بود و می‌خواستند آب بنوشند که تشنه بودند وچون مرا دیدند که دنبالشان می‌دوم یك قطره از آن آب ننوشیدند، آنگاه به نزدیك پرچستگی ذی‌اثیر موضع گرفتند ویکیشان سوی من آمد وتیری بزدم که به شانهٔ او خورد و گفتم: «بگیر که من پسر اکوعم».

گفت: «اکوعی صبح!»

گفتم: «آری ای که دشمن خودت هستی».

دواسب نزدیك پرچستگی بود که آنرا براندم تا پیش پیمبر ببرم. آنگاه از شیری که داشتم بنوشیدم وباآبی که داشتم وضو گرفتم ونماز کردم، سپس عمو بسم عامر به من رسید که پیش پیمبر رفتیم که برسر آب ذی‌قرد بود وشتر انی را که ازدست دشمن نجات داده بودم وهمه نیزه‌ها وجله‌ها را گرفته بود و بلال یکی از شتران را کشته بود واز جگر و کوهان آن برای پیمبر بر آتش کباب می‌کرد.

به پیمبر گفتم: «ای پیمبر خدا بگذار یکصد مرد برگزینم وبه دنبال دشمن بروم ویکیشان را باقی نگذارم».

پیمبر بخندید، چنانکه دندانهایش نمایان شد و گفت: «تو بودی که چنان کردی؟»

گفتم: «قسم به خدایی که ترا کرامت داده آری».

صبحگاهان پیمبر گفت: «سوی سرزمین غطفان می‌رویم».

آنگاه مردی از غطفان بیامد وگفت: «شتری کشته بودند و چون پوست آنرا بکندند غباری بدیدند و گفتند: آمدند وفرار کردند».

پیمبر گفت: «اکنون بهترین سواران ما ابوقتاده است وبهترین پیادگان ما سلمة بن اکوع است»، وسهم سوار وسهم پیاده به من داد پس از آن مرا بدریف خود

برشتر سوار کرد، در اثنای راه یکی از انصاریان چنان تند می‌رفت که کس به او نمی‌رسید و می‌گفت: «کی حریف من می‌شود؟» و این سخن را مکرر می‌گفت؛ و چون بشنیدم گفتم: «حرمت کریمان نمی‌داری و از شریفان پروا نمی‌کنی؟»

گفت: «نه، مگر آنکه پیمبر خدا باشد.»

من از پیمبر خواستم که با او مسابقه دهم و پیمبر اجازه داد و من زودتر از او به مدینه رسیدم و سه روز آنجا بودیم و آنگاه سوی خیبر رفتیم.

ابن‌اسحاق گوید: «سلمة‌بن‌اکوع با غلام طلحة‌بن‌عبیدالله که اسب او را می‌راند بیرون رفت و چون روی ثنیة‌الوداع رسید، اسبان دشمن را بدید و سوی سلع رفت و بانگ غارت! غارت! برداشت و به دنبال دشمن دوید و مانند درنده‌ای پرزور بود و چون به آنها رسید تیر انداختن آغاز کرد و چون سواران به طرف وی حمله می‌بردند می‌گریخت و باز سوی آنها می‌رفت و تیر می‌انداخت.»

گوید: «و بانگ ابن‌اکوع به پیمبر رسید و در مدینه ندای خطر داده شد و سواران سوی پیمبر آمدند. نخستین سوار مقدادبن‌عمرو بود، پس از آن عبادبن‌بشر و سعدبن‌زید و اسیدبن‌ظهیر و عکاشة‌بن‌محصن و محرزبن نضله و ابوقتاده رسیدند و چون پیش پیمبر فراهم آمدند سعدبن‌زید را سالار شان کرد و گفت: دشمن را تعقیب کن تا من با جمع به تو ملحق شوم. مردم بنی زریق گویند پیمبر به ابوعیاش گفت: «اگر اسب خویش را به کسی می‌دادی که سوارکارتر از تو باشد و به دشمن برسد»

ابوعیاش گفت: «من از همه سوارکارترم.»

ابوعیاش گوید: اسب را براندم و پنجاه ذراع نرفته بود که مرا بینداخت و از گفتار پیغمبر خدا تعجب کردم که گفت: «اگر اسب خویش را بکسی میدادی که سوارکارتر از تو باشد و من گفتم: «من از همه سوارکارترم»

به گفتهٔ مردم بنی‌زریق، پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم اسب ابوعیاش را به معاذبن ماعص باعائذبن‌ماعص داد که هشتمین سوار بود و بعضی‌ها سلمة‌اکوع را جزو هشت تن شمرده و اسیدبن‌ظهیر را به حساب نیاورده‌اند اما سلمه سوار نبود و نخستین کس

ابن‌اسحاق گوید: نخستین سواری که به دشمن رسید محرز بن نضله بود که اورا اخرم و قمیر نیز می‌گفتند. وچنان بود که وقتی بانگ خطر در مدینه برخاست اسب محمودبن‌مسلمه که در خانه بود از صدای اسبان جست وخیزمی کرد که اسبی خوب و سواری نداده بود وزنان بنی‌اشهل وقتی جست وخیز اسب را دیدند گفتند: «ای قمیر، می‌خواهی این اسب را سوار شوی و به پیمبر و مسلمان ملحق شوی؟»

قمیر گفت: «آری.» و بر اسب نشست و به سرعت به دشمن رسید و گفت: «ای گروه یدکاران باشید تا مهاجر و انصار بیایند.»

یکی از غارتیان حمله برد واورا بکشت و اسب بگریخت و بران دست نیافتند و به جای خود بازگشت. در آن غزا از مسلمانان جز او کس کشته نشد. نام اسب محمود ذوالله بود.

عبدالله‌بن کعب انصاری گوید: محرز با قمیر بر اسب عکاشة‌بن‌محصن نشسته بود که جناح نام داشت و محرز کشته شد و اسب را بگرفتند و چون سواران دیگر بیامدند ابوقتاده حبیب‌بن‌عیینه را بکشت و حلقهٔ خویش را روی وی انداخت و چون پیمبر و مسلمانان بیامدند حبیب را دیدند که حلقهٔ ابوقتاده بر آن افتاده بود و گمان اناالله گفتند و پنداشتند ابوقتاده کشته شده، ولی پیمبر گفت: «این ابوقتاده نیست مقتول ابوقتاده است که حلقهٔ خویش را بر آن کشیده تا بدانند قاتل اوست.»

عکاشة‌بن‌محصن به اویار و پسرش رسید که بر یک شتر سوار بودند و هر دو را با یک ضربت نیزه بکشت. مسلمانان بعض شتران را پس گرفتند و پیمبر برفت تا نزدیک کوه ذی‌قرد فرود آمد و مسلمانان بیاپی آمدند. پیمبر یک روز و یک شب آنجا بود و ابوسلمهٔ اکوع گفت: «ای پیمبر اگر مرا با یکصد مرد بفرستی بقیهٔ شتران را پس می‌گیرم و دشمنان را دستگیر می‌کنم.»

پیمبر گفت: «آنها اکنون به سرزمین غطفان رسیده‌اند.»

آنگاه پیمبر به هرچند تن از یاران خویش یک شتر داد که از آن بخورند، بود که پیاده به دشمن رسید و سواران از دنبال رسیدند.

سپس با مسلمانان سوی مدینه بازگشت و باقیماندهٔ جمادی الاخر ورجب را آنجا به سر برد ودر شعبان سال ششم هجرت به غزای بنی‌المصطلق رفت که تیره‌ای از خزاعه بود.

سخن از غزوهٔ بنی‌المصطلق

ابن اسحاق گوید: «خبر آمد که بنی‌المصطلق به سالاری حارث بن ابی‌ضرار پدر جویریه که همسر پیمبر شد برای جنگ فراهم می‌شوند و پیمبر پیشدستی کرد و سوی آنها روان شد ودر مریسیع که نام یکی از آبهای قوم بود، در ناحیهٔ قدید نزدیک ساحل دریا، با آنها روبه‌روشد وجنگی سخت درمیانه رفت و خدا بنی‌المصطلق را منهزم کرد و بسیار کس کشته شد و پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرزند و مالشان را به غنیمت گرفت.»

گوید: درهمین جنگ یکی از مسلمانان به نام هشام بن صبابه به دست یکی از انصاریان کشته شد که اورا دشمن پنداشته بود، وهنگامی که مردم برسر آب بودند جهجاه بن سعید از مردم بنی‌غفار که اجیر عمر بود اسب خویش را نزدیک آب برد و باسنان جهنی بر آب کشاکش کردند ودرهم آویختند وجهنی بانگ برآورد که ای گروه انصار! وجهجاه بانگ زد: ای گروه مهاجران! وعبدالله بن ابی‌بن‌سلول که جمعی از قومش به دور او بودند خشمگین شد وگفت: «چنین می‌کنند، برما تفوق می‌جویند ودر دیارمان بر ما تسلط می‌یابند. بخدا قصهٔ ما وگروه قریشیان همانست که گویند سگت را بچاق کن تا ترا بخورد. بخدا اگر به مدینه بازگشتیم، آنکه عزیزتر است ذلیل‌تر را برون می‌کند.» آنگاه روبه‌حاضران کرد وگفت: «خودتان با خودتان کردید آنها را به دیار خویش جای دادید واموالتان را با آنها تقسیم کردید، بخدا اگر مالتان را به آنها ندهید ناچار جای دیگر روند.»

زیدبن‌ارقم که جوانی نوسال بود این سخنان بشنید و پیش پیمبر رفت و همه را باوی بگفت،و این به هنگامی بود که پیمبر از کار دشمن فراغت‌یافته‌بود و عمربن خطاب به نزد وی بود و چون سخنان‌ابن‌ابی را بشنید گفت:« ای پیمبر خدا به‌عبادبن بشر بگو تا اورا بکشد.»

پیمبر گفت:«مردم نخواهند گفت پیمبر یاران خود را می کشد،بگو قوم حرکت کنند.»گرچه موقع حرکت نبود اما ندا دادند وقوم به راه افتاد.

وچون عبدالله‌بن‌ابی خبر یافت که زیدبن ارقم سخنان وی را با پیمبر بگفته پیش‌او صلی‌الله‌علیه وسلم رفت و بخداقسم خورد که من این‌سخنان نگفته‌ام. عبدالله درقوم خویش شرف‌وبزرگی داشت،وکسانی ازانصار که‌حاضر بودند به‌پیمبر گفتند: « شاید نوجوان در سخن خویش دچار توهم شده و گفتار عبدالله را به ضرر او تحریف کرده» واز اودفاع کردند.

وچون پیمبر به راه افتاد اسیدبن‌حضیر به اورسید ودرود پیمبری‌برزبان‌آورد وگفت:«ای پیمبر خدا در ساعتی نامناسب به راه افتادی.»

پیمبر گفت:«مگر نشنیده‌ای رفیقتان چه گفته؟»

اسیدگفت:«کدام رفیقمان؟»

گفت:«عبدالله‌بن‌ابی.»

اسیدگفت:«چه گفته؟»

گفت: «پنداردکه چون به مدینه بازگردد آنکه عزیزتراست ذلیل‌تر را برون می کند.»

اسیدگفت:«ای پیمبر خدااگر بخواهی اورا برون می کنی،بخدا اوذلیل‌است وتوعزیزی.» سپس گفت:«ای‌پیمبر خدا بسا اومدارا کن ،بخدا وقتی خدا ترا آورد قوم وی مهره فراهم می کردند که تاج او را بسازند و پندارد که شاهی را از او گرفته‌ای.»

پیمبر آنروز مردم را راه‌برد تا شب رسید،وهمه شب تا صبح‌ونیمه‌روز دوم را راه سپردند و چون گرما سخت شد توقف کردند و همینکه بزمین رسیدند بخواب افتادند وچنین کرد تا مردم را از گفتگوی عبدالله‌بن‌ابی که روز پیش رخ داده بود مشغول دارد.

پس از آن مردم را به راه برد ودر حجازراه پیمود وبالای نقیع برسرابی به نام نقعافرود آمد و چون حرکت کرد بادی سخت وزیدن گرفت که به مسردم آسیب رسانید وبیمناک شدند.

پیمبر گفت:«بیم مکنید که این باد به سبب مرگ یکی‌از بزرگان کفرمی‌وزد.» وچون به‌مدینه رسیدند معلوم شد همان‌روز رفاعة‌بن‌زیدبن تابوت که یکی از بزرگان بنی‌قینقاع وتکیه‌گاه منافقان بود مرده بود.

پس از آن سورهٔ منافقون دربارهٔ عبدالله‌بن‌ابی و همدستان او نازل شد وخدا گفت: «وقتی منافقان سوی‌تو آیند.» وچون این‌سوره بیامد پیمبر گوش زیدبن ارقم راگرفت وگفت:«این کسی است که خدا استماع وی را تأیید کرد.»

زیدبن‌ارقم گوید: باعمویم به غزا بیرون شدیم وشنیدم که عبدالله‌بن‌ابی بن سلول به یاران خود می‌گفت: برای کسانی که همراه پیمبر هستند خرج مکنید بخدا اگر سوی مدینه بازگشتیم آنکه عزیزتر است ذلیل‌تر را برون می‌کند واین سخن را به عموی خویش گفتم واوبه پیمبر خدا گفت که مرا بخواست و من آن سخنان را با وی بگفتم وکس پیش عبدالله ویاران اوفرستاد وسوگند خوردند که چنین نگفته‌اند وپیمبر مرا دروغزن خواند واورا تصدیق کرد وهرگز چنان غمین نشده بودم ودر خیمه‌نشستیم وعمویم گفت: «همین‌را می‌خواستی که پیمبر ترا دروغزن شمارد وازتو بیزار شود» وچون‌اذاجائك المنافقون نازل شد پیمبر مرا پیش خواندو آیه رابخواند وگفت: «ای‌زید خدا ترا تصدیق کرده

ابن‌اسحاق گوید: وچون عبدالله پسر عبدالله‌بن‌ابی از کار پدرخبردارشد پیش

پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای شنیده‌ام می‌خواهی عبدالله بن‌ابی را به سبب سخنانی که از او شنیده‌ای بکشی! اگر چنین خواهی کرد به من بگو تا سر اورا نزد تو آرم، بخدا مردم خزرج دانند که هیچکس از من نسبت به پدر نیکوکارتر نبود و بیم دارم به دیگری بگویی واورا بکشد و من طاقت نیارم که قاتل پدر را ببینم واو را بکشم ومؤمنی را در مقابل کافری کشته باشم وجهنمی شوم.»

پیمبر گفت: «با او مدارا می‌کنیم و مادام که باماست صحبت‌اورانکو می‌داریم.» از آن پس وقتی عبدالله‌بن‌ابی کاری ناروا می‌کرد قوم وی به ملامتش برمی‌خاستند.

وچون پیمبر از قضیه خبر یافت به عمر گفت: «می‌بینی! بخدا اگر وقتی گفتی اورا بکشم، خونش ریخته بودم کسانی به طرفداری اوبرمی‌خاستند که اگر اکنون بگویم اورا می‌کشند.»

عمر گفت: «بخدا می‌دانم که رأی پیمبر خدا پربرکت‌تر از رأی من‌بود.»

گوید: مقیس‌بن‌صبابه از مکه بیامد ومسلمانی نمود و گفت: «ای‌پیمبر خدای، مسلمان پیش تو آمده‌ام وخونبهای برادر خویش را می‌خواهم که به‌خطا کشته شده‌بود» پیمبر بگفت تا خونبهای برادر وی را بدهند و مدتی که او در مدینه بود آنگاه قاتل برادر را بکشت ومرتد سوی‌مکه بازگشت.

در جنگ بنی‌المصطلق از آنها بسیار کس کشته شد. از جمله‌علی‌بن‌ابی‌طالب مالك وپسر وی را بکشت وپیمبر از آنها اسیر بسیارگرفت و میان مسلمانان تقسیم کرد وجویریه دختر حارث‌بن‌ضرار همسر پیمبر از جمله اسیران بود.

عایشه گوید: «وقتی پیمبر اسیران بنی‌المصطلق را تقسیم می‌کرد جویریه دختر حارث جزوسهم ثابت بن‌قیس یا پسرعموی وی شد ودختری نمکین و شیرین حرکات بود وهرکس اورا میدید مجذوب می‌شد، ویا صاحب خود قرار مکاتبه‌نهاد، یعنی مالی بدهد وآزاد شود، وپیش پیمبر آمد تا درکار پرداخت

مال از او کمک بخواهد.

گوید: چون وی را بردر اطاق خود دیدم از او بیزار شدم که دانستم پیمبر دلبستهٔ او می‌شود و چون به نزد پیمبر آمد گفت: «ای پیمبر خدای من جویریه دختر حارث بن ابی‌ضرار سالار قوم هستم و به بلیه‌ای افتاده‌ام که دانی و در سهم ثابت بن قیس بن شماس یا پسر عمری وی افتاده‌ام و قرار مکاتبه نهاده‌ام و آمده‌ام که در پرداخت مال مکاتبه با من کمک کنی؟»

پیمبر گفت: «می‌خواهی که کاری بهتر از این کنم؟»

گفت: «ای پیمبر خدا بهتر از این چیست؟»

گفت: «مال مکاتبه را بدهم و ترا زن خویش کنم.»

جویریه گفت: «آری.»

پیمبر گفت: «چنین کردم.»

وچون مردم خبر یافتند که پیمبر جویریه دختر حارث را به زنی گرفته اسیرانی را که به دست داشتند وخویشاوندان پیمبر شده بودند آزاد کردند و به همین سبب یکصد خانوار از بنی‌المصطلق آزاد شد و هیچ زنی برای قوم خویش از جویریه پر برکت‌تر نبود.

قصهٔ
دروغ زنی

ابن اسحاق گوید: پیمبر از سفر بنی‌المصطلق بازگشت و چون به نزدیک مدینه رسید دروغ‌زنان دربارهٔ عایشه که در این سفر همراه بود سخنان ناروا گفتند.

عایشه گوید: چنان بود که وقتی پیمبر بسفر می‌رفت میان زنان قرعه می‌زد و به نام هر که بود اورا همراه می‌برد وچون غزای بنی‌المصطلق پیش آمد قرعه به نام

من بود وپیمبر مرا همراه برد . در آن هنگام زنان کمخور بودند وگوشت بسیار نداشتند که سنگین باشند .

گوید: وچنان بود که وقتی شتر من آمادهٔ حرکت بود در هودج خویش می‌نشستم و کسان می‌آمدند وهودج مرا برشتر می‌نهادند و با ریسمان می‌بستند ومهار شتر را می‌گرفتند ومی‌بردند. وچون پیمبر از سفر بنی‌المصطلق باز می‌گشت نزدیك مدینه درمنزلی فرودآمد وپاسی از شب آنجا بماند آنگاه ندای رحیل دادند وچون مردم روان شدند من به حاجتی برون شدم و گردن‌بند به‌گردنم بود و چون فراغت یافتم گردن‌بند ازگردنم افتاد وندانستم وچون به خیمه بازگشتم آنرا به‌گردن خود ندیدم وبه جستجوی گردن‌بند به همانجا که آمده بودم بازگشتم و آنرا نیافتم.

در این وقت آنها که شتر مرا مسی‌بردند آمده بودند و هودج را برشتر نهاده بودند وپنداشته بودند در آن نشسته‌ام ومهار شتر راگرفته بودند ورفته بودند.

گوید: همینکه من به‌اردوگاه بازگشتم هیچکس آنجا نبود و همه رفته بودند ومن روبوش به خود پیچیدم ودرمکان خویش خفتم ودانستم که چون مرا نیابند باز می‌گردندوهمچنان خفته بودم که صفوان‌بن‌معطل سلمی‌برمن گذشت که به‌حاجتی از اردوعقب مانده بود وچون سیاهی مرا بدید بیامد ونزدیك ایستاد ومرا بشناخت که پیش از آنکه پرده مقرر شود مرا می‌دیده بود وچون مرا بدید انالله برزبان آورد و گفت:«خدایت رحمت کند چرا عقب مانده‌ای؟»

گوید:«ومن با اوسخن نکردم.»

آنگاه صفوان شتر را نزدیك آورد و گفت:« سوارشو» وچون به کناری رفت ومن برشترنشستم بیامد ومهار بگرفت وشتابان به‌طلب اردو روان شد وصبحگاهان که کسان فرودآمده بودند وآرام گرفته بودند صفوان نمودار شد که شتر را می‌کشید ودروغزنان سخنان ناروا گفتند وشایعه در اردوافتاد ومن ازهمه جا بی‌خبر بودم .

پس از آن به مدینه آمدیم ومن به شدت بیمار شدم واز جایی خبر نداشتم. پیمبر وپدر و مادرم از قصه خبر یافته بودند ولی کم وبیش چیزی از آن بامن نگفتند ولی پیمبر با من مهربان نبود که از پیش وقتی بیمار می‌شدم مهربانی می‌کرد و در این بیماری چنان نبود وهمینکه پیش من می‌آمد ومادرم به پرستاری اشتغال‌داشت، می‌گفت: «چطورند؟» و پیش از این نمی‌گفت ومن که از جفای وی سخت غمگین بودم گفتم: «ای پیمبر خدا اگر اجازه دهی پیش مادرم روم که پرستاریم کند.»

پیمبر گفت: «مانعی نیست.»

ومن به‌خانهٔ مادرم رفتم وچیزی‌نمی‌دانستم وپس از بیست وچند روز بهبودی یافتم.

گوید: ما مردمی صحرایی بودیم و این آبریزگاه که همه‌مان دارند در خانه نداشتیم و آنرا ناخوشایند می‌دانستیم وبه کنار مدینه می‌رفتیم و زنان برای حاجت خویش برون می‌شدند. شبی به حاجت برون شدم وام‌مسطح همراه‌من بود وهنگامی که با من راه می‌رفت در جامهٔ خود بیفتاد و گفت: «زیون باد مسطح.»

گفتم: «چرا دربارهٔ یکی‌از مهاجران که دربدر حضور داشته چنین‌می‌گویی؟»

ام‌مسطح گفت: «دختر ابوبکر! مگر خبر را نشنیده‌ای؟»

گفتم: «کدام خبر؟» واو سخنان مردم دروغزن را برای من بگفت.

گفتم: «چنین گفته‌اند؟»

گفت: «آری، بخدا چنین گفته‌اند.»

گوید: بخدا چنان غمین شدم که به حاجت نتوانستم رفت وبازگشتم وچنان می‌گریستم که پنداشتم جگرم از گریه پاره خواهد شد وبه‌مادرم گفتم: «خدا از تو در گذرد، مردم این‌سخنان می‌گویند وتو می‌شنوی به من نمی‌گویی؟»

مادرم گفت: «دختر جان آرام باش، هرزن زیبایی که شوهرش دوستش‌دارد و هوواداشته باشد دربارهٔ وی این‌گونه سخنان‌گویند.»

گوید: پیمبر با مردم به سخن ایستاده بود ومن نمی‌دانستم،گفته بود: «ای مردم چرا بعضی کسان مرا در مورد کسانم آزار می‌کنند وسخنان ناحق می‌گویند، بخدا از آنها جز نیکی نمی‌دانم واین سخن دربارهٔ مردی می‌گویند که بخدا جز نیکی از او نمی‌دانم وهرگز جز با من به خانه‌ام درنیامده است.»

پیشتر این سخنان ازعبدالله بن‌ابی‌بن‌سلول بود وتنی چند ازمردان خزرج و مسطح وحمنه دختر جحش که خواهرش زینب‌زن پیمبربودو به سبب‌خواهرخویش در رواج شایعه می‌کوشید ومن سخت تیره روزشدم.

وقتی پیمبر خدا آن سخنان را برزبان‌آورده بود اسیدبن‌حضیرگفته بود: «ای پیمبر خدا اگر اینان از طایفهٔ اوس‌باشند شرشان راکوتاه می‌کنیم واگر ازبرادران خزرجی ما هستند فرمان خویش بگوی که بایدگردنشان را بزنند.»

سعدبن‌عباده که ازپیش مردی نکوبه‌قلم‌رفته‌بودبرخاسته‌بودو گفته‌بود: «بخدا گردن‌آنها را نمیزنند این سخن از آنرومی‌گویی‌که دانی که اینان از طایفهٔ خزرجند واگر از طایفهٔ‌تو بودند چنین نمی‌گفتی.»

اسیدبن‌حضیرگفته بود: «بخدا دروغ می‌گویی تومنافقی و از منافقان دفاع می‌کنی.»

آنگاه جنجال در مردم افتاد وچیزی نمانده بود که میان دوطایفه‌اوس‌وخزرج فتنه‌رخ دهد وپیمبر از منبر فرودآمد وبه خانه‌آمد وعلی‌بن‌ابی‌طالب و اسامه‌بن‌زید را پیش خواند وباآنها مشورت‌کرد. اسامه از من به نیکی یادکرد وگفت: «ای پیمبر خدا، کسان تواند وازآنها جز نیکی ندانیم واین دروغ و باطل‌است.»

اما علی‌گفت: «ای‌پیمبر خدا،زن بسیاراست وزن دیگر به جای‌او توانی‌داشت، از خادم بپرس‌که با تو راست میگوید.»

پیمبر بریره راپیش خواند واز اوپرسش کرد.

علی برخاست وبریره را به سختی می‌زد ومی‌گفت: «با پیمبر خدا راست

بگوئی»

بریره جواب داد: «بخدا به جز نیکی نمیدانم، انتها عیبی که از عایشه می‌گرفتم این بود که خمیر می‌کردم و می‌گفتم مراقب آن باشد و به خواب می‌رفت و مرغ می‌آمد و خمیر را می‌خورد.»

پس از آن پیمبر پیش من آمد که پدر و مادرم و یکی از زنان انصار نیز حاضر بودند. من به شدت اشک می‌ریختم و زن انصاری نیز با من می‌گریست. پیمبر بنشست و حمد و ستایش خدا کرد و گفت: «ای عایشه سخنان مردم را شنیده‌ای، از خدا بترس و اگر بدی از آنچه مردم می‌گویند مرتکب شده‌ای توبه کن که خدای توبهٔ بندگان را می‌پذیرد.»

گوید: وچون پیمبر این سخنان گفت اشکم بخشکید و منتظر ماندم پدر و مادرم جواب پیمبر را بدهند اما چیزی نگفتند. به خدا پیش خود حقیرتر از آن بودم که خدا عزوجل درباره‌ام آیات قرآن نازل کند که در مسجدها بخوانند و در نماز بیاورند. امیدداشتم پیمبر خوابی به‌بیند و خدا که بی‌گناهی مرا می‌دانست دروغزنان را تکذیب کند یا خبری دهد، اما خودم را حقیرتر از آن می‌دانستم که قرآن درباره‌ام نازل شود.

وچون دیدم که پدر و مادرم سخن نمی‌کنند به آنها گفتم: «چرا جواب پیمبر خدا را نمی‌دهید؟»

گفتند: «بخدا نمی‌دانیم چه بگوییم»

گوید: بخدا هیچ خانواده‌ای مانند خاندان ابوبکر در آنروز، دچار بلیه نشده است. چون دیدم که پدر و مادرم خاموش مانده‌اند بگریستم و گفتم: «بخدا هرگز درباره آنچه گفتی توبه نمی‌کنم، بخدا اگر به گفتهٔ مردم اعتراف کنم و خدا داند که بیگناهم، مرا تصدیق می‌کنی، اما سخنی خلاف واقع گفته‌ام و اگر سخن کسان را انکار کنم، تصدیقم نمی‌کنید.»

گوید: دراین موقع نام یعقوب را می‌جستم اما به یاد نیاوردم وگفتم : « من نیز چون پدر یوسف می‌گویم : صبر نیك باید و از خدا در آنچه می‌گویید کمك می‌خواهم . »

گوید: بخدا پیمبر از جای خویش نرفته بود که حالت وحی بدو دست داد و جامه براو افکندند ومتکای چرمین زیر سرش نهادند وچون این حال بدیدم، بخدا، بیمناك نشدم واهمیت ندادم که بیگناهی خویش را می‌دانستم واطمینان داشتم که خدا با من ستم نمی‌کند. اما پدر و مادرم چنان بودند که وقتی پیمبر به خود آمد پنداشتم که جان خواهند داد که بیم داشتند تأیید گفتار مردم از پیش خدا بیاید.

وقتی پیمبر به خود آمد ونشست عرق چون دانه‌های مروارید از او می‌ریخت وروزی سرد بود وبنا کرد عرق از پیشانی خود پاك کند وگفت: «عایشه خوشدل باش که خدا بیگناهی ترا نازل کرد.»

گوید: «ومن گفتم: حمد خدا ونیز شما.»

آنگاه پیمبر برون رفت وبا مردم سخن کرد وآیه‌های قرآن را که خدا عزوجل دربارهٔ من فرستاده بود بخواند. پس از آن بگفت تا مسطح بن اثاثه وحسان بن ثابت و حمنه دختر جحش را که بیشتر از همه بدگفته بودند حد زدند.

ابن اسحاق گوید: ام ایوب زن خالد بن زید بدو گفته بود: «ای ابو ایوب، شنیده‌ای مردم دربارهٔ عایشه چه می‌گویند؟»

ابو ایوب گفت: «له شنیده‌ام، دروغ می‌گویند تو چنین کاری می‌کردی؟»

ام ایوب گفت: «نه بخدا من چنین کاری نمی‌کردم.»

ابو ایوب گفت: «عایشه بهتر از تواست .»

وچون آیات قرآن بر بیگناهی عایشه نازل شد ، ابوبکر که پیش از آن خرج مسطح را می‌داد گفت: «بخدا هرگز چیزی به او نمیدهم واز پس آن سخنان که دربارهٔ عایشه گفت هرگز به او کمك نمیکنم.» واین آیه نازل شد که

«ولا یأتل اولوالفضل منکم والسعة ان یؤتوا اولی القربی والمساکین والمهاجرین فی سبیل‌الله و لیعفوا ولیصفحوا الاتحبون ان یغفرالله لکم والله غفور رحیم»[۱]

یعنی: وصاحبکرمان وتوانگران شما قسم نخورند که به خویشان ومستمندان ومهاجران راه خداچیزی ندهند، ببخشند وچشم‌بپوشند، مگر دوست ندارید که خدا بیامرزدتان‌که خدا آمرزگار ورحیم است.

ابوبکرگفت بخدا دوست دارم‌که خدا مرا بیامرزد وخرجی مسطح‌را بدادو گفت بخدا هرگز از اوباز نگیرم.

و چنان بودکه حسان بن‌ثابت شعری دربارهٔ صفوان‌بن معطل سلمی وقـوم وی‌گفته بود واو با شمشیرحسان را بزد وثابت‌بن‌قیس بن‌شماس‌صفوان را بگرفت ودستان وی را به‌گردن بست وبه محلهٔ‌بنی‌حارث برد وعبدالله‌بن‌رواحه اورادیدو گفت:«چرا اورا بسته‌ای»

ثابت‌گفت: «برای‌آنکه حسان بن ثابت را با شمشیر زد و پندارم‌که او را کشت.»

عبدالله‌بن رواحه‌گفت:«پیمبر خدا ازکار توخبر دارد؟»

ثابت‌گفت:«نه بخدا.»

عبدالله‌گفت:«از حد خود برون رفته‌ای اورا رهاکن» وثابت، صفوان را رها کرد.

آنگاه پیش پیمبر رفتند وقصه را با وی بگفتند وپیغمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌صفوان وحسان را بخواست وصفوان‌گفت:«ای پیمبر خدای مرا آزار کرد وهجوگفت کـه خشمگین شدم واورا زدم.»

پیمبر به حسان‌گفت: «چرا بدقوم من می‌گویی که خدایشان به اسلام هدایت

---

۱ ـ سورهٔ نور آیه ۲۲

کرده است دربارهٔ این ضربت که خورده‌ای نکویی کن.»

حسان گفت: «ای پیمبر خدا آنرا به تو بخشیدم.»

و پیمبر در عوض بیرح را که اکنون قصر بنی‌جدیله است بدو بخشید، پیش از آن بیرح به ابوطلحة بن سهل تعلق داشته بود که به پیمبر بخشیده بود و پیمبر آنرا در مقابل ضربتی که حسان بن ثابت از صفوان خورده بود بدوداد و تیز سیرین را که یك کنیز قبطی بود بدو بخشید که عبدالرحمان بن حسان از او تولد یافت.

عایشه می‌گفت: «از صفوان پرسش کردند و معلوم شد عنین است و با زنان کاری ندارد و پس از آن به شهادت رسید.»

ابوجعفر گوید: «پیمبر ماه شوال و رمضان را در مدینه به سر برد و در ماه ذی‌قعده سال ششم به قصد عمره برون شد.»

سخن از سفر حدیبیه

مجاهد گوید: پیمبر سه عمره کرد که همه در ذی‌قعده بود و پس از انجام هر کدام به مدینه بازگشت.

ابن‌اسحاق گوید: پیمبر در ماه ذی‌قعده به قصد عمره بیرون شد و سر جنگ نداشت و عربان و بادیه‌نشینان را به همراهی خویش خواند که بیم داشت قریشیان به جنگ او برخیزند یا راه کعبه را به‌بندند ولی بسیاری از بدویان نیامدند.

گوید: پیمبر با مهاجر و انصار و عربانی که بدو پیوسته بودند برون شد و قربانی همراه برد و احرام عمره بست تا کسان از جنگ وی بیمناك نشوند و بدانند که به زیارت و تعظیم کعبه می‌رود.

محمدبن مسلم زهری گوید: بسال حدیبیه پیمبر برون شد که آهنگ زیارت کعبه داشت و قصد جنگ نداشت و هفتاد قربانی برد و هفتصد کس همراه داشت

برای هر ده کس یك قربانی بود.

حدیث دیگر از زهری هست که پیمبر با هزار و چندصد کس بود.

مسلمه گوید: هزار و چهارصد کس بودیم که همراه پیمبر به حدیبیه رفتیم.

ابن عباس گوید: کسانی که زیر درخت حدیبیه با پیمبر بیعت کردند هزار و پانصد و بیست و پنج کس بودند.

عبدالله بن ابی اوفی گوید: به روز بیعت زیر درخت هزار و سیصد کس بودیم و اسلمیان یك هشتم گروه مهاجران بودند.

جابر بن عبدالله انصاری نیز شمار همراهان پیمبر را در سفر حدیبیه هزار و چهارصد کس گفته است.

زهری گوید: چون پیمبر به عسفان رسید بشیر بن سفیان کعبی بدو رسید و گفت: ای پیمبر، قریشیان از آمدن تو خبر یافته‌اند و بیرون شده‌اند و با ایشان قوم را همراه دارند که پوست پلنگ پوشیده‌اند و در ذی‌طوی اردو زده‌اند و قسم خورده‌اند که نگذارند وارد مکه شوی، و اینك خالد بن ولید را با سواران خود به کراع الغمیم فرستاده‌اند.»

ابوجعفر گوید: بعضی‌ها گفته‌اند در آن هنگام خالد مسلمان شده بود و همراه پیمبر بود.

ذکر گوینده این سخن

ابن ابزی گوید: پیمبر با قربانی برفت تا به ذی‌الحلیفه رسید و عمر گفت: «ای پیمبر بی‌سلاح و اسب پیش کسانی می‌روی که با تو در حال جنگند.» و پیمبر کس به مدینه فرستاد و هرچه اسب و سلاح بود بیاوردند و چون نزدیك مکه رسید نگذاشت وارد شود و سوی منی رفت و آنجا فرود آمد و خبر آمد که عکرمة بن ابی‌جهل با پانصد کس برون آمده، و پیمبر به خالد بن ولید گفت: «ای خالد اینك پسرعم تو با سپاه می‌آید،

خالد گفت: من شمشیر خدا و شمشیر پیمبر وی هستم ، مرا هر کجا خواهی بفرست» از آنروز خالد شمشیر خدا نام گرفت. و پیمبر اورا با سپاهی بفرستاد و در دره با عکرمه روبه‌روشد و اورا منهزم کرد و به داخل دیوارهای مکه راند. و بار دیگر عکرمه بیامد و خالد اورا منهزم کرد و به داخل دیوارهای مکه راند و بار سوم عکرمه بیامد و خالد او را منهزم کرد و به داخل دیوارهای مکه راند و خدا این آیه را نازل کرد:

« وهو الذی کف ایدیهم عنکم وایدیکم عنهم ببطن مکة من بعد ان اظفرکم علیهم وکان الله بما تعملون بصیرا. هم الذین کفروا وصدوکم عن المسجد الحرام والهدی معکوفا ان یبلغ محله ولولا رجال مؤمنون ونساء مؤمنات لم تعلموهم ان تطئوهم فتصیبکم منهم معرة بغیر علم لیدخل الله فی رحمته من یشاء لو تزیلوا لعذبنا الذین کفروا منهم عذابا الیما »[1]

یعنی: اوست که نزدیک مکه پس از آنکه شما را بر مشرکان ظفر داد دستهای شما را از ایشان و دستهای ایشان را از شما بازداشت و خدا به اعمالی که می کردید بینا بود. آنها کسانی بودند که کفر ورزیدند و شما را از قربانها که برای رسیدن به قربانگاه بسته بود از مسجدالحرام بازداشتند. اگر بیم آن نبود که مردان مؤمن و زنان مؤمنه را که نمی‌شناسید آسیب زنید و از بابت ایشان بدون اینکه بدانید مکروهی به شما رسد (اجازه کار زار یافته بودید اما نیافتید) تا خدا هر که را خواهد به رحمت خویش درآرد اگر از هم جدا بودند، کافرانشان را عذاب می کردیم ، عذابی الیم انگیز .

گوید : خدا از پس آنکه پیمبر خویش را بر آنها ظفر داد وی را از آنها بازداشت از آنرو که گروهی مسلمان در میانشان بود و نمی‌خواست سپاه نداشته به آنها آسیب رساند.

---

۱ ـ قرآن ۴۸: ۲۴ تا ۲۵

ابن‌اسحاق گوید: وقتی قریشیان به مقابلهٔ پیمبر آمدند گفت: «وای بر قریش که جنگ آنها را نابود می‌کند، چرا مرا با دیگر عربان وانمی‌گذارند که اگر بر من غلبه یافتند به مقصود خویش رسیده باشند و اگر من غالب شدم آسوده خاطر به اسلام درآیند و اگر نخواستند به جنگ برخیزند، قریشیان چه گمان می‌کنند بخدا با آنها در کار دین خویش جنگ می‌کنم تا خدا آنرا غلبه دهد یا جان بر سر این کار نهم.»

آنگاه پیمبر گفت: «کسی می‌تواند ما را به راهی غیر از راهی که قریشیان بسته‌اند ببرد؟»

یکی از مردم اسلم گفت: «ای پیمبر خدای من این کار می‌کنم.» سپس پیمبر و همراهان را از میان دره‌ها از راهی سخت و ناهموار برد که به زحمت افتادند و چون از آنجا در آمدند و در انتهای دره به زمین هموار رسیدند پیمبر گفت: «بگویید: از خدا آمرزش می‌خواهیم و توبه بدو می‌بریم.» و یاران این کلمات بگفتند.

پیمبر گفت: «این کلماتی بود که بر بنی‌اسرائیل عرضه شد و نگفتند.»

ابن‌شهاب زهری گوید: پیمبر کسان را از راهی برد که از جانب ثنیة‌المرار به حدیبیه می‌رسید که زیر مکه بود و چون سپاه قریش دیدند که محمد و یارانش از راه دیگر رفته‌اند بازگشتند و چون پیمبر به ثنیة‌المرار رسید شترش بخفت و یاران گفتند: «واماند.»

پیمبر گفت: «وا نمانده ولی آنکه فیل را از مکه نگهداشت نگهش داشت. اکنون اگر قریش مرا به کاری خوانند که رعایت خویشاوند باشد می‌پذیرم.» پس از آن به کسان گفت: «فرود آیید.»

گفتند: «ای پیمبر خدا در این دره آب نیست که بر آن فرود آییم.»

پیمبر تیری از تیردان خویش برآورد و به یکی از یاران داد و در یکی از چاهها رفت و تیر را به آن فرو برد و آب از آن بجوشید چنانکه بر آن حایل زدند.

ابن اسحاق گوید: آنکه با تیر پیمبر در چاه رفت ناجیة‌بن عمیر بود که

قربانیهای پیمبر را می‌راند. براین‌عازب نیز می‌گفت:« من‌بودم که نیز پیمبر را در چاه بردم.»

مروان‌بن‌حکم‌گوید: پیمبر در انتهای حدیبیه فرودآمد و گودالی آنجا بود که اندکی آب داشت و به زودی آب خشک شد و کسان از تشنگی شکایت پیش پیمبر بردند و تیری از تیردان خود برآورد و گفت در گودال نهند و پیوسته آب می‌جوشید تا از آنجا برفتند.

دراین هنگام بدیل‌بن‌ورقای خزاعی با تنی چند ازقوم خویش‌بیامد. خزاعیان تهامه از نیکخواهان پیمبر بودند و گفت: « قوم کعب‌بن‌لوی وعامربن‌لوی را دیدم که برآبهای حدیبیه فرودآمده‌اند و سر جنگ تو دارند و نمی‌گذارند سوی کعبه روی.»

پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت:« مابرای جنگ با کسی نیامده‌ایم بسرای عمره آمده‌ایم قرشیان از جنگ به جان‌آمده‌اند واگر خواهند مدتی معین کنیم و مرا با دیگران واگذارند که اگر دین من غلبه یافت وخواستند بدان درآیند و اگر نخواهند به خدایی که جان من به فرمان اوست باآنهادرکار دین خویش جنگ‌می‌کنم‌تاجان بدهم یا فرمان خدای روان‌شود.»

بدیل گفت:«سخن ترا به آنها می‌گوییم.»

آنگاه بدیل سوی‌قرشیان رفت‌وگفت:« از پیش این‌مردآمده‌ایم و شنیدیم که سخنی‌می‌گفت،اگر می‌خواهیدسخنان وی را با شما بگوییم.»

سفیهان قوم‌گفتند:«حاجت نداریم‌که از اوچیزی بگویی.»

وصاحبان رأی‌گفتند:«بگوچه شنیده‌ای؟»

بدیل گفت:«شنیدم که چنین وچنان می‌گفت.» وهمه سخنان پیمبر را باآنها در میان نهاد.

وقتی سخنش به سر برد عروه‌بن مسعود ثقفی گفت: « ای قوم مگر من پدر

نیستم ؟ » .

گفتند: «چرا»

گفت: «و آیا از من بد گمانید؟ »

گفتند: «نه.»

گفت: «می‌دانید که من مردم عکاظ را سوی شما خواندم و چون نپذیرفتند با زن و فرزند و همه کسانی که اطاعت من کردند سوی شما آمدم؟»

گفتند: «آری.»

زهری گوید: عروة‌بن مسعود فرزند سبیعه دختر عبدشمس بود .

عروه گفت: این مرد روش عاقلانه‌ای به شما عرضه کرده بپذیرید و بگذارید من سوی او روم .

گفتند: «برو.»

عروه پیش پیمبر آمد و با او سخن کرد و پیمبر همان سخنان باوی گفت که با بدیل گفته بود.

عروه بدو گفت: «ای محمد چه‌کسی از عربان ، قوم خویش را نابود نکرده که تو نابود کنی و اگر چنین شود من کسانی را اطراف تو می‌بینم که تو انند بگریزند و ترا رها کنند.»

ابوبکر گفت: «لات‌بن‌تنه‌لات‌را بمک، ما می‌گریزیم و او را رها می‌کنیم! لات بت ثقیف بود که پرستش آن می‌کردند.

عروه گفت: «این کیست؟»

گفتند: «ابوبکر است.»

گفت: «به‌خدایی که جانم به‌فرمان اوست اگر منتی برمن نداشتی که تلافی آن نکرده‌ام جواب ترا می‌دادم.»

آنگاه با پیمبر به سخن پرداخت و همینکه چیزی می‌خواست گفت ریش وی

را می‌گرفت ومغیرةبن شعبه که بالای سرپیمبر ایستاده بود ومغفر به سر داشت وقتی عروه دست به ریش پیمبر می‌برد ،با نیام شمشیر به دست او می‌زد ومی‌گفت:«دست از ریش او بدار .»

عروه سر برداشته وگفت:«این کیست ؟»

گفتند: «مغیرةبن شعبه.»

گفت:«ای خیانتکار ،مگر من در کار تصفیهٔ خیانت تو نکوشیدم؟»

و چنان بود که مغیره در جاهلیت با گروهی همراه بود و آنها را بکشت و اموالشان برگرفت وبیامد ومسلمان شد و پیمبر گفت:«اسلام را پذیرفتم واما مال حاصل خیانت است وحاجت بدان نداریم.»

عروه در کار یاران پیمبر دقیق شده بود ومی‌گفت:« بخدا وقتی پیمبر آب دهان می‌انداخت یکیشان آنرا به دست می‌گرفت وبه صورت وپوست خود می‌مالید وچون فرمانی می‌داد در انجام آن به هم پیشی می‌گرفتند وچون وضو می‌گرفت برای گرفتن آب وضوی او کارشان به کشمکش می‌رسید،وقتی پیش او سخن می‌کردند آهنگشان ملایم بود واز روی تعظیم خیره در او نمینگریستند .»

وقتی عروه پیش یاران خویش برگشت گفت:«ای قوم بخدا به دربار شاهان رفته‌ام، دربار کسری وقیصر ونجاشی را دیده‌ام اما هیچیک از پادشاهان به تزرکسانش چون محمد درمیان یاران خویش بزرگ وعزیز نبوده، اینک که روشی عاقلانه بشما عرضه کرده بپذیرید .»

پس از آن یکی از مردم کنانه به قریشیان گفت:« بگذارید من نیز سوی محمد روم .»

گفتند:«برو.»

وچون به نزدیک محمد ویاران وی رسید ، پیمبر گفت: «اینک فلانی می‌رسد، وی از طایفه‌ایست که قربانی را مهم می‌شمارند قربانیها را رها کنید.» وقربانیها را رها

کردند و قوم لبیک گویان پیشاپیش وی رفتند و چون این بدید گفت: «تقدیس خدای! این قوم را نباید از کعبه بازداشت.»

زهری گوید: پس از آن حلیس بن علقمه یا ابن زبان را که سالار حبشیان بود سوی پیمبر فرستادند و چون او را دید گفت: «این از جماعتی است که خدا را می پرستند، قربانیها را مقابل وی رها کنید تا ببینند.» و چون او قربانیهای قلاده دار را دید که در پهنای دره روان بود و از طول مدت توقف پشم یکدیگر را خورده بود به احترام آنچه دیده بود پیش پیمبر نیامد و سوی قرشیان بازگشت و گفت: «ای گروه قرشیان، چیزی نارو ا دیده ام، راه بر قربانیهای قلاده دار بسته اید که از طول مدت توقف پشم همدیگر را بخورده.»

گفتند: «بنشین که تو مردی صحرانشینی و چیزی ندانی.»

ابن اسحاق گوید: در این هنگام حلیس خشمگین شد و گفت: «ای گروه قرشیان بخدا ما با شما پیمان نکرده ایم که زایران کعبه را از خانهٔ خدا بازدارید، بیمخدایی که جان حلیس به فرمان اوست بگذارید محمد به زیارت خانه آید وگرنه حبشیان را می بوم.»

گفتند: «ای حلیس، خاموش باش و بگذار مان تا در کار خویش بیندیشیم.»

آنگاه یکی از قرشیان به نام مکرز بن حفص برخاست و گفت: «من سوی او می روم.»

وچون مکرز نزدیک رسید پیمبر گفت: «این مکرز بن حفص است و مردی بدکاره است.» مکرز بیامد و با پیمبر سخن آغاز کرد و در همین اثنا سهیل بن عمرو بیامد و پیمبر گفت: «کارتان سهل شد.»

سلمة بن اکوع گوید: «قرشیان سهیل بن عمرو وحویطب بن عبدالعزی و حفص بن فلان را سوی پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم فرستادند که با وی صلح کنند وچون پیمبر آنها را بدید که همراه سهیل می آیند گفت: «خدا کارتان راسهل کند.» اینان به

خویشاوندی می آیند وسر صلح دارند. قربانیها را رها کنید و لبیك گویید شاید خدا دلهاشان را نرم کند.»

و کسان از اطراف اردوگاه لبیك گفتن آغاز کردند و بانگ از هر گوشه برخاست.

آنگاه سهیل وعمراهان وی برسیدند و تقاضای صلح کردند.

سلمه گوید: در این هنگام که سخن از صلح بود و کس از مشرکان میان مسلمانان بود واز مسلمانان کس میان مشرکان بود که ابوسفیان اورا بکشت وناگهان دره پراز مردان مسلح شد و من شش کس از مشرکان مسلح را بی مقاومت براندم و پیش پیمبر آوردم که سلاحشان را نگرفت وخونشان نریخت واز آنها درگذشت.

گوید: رفتی با اهل مکه صلح کردیم سوی درختی رفتم وخار آنرا کنار زدم و در سایه‌اش بخفتم وچهارتن از مشرکان مکه بیامدند ودربارهٔ پیمبر ناسزا می گفتند ومن از آنها بیزار شدم وسوی درختی دیگر رفتم و آنها سلاح خویش بیاویختند و بخفتند ودر آن حال بودند که یکی از پایین دره بانگ زد: ای گروه مهاجران ابن زنیم را کشتند ومن شمشیر برگرفتم وبه آن چهار کس که خفته بودند حمله بردم و سلاحشان بگرفتم وگفتم: «قسم به خدایی که محمد را حرمت داده در کدامتان سر بلند کند گردنش را میزنم.» سپس آنها را سوی پیمبر راندم و عمویم عامر یکی از مردم عبلات را که مکرز نام داشت بیاورد که پوشش جنگ به تن داشت و چون آنها را پیش پیمبر بداشتیم وهفتادکس از مشرکان آنجا بودند، پیمبر در آنها نگریست و گفت: «رهاشان کنید بگذارید آغاز بدکاری از آنها باشد.» وهمه را ببخشید.

گوید: وخداوند این آیه را نازل کرد:

«وهو الذی کف ایدیهم عنکم وایدیکم عنهم ببطن مکه.»

یعنی: اوست که به نزدیك مکه دستهای شما را از ایشان ودستهای ایشان از

شما بازداشت.»

سلمه گوید: آنگاه مسلمانانی را که به دست مشرکان بودند بگرفتیم و کس به نزد آنها و انگذاشتیم و سهیل بن عمرو و حویطب به کار صلح پرداختند و پیمبر علی علیه السلام را به کار صلح فرستاد.

قتاده گوید: یکی از یاران پیمبر که زنیم نام داشت بر یکی از ارتفاعات حدیبیه نمودار شد و مشرکان تیری بینداختند و اورا بکشتند و پیمبر گروهی را فرستاد تا دوازده سوار از کفار بیاوردند و گفت: «آیا با من پیمانی دارید؟ آیا قراری داده ایم؟» گفتند: «نه» و پیمبر آنها را رها کرد.

ابن اسحاق گوید: «قرشیان سهیل بن عمرو را پس از آن فرستادند که پیمبر با عثمان بن عفان پیامی برای آنها فرستاده بود.»

گوید: پیمبر خراش بن امیهٔ خزاعی را بخواند و اورا بر یکی از شتران خویش سوار کرد و سوی قرشیان به مکه فرستاد تا پیام وی را به اشراف مکه برساند اما شتر پیمبر را پی کردند و می خواستند خراش را بکشند که حبشیان مانع شدند و او سوی پیمبر بازگشت.

گوید: قرشیان چهل یا پنجاه کس را فرستادند تا به دور اردوگاه پیمبر بگردند و به یاران وی آسیب رسانند و این گروه را بگرفتند و پیش پیمبر آوردند که از آنها درگذشت و رهاشان کرد. اینان سنگ و تیر به اردوگاه پیمبر انداخته بودند.

پس از آن پیمبر عمر بن خطاب را بخواند که به مکه رود و به اشراف قریش بگوید که پیمبر برای زیارت آمده است.

عمر گفت: «ای پیمبر من از قریش بر جان خود بیمناکم و از بنی عدی کس در مکه نیست که مرا حفظ کند قرشیان نیک می دانند که در دشمنی آنها سرسخت

---

۱ ـ ج ۲۳

بوده‌ام. اما عثمان‌بن‌عفان در مکه ازمن‌محفوظ‌تراست.»

پیمبر عثمان را بخواند و سوی ابوسفیان و اشراف قریش فرستاد تا به آنها بگوید که پیمبر برای جنگ نیامده بلکه به‌زیارت کعبه وبزرگداشت آن آمده است.

عثمان سوی مکه‌رفت وهنگامی که واردشهرمی‌شد، باکمی پیش ازآن، ابان بن‌سعیدبن‌عاص اورا بدید واز مرکب پیاده شد و اورا به ردیف خویش سوار کرد وپناه داد تا پیام پیمبررا بگزارد وعثمان پیش ابوسفیان وبزرگان قریش رفت و پیام پیمبر بگفت و چون این کار را به سرببرد بدوگفتند: «اگر می‌خواهی برکعبه طواف کنی برو‌طواف کن.»

عثمان‌گفت:«طواف نمی‌کنم تا پیمبر نیز به طواف آید.»

قرشیان عثمان را بداشتند و خبر به‌پیمبر ویاران‌اورسید که عثمان راکشته‌اند، پیمبر گفت: «باز نگردیم تاکار قرشیان را یکسره کنیم.» و کسان را به‌بیعت‌خواند و این بیعت رضوان بود که زیر درخت انجام‌گرفت.

سلمة‌بن‌اکوع‌گوید: هنگامی که از حدیبیه حرکت‌کرده بودیم‌بانگزن پیمبر ندا داد ای‌مردم برای بیعت بیایید که روح القدس نازل شد، وما سوی پیمبر رفتیم که اوزیر درختی تبره رنگ بود و با اوبیعت کردیم وخدا این آیه‌را نازل‌فرمود:

«لقدرضی‌الله‌عن‌المؤمنین اذ یبایعونك تحت‌الشجره»

یعنی:خدا ازمؤمنان خشنود شد هنگامی که زیردرخت با تو بیعت‌می‌کردند.

عامرگوید: نخستین کسی که بیعت رضوان کرد سنان‌بن‌وهب ، یکی از مردم اسد، بود.

جابربن‌عبدالله‌گوید: به روزحدیبیه هزار و چهار صد کس بودیم که با پیمبر بیعت کردیم واوزیر درخت تبره رنگ‌بود وعمر دست وی راگرفته بود، همه بیعت کردیم بجز جدبن‌قیس انصاری که زیر شکم شتر خود نهان شده‌بود.

گوید: بیعت کردیم که فرار نکنیم و تا پای مرگ مقاومت کنیم.

سلمة بن اکوع گوید: پیمبر زیر درخت بود که کسان را به بیعت خواند و من جزو نخستین کسانی بودم که بیعت کردند. آنگاه بسیار کسان بیعت کردند و در آن میانه پیمبر به من گفت: «سلمه بیعت کن.»

گفتم: «ای پیمبر، من جزو اولین کسانی بودم که بیعت کرده‌اند.»

گفت: «باز هم.» و چون سلاح نداشتم سپری به من داد.

پس از آن بیعت ادامه یافت تا به آخر رسید و پیمبر گفت: «سلمه بیعت نمی‌کنی؟»

گفتم: «ای پیمبر، دو بار بیعت کرده‌ام.»

گفت: «باز هم.» بار سوم بیعت کردم و پیمبر گفت: «سپری که به تو دادم چه شد؟»

گفتم: «عمویم عامر سلاح نداشت و سپر را بدو دادم.»

پیمبر بخندید و گفت: «تو چنانی که گذشتگان گفته‌اند: خدایا دوستی به من بده که او را از خودم بیشتر دوست داشته باشم.»

ابن اسحاق گوید: پیمبر با کسان بیعت کرد و هیچکس از مسلمانان به جز جدبن قیس از بیعت باز نماند.

جابربن عبدالله گوید: گویی او را می‌بینم که به شکم شتر خویش چسبیده بود که نهان ماند.

پس از آن خبر آمد که شایعهٔ قتل عثمان نادرست بود.

ابن اسحاق گوید: پس از آن قریشیان سهیل بن عمرو را سوی پیمبر فرستادند و گفتند: «باوی صلح کن به شرط آنکه امسال بازگردد که عربان نگویند بزور وارد مکه شده است.»

وچون سهیل از دور نمایان شد و پیمبر او را بدید گفت: «او صلح می‌خواهد که

این مرد را فرستاده‌اند.»

وقتی سهیل پیش پیمبر رسید گفتگو بسیار شد آنگاه صلح در میان رفت و چون کار التیام یافت و جز نامه نوشتن نماند عمر بن خطاب برجست و پیش ابوبکر رفت و گفت: «ای ابوبکر مگر او پیمبر خدا نیست؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر ما مسلمان نیستیم؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر آنها مشرك نیستند؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت: «پس چرا در کار دین خود تحمل زبونی کنیم؟»

ابوبکر گفت: «ای عمر مطیع وی باش من شهادت می‌دهم که او پیمبر خدا است.»

آنگاه عمر پیش پیمبر آمد و گفت: «مگر تو پیمبر خدا نیستی؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر ما مسلمان نیستیم؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر آنها مشرك نیستند؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «پس چرا در کار دین خویش تحمل زبونی کنیم؟»

پیمبر گفت: «من بنده و فرستادهٔ خدایم و خلاف فرمان وی نکنم؛ او نیز مرا وانخواهد گذاشت.»

عمر می‌گفت: «از بیم سخنانی که آنروز گفتم پیوسته روزه می‌داشتم و صدقه می‌دادم و نماز می‌کردم و بنده آزاد می‌کردم تا امیدوار شدم که خوب شده باشد.»

علی بن ابی طالب گوید : آنگاه پیمبر مرا پیش خواند و گفت: «بنویس بسم الله الرحمن الرحیم.»

سهیل بن عمرو گفت: «من این را نمی‌شناسم بنویس باسمك اللهم.»

پیمبر گفت: «بنویس بسمك اللهم» و من نوشتم.

پس از آن پیمبر گفت : « بنویس این صلحنامهٔ محمد پیمبر خداست با سهیل بن عمرو. »

سهیل گفت: «اگر ترا پیمبر خدا می‌دانستم که با تو جنگ نداشتم، اسم خودت و اسم پدرت را بنویس.»

پیمبر گفت: «بنویس: این صلحنامهٔ محمد بن عبدالله است با سهیل بن عمرو . مقرر شد که دهسال جنگ میان کسان نباشد و همه در امان باشند و دست از یکدیگر بدارند به شرط آنکه هر کس از قرشیان بی اجازهٔ سرپرست خویش پیش محمد رود اورا پس دهد، و هر کس از کسان پیمبر پیش قریش آید اورا پس ندهند میان ما صلح است و جنگ و اسارت نیست و هر که خواهد با پیمبر خدا پیمان کند و هر که خواهد با قرشیان پیمان کند.»

مردم خزاعه گفتند: «ما با پیمبر پیمان می کنیم.»

(مردم بنی‌بکر گفتند: «ما با قرشیان پیمان می کنیم.»)

قرشیان با پیمبر شرط کردند که در این سال بازگردی و وارد مکه نشوی و سال دیگر بیایی و ما از مکه برویم و با یاران خویش در آیی و بیش از سلاح سوار، نداشته باشی که شمشیر در نیام باشد و جز این سلاحی نیاری.

در آن هنگام که پیمبر خدای و سهیل بن عمرو نامهٔ صلح می‌نوشتند، ابوجندل پسر سهیل که در بند آهن بود و گریخته بود پیش پیمبر آمد.

و چنان بود که وقتی یاران پیمبر برون می‌شدند مطمئن بودند که فتح می‌شود، به سبب خوابی که پیمبر خدا دیده بود، و چون دیدند که کار به صلح و بازگشت

افتاد و پیمبر بسیار تحمل کرد ، سخت آشفته شدند و چیزی نمانده بود که به خطر کفر افتند .

وچون سهیل، ابوجندل پسر خویش را بدید برخاست و به‌او میلی زد و یقه‌اش بگرفت و گفت: «ای محمد پیش از آمدن این، قضیه میان من و تو به سر رفته است.»

پیمبر گفت: «راست می‌گویی.»

سهیل «ابوجندل را می‌کشید که سوی قریش باز گرداند و ابوجندل بانگ می‌زد: «ای مسلمانان مرا سوی مشرکان می‌برند که از دینم بگردانند.»

مسلمانان از این ماجرا آشفته‌تر شدند اما پیمبر گفت: «ای ابوجندل باید مردی کن که خدای برای تو و دیگر مردم بی‌توان گشایش و مفری پدید می‌آورد، ما با این قوم پیمانی بسته‌ایم و تعهدی کرده‌ایم و خیانت نمی‌کنیم.»

گوید: عمر برجست و همراه ابوجندل روان شد و می‌گفت: «ای ابوجندل صبر کن که آنها مشرکند و خونشان چون خون سگ است.» و دستگیرهٔ شمشیر را نزدیک او می‌برد.

عمر می‌گفت: «امید داشتم شمشیر را بگیرد و پدر خود را با آن بزند اما نخواست خون پدر را بریزد.»

وچون نامهٔ صلح به سر رسید گروهی از مسلمانان و مشرکان، ابوبکر بن ابی قحافه و عمر بن خطاب و عبدالرحمان بن عوف و عبدالله بن سهیل بن عمرو و سعد بن ابی وقاص و محمود بن مسلمه و مکرز بن حفص که مشرک بود و علی بن ابی طالب، شاهد صلحنامه شدند که علی نوشت و نویسندهٔ صلحنامه هم او بود.

براء گوید: پیمبر در ماه ذی‌قعده به قصد عمره رفت، اما اهل مکه نگذاشتند وارد شود و صلح شد که سه روز در مکه بماند و چون صلحنامه می‌نوشت چنین نوشت: «این صلحنامهٔ محمد پیمبر خداست.» گفتند اگر تو را پیمبر خدا می‌دانستیم مانع ورود

نمی‌شدیم ولی تو محمدبن‌عبدالله‌هستی.»

پیمبر گفت: «من پیمبر خدا هستم و محمدبن‌عبدالله هستم» و به علی گفت: «پیمبر خدا را محو کن.»

اما علی گفت: «نه، هرگز ترا محو نمی‌کنم.»

پیمبر صلحنامه را بگرفت و سوی نوشتن خوب نمی‌دانست و کلمهٔ محمد را به‌جای پیمبر خدا نوشت و چنین نوشته شد: «این صلحنامهٔ محمد است که با سلاح به‌مکه در نیاید به جز شمشیر در نیام، و از مردم آن کسی را که بخواهد پیرو او شود همراه نبرد و از یاران خویش کسی را که بخواهد آنجا بماند مانع نشود.»

و چون پیمبر وارد مکه شد و مدت به سر رسید قریشیان پیش علی آمدند و گفتند: «به رفیقت بگو از پیش ما برود که مدت به سر رسید.» و پیمبر از مکه برون شد.

عمروبن‌زبیر گوید: وقتی صلحنامه به سر رسید پیمبر به یاران خویش گفت: «برخیزید و قربان کنید و سپس موی سر بسترید.» اما کس برنخاست. پیمبر این سخن سه بار گفت و چون کس برنخاست پیش ام سلمه رفت و آنچه دیده بود با وی بگفت. ام‌سلمه گفت: «اگر می‌خواهی چنین کنند برون شو و با هیچکس سخن مگوی و قربان کن و موی ترائش خویش را بخواه که موی سر تو بسترد.»

پیمبر برون شد و با کس سخن نکرد و قربان کرد و موی بسترد و چون قوم، این بدیدند برخاستند و قربان کردند و موی از سر همدیگر بسترند و نزدیک بود کسانی در آن میانه کشته شوند.

ابن‌اسحاق گوید: آنکس که در آنروز موی سر پیمبر بسترد خراش‌بن‌امیة‌بن فضل خزاعی بود.

ابن‌عباس گوید: به روز حدیبیه کسانی موی سر بسترند و کسانی تقصیر کردند و پیمبر گفت: «خدای موی ستران را بیامرزاد.»

گفتند: «و تقصیر کنان را نیز.»

گفت: «خدای موی ستران را بیامرزاد.»

گفتند: «و تقصیر کنان را نیز.»

گفت: «خدای موی ستران را بیامرزاد»

گفتند: «ای پیمبر خدای و تقصیر کنان را نیز.»

پیمبر گفت: «و تقصیر کنان را نیز»

گفتند: «ای پیمبر خدای چرا آمرزش را تنها برای موی‌ستران خواستی؟»

گفت: «از آنرو که آنها شك نیاوردند.»

زهری گوید: پس از آن پیمبر سوی مدینه بازگشت و پیش از آن در اسلام فتحی چنین بزرگ نشده بود که هرجا دو قوم روبه رو می‌شدند جنگ بود و چون صلح شد و جنگ از میان برخاست و مردم از یکدیگر ایمن شدند، ملاقات کردند و سخن آوردند و مشاجره کردند و هر کس او را کسی داشت واز اسلام با او سخن کردند مسلمان شد و در اثنای دو سال به اندازهٔ سالهای پیش و بیشتر به اسلام گرویدند.

گوید: چون پیمبر به مدینه رسید ابوبصیر، که یکی از قرشیان بود بیامد.

ابن‌اسحاق گوید: نام ابوبصیر عتبة‌بن اسید بود واز جمله مسلمانانی بود که در مکه بداشته بودند وچون پیش پیمبر آمد ازهربن‌عبدعوف واخنس‌بن‌شریق در بارهٔ وی به پیمبر نامه نوشتند و یکی ازمردم بنی‌عامر را با یکی‌ازغلامان خویش بفرستادند وچون نامه را به پیمبر دادند گفت: «ای ابوبصیر، ما با این قوم پیمانی داریم که می‌دانی ودردین ما خیانت نیست و، خدا برای تو و مردم کم‌توان که با تواند گشایش ومفری پدید می‌آورد.»

گوید: ابوبصیر با آن دو کس برفت وچون به ذوالحلیفه رسید پهلوی دیواری بنشست و دو همراهش نیز با وی بودند. آنگاه به مرد عامری گفت: «شمشیرت بران است؟»

گفت: «آری»

گفت: «پیشش؟»

گفت: «اگر می‌خواهی به‌بین.»

ابوبصیر شمشیر را از نیام درآورد و مرد عامری را بزد و بکشت و غلام شتابان برفت تا پیش پیمبر رسید که در مسجد نشسته بود. و چون پیمبر از دور اورا بدید گفت: «این مردی وحشت‌زده است.»

و چون غلام نزدیک شد از او پرسید: «چه شده؟»

گفت: «رفیق شما رفیق مرا کشت.»

همانندم ابوبصیر شمشیر آویخته در رسید و پیش پیمبر بایستاد و گفت: «ای پیمبر خدای، به پیمان خویش وفا کردی و مرا به آنها تسلیم کردی و سپس خدا مرا از دستشان نجات داد.»

پیمبر گفت: «وجنگ‌آفرینی است.»

ابن‌اسحاق گوید: و پاگفت: «اگر کسانی با او باشند جنگ‌افروزی است.» و چون این سخن بگفت ابوبصیر بدانست که وی را بفرستاده پس می‌دهد. واز پیش پیمبر برفت و در عیص به نزدیک ساحل دریا بر راه کاروانهای قریش که سوی شام می‌رفت فرود آمد. و مسلمانانی که در مکه محبوس قریشیان بودند سخن پیمبر را بشنیدند که به ابوبصیر گفته بود: «اگر کسانی با او باشند جنگ‌افروزی است.» و در عیص به ابوبصیر پیوستند. ابوجندل نیز بگریخت و پیش ابوبصیر رفت و نزدیک به هفتاد کس فراهم آمدند و قریشیان را به تنگنا انداختند و هر کاروانی که سوی شام می‌رفت راه بر آن می‌بستند و کاروانیان را می‌کشتند و اموالشان را می‌بردند.

قریشیان کس پیش پیمبر فرستادند و اورا به خدا و خویشاوندی قسم دادند که کس را پس نفرستد و هر کس از مکه پیش وی آمد در امان باشد. و پیمبر آن گروه را پناه داد و سوی وی آمدند.

درحدیث ابن‌اسحاق هست که وقتی سهیل‌بن‌عمرو خبریافت که ابوبصیر مرد عامری را کشته است پشت به کعبه داد و گفت: «از اینجا نروم تا خونبهای این مرد را بدهید.»

ابوسفیان گفت: «بخدا این سفاهت است، پسلک سوم خونبهای او نیز داده نمیشود.»

پس از آن‌نبی چند از زنان مسلمان از مکه پیش پیمبر آمدند وخداوند این آیه را نازل فرمود:

«یاایهاالذین آمنوا اذاجائکم المؤمنات مهاجرات فامتحنوهن‌الله‌اعلم بایمانهن وان‌علمتموهن مومنات‌فلاترجعوهن الی‌الکفارلاهن‌حل‌لهم‌ولاهم یحلون‌لهن‌و آتوهم‌ما انفقوا ولاجناح‌علیکم‌ان‌تنکحوهن اذا آتیتموهن اجورهن‌ولاتمسکوا بعصم‌الکوافر»

یعنی: ای‌پیمبر، وقتی زنان مؤمن به مهاجرت نزد شما آیند امتحانشان کنید خدا به ایمانشان داناتر است، اگر آنها را مؤمن شناختید، سوی کافرانشان باز مگردانید نه اینان به‌کافران حلالند و نه آنها به زنان مؤمن مهاجر حلال باشند،هرچه (در راه ازدواج) خرج کرده‌اند بدهیدشان برای نکاح کردن این زنان،اگر مهرشان را به ایشان بدهید گناهی برشما نیست به عقد کافران اختیار منهید.

عمربن‌خطاب دوزن مشرك داشت که هردورا طلاق داد که یکی را معاویةبن ابی‌سفیان ویکی دیگر را صفوان‌بن‌امیه به زنی گرفت و پیمبر از پس فرستادن زنان مهاجر منع فرمود وگفت که صداقشان را بدهند.

در حدیث ابن‌اسحاق هست که در این هنگام ام‌کلثوم دختر عقبةبن‌ابی‌معیط پیش پیمبر آمد وعماره وولید برادرانش به مدینه آمدند واز پیمبر خواستند که به موجب صلحنامهٔ حدیبیه اورا پس دهد،ولی پیمبر پس نداد که خدای عزوجل چنین نمی‌خواست.

---

۱ ـ ضمیمه: ۱۰

گوید: یوزن عمر که طلاق داد یکی قریبه دختر ابی‌امیةبن‌مغیره بود که‌معاویه در مکه اورا به زنی گرفت که هردومشرك بودند و دیگری ام‌کلثوم دختر عمروبن جرول خزاعی مادر عبیدالله‌بن‌عمرو بود که ابوجهم‌بن حذافةبن‌غانم درمکه او را به زنی گرفت وهردوان‌مشرك بودند.

واقدی‌گوید: در ربیع‌الآخر همین سال پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌عکاشةبن محصن را با چهل کس‌دوازآن جمله ثابت بن‌اقرم و شجاع‌بن‌وهب،سوی غمر فرستادکه شتابان برفتند اما قوم دشمن خبر یافته بود وفراری شده بود وعکاشه بر سرآب آنها فرودآمد وطلایه داران به هرسو فرستادکه یکی از خبرگیران دشمن را بیاوردند که چهار پایان قوم را نشان داد و دویست شتر یافتند و سوی مدینه آوردند.

گوید:وهم در ربیع‌الاول این سال پیمبر محمد بن‌مسلمه را باده کس به سفر جنگی‌قرستادواوم دشمن کمین کردند، وچون اوویارانش‌بخفتند ناگهان حمله‌بردند وهمه یاران‌محمد کشته شدند وخود اوزخمدار نجات یافت.

واقدی‌گوید: وهم درربیع‌الآخر این سال پیمبر،ابوعبیدة بن‌جراح‌را باچهل کس به سفر جنگی سوی‌ذوالقصه فرستاد وشبانگاه پیاده برفتند وسحرگاه به مقصد رسیدند وبه قوم حمله بردند که به سوی کوهستان‌گریختند وتعدادی شتر ومقداری کالای اسقاط بگرفتند با یك مرد که اسلام‌آورد وپیمبر اورا رهاکرد.

وهم در این سال زیدبن حارثه را به سفر جنگی سوی جموم فرستادویکی‌از زنان‌بنی‌مرینه راکه حلیمه نام داشت بگرفت که‌آنها رابه‌یکی‌از جاهای‌سلیم‌رهنمایی کرد وتعدادی گوسفند وبزواسیر بگرفتند وشوهر حلیمه از جمله اسیران بود و پیمبر اورا به حلیمه بخشید.

گوید: وهم در جمادی‌الاول این سال زیدبن‌حارثه به سفر جنگی سوی‌عیص رفت و کاروان ابوالعاص‌بن‌ربیع را با اموال‌آن بگرفت واوبه زینب دختر پیمبر پناه

برد که وی را پناه داد.

گوید: وهم در جمادی‌الآخر امسال زیدبن‌حارثه با پانزده کس به‌سفر جنگی سوی طرف رفت که قوم‌بنی‌ثعلبهٔ آنجا بودند وبدویان بگریختند که بیم داشتند پیمبر سوی آنها آمده باشد و بیست شتر از آنها بگرفت . رفت و آمد وی چهار روز بود.

گوید: وهم‌در جمادی‌الآخر این سال زیدبن‌حارثه به سفر جنگی‌سوی‌حسمی رفت وسبب‌آن بود که دحیهٔ کلبی از پیش قیصر بازمی‌آمد که‌مال‌وجامه بدو بخشیده بود وچون به حسمی رسید گروهی از قوم جذام راه وی را بزدند وچیزی برای او نگذاشتند وپیش از آنکه به خانه رود پیش پیمبر آمد وپیمبر زیدبن حارثه را سوی حسمی فرستاد.

وهم در این‌سال عمربن‌خطاب جمیله دختر ثابت‌بن‌ابی‌افلح را به زنی گرفت وعاصم بن‌عمر را از او آورد.سپس وی را طلاق داد ویزیدبن جاریه او را به زنی گرفت وعبدالرحمان بن‌یزید را از او آورد که برادر مادری عاصم بن‌عمر بود.

وهم در رجب این سال زیدبن‌حارثه به سفر جنگی سوی وادی‌القری رفت.

وهم در شعبان این سال عبدالرحمان بن‌عوف سوی‌دومةالجندل رفت وپیمبر گفته‌بود اگر قوم به اطاعت‌تو در آمدند دختر پادشاهشان را به زنی بگیر.» وچون قوم مسلمان شدند عبدالرحمن تماضر دختر اصبغ را به زنی‌گرفت که مادر ابوسلمه شد وپدر وی سالار وشاه قوم بود.

گوید:وهم در این سال خشکسالی سخت شد و پیمبر در ماه رمضان با مردم دعای باران کرد.

گوید: و هم در رمضان این سال علی بن‌ابی طالب به سفر جنگی سوی فدک رفت .

عبدالله‌بن‌جعفر گوید: علی بن‌ابی‌طالب با یک صد مرد سوی فدک رفت که طایفه‌ای از بنی‌سعدبن‌بکر آنجا بودند و سبب‌آن بود که پیمبر خدا خبر یافت که

جمعی از آنها آهنگ کمک با یهودان خیبر دارند وعلی شبانگاه به راه می‌رفت و روزنهان می‌شد و یکی را که خبر گیر قوم بود دستگیر کرد و او گفت که وی را به‌خیبر فرستاده‌اند که کمک قوم را به آنها عرضه دارد و در عوض حاصل خیبر را بگیرند.

گویند: سفر جنگی زیدبن‌حارثه سوی ام قرفه در رمضان همین سال بود که ام قرفه‌فاطمه دختر ربیعةبن‌بدر را بکشت. مقتل وی صورتی بسیار سخت داشت که دوپایش را به دوشتر بستند و براندند تا به دونیمه شد. و اوپیری فرتوت بود.

و سبب آن بود که پیمبر زیدبن‌حارثه را سوی وادی‌القری فرستاده بود که با بنی‌فزاره روبه روشد وجمعی از یارانوی کشته شدند وزید از میان کشتگان بگریخت و وردةبن‌عمرو یکی از مردم بنی‌سعد جزو کشته شدگان بود که یکی از مردم‌بنی‌بدر اورا بکشت وچون زید از کشته‌شدن کرد که جنب نشود تا به جنگ فزاره رود، و چون زخم وی بهبود یافت پیمبر او را با سپاهی سوی بنی فزاره فرستاد و بروادی القری با آنها روبه روشد و کسان بکشت که قیس‌ابن مسحر یعمری از آن جمله بود وام قرفه ودختر اورا اسیر گرفت و بگفت تا اورا بکشند واورا به دوشتر بست ودو نیمه کرد ودختر ام قرفه را با عبدالله‌بن مسعده پیش پیمبر بردند. دخترام قرفه اسیر سلمةبن‌عمروبن‌اکوع بود وام قرفه‌شریف قوم‌خویش بود وعربان‌بمثل‌می‌گفتند: اگر شریفتر از ام قرفه بودی، بیشتر از این نبودی. پیمبر دختر را از سلمه خواست که بدوبخشید وپیمبر دختر را به حزن بن‌ابی‌وهب‌خال خویش بخشید که عبدالرحمان بن‌عوف را از او آورد.

روایت‌دیگردر بارهٔ این‌سفر جنگی ازسلمةبن‌اکوع هست که سالارقوم‌ابوبکر بن‌ابی‌قحافه بود.

گوید: پیمبر ابوبکر را سالار ما کرد و به‌جنگ می‌فزاره رفتیم وچون به‌آب آنها نزدیک شدیم ابوبکر گفت بخوابیم وچون نماز صبح بگردیم، ابوبکر گفت تا به‌آنها حمله بردیم و برسر آب، کسان بکشتیم و من گروهی از کسان را دیدم که بازن

وفرزند سوی کوه می‌رفتند وتیری میان آنها وکوه انداختم و چون تیر را بدیدند بایستادند و من آنها را سوی ابوبکر آوردم. زنی از بنی فزاره. در آن میان بود که پوستین به تن کرده بود ودخترش را که از زیباترین زنان عرب بود همراه داشت.

گوید: وبه مدینه آمدم وپیمبر مرا در بازار بدید وگفت: «ای سلمه این زنان را به من ببخش.»

گفتم: «ای پیمبر بخدا فریفتهٔ او شده‌ام و هنوز دست به او نزده‌ام.» پیمبر چیزی نگفت وروز دیگر باز مرا در بازار بدید وگفت: «ای سلمه این زن را به من ببخش.»

گفتم: «ای پیمبر بخدا هنوز دست به او نزده‌ام ومتعلق به تو است.» وپیمبر او را به مکه فرستاد که چند تن از اسیران مسلمان که در جنگ مشرکان بودند در عوض وی آزاد شدند.

محمد بن عمر گوید: در همین سال کرز بن جابر فهری به سفر جنگی سوی عرنیان رفت که در شوال سال ششم چوپان پیمبر را کشته بودند وشتران وی را برده بودند وپیمبر اورا با بیست کس فرستاد.

گوید: در همین سال پیمبر خدا رسولان سوی امیران وشاهان فرستاد در ماه ذی حجه شش نفر را فرستاد که سه نفرشان با هم رفتند حاطب بن ابی بلتعه سوی مقوقس رفت، شجاع بن وهب که در بدر حضور داشته بود سوی ابوشمر غسانی رفت، و دحیة بن خلیفهٔ کلبی سوی قیصر رفت، سلیط بن عمر عامری را سوی هوذة بن علی حنفی فرستاد، عبدالله بن حذافه سهمی را سوی خسرو فرستاد وعمرو بن امیهٔ ضمری را سوی نجاشی فرستاد.

ابن اسحاق گوید: یزید بن حبیب مصری مکنونی یافته بود که نام فرستادگان پیمبر وسخنانی که هنگام فرستادن رسولان با یاران خویش گفت در آن ثبت شده بود ومکتوب را با یکی از معتمدان شهر خویش پیش ابن شهاب زهری فرستاد که آنرا

نامزد کرد. در مکتوب آمده بود که پیمبر صبحگاهی به یاران خویش گفت: «مرا به همه کسان فرستاده‌اند، شما رسالت مرا بگزارید و مانند حواریان عیسی بن مریم با من اختلاف مکنید.»

یاران گفتند: «اختلاف حواریان چگونه بود؟»

گفت: «عیسی حواریان را به ابلاغ رسالت خویش دعوت کرد که موافقان پذیرفتند و مخالفان امتناع کردند و او شکایت به خدا برد و صبحگاهان هر یکشان به زبان قومی که مأمور آن شده بودند سخن می‌کردند و عیسی گفت: این چیزی است که خدا برای شما مقرر داشته و باید بروید.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیمبر سفیط بن عمرو را سوی هوذة بن علی امیر یمامه فرستاد و علاء بن حضرمی را سوی منذر بن ساوی امیر بحرین فرستاد و عمرو بن عاص را سوی جیفر بن جلندا و عبادبن جلندا امیران عمان فرستاد و حاطب بن ابی بلتعه را سوی مقوقس امیر اسکندریه فرستاد که نامه پیمبر را بدو داد و مقوقس چهار کنیز هدیهٔ پیمبر کرد که ماریه مادر ابراهیم از آنجمله بود و دحیه بن خلیفه کلبی را سوی قیصر پادشاه روم فرستاد که هرقل بود و چون نامهٔ پیمبر را بدو داد در آن نگریست سپس آنرا میان ران و تهیگاه خویش نهاد.

ابوسفیان بن حرب گوید: ما مردمی بازرگان بودیم و میان ما و پیمبر جنگ بود که ما را محاصره کرده بود و خسارت فراوان دیده بودیم و چون در میانه صلح افتاد من و گروهی از قریشیان به تجارت سوی شام رفتیم و محل تجارت ما غزه بود و هنگامی آنجا رسیدیم که هرقل بر پارسیانی که به سرزمین وی بودند غلبه یافته بود و آنها را برون رانده بود و صلیب بزرگ را که از وی گرفته بودند پس گرفته بود و چون خبر یافت که صلیب گرفته شد به شکرگزاری از حمص که قرارگاه وی بود برون شد و پیاده سوی بیت المقدس رفت که در آنجا نماز کند و برای او فرشها گسترند و گلها افشانند و چون به ایلیا رسید و در آنجا نماز کرد و بطریقان و اشراف روم را او

بودند. صبحگاهی غمگین بود و پیرسته به آسمان می‌نگریست.

بطریقان گفتند: «ای پادشاه ترا غمگین می‌بینیم!»

گفت: «آری، دیشب خوابی دیدم که پادشاه خننه ظهور کرده است.»

گفتند: «ای پادشاه قومی جز یهود خننه نمی کنند که آنها نیز در قلمرو تو وزیر تسلط تو هستند، به همه کسانی که فرمانبر تو اند کس بفرست تا یهودان قلمرو خویش را گردن بزنند و تو از این غم بیا سای.»

بطریقان در این گفتگو بودند که فرستادهٔ امیر بصری به نزد هرقل آمد و یکی از عربان را همراه آورد، چنان بود که ملوك اخبار را بهم می‌رسانیدند. فرستادهٔ امیر بصری گفت: «ای پادشاه! این مرد از عربان است که گوسفند و شتر دارند و از حادثهٔ عجیبی که به دیار وی رخ داده سخن دارد، در این باب از او پرسش کن.»

قیصر به ترجمان خویش گفت: «از این عرب بپرس حادثه‌ای که به دیار وی بوده چیست؟»

وچون ترجمان پرسید، عرب گفت: «در میان ما مردی ظهور کرده که پندارد پیمبر است، جمعی پیرو او شده‌اند و جمعی مخالفت او کرده‌اند و در میانشان جنگها رفته و بر این حال هستند.»

قیصر گفت عرب را برهنه کنند و دید که خننه کرده است و گفت: «خوابی که دیدم همین است نه آنچه شما می‌گفتید. جامهٔ عرب را بدهید تا برود.»

پس از آن سالار نگهبانان خویش را خواست و گفت: «همهٔ شام را بر بر و کن و یکی از قوم این مرد یعنی پیمبر را پیش من آر.»

ابوسفیان گوید: ما در غزه بودیم که سالار نگهبانان بما تاخت و گفت: «شما از قوم این مردید که در حجاز است؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «با من پیش شاه آیید.»

گوید: باوی برفتیم و چون به نزد شاه رسیدیم گفت: «شما از خفاعت این مرد هستید؟»
گفتیم: «آری.»
گفت: «کدامتان خویشاوند نزدیک اوست؟»
گفتم: «منم.» بخدا هرگز کسی را از این خته نکرده، یعنی هرقل، نایاب‌تر ندیده بودم.
آنگاه به من گفت: «نزدیک بیا.» و مرا پیش روی خود نشاند و یارانم را پشت سر من نشانید و گفت: «من از او پرسش می‌کنم اگر دروغ گفت سخن او را رد کنید.»
گوید: بخدا اگر دروغ می‌گفتم سخنم را رد نمی‌کردند، ولی من سالار قوم بودم و دروغ را خوش نداشتم و می‌دانستم که اگر دروغ بگویم به دیگران خواهند گفت که من دروغ گفته‌ام بدین جهت دروغ نگفتم.
هرقل گفت: «از این مرد که میان شما ظهور کرده ودعوی پیمبری دارد به من خبر بده.»
گوید: ومن به ناچیز دانمودن وی پرداختم و گفتم: «ای پادشاه کار وی برای توجه اهمیت دارد که وضع وی ناچیزتر از آنست که به تو گفته‌اند.»
اما هرقل به این سخن توجه نکرد و گفت: «به سؤالات من درباره او جواب بده.»
گفتم: «هرچه می‌خواهی بپرس.»
گفت: «نسب وی در میان شما چگونه است؟»
گفتم: «نسب وی خاصّ ومعتبر است.»
گفت: «آیا کسی از خاندان وی چنین سخنانی گفته که از او تقلید می‌کند؟»
گفتم: «نه.»
گفت: «آیا پادشاهی‌ای داشته که گرفته‌اند و این سخن او زده که پادشاهی وی را پس دهید.»
گفتم: «نه.»

گفت: «پیروان او چه کسانند؟»

گفتم: «ضعیفان و مستمندان و جوانان نوسال و زنان و از مردم سالخورده و شریف کسی پیروی او نکرده است.»

گفت: «پیروان وی دوستش دارند و همیشه باویند یا از او بیزاری می کنند و جدا می شوند؟»

گفتم: «هیچکس پیرو او نشده که از وی جدا شده باشد.»

گفت: «جنگ میان شما و او چگونه است؟»

گفتم: «جنگ دایم است که گاهی ما غلبه می کنیم و گاهی غلبه از اوست.»

گفت: «آیا خیانت می کند؟»

گوید: «و در پرسشهای دیگر چیزی نبود که از و حرده گیرم و گفتم: «نه، ولی ما با او به صلحیم و از خیانتش در امان نیستیم.»

آنگاه هرقل رشتهٔ سخن را به دست گرفت و گفت: «از تو دربارهٔ نسب وی پرسیدم گفتی خالص و معتبر است. خدا پیمبران را چنین می گیرد که نسب وی معتبر باشد.»

پرسیدم: آیا کسی از خاندان وی چنین سخنانی گفته که از او تقلید می کند؟ و گفتی نه.

از تو پرسیدم: آیا پادشاهی ای داشته که گرفته باید و این سخن آورده که پادشاهی خویش را بگیرد؛ گفتی نه.

از پیروان او پرسیدم، که گفتی ضعیفان و مستمندان و جوانان نوسال و زنانند. و در هرزمان اتباع پیمبران چنین بوده اند.

پرسیدم: پیروان وی دوستش دارند و همیشه باویند یا بیزاری می کنند و از او جدا می شوند، گفتی: هیچکس پیرو او نشده که از او جدا شود. حلاوت ایمان چنین است که چون در دلی نشست بیرون نشود.

پرسیدم: آیا خیانت می کند گفتی: نه. اگر راست گفته باشی وی بر ملک

من غلبه می‌یابد و خوش دارم که پیش وی باشم و پاداشش را بشویم ، دنبال کارت برو.

گوید : و من از پیش هرقل درآمدم و دست را به دست می‌زدم و می‌گفتم : «ای بنی‌الاصفر کار پسر ابن ابی کبشه بالا گرفته و ملوک بنی‌الاصفر در شام از او بسر قدرت خویش بیمناکند.»

نامهٔ پیمبر که دحیهٔ کلبی برای هرقل آورد، چنین بود : «بسم‌الله الرحمن‌الرحیم ، از محمد پیمبر خدا به سوی هرقل، بزرگ روم ، درود بر آنکه پیرو هدایت باشد ، اما بعد : اسلام بیار که به‌سلامت مانی و پاداش ترا دوبار دهند و اگر روی بگردانی گناه کشتکاران به‌گردن تو است.»

ابن شهاب زهری گوید:

در ایام عبدالملک مروان یکی از اسقفان نصاری را دیدم که نامه پیمبر و کار خرده‌دانانه هرقل در ایام وی بوده بود.

گوید: چون نامه به هرقل رسید آنرا بگرفت و میان ران و تهیگاه خود نهاد، آنگاه به کسی که در روم بود و عربانی می‌خواند نامه نوشت و کار پیمبر را بگفت و از نامهٔ وی سخن آورد و جواب آمد که بی‌گفتگوی پیمبری است که ما انتظارش می‌بریم پیرو او شو و تصدیق او کن .

هرقل بگفت تا بطریقان وی در قصری فراهم شوند و بگفت تا درها را ببستند و از بالاخانه‌ای با آنها سخن کرد که از آنها برجانخویش بیمناک بود و گفت: «ای گروه رومیان، شما را برای کار نیکی فراهم آورده‌ام، نامهٔ این مرد به‌من آمده که مرا به‌دین خویش می‌خواند بخدا این همان پیمبریست که ما انتظار او را می‌بریم و در کتابهای خویش می‌یابیم، بیایید پیرو او شویم و تصدیقش کنیم و دنیا و آخرت ما به‌سلامت ماند.»

بطریقان به یکصدا بخروشیدند و سوی درهای قصر دویدند که برون شوند و درها را بسته یافتند ؛ هرقل بگفت تا آنها را پس آوردند که برجان خویش از آنها بیمناک بود و گفت : «ای گروه رومیان آن سخنان گفتم تا به بینم ثبات شما بسر دینتان

درمقابل این حادثه چگونه است واز رفتار شما خوشدل شدم.» وبطریقان وی را سجده کردند وبگفت تا درهای قصر را بگشودند وآنها برفتند .

ابن اسحاق گوید: وقتی دحیهٔبن خلیفهٔ کلبی نامهٔ پیغمبر را به هرقل داد بدو گفت : « بخدا می‌دانم که رفیق تو پیمبر مرسل است و همانست که منتظر اوهستیم ودر کتابهای خویش می‌یابیم ، ولی از رومیان برجان خویش بیم دارم وگرنه پیرو اومی‌شدم. پیش ضغاطر اسقف برو وکار رفیق خودتان را با او بگوی که اومیان رومیان ازمن بزرگتر است وسخنش نافذتر است وبه بین چه می‌گوید . »

گوید : دحیه پیش اسقف رفت وحکایت نامهٔ پیمبر راکه برای هرقل آورده بود واو را به اسلام دعوت می کرد باوی درمیان نهاد . ضغاطر گفت: «بخدا رفیق تو پیمبر مرسل است ، وما اورا به صفت می‌شناسیم وتمام اورا درکتابهای خویش می‌یابیم . » آنگاه برفت وجامهٔ سیاه از تن درآورد وجامهٔ سپید پوشید وعصای خویش برگرفت وبه نزد رومیان رفت که درکلیسا بودند وگفت: «ای گروه رومیان ، نامه‌ای از احمد آمده که ما را سوی خدا عزوجل می‌خواند و من شهادت می‌دهم که خدایی جزخدای یگانه نیست واحمد بنده‌وفرستادهٔ اوست.» ورومیان یکدل براو تاختند وچندان بزدندش که جان داد .

وچون دحیه پیش هرقل بازگشت وحکایت براو فرو خواند ، گفت : «باتو گفتم که ما از رومیان بر جان خویش بیمناکیم ، ضغاطر پیش آنها بزرگتر از من بود وسخنش نافذتر بود . »

خالدبن یسار گوید: وقتی هرقل می‌خواست ازسرزمین شام سوی قسطنطنیه رود واین به سبب خبری بود که از کار پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم شنیده بود ، رومیان را فراهم آورد وگفت : « ای گروه رومیان من چند چیز را به شما عرضه می کنم که در آن بنگرید ؟ »

گفتند : « چیست ؟ »

گفت: «بخدا می‌دانید که این مرد پیمبر مرسل است و ما او را در کتاب خویش می‌یابیم و به‌صفت مشخص می‌شناسیم، بیایید پیرو او شویم و در دنیا و آخرت به‌سلامت باشیم.»

گفتند: «ملک ما از همه بزرگتر است و مرد بیشتر داریم و دیارمان بهتر است چگونه زیردست دربان شویم؟»

گفت: «بیایید به‌او جزیهٔ سالانه دهیم و به‌وسیلهٔ مالی که می‌دهیم شوکت وی را از خویش بگردانیم و از جنگ وی در امان مانیم.»

گفتند: «شمار ما از همه بیشتر است و ملکمان بزرگتر است و دیارمان محکمتر است، چگونه زیون عربان شویم و باج به آنها دهیم بخدا هرگز چنین نکنیم.»

گفت: «پس بیایید ما او صلح کنیم که سرزمین سوریه را بدو دهیم و سرزمین شام را به من واگذارد.»

گوید و سرزمین سوریه: فلسطین و اردن و دمشق و حمص و اینسوی دربند بود و آنسوی دربند را شام می‌گفتند.

گفتند: «چگونه سرزمین سوریه را که سرتاسر شام است بدو دهید بخدا هرگز چنین نکنیم.»

و چون از قبول گفتهٔ هرقل دریغ کردند گفت: «بخدا خواهید دید که اگر در مقابل او به‌شهر خویش پناه برید مغلوب می‌شوید.» پس از آن برا ستری نشست و رفت تا به نزدیک دربند رسید و رو به سرزمین شام ایستاد و گفت: «درود به‌سرزمین سوریه، درود وداع.» آنگاه برفت تا به قسطنطنیه رسید.

ابن اسحاق گوید: پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم شجاع بن وهب را به سفیر حارث بن ابی‌شمر امیر دمشق فرستاد.

واقدی گوید: نامه وی چنین بود:

«درود بر آنکه پیرو هدایت شود و بدان ایمان آورد، من ترا دعوت می‌کنم

که به خدای یگانهٔ بی‌شریک ایمان بیاری تا ملک تو برایت بماند.»

وچون شجاع نامه را به‌حارث‌داد گفت: «کی ملک مرا می‌گیرد من به جنگش اومی‌آیم» وپیسر چون این بشنیدگفت: «ملکش نابود شود.»

ابن اسحاق‌گوید: پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم، عمروبن ابی‌امیهٔ ضمری را درمورد جعفربن ابی‌طالب ویاران وی سوی نجاشی فرستاد و نامه‌ای نوشت بدین مضمون:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم: ازمحمد پیمبر خدا به نجاشی اصحم پادشاه‌حبشه. درود برتو، من درود خدای ملک قدوس سلام‌مؤمن مهیمن می‌گویم وشهادت می‌دهم که عیسی پسر مریم روح خدا و کلمهٔ اوست که وی‌را به‌مریم دوشیزهٔ پاکیزهٔ عفیف القاکرد و عیسی را بارگرفت و خدا عیسی را از روح ودم خود آفریدچنانکه‌آدم را ازروح ودم خود آفرید. من ترا به خدای یگانهٔ بی شریک و اطاعت وی دعوت می‌کنم که پیرو من شوی وبه خدایی که مرا فرستاده ایمان بیاری که من پیمبر خدایم و پسرعم خویش جعفر وجمعی از مسلمانان را سوی توفرستاده‌ام وچون بیایند آنها را بپذیر و از تکبر برکنار باش که من ترا با سیاست به سوی خدا می‌خوانم وابلاغ کردم واندرز دادم؛ اندرزمرا بپذیرودرود بر آنکه پیرو هدایت باشد.»

و نجاشی به پیمبر نوشت:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، به محمد پیمبر خدا از نجاشی اصحم‌بن ابجر. ای پیمبر خدا، درود ورحمت وبرکات خدا برتوباد، خدای یگانه‌ای که مرا به اسلام هدایت‌کرد. اما بعد: ای پیمبر خدا: نامهٔ تو و مطالبی که دربارهٔ عیسی یاد کرده بودی به‌من رسید، بخدای آسمان که عیسی حرفی براین نمی‌افزاید وما دینی راکه آورده‌ای شناختیم وپسرعم ترابایاران‌نش

پذیرفتیم و شهادت می‌دهم که تو پیمبر راستگو و تصدیقگر خدا هستی و من با تو پسر عمویت بیعت کرده‌ام و به دست وی به خدای جهانیان ایمان آورده‌ام و فرزند خود ارها را سوی تو فرستادم که من جز بر خویشتن تسلط ندارم ، واگر خواهی ، سوی تو آیم و شهادت دهم که دین تو برحق است ، ای پیمبر خدا درود بر تو باد.»

ابن اسحاق گوید : نجاشی پسر خود را با شصت تن از حبشیان در کشتی‌ای فرستاد و چون به‌دل دریا رسیدند کشتی آنها غرق شد و همگی نابود شدند .

محمدبن عمر گوید : پیمبر خدا کس پیش نجاشی فرستاد که ام‌حبیبه دختر ابوسفیان را زن او کند و او را با مسلمانانی که به حبشه بودند ، پیش پیمبر فرستد و نجاشی کنیزخود را که ابرهه نام داشت پیش ام‌حبیبه فرستاد که خواستگاری پیمبر را بدو خبر داد. وگفت یکی را برگزیند که عهده‌دار ازدواج او شود، وام حبیبه از خوشدلی زیور خود را به ابرهه بخشید و خالدبن سعیدبن عاص را ازجانب خود تعیین کرد .

آنگاه نجاشی از جانب پیمبر خطبه خواند وخالد نیز خطبه خواند وام‌حبیبه را به زنی پیمبر داد. آنگاه نجاشی چهارصد دینار صداق ام حبیبه را به‌خالدبن‌سعید داد، وچون دینارها به دست ام حبیبه‌رسید آنرا پیش ابرهه آورد و پنجاه مثقال ازآنرا بدو داد و گفت: «وقتی زیورخویش‌را به‌تو دادم چیزی‌دیگر به‌دست نداشتم، اکنون خدا عزوجل این را به‌من داد.»

ابرهه گفت : « پادشاه به من گفته چیزی از تو نگیرم و آنچه را گرفته‌ام پس‌دهم من روغندار وجامه دارپادشاهم و به محمد ایمان آورده‌ام واز تو می‌خواهم که سلام مرا بدو رسانی.»

وام حبیبه پذیرفت .

آنگاه ابرهه گفت : « پادشاه به زنان خود فرمان داده که عود وعنبر برای او

فرستند . » وچنان بود که پیمبر عود وعنبر زنان نجاشی را پیش ام حبیبه می دید و چیزی نمی گفت .

ام حبیبه گوید : در دو کشتی سوار شدیم و ناخدایان ما بودند تا به بحار رسیدیم و بر مرکب به مدینه شدیم . و پیمبر به خیبر رفته بود و کمانی سوی او شدند . ومن در مدینه بماندم تا پیمبر بیامد ومن پیش او رفتم و از من درباره نجاشی نجاشی پرسشی می کرد ومن سلام ابرهه را بدو رسانیدم و پیمبر سلام وی را جواب گفت . وچون ابوسفیان خبر یافت که پیمبر ام حبیبه را به زنی گرفته این کار را پسندید .

درهمین سال پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم به خسرو نامه نوشت و نامه را با عبدالله بن حذافه سهمی بفرستاد که بدین مضمون بود :

« بسم الله الرحمن الرحیم از محمد پیمبر خدا به خسرو ، بزرگ پارسیان ، درود بر آنکه پیرو هدایت شود و به خدا و پیمبر وی ایمان آرد و شهادت دهد که خدایی جز خدای یگانه نیست . من پیمبر خدا به سوی همه کسانم تا همه زندگان را بیم دهم ، اسلام بیار تا سالم بمانی و اگر نه اثم کشتی گناه مجوسان به گردن تو است . »

وخسرو نامهٔ پیمبر را بدرید و پیمبر گفت : « ملکش پاره شود . »

یزیدبن ابی حبیب گوید پس از آن خسرو به یاذان فرمانروای یمن نوشت که دو مرد دلیر به نزد این مرد حجازی فرست که او را سوی من آرند . و یاذان بابویه پیشکار خود را که خط فارسی می نوشت و حساب می دانست با یکی از پارسیان به نام خسرو فرستاد و نامه ای به پیمبر نوشت که با آنها سوی خسرو شود و به بابویه گفت : « به دیار این مرد شو و با او سخن کن و خبر او را برای من بیار . »

فرستادگان یاذان برفتند تا به طایف رسیدند و کسانی از قریشیان را آنجا دیدند و از کار پیمبر پرسیدند که گفتند وی در مدینه است و از آمدن آنها خوشدل شدند و با همدیگر گفتند : « بشارت که خسرو ، شاه شاهان ، با او درافتاد و کارش به سر رسید . »

وفرستادگان بیرفتند تا پیش پیمبر رسیدند بیاپویه گفت: «شاهنشاه شاه شاهان، خسرو، به‌شاه‌باذان نوشته وفرمان‌داده که کس‌بفرستد وترا ببردومرا فرستاده که بامن بیایی واگر بیایی نامه‌ای به شاه شان نویسد که ترا سوده‌اند افتد و دست از تو بدارد واگرنیایی دانی که ترا با قومت نابودکندودیارت را به‌ویرانی دهد.»

هنگامی که آن دوتن «نزد پیمبر آمدند ریش خود را تراشیده بودند وسبیل گذاشته بودند، وپیمبر دیدن آنها را خوش نداشت و سوی آنها نگریست و گفت: «کی گفته چنین کنید؟»

گفتند: «پروردگار ما چنین گفته است.» مقصود شان خسرو بود.

پیمبر گفت: «ولی پروردگار من گفته ریش بگذارم وسبیل بسترم.»

آنگاه گفت: «بروید وفردا پیش من آیید.»

و از آسمان برای پیمبر خدا خبر آمد که خدا شیرویه پسر خسرو را براو مسلط کرد که درماه فلان وشب فلان درفلان وقت شب پدر را بکشت.

واقدی گوید: شیرویه شب سه‌شنبه دهم جمادی الاول سال هفتم هجرت، شش ساعت ازشب رفته پدر را بکشت.

یزیدبن حبیب گوید: پیمبر آن دو فرستاده را بخواست وخبر را بآنها بگفت.

گفتند: «می‌دانی چه می‌گویی؟ ماکوچکتر ازاین را برتو نمی‌بخشیم؛ این خبر را برای شاه بنویسیم؟»

پیمبر گفت: «آری» برای او بنویسید وبگویید که دین وقدرت من بموسعت ملک کسری میشود واگراسلام بیاری ملک یمن را بتو دهم وترا پادشاه ابناء کنم.»

آنگاه پیمبر خدا کمربندی راکه طلا و نقره داشت ویکی از پادشاهان بدو هدیه کرده بود به خر خسرو داد وفرستادگان ازپیش وی سوی باذان باز رفتند و ماوقع را باوی بگفتند.

باذان گفت: «این سخن از پادشاه نیست، به اعتقاد من این مرد پیمبر است، باید منتظر بمانیم اگر آنچه گفته راست باشد این، سخن پیمبر مرسل است و اگر راست نیاید در کار وی بنگریم.»

چیزی نگذشت که نامهٔ شیرویه به باذان رسید که من خسرو را کشتم به سبب آنکه اشراف پارسیان را کشته بود و کسان را در مرزها بداشته بود، چون نامهٔ من به تو رسد مردم ناحیهٔ خود را به اطاعت من آر و در بارهٔ مردی که خسرونامه نوشته کاری مکن تا فرمان من به تو رسد.»

چون نامهٔ شیرویه به باذان رسید گفت: «این مرد پیمبر است.» و اسلام آورد و ابنای پارسی مقیم یمن با وی مسلمان شدند. حمیریان خبر خسرو را ذوالمعجزه می‌گفتند به سبب کمربندی که پیمبر بدو داده بود که کمربند را در زبان حمیر معجزه می‌گفتند.

باذان به پیمبر گفت: «هرگز با کسی پر مهابت‌تر از این مرد سخن نکرده بودم.»

باذان گفت: «تو نگهبان داشت؟»

گفت: «نه.»

واقدی گوید: در همین سال پیمبر به مقوقس بزرگ قبطیان نامه نوشت که مسلمان شود اما مسلمان نشد.

ابوجعفر گوید: چون پیمبر از غزای حدیبیه به مدینه بازگشت ذی‌حجه و قسمتی از محرم را در آنجا به سر برد و آن سال مشرکان عهده‌دار کار حج بودند.

سخن از حوادث
سال هفتم هجرت
و جنگ خیبر

آنگاه سال هفتم در آمد و پیمبر درباقیماندهٔ ماه محرم سوی خیبر رفت و سباع بن عرفطه غفاری را در مدینه جانشین کرد و با سپاه خود برفت تا به درهٔ رجیع فرود آمد که میان مردم خیبر و غطفان بود.

ابن اسحاق گوید: آنجا فرود آمد تا میان اهل خیبر وقوم غطفان حایل شود که غطفانیان، خیبریان را برضد پیغمبر کمك ندهند و چون غطفانیان از آمدن پیمبر خبر یافتند فراهم آمدند تا به کمك یهودان شتابند وچون روان شدند از کار اموال و کسان خود نگران شدند و پنداشتند مسلمانان بدانجا حمله برده‌اند و بازگشتند ودر جای خویش بماندند و پیمبر را با خیبریان واگذاشتند.

پیمبر قلعه‌ها را یکایك بگرفت و نخستین قلعه که گرفت قاعم بود که محمود بن مسلمه آنجا از سنگ آسیابی که براو افکندند کشته شد. پس از آن قموص، قلعهٔ ابن ابی الحقیق گشوده شد.

پیمبر از خیبریان اسیر بسیار گرفت که صفیه دختر حیی بن اخطب زن کنانهٔ بن ربیع بن ابی الحقیق ودو دختر عموی او از آنجمله بودند و پیمبر صفیه را برای خویش برگزید.

وچنان بود که دحیهٔ کلبی، صفیه را از پیمبر خواسته بود و چون اورا برای خویشتن برگزید دختر عموی صفیه را به دحیه داد.

آنگاه پیمبر قلعه های دیگر را بگرفت.

محمد بن اسحاق گوید: بنی سهم که طایفه‌ای از اسلم بودند پیش پیمبر آمدند و گفتند: بخدا به محنت افتاده‌ایم وچیزی نداریم، و پیمبر چیزی نداشت که بدانها دهد

وبه دعا گفت «خدایا حال آنها را می‌دانی ومن توان کمک آنها ندارم وچیزی نیست که به‌آنها دهم بزرگترین قلعهٔ خیبر راکه خوردنی وروغن از همه بیشتر دارد برای آنها بگشای.»

روز بعد قلعه صعب گشوده شد که هیچیک از قلعه‌ها خوردنی و روغن از آن بیشتر نداشت.

پس از آن یهودان به قلعهٔ وطیح وسلالم پناه بردند که پس از همه قلعه‌های خیبر گشوده شد ده وچند روز در محاصره بود.

جابربن‌عبدالله انصاری گوید: مرحب یهودی از قلعهٔ وطیح در آمد و رجز خواند وهماورد خواست، پیمبر گفت: «کی سوی این می‌رود؟»

محمدبن‌مسلمه برخاست وگفت: «ای پیمبر من می‌روم که انتقام بگیرم که دیروز برادرم راکشته‌اند.»

پیمبر گفت: «برو» وبه دعا گفت: «خدایا اورا برضد دشمن کمک کن.» محمدبن مسلمه از پس کشاکشی مختصر مرحب را بکشت، پس از اویا سر برادرش بیامد و رجز خواند وهماورد خواست وزبیربن عوام به مقابلهٔ اورفت ومادرش صفیه دختر عبدالمطلب گفت: «ای پیمبر خدا پسرمرا می‌کشد.»

پیمبر گفت: «ان‌شاءالله پسر تواورا می‌کشد.» زبیر رجز خوانان برفت وباسر را بکشت.

بریدهٔ اسلمی گوید: وقتی پیمبر برقلعهٔ خیبریان فرود آمد پرچم را به عمر بن خطاب داد وکسان با وی برفتند وبا خیبریان روبه روشدند وعمرو یاران وی واپس آمدند وپیش پیمبر رسیدند ویاران عمر اورا ترسوخواندند وعمریاران خویش را ترسوخواند، پیمبر گفت: «فردا پرچم را به کسی دهم که خدا را دوست دارد و خدا و پیمبر نیز اورا دوست دارند.»

وچون روز دیگر شد ابوبکر وعمرمی‌خواستند پرچم را بگیرند ولی پیمبر

علی را پیش خواند و او درد چشم داشت و آب دهان در چشمش افکند و پرچم را بدو داد و کسان با وی برفتند و با خیبریان روبرو شدند و مرحب رجز خوانان بیامد. علی با مرحب ضربتی رد و بدل کرد و عاقبت علی ضربتی به سر او زد که تا دندانهایش رسید و مردم اردو صدای آنرا شنیدند و هنوز دنبالهٔ اردو نرسیده بود که فتح رخ داد.

بریده گوید: نگاه می‌شد که پیمبر در دسر می‌گرفت و یک روز یا دو روز بیرون نمی‌شد و چون در خیبر فرود آمد دردسر آمد و بیرون نشد و ابوبکر پرچم پیمبر را بگرفت و برفت و جنگی سخت کرد و بازگشت. آنگاه عمر پرچم را بگرفت و برفت و جنگی سخت‌تر از جنگ ابوبکر کرد و بازگشت و چون پیمبر خبر یافت گفت: «یکخدا فردا پرچم را به کسی دهم که خدا و پیمبر او را دوست دارد و خدا و پیمبرش نیز او را دوست دارند و قلعه را بگشاید.»

گوید: علی بن ابی‌طالب آنجا نبود و فرشبان دل به گرفتن پرچم داشتند و هر کدامشان این آرزو می‌پختند و صبحگاهان علی بیامد که برشتر خویش بود و نزدیک خیمهٔ پیمبر شتر را بخواباند و درد چشم داشت و دو چشم خویش را به پارچه‌ای بسته بود. پیمبر بدو گفت: «ترا چه می‌شود؟»

علی گفت: «چشمم درد دارد.»

پیمبر گفت: «نزدیک بیا.» و چون علی نزدیک شد آب دهان در چشمان وی انداخت و درد آن به شد. آنگاه پرچم را بدو داد. و علی حلهٔ ارغوانی به تن داشت که رشته‌های آن آویخته بود و با پرچم برفت، تا نزدیک شهر خیبر رسید و مرحب صاحب قلعه درآمد و مغفری بمغزی داشت و سنگی سوراخ شده به اندازهٔ تخم مرغ بر سر داشت و رجز می‌خواند.

علی نیز به پاسخ وی رجز خواند و ضربتی در هم خورد و بدل شد آنگاه علی ضربتی بزد و سنگ و مغفر و سر او را تا دندانها بشکافت و شهر را بگرفت.

ابورافع غلام پیمبر گوید: وقتی پیمبر علی‌بن‌ابی‌طالب را با پرچم فرستاد، با وی برفتیم وچون نزدیك قلعه رسید، مردم به مقابله آمدند وبا آنها بجنگیدو به‌یکی ازیهودان ضربتی بزدکه سپری بینداخت و دری راکه نزدیك قلعه بود بگرفت و سپر خویش کرد ومدتی به دست وی بود ومی‌جنگید تا قلعه را بگشود آنگاه در را بینداخت ومن وهفت کس دیگر کوشیدیم که در را بگرداتیم ونتوانستیم.

ابن‌اسحاق گوید: وقتی پیمبر خدا قموص راکه قلعهٔ ابن‌ابی‌الحقیق بود بگشود، صفیه دختر حیی‌بن‌اخطب را با زنی دیگر پیش وی آوردند. بلال آنها را از کشتگان یهود گذرداد و آن زن که همراه صفیه بود فریاد زد و به صورت خود زدو خاك به سر ریخت وچون پیمبر اورا بدید گفت: «این شیطان را از من دور کنید.» و بگفت تا صفیه را پشت سر اوجای دادند ورِدای وی‌را برسرش افکندند ومسلمانان بدانستند که پیمبر خدا اورا برای خویش برگزیده است.

آنگاه پیمبر که رفتار زن یهودی را دیده‌بود به بلال گفت: «مگر رحم نداری که دو زن را بر کشتگانشان عبور دادی؟»

وچنان بود که صفیه که عروس کنانه‌بن ابی حقیق بود در خواب دیده بود که ماهی به‌کنار وی افتاد وخواب خویش را با شوهر در میان نهاد واو گفت: «این خواب نشان می‌دهد که آرزوی محمد پادشاه حجاز به دل داری.» وسیلی‌ای به‌چهرهٔ او زد که دیده‌اش سیاه‌شد. وهنگامی که وی را پیش پیمبر آوردند اثر آن به جای بود وچون در این باب پرسید صفیه حکایت را با وی بگفت.

ابن‌اسحاق گوید: کنانه‌بن‌ربیع‌بن‌ابی‌الحقیق راکه گنج بنی‌نضیر پیش او بود به نزد پیمبر آوردند ومحل گنج را از او پرسید وکنانه انکار کرد. آنگاه یکی از یهودان را پیش پیمبر آوردند که گفت: «امروز کنانه را دیدم که اطراف فلان خرابه می‌گشت.»

پیمبر به کنانه گفت: «اگر گنج را پیش تو پیدا کردم ترا بکشم؟»

کنانه گفت: «آری.»

پیمبر بگفت تا خرابه را بکندند و قسمتی از گنج را آنجا یافتند، پیمبر از باقیماندهٔ آن پرسید و کنانه از تسلیم آن دریغ کرد، و پیمبر اورا به زبیر بن‌عوام سپرد و گفت: «عذابش کن تا آنچه را پیش اوست بگوید.» و زبیر چندان با مشت به سینهٔ او کوفت که نزدیک بود جان بدهد. آنگاه پیمبر اورا به محمد بن‌مسلمه داد که به انتقام برادر خود محمود بن مسلمه گردنش را بزد.

پیمبر، یهودان را در قلعهٔ وطیح و سلالم محاصره کرد و چون اطمینان یافتند که نابود خواهند شد از او خواستند که نفی بلدشان کند و خونشان را نریزد و پیمبر چنین کرد.

و چنان بود که پیمبر همهٔ اموال شق و نطاة و کتیبه و همه قلعه‌ها را تصرف کرده بود و جز این دو قلعه نمانده بود. و چون یهودان فدك از قضیه خیبر یافتند کس پیش پیمبر فرستادند که آنها را نیز نفی بلد کند و خونشان را نریزد و اموال خویش را برای او بگذارند و پیمبر پذیرفت.

از جمله کسانی که در این گفتگو میان پیمبر و یهودان رفت و آمد کرده بودند محیصة بن مسعود بود.

وقتی مردم خیبر براین قرار تسلیم شدند از پیمبر خواستند که در اراضی خیبر کار کنند و نصف حاصل را بدهند و گفتند: «ما کار آبادانی آنرا بهتر از شما دانیم.» پیمبر به این قرار رضایت داد و گفت: «به شرط آنکه هروقت خواستیم شما را بیرون کنیم.»

دربارهٔ مردم فدك نیز چنین مقرر شد. خیبر غنیمت مسلمانان بود اما فدك ملك خاص پیمبر شد که سپاه و مرکب سوی آن نرفته بود.

و چون پیمبر قرار گرفت، زینب دختر حارث زن سلام بن مشکم برغاله‌ای برای وی هدیه آورد، از پیش پرسیده بود که پیمبر کدام یك از اعضای برغاله را بیشتر

دوست دارد؟ گفته بودند: شانه را بیشتر دوست دارد، و به آن زهر بیشتر زد و همه بزغاله زهرآلود بود. وچون آنرا بیاورد وپیش پیمبر نهاد شانهٔ بزغاله را برگرفت وگازی زد وآنرا خوشمزه نیافت. درآنوقت بشربن براء بن معرور پیش پیمبر بود ومانند پیمبر چیزی از بزغاله برگرفته بود وآنرا خوشمزه یافته بود، اما پیمبر شانه را بینداخت وگفت: «این استخوان می‌گوید که زهرآلود است.»

آنگاه زن یهودی را خواست وگفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «با قوم من چنان کردی که دانی ومن با خودم گفتم اگر پیمبر باشد خبر دار می‌شود واگر پادشاه باشد از او آسوده می‌شوم.» وپیمبر از او درگذشت.

بشربن براء که از بزغالهٔ زهرآلود خورده بود جان داد.

محمدبن اسحاق گوید: پیمبر خدا در مرض موت، هنگامی که مادر بشربن براء به عیادت وی رفت بدو گفت: «ای مادر بشر، اکنون می‌بینم که رگ پشتم از لقمه‌ای که در خیبر با پسر تو خوردم بریده است.»

گوید: مسلمانان می‌گفتند که به جز مقام نبوت که داشت شهید درگذشته بود.

وچون پیمبر از کار خیبر فراغت یافت سوی وادی القری رفت و مردم آنرا محاصره کرد، سپس سوی مدینه بازگشت.

سخن از غزای وادی‌القری.

ابوهریره گوید: وقتی با پیمبر خدا از خیبر سوی وادی‌القری رفتیم نزدیک غروب خورشید، آنجا رسیدیم و پیمبر غلامی همراه داشت که رفاعة بن زید جذامی بدوهدیه داده بود و ما مشغول بار نهادن بودیم که تیری ناشناس بیامد و به او خورد و جان بداد و گفتیم: «بهشت براو خوش باد.»

پیمبر گفت: «نه، هم اکنون جامهٔ او در آتش جهنم می‌سوزد به سبب آنکه در

جنگ خیبر در غنیمت مسلمانان خیانت کرده بود.»

یکی از یاران پیمبر چون این سخن بشنید گفت: «ای پیمبر خدا من نیز دو بند برای پاپوش خویش گرفته‌ام.»

پیمبر گفت: «مانند آن از آتش برای تو درست می‌کنند.»

در همین سفر پیمبر و یاران به‌خواب از نماز صبح بازماندند تا آفتاب برآمد. سعید بن مسیب گوید: چون پیمبر از خیبر بازمی‌گشت و در راه بود هنگام آخر شب گفت: «کی مراقب صبحدم خواهد بود که در خواب نمانیم؟»

بلال گفت: «ای پیمبر خدا من مراقبت می‌کنم.»

پیمبر فرود آمد و مردم نیز بارافکندند و بخفتند و بلال به نماز ایستاد و مدتی نماز کرد آنگاه به بستر خود تکیه داد و چشم به افق داشت و در انتظار صبحدم بود که خوابش در ربود و پیمبر و یاران از گرمای خورشید بیدار شدند، پیمبر نخستین کس بود که بیدار شد و گفت: «بلال با ما چه کردی؟»

گفت: «ای پیمبر، مرا نیز چون تو خواب در ربود.»

پیمبر گفت: «راست گفتی.»

آنگاه پیمبر اندکی برفت و فرود آمد و وضو کرد و مردم نیز وضو کردند و بلال را بگفت تا بانگ نماز داد و با مردم نماز کرد و چون سلام نماز بگفت، رو به کسان کرد و گفت: «هروقت نماز را از یاد برید چون به یاد آوردید آنرا به جای آرید که خدای عزوجل فرموده نماز را به‌یاد من به پای دارید.»

ابن اسحاق گوید: فتح خیبر در ماه صفر بود و زنی چند از زنان مسلمان در این جنگ همراه بودند که پیمبر چیزی از غنیمت به آنها داد اما سهم ننداد.

گوید: وقتی خیبر گشوده شد حجاج بن علاط سلمی به پیمبر خدا گفت: «در مکه مالی پیش زنم ام‌شیبه، دختر ابی‌طلحه، دارم، معرض پسرم نیز پیش اوست، مالی نیز پیش بازرگانان مکه دارم، به من اجازهٔ رفتن بده.» پیمبر به او اجازه داد

آنگاه حجاج گفت: «ناچار باید سخنان نارو ایگویم»

پیمبر گفت: «بگوی.»

حجاج گوید: سوی مکه روان شدم و چون به «نبقة البیضا» رسیدم کسانی از قرشیان را دیدم که به جستجوی خبر آمده بودند و از کار پیمبر می‌پرسیدند که شنیده بسودند سوی خیبر رفته است و می‌دانستند که خیبر به‌مرد و استحکام، مرکز معتبر حجاز است و از اسلام من خبر نداشتند، و چون مرا بدیدند گفتند: «حجاج بن علاط آمد و خبر پیش اوست ما را از کار محمد خبر بده که شنیده‌ایم سوی خیبر رفته که دیار یهود و پیلاق حجاز است.»

گفتم: «من نیز خبر یافته‌ام و خبرهای خوش دارم.»

وچون به دورشتر من جمع شدند گفتم: «چنان به هزیمت شدند که هرگز نظیر آن نشنیده‌اید و از یاران وی چندان کشته شد که هرگز نظیر آن نشنیده‌اید، محمد را اسیر گرفته‌اند و گفته‌اند اورا نمی‌کشیم و به‌مکه می‌فرستیم تا وی را به‌خونخواهی مردان قریش بکشند.»

گوید: آنها برخاستند و در مکه بانگ زدند و گفتند: «خبر خوش آمد و در انتظار محمد باید بود که بیاورندش و اینجا کشته شود.»

آنگاه گفتم: «مرا کمک کنید تا مال خویش را فراهم آرم که می‌خواهم سوی خیبر شوم و پیش از تجار دیگر از باقیماندهٔ محمد و یاران او چیزی به دست آرم.»

گوید: قرشیان مال مرا با سرعتی که ندیده بودم فراهم کردند آنگاه سوی همسرم که مالی پیش او داشتم رفتم و گفتم: «مال مرا بده که به خیبر روم و پیش از تجار دیگر چیزی بخرم.»

وچون عباس بن عبدالمطلب از حکایت خبر یافت بیامد و پهلوی من ایستاد ـ من در خیمهٔ یکی از تجار بودم ـ و گفت: «این خبر چیست که آورده‌ای؟»

گفتم: «آیا سخن مرا مکتوم میداری؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «صبر کن تا به خلوت پیش تو آیم که اکنون چنانکه می‌بینی در کار فراهم آوردن مال خویش هستم.»

عباس برفت و چون از فراهم آوردن آنچه در مکه داشتم فراغت یافتم و آهنگ برون شدن کردم عباس را بدیدم و گفتم: «ای ابوالفضل تا سه روز سلطان مرا مکنوم دار که بیم دارم به تعقیب من آیند و پس از آن هرچه خواهی بگوی.»

گفت: «چنین کنم.»

گفتم: «بخدا برادرزادهٔ تو دختر پادشاه خیبر یعنی صفیه دختر حیی بن اخطب را به زنی گرفت و خیبر را بگشود و هرچه در آن بود به تصرف آورد که از آن وی و یارانش شد.»

گفت: «حجاج چه می‌گویی؟»

گفتم: «بخدا چنین شد ولی مکنوم دار که من مسلمان شده‌ام و آمده‌ام که مال خویش را فراهم کنم که بیم داشتم از دست برود، و پس از سه روز حکایت را آشکار کن که محمد چنانست که خواهی.»

گوید: «به روز سوم عباس حلهٔ خویش را بپوشید و عطر زد و عصا برگرفت و سوی کعبه رفت و طواف کرد.»

قرشیان گفتند: «ای ابوالفضل، حقا صبوری در قبال مصیبت چنین باید بود.»

گفت: «نه، قسم بخدایی که به او قسم می‌خورند که محمد خیبر را بگشود و دختر شاهشان را به زنی گرفت و اموال آنرا به تصرف آورد که از آن وی و اصحابش شد.»

گفتند: «این خبر را کی برای تو آورد؟»

گفت: «همانکه آن خبر را برای شما آورد که وی مسلمان شده بود و بیامد و مال خویش را بگرفت و برفت که به محمد و یاران وی ملحق شود و به نزد وی باشد.»

گفتند : « وای وای ، دشمن خدا برفت . اگر می‌دانستیم با وی رفتار دیگر داشتیم . »

و چیزی نگذشت که خبر درست آمد .

عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید : اموال قلعه شق و نطاه و کتیبه به تقسیم آمد. شق و نطاه سهم مسلمانان شد و کتیبه خمس خدا عزوجل و خمس پیمبر او و سهم خویشاوندان و یتیمان و براه ماندگان و همسران پیمبر شد و کسانی که در صلح فدك رفت و آمد کرده بودند، محیصة‌بن مسعود از آن جمله بود که پیمبر سی بار جو و سی بار خرما بدو داد .

همهٔ کسانی که به حد بیبه رفته بودند اگرهم در خیبر نبودند از اموال آن سهم گرفتند و کس جز جابربن عبدالله انصاری غایب نبود که پیمبر خدا سهم حاضر بدو داد .

و چون پیمبر از کار خیبر فراغت یافت واهل فدك از ماجرای خیبریان خبر یافتند ، خدا ترس در دلشان انداخت و کس پیش پیمبر فرستادند که با او صلح کنند و نصف حاصل فدك را بدهند . فرستادگان آنها درخیبر یا در راه یا مدینه پیش پیمبر آمدند و او پذیرفت ، فدك خاص پیمبر بود که سپاه و مرکب سوی آن نرفته بود.

عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید : پیمبر خدای عبدالله‌بن رواحه را سوی اهل خیبر می‌فرستاد و مقدار حاصل آنرا تعیین می کرد .

یهودان می‌گفتند: « بما تعدی کردی .»

عبدالله می‌گفت : « اگر خواهید برگیرید و سهم ما را بدهید و اگر نخواهید مابرمیگیریم وسهم شما را می‌دهیم.»

یهودان می‌گفتند : « آسمان وزمین براین روش استوار است .»

گوید: وچون عبدالله‌بن رواحه درموته کشته شدجبارین صخر برای تعیین مقدار حاصل می‌رفت. کار یهودان چنین بود و مسلمانان در رفتارشان چیز نامناسبی نمیدیدند

تا وقتی که عبدالله‌بن سهل را کشتند و پیمبر و مسلمانان از آنها بدگمان شدند .

ابن‌اسحق گوید: از زهری پرسیدم: پیمبر نخلستان خیبر را چگونه به‌یهودان داد ، آیا این را مقرر داشت یا به‌حکم ضرورت و به طور موقت بود؟

گفت : خیبر به جنگ گشوده شد و خدا آنرا غنیمت پیمبر خویش کرد که خمس آنرا بسر گرفت و بقیه را میان مسلمانان تقسیم کرد و مردم آن به‌نفی بلد تسلیم شدند و پیمبر به‌آنها گفت : «اگر خواهید این املاک را به شما دهیم که در آن کار کنید و حاصل آن میان ما و شما تقسیم شود و مادام که خدا خواهد اینجا بمانید .»

« یهودان این ترتیب را پذیرفتند و مطابق آن کار می‌کردند و پیمبر عبدالله‌بن رواحه را می‌فرستاد که حاصل را تقسیم می‌کرد و در تعیین مقدار حاصل عدالت می‌کرد .

«وچون پیمبر درگذشت ابوبکر املاک را به‌دست آنها بالی گذاشت وچنانکه پیمبر رفتار می‌کرده بود با آنها رفتار کرد تا درگذشت .

« عمر در آغاز امارت خویش به‌همین ترتیب رفتار کرد. سپس شنید که پیمبر در مرض موت گفته در جزیرة‌العرب دو دین با هم نباشد و در این باب تحقیق کرد و صحت آن مسلم شد و کس پیش یهودان فرستاد که خدا اجازه داده شما را نفی بلد کنیم که شنیدم پیمبر گفته : « در جزیرة‌العرب دو دین باهم نباشد.» هرکس از شما که پیمانی از پیمبر دارد بیاورد تا اجرا کنیم و هرکه ندارد برای رفتن آماده شود. و یهودانی را که از پیمبر پیمان نداشتند برون کرد .

ابوجعفر گوید : از پس خیبر پیمبر سوی مدینه بازگشت .

واقدی گوید : در این سال پیمبر خدای دختر خویش زینب را به‌ابی‌العاص‌بن ربیع پس‌داد و این در ماه محرم بود.

گوید : و هم در این سال حاطب‌بن ابی‌بلتعه الزبیر مقوقس بزرگ مصر بیامد و ماریه و خواهرش سیرین و دلدل و یعفور، اسب و خر پیمبر را با جامه‌هایی بیاورد

یلشخواجه نیزهمراه دوخواهر بود. حاطب‌پیش از آنکه به‌مدینه آید آنها را به‌اسلام خوانده بود و ماریه باخواهرش مسلمان شده بودند و پیمبر آنها را به‌نزد ام‌سلیم‌دختر ملحان جای داد. ماریه زیبا بود و پیمبر خواهر وی سیرین را به حسان‌بن ثابت داد که عبدالرحمان‌بن حسان از او متولد شد.

گوید: وهم در این سال منبر پیمبر که از آنجابرای کسان سخن می کرومساخته شدکه دوپله وجایی برای نشستن داشت. به‌قولی منبر به‌سال هشتم ساخته شد امسا درست، همان سال هفتم است.

گوید: و هم در این سال پیمبر عمربن خطاب را باسی کس سوی هوازن فرستادکه‌با بلدی‌ازبنی‌هلال‌روان‌شد که شبانه راه‌می‌پیمودند و به روز نهان می‌شدند مردم هوازن خبر یافتند وبگریختند وتصادمی نبود وعمر بازگشت.

گوید: سفر جنگی ابوبکرپسر ابی قحافه به نجد در شعبان همین سال بود.

سلمةبن اکوع می‌گفت: «در این سال با ابوبکر به غزای نجد رفتیم.»

ابوجعفر گوید: خبر این غزا را ازپیش گفته‌ایم.

واقدی گوید: سفر جنگی بشیربن‌سعدکه‌باسی کس به‌قصد بنی‌مره سوی‌فدک رفت در شعبان همین‌سال بودکه یارانش کشته شدند و او زخمدار میان کشتگان افتاده بود، پس‌ازآن به مدینه بازگشت.

ابوجعفر گوید: سفرجنگی غالب‌بن عبدالله سوی میفعه در رمضان همین سال بود.

عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید: پیمبر غالب‌بن‌عبدالله کلبی را به سرزمین بنی‌مره فرستاد و مرداس‌بن نهیك ازگروه دشمن به‌دست اسامةبن‌زیدکشته شد ویکی‌ازمردم انصار نیز به‌قتل رسید.

اسامةبن‌زیدگوید: وقتی به مرداس حمله بردیم‌گفت: «لااله‌الاالله» ولی دست از او برنداشتیم تاکشته شد وچون به مدینه آمدیم قصه را با پیمبر بگفتیم و

گفت : « ای اسامه چرا متعرض او شدی ؟ »

واقدی گوید : سفر جنگی غالب بن عبدالله سوی بنی عبدبن ثعلبه در همین سال بود. وچنان بود که پسر غلام پیمبر گفته بود ای پیمبر خدای، من بنی عبدبن ثعلبه را غافلگیر می کنم، پیمبر غالب بن عبدالله را با پنجاه و سی کس همراه وی بفرستاد که به بنی عبد حمله بردند و شتر وگوسفند براندند وسوی مدینه آوردند .

گوید : سفر جنگی بشیر بن سعد سوی یمن در شوال همین سال بود.

سعدبن عباده گوید: سبب این سفر جنگی، چنان بود که حسیل بن نویره اشجعی که در سفر خیبر بلد پیمبر بود پیش وی آمد که پرسید : « خبر چه داری؟ »

حسیل گفت : « جمعی از غطفان را در جناب یدیدم که عیینه بن حصن کس پیش آنها فرستاده بود که سوی شما حمله آرند. »

پیمبر بشیر بن سعد را بفرستاد و حسیل بن نویره بلد او شد و شتر و گوسفند بگرفتند وغلام عیینه بن حصن به آنها برخورد که اورا کشتند، پس از آن باجماعت عیینه روبه رو شدند که منهزم شد وحارث بن عوف اورا درحال هزیمت بدیدو گفت: « ای عیینه وقت آن رسیده که از این کارها دست برداری. »

ابن اسحاق گوید: چون پیمبر از خیبر سوی مدینه باز گشت ماه ربیع الاول و ربیع الآخر و جمادی الاول و جمادی الآخر و رجب وشعبان و رمضان و شوال را در آنجا بماند و کسان را به غزا و سفرهای جنگی فرستاد . پس از آن در ماه ذی قعده همان ماهی که مشرکان راه وی را به مکه بسته بودند بـه آهنگ قضای عمرهٔ سال پیش روان شد ومسلمانانی که سال پیش باوی بودند همراه رفتند واین به سال هفتم هجرت بود. وچون مردم مکه خبر یافتند از مکه برون شدند وقرشیان با همدیگر می گفتند که یاران محمد به محنت و نداری افتاده اند .

ابن عباس گوید : قرشیان به نزد دارالندوه صف کشیده بودند که پیمبر و یاران اورا به بینند وچون پیمبر به مسجد در آمد دست راست خود را از عبا در آورد و گفت:

« خدا بیامرزاد کسی را که امروز نیروی خویش را به‌آنها بنماید . آنگاه به حجر دست زد ودوان شد ویاران با وی بدویدند تا وقتی که پشت کعبه نهان‌شدند وبه‌رکن یمانی دست زد وآهسته رفت تا به‌حجرالاسود رسید وباز بدوید تا سه طواف‌بهسر رفت وباقیماندهٔ طوافها را آهسته رفت .

ابن‌عباس می‌گفت: «مردم پنداشتند که این کار بر آنها مقرر نیست زیرا پیمبر خدای آنرا برای قرشیان کرده بود که‌گفته بودند یاران محمد به محنت و نداری افتاده‌اند و درحجةالوداع نیز چنین کرد وسنت شد .»

و هم‌ابن‌عباس گوید: پیمبر در این سفر میمونه دخترحارث رابه‌زنی گرفت، درآن وقت احرام داشت بود وعباس‌بن‌عبدالمطلب اورا به زنی پیمبر داد .

ابن اسحاق‌گوید: پیمبر سه روز در مکه ماند، روزسوم‌حویطب‌بن‌عبدالعزی با تنی چند از قرشیان پیش وی آمدند که‌وی را به ترک‌مکه وادارند و«گفتند:«وقت تو تمام شده از پیش ما برو. »

پیمبر گفت : «چه شود اگر بگذارید میان شما عروسی کنم وغذایی بسازم که درآن حضور یابید .»

گفتند : «ما را به‌غذای تو حاجت نیست ازپیش ما برو . »

پیمبر از مکه برون شد وابورافع غلام خویش را به میمونه گماشت که وی را در سرف پیش پیمبر آورد که بروی درآمد .

در این سفر پیمبر اجازه دادکه قربانی را تغییر دهند و اونیز تغییر دادکه‌شتر کم بود وبه جای آن‌گاو قربان‌کردند .

وقتی پیمبر به مدینه رسید بقیهٔ ذی حجه ومحرم وصفر و دوماه ربیع‌الاول را آنجا به سربرد ، ودر ماه جمادی‌الاول‌گروهی را سوی شام فرستادکه در مسوته شکست خوردند وکارحج آن سال با مشرکان بود .

زهری‌گوید : پیمبر به مسلمانان گفته بود به قضای عمرهٔ حدیبیه سال بعد

عمره کنند وقربان کنند .

ولی ابن‌عمر گوید : این عمره قضا نبود بلکه مسلمانان ملتزم شده بودند به سال بعد درهمان ماه که مشرکان راهشان را بسته بودند عمره کنند .

واقدی گوید : گفتار زهری به‌نزد ما خوشتر است که آن سال راه مسلمانان بسته بود و به کعبه دست نیافتند .

محمدبن ابراهیم گوید : پیمبر در عمرهٔ قضا هفتاد قربانی همراه برده بود.

عاصم‌بن‌عمروبن قتاده گوید: پیمبر در این سفر سلاح وخود ونیزه همراه داشت ویکصد اسب برده بود. بشیربن سعد را بـه سلاح گماشت و اسبان را به محمدبن مسلمه سپرده بود وچون قرشیان خبریافتند بترسیدند ومکرزبن حفص را بفرستادند که در مرالظهران به‌نزد پیمبر آمد که باوی گفت: «در کوچکی وبزرگی به وفامعروف بوده‌ام ونمی‌خواهم با سلاح وارد مکه شوم اما می‌خواهم نزدیك من باشد.» ومکرز برفت و به‌قرشیان خبر داد .

واقدی گوید: دردی قعدهٔ همین سال ابن‌ابی‌العوجای سلمی به‌غزای بنی‌سلیم رفت وپیمبر پس از بازگشت از مکه او را با پنجاه کس بفرستاد .

ابوجعفر گوید: ابن‌ابی‌العوجاء با بنی سلیم روبه رو شد و اوباهمه یارانش کشته شدند . ولی به‌گفتهٔ واقدی خود او نجات یافت وبه مدینه بازگشت ویارانش کشته شدند .

آنگاه سال هشتم
هجرت در آمد.

در این سال چنانکه واقدی گوید زینب دختر پیمبر درگذشت. گوید: ودرصفر همین سال پیمبر غالب‌بن‌عبدالله لیثی را به غزای بنی‌الملوح سوی کدید فرستاد .

جندب‌بن مکیث جهنی گوید : پیمبر غالب بن‌عبدالله را سوی بنی‌الملوح

فرستاد که در کدید بودند وگفت به آنها حمله برد ومن نیز جزو همراهان وی بودم وبرفتیم وچون به کدید رسیدیم به حارث بن مالك لیثی برخوردیم واو را بگرفتیم .

اما حارث گفت : « من آمده‌ام مسلمان شوم.»

غالب گفت : « اگر آمده‌ای مسلمان شوی ضرر ندارد که شب وروزی دربند بمانی و اگر جز این باشد از تو در امان باشیم» و او را دربند کرد و مردك سیاهی راکه همراه ما بود براو گماشت وگفت با وی باش تا ما بیاییم و اگر با تو نزاع کرد سرش را ببر .

گوید : سپس رفتیم تا به درهٔ کدید رسیدیم وبعد از پسینگاه در عشیشیه فرود آمدیم وبارانم مرا به دیدبانی فرستادند و من برتپه‌ای رفتم که همه جا را ببینم وآنجا دراز کشیدم واین به نزدیك غروب بود ویکی از آنها بیامد ومرادید که برتپه دراز کشیده بودم وبه زن خویش گفت : « بخدا روی تپه سیاهی‌ئی می‌بینم که اول روز ندیده بودم، ببین سگان ظرف ترا آنجا نکشیده باشند . »

زن بنگریست وگفت : « بخدا چیزی گم نشده . »

مرد گفت : « کمان مرا با دو تیر بیار » .

وچون کمان وتیر بیاورد تیری بینداخت که به پهلویم فرو رفت و من تیر را در آوردم وبه یك سو نهادم و تکان نخوردم .

مرد گفت: « دو تیر من به او خورد اگر دیده‌بان بود تکان خورده بود، وقتی صبح شد برو تیرهای مرا بگیر که سگان دندان نزنند.»

گوید : صبر کردم تا گله بیامد وچون شیر بدوشیدند وبنوشیدند وآرام گرفتند و پاسی از شب گذشت به آنها حمله بردیم و کسان بکشتیم وگوسفندان براندیم وباز گشتیم وبانگزن به طلب کمك سوی قوم رفت وما شتابان بیامدیم وبه حارث بن مالك وگماشتهٔ او رسیدیم وهردو را همراه بردیم وکمکیان قوم بیامدند که تاب آنها نداشتیم وچون نزدیك شدند و فقط دره کدید میان ما فاصله بود خدا عزوجل از آنجا که

می‌خواست ایری بفرستاد که پیش از آن باران ندیده بودیم وچندان بباریدکه امکان گذرنبود ودشمن را بدیدیم که بما می‌نگریست وراه پیش‌آمدن نداشت وبا سرعت از آنجا دور شدیم وکس به ما نرسید .

واقدی‌گوید : همراهان غالب بن عبدالله ده وچند کس بودند .

گوید : و هم دراین سال پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم علاءبن حضرمی را سوی منذربن ساوی عبدی فرستاد بانامه‌ای بدین مضمون :

« بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم : ازمحمد ، پیمبر فرستادهٔ خدا به منذربن‌ساوی « درود برتو ، من ستایش خـدای یگانه مـی‌کنم. اما بعد ، نامهٔ تـو و « فرستادگانت رسیدند ، هرکه نماز ما کند وذبیحهٔ ما بخورد وروبه قبلهٔ « ما کند مسلمان است وحقوق وتکـالیف مسلمانان دارد وهـر کـه دربیخ ورزد باید جزیه دهد.»

گویند : پیمبر بـا آنها صلح کردکه مجوسان جزیه دهند و مسلمان از ذبیحه‌شان نخورد وزن از آنها نگیرد .

گوید : وهم دراین سال پیمبر خدای عمروبـن عاص را سوی جیفر وعباد پسران جلندی فرستادکه تصدیق پیمبر کردند وبه دین وی‌گرویدند وعمروبن عاص زکات اموالشان بگرفت واز مجوسان جزیه‌گرفت .

گویند: وهم دربیع‌الاول این‌سال شجاع‌بن وهب بابیست وچهارکس سوی بنی‌عامر رفت وبه‌آنها حمله برد وشتر وگوسفند بگرفت که به هریك از آنها پانزده شتر رسید .

گوید: وهم‌دراین سال عمروبن کعب غفاری با پانزده کس سوی ذات اطلاح رفت ، جماعت بسیار آنجا بودکه به اسلامشان خواندکه نپذیرفتند وهمه یاران عمر را بکشتند واوبا زحمت بسیار سوی مدینه بازگشت .

واقدی‌گوید : ذات اطلاح درحدود شام است ومردم آنجا از طایفهٔ قضاعه

بودند وسالارشان مردی به نام سدوس بود .

گوید : وهم دراول صفر ابن سال عمروبن عاص که به نزد نجاشی مسلمان شده بود پیش پیمبر آمد وعثمان‌بن طلحه وخالدبن ولید نیز همراه اوبسودند .

ابو جعفر گوید : سبب اسلام عمروبن عاص چنان بود که خود او گوید : وقتی با احزاب از جنگ خندق بازگشتیم گروهی از قرشیان را که با من همدل بودند وسخن من در آنها اثر داشت فراهم آوردم وگفتم : « بخدا مسی‌بینم که کار محمد بالا می‌گیرد ومرا رای ونظری هست ، شما چه‌می‌گویید ؟»

گفتند : « رای تو چیست ؟ »

گفتم : « رای من این است که پیش نجاشی رویم وآنجا باشیم، اگرمحمد برقوم ما غلبه یافت پیرو او باشیم که زیر تسلط اوباشیم بهتر از آنست که زیر تسلط محمد باشیم و اگرقوم ما غلبه یافتند ،ما را نیک شناسند وچیزیکی از آنها نبینیم.»

گفتند : « این رای صواب است.»

گفتم : « پس چیزی فراهم آرید که به نجاشی هدیه کنیم.» بهترین هدیهٔ سرزمین مابرای وی چرم‌بود، چرم بسیارفراهم آوردیم وسوی‌نجاشی‌رفتیم ونزدیك وی‌بودیم که عمروبن امیهٔ ضمری آمد، که پیمبر او را درکار جعفربن ابی‌طالب ویاران اوفرستاده بود .

گوید : ومن به یاران خویش گفتم : «اینك عمروبن امیهٔ ضمری آمده، من پیش نجاشی روم و بخواهم که اورا به من دهد که گردنش بزنم وقرشیان بدانند که انتقامی گرفته‌ام وفرستادهٔ پیمبر را کشته‌ام. به‌این قصد پیش نجاشی رفتم وچنانکه معمول بود پیش وی به خاك افتادم .

نجاشی گفت : « دوست من! خوش آمدی از دیار خود هدیه‌ای آورده‌ای ؟»

گفتم: «آری، ای پادشاه چرم بسیار هدیه آورده‌ام.» آنگاه چرمها را پیشکش کردم که پسندید واورا خوش آمد . سپس گفتم : « ای پادشاه یکی را دیدم که از

پیش او بیرون می‌شد او فرستادهٔ مردیست که دشمن ماست ، او را به من بده که خونش بریزم که اشراف و بزرگان ما را کشته است .»

گوید : نجاشی خشمگین شد و با دست چنان به بینی خود زد که پنداشتم درهم شکست و اگر زمین دهن باز می‌کرد از بیم وی وارد آن می‌شدم. گفتم : «بخدا ای پادشاه اگر می‌دانستم که این را خوش نداری از تو نخواسته بودم .»

گفت : «می‌خواهی فرستادهٔ مردی را که ناموس اکبر ، همانکه سوی موسی می‌آمد ، سوی وی می‌آید ، به تو دهم تا اورا بکشی ؟»

گفتم : «ای پادشاه آیا چنین است ؟»

گفت : «ای عمرو از من بشنو و پیرو او شو که بسرحق است و بر مخالفان خویش غالب می شود چنانکه موسی برفرعون وسپاهش غالب شد.»

گفتم : «از جانب وی با من بیعت اسلام می‌گیری ؟»

گفت : «آری» و دست خویش پیش آورد و من با او بیعت اسلام کردم پس از آن پیش یاران خود رفتم ورای من از آنچه بود بگشته بود و اسلام خویش را پوشیده داشتم. آنگاه آهنگ پیمبر کردم تا مسلمان شوم و در راه خالدبن ولید را دیدم که از مکه می‌آمد و این پیش از فتح مکه بود . بدو گفتم : «ای ابوخالد کجا می‌روی ؟»

گفت: «بخدا کار روشن شد و این مرد پیمبر است ، می‌روم مسلمان شوم تا کی صبر کنم .»

گفتم : «بخدا من نیز می‌روم مسلمان شوم .» و هر دو به نزد پیمبر خدا رفتیم و خالد پیش رفت و بیعت کرد و مسلمان شد . آنگاه من به پیمبر نزدیك شدم و گفتم: «ای پیمبر با تو بیعت می‌کنم که همه خطاهای گذشتهٔ مرا ببخشی و از خطاهای بعد سخن نکردم .»

پیمبر گفت : «ای عمرو بیعت کن که اسلام گذشته‌ها را محو می‌کند» و من

بیعت کردم و بازگشتم .

ابن اسحاق گوید : عثمان بن طلحه نیز همراه خالد و عمرو بود و بدست آنها مسلمان شد.

سخن از حوادث
سال هشتم هجرت .

در جمادی‌الآخر این سال پیمبر خدا عمرو بن عاص را با سیصد کس سوی سلاسل فرستاد که از سرزمین قضاعه بود .

وقصه چنان بود که مادر عاص بن وائل از طایفهٔ قضاعه بود و پیمبر می‌خواست آنها را به ائتلاف آرد و اشراف مهاجر و انصار را با عمرو بن عاص فرستاد . پس از آن عمرو کمك خواست و ابی عبیدة بن جراح را با دویست کس از مهاجر و انصار و از جمله ابوبکر بفرستاد که همگی با صد کس شدند .

عبدالله بن ابی‌بکر گوید : پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم عمرو بن عاص را به سرزمین بلی و عذره فرستاد که عربان بدوی را به اسلام خواند و سبب آن بود که مادر عاص بن وائل از قوم بلی بود و پیمبر عمرو را فرستاد که آنها را به ائتلاف آرد و چون در سرزمین جذام به آبی رسید که سلاسل نام داشت و غزوه نام از آن گرفت بیمناك شد و کس پیش پیمبر فرستاد و کمك خواست و پیمبر ابوعبیدة بن جراح را با گروهی از مهاجران نخستین و از جمله ابوبکر و عمر رضوان‌الله علیهم به کمك او فرستاد و هنگامی که ابوعبیده را می‌فرستاد بدو گفت : « اختلاف نکنید . » و چون پیش عمرو بن عاص رسید عمرو بدو گفت : « ترا به کمك من فرستاده‌اند »

ابوعبیده گفت : « ای عمرو پیمبر به من گفته اختلاف نکنید ، اگر تو فرمان من نبری من اطاعت تو می‌کنم»

عمرو گفت : « من امیر توام و تو کمك من هستی »

ابوعبیده گفت : « چنین باشد » و عمرو بن عاص با کسان نماز کرد .

واقدی گوید : و هم در این سال غزوهٔ خبط رخ داد و سالار آن ابوعبیدة بن جراح بود که پیمبر اورا در ماه رجب با سیصد کس از مهاجر و انصار سوی جهینه فرستاد و به سختی افتادند چنانکه خرما را به شمار تقسیم می کردند .

جابر بن عبدالله انصاری گوید : بیرون شدیم و سیصد کس بودیم و سالارمان ابوعبیدة بن جراح بود و گرسنه ماندیم و مدت سه ماه برگ درخت می خوردیم و حیوانی از دریا بر آمد که آنرا عنبر می گفتند و یک نیمه ماه از آن می خوردیم و یکی از انصار شتر انی یکشت و روز بعد نیز چند شتر کشت و ابوعبیده وی را منع کرد که دیگر نکشت .

ذکوان ابوصالح گوید این کس قیس بن سعد بود .

عمرو بن دینار بنقل از جابر بن عبدالله گوید : به سختی افتاده بودند و سالارشان قیس بن سعد بود و نه شتر برای آنها کشت .

گوید : سوی دریا رفته بودند و دریا حیوانی سوی آنها انداخت که سه روز از آن بخوردند و چون پیش پیمبر باز گشتند کار قیس را باوی بگفتند و او صلی الله علیه وسلم گفت : « بخشندگی خوی این خاندان است » .

و دربارهٔ ماهی گوید : بخدا اگر می دانستیم پیش از حرکت آنرا تمام می کنیم دوست داشتم چیزی از آن همراه داشته باشم .»

از خوردن برگ درخت سخنی در روایت این دینار نیست .

ابوالزبیر به نقل از جابر گوید : و پیمبر یک پوست خرما به ما داد و ابوعبیده مشت مشت به ما می داد ، پس از آن یکی یکی می داد که آنرا می مکیدیم و تا شب آب می نوشیدیم و چون خرما تمام شد برگ درخت می چیدیم و سخت گرسنگی کشیدیم آنگاه ماهی مرده ای از دریا برون افتاد ، و ابوعبیده گفت : « گرسنگان بخورید » .

گوید : ابوعبیده یکی از دنده های ماهی را می گذاشت و شتر سوار از زیر آن می گذشت و پنج نفر در جای چشم آن جا می گرفت و از آن بخوردیم و روغن گرفتیم

وچاق شدیم وچون به مدینه آمدیم وقصه را با پیمبر بگفتم او صلی‌الله علیه وسلم گفت: «روزی‌ای‌را که خدا برای شما میفرستد بخورید، چیزی از آن همراه دارید؟» وما چیزی همراه داشتیم ونزد پیمبر فرستادند واز آن بخورد.

واقدی‌گوید: این غزوه را خبط از آن گفتند که درائنای آن خبط یعنی برگ درخت خورده بودند ودهانشان همانند شتر علفخوار شده بود.

گوید: وهم درشعبان این سال پیمبر گروهی را به سفرجنگی فرستاد وسالار آن ابوقتاده بود.

عبدالله‌بن ابی حدرد اسلمی گوید: زنی از قوم خویش گرفتم ودویست درم مهر او کردم وپیش پیمبر رفتم که در کار زن‌گرفتن خویش از او کمک گیرم. گفت: «چقدر مهر کرده‌ای؟»

گفتم: «دویست درم.»

گفت: «سبحان‌الله، اگر درهمها را از کف دره می‌گرفتید، بیش از این نمی‌کردید. بخدا چیزی ندارم که به تو دهم.»

گوید: چند روز بعد یکسی از بنی جشم بن معاویه به نام رفاعه‌ابن قیس یا قیس بن‌رفاعه باگروهی بسیار از قوم جشم بیامد ودربیشه فرودآمد و می‌خواست طایفهٔ قیس را نیز برای جنگ پیمبر فراهم آرد.

گوید: واو درطایفهٔ جشم نام‌آور وبزرگ بود. وپیمبر مرا با دوتن از مسلمانان خواست وگفت: «سوی این مرد روید و او را سوی من آرید یا خبری از او بیارید.» وشتری لاغر به‌ما داد وگفت یکی ازما بر آن نشست وازضعف برخاستن نتوانست وکسان از پشت کمک کردند تابه زحمت برخاست و پیمبر گفت: «نوبت به‌نوبت سوار شوید.»

گوید: برفتیم وشمشیرو تیرهمراه داشتیم‌وازدیك غروب به حشیشه رسیدیم ومن درگوشه‌ای کمین کردم وبه دو رفیقم گفتم که درگوشهٔ دیگر کمین کنند وبه آنها

گفتم وقتی شنیدید که تکبیر گفتم و به سپاه حمله بردم تکبیر گویید و حمله کنید .

گوید : در آن حال بودیم و انتظار داشتیم غافلگیرشان کنیم یا خبری از آنها به دست آریم، وشب گذشت وچوپان قوم که در آنجا به چرا رفته بود دیر کرد وبرادر بیمناك شدند وسالارشان رفاعةبن قیس برخاست وشمشیر به گردن آویخت وگفت : «به‌دنبال چوپان می‌روم ، گویا حادثه‌ای برای او رخ داده.» کسانی از همراهان وی گفتند : «فرو ، ما می‌رویم .»

رفاعه گفت : «بخدا کسی جز من نرود.»

گفتند : «پس ما نیز با تو می‌آییم.»

گفت : «بخدا هیچکس از شما همراه من نیاید .»

گوید : روان شد و نزدیك من رسید ومن تیری بینداختم که در قلب وی جای گرفت وصدایش درنیامد ومن برجستم وسراورا ببریدم، آنگاه ازیك طرف سپاه حمله بردم وتکبیر گفتم ودورلیقم نیز حمله کردند وتکبیر گفتند وقوم فراری شدند وزن وفرزند وسبك وزن هرچه توانستند همراه بردند وما شتر بسیار وگوسفند فراوان براندیم وپیش پیمبر آوردیم و من سر رفاعه را همراه داشتم. سیزده شتر به من داد که زنم را به‌خانه آوردم .

به‌گفته واقدی پیمبر ابی‌حدرد را با ابوقتاده به این سفر جنگی فرستاد و شانزده‌کس بودند وپانزده روز در سفر بودند وهریك شانزده سهم گرفتند وهرشتر برابرده‌گوسفند بود ،وچهار زن‌گرفته‌بودند که یکیشان دختری زیبا بود و به‌ابوقتاده رسید ومحمیةبن جزء دربارهٔ او با پیمبر سخن کرد وپیمبر از ابوقتاده پرسید وگفت اورا از غنیمت خریده‌ام .

پیمبر گفت : «اورا به من ببخش.»

ابوقتاده دختر را به پیمبر بخشید که اورا به محمیةبن جزء زبیدی داد .

گوید: ودر همین سال پیمبر ابوقتاده را به غزای ذوقرد فرستاد.

عبدالله‌بن‌ابی‌حدرد گوید: پیمبر ما را سوی اضم فرستاد و با تنی چند از مسلمانان واز جمله ابوقتاده حارث‌بن ربعی‌ومحلم بن‌جثامه لیثی برفتیم و چون به درهٔ اضم رسیدیم، واین‌پیش از فتح مکه بود، عامربن اضبط‌اشجعی برما گذشت که برشتر خویش بود وخرده‌کالایی با یك مشك شیر همراه داشت، وسلام مسلمانی گفت وما دست از اوبداشتیم. امامحلم‌بن‌جثامه لیثی‌به سبب کینه‌ای که از پیش در میان بوده بود بدوحمله برد وخونش بریخت وشتر وخرده‌کالای اورا بگرفت و چون پیش پیمبر باز گشتیم وماجرارا با وی بگفتیم این آیهٔ قرآن دربارهٔ ما نازل شد:

«یا ایهاالذین آمنوا اذاضربتم فی‌سبیل‌الله فتبینوا ولاتقولوا لمن‌القی الیکم السلام‌لست. مؤمنا تبتغون عرض‌الحیوة‌الدنیا فعندالله مغانم کثیرة کذلك کنتم من‌قبل فمن‌الله‌علیکم فتبینوا ان‌الله کان بماتعملون خبیرا»[1]

یعنی: شما که ایمان دارید، چون در راه خدا زمین می‌سپرید به تحقیق‌بپردازید. به‌آنکس که سلام به شما عرضه می‌کند نگویید مؤمن نیستی که لوازم زندگی دنیا جوییدکه نزد خدا غنیمتهای بسیار هست، شما نیز از این پیش چنین بودید و خدا برشما منت نهاد، پس به تحقیق پردازیدکه خدا از آنچه می‌کنید آگاهست.

به‌گفتهٔ واقدی پیمبر این‌گروه را در ماه رمضان هنگامی که برای فتح مکه می‌رفت فرستاد وهشت‌کس بودند.

سخن از غزای‌موته.

ابن‌اسحاق‌گوید: وقتی پیمبر از خیبر به مدینه باز گشت، درماه ربیع‌الآنجا

---

۱ ـ نساء، ۹۴

به سر برد ودر جمادی‌الاول گروهی را سوی شام فرستاد که در موته کشته‌شدند.

عروة‌بن‌زبیر گوید :پیمبر در جمادی الاول سال هشتم کسان را سوی موته فرستاد وزیدبن‌حارثه راسالار قوم کرد وگفت: «اگر زیدبن حارثه کشته شد جعفربن ابی‌طالب سالار قوم باشد واگر جعفربن ابی‌طالب کشته شد عبدالله‌بن‌رواحه سالار قوم‌باشد.» ومردم برای‌رفتن آماده شدند وسه‌هزار کس بودند. به هنگام رفتن مردم،با سالاراتی که پیمبرمعین کرده بود وداع کردند ودرود گفتند وچون با عبدالله‌بن‌رواحه وداع می‌کردند بگریست.

گفتند:«از چه می‌گریی؟»

گفت:«به خدا از علاقه به دنیا وشوق دیدار شما نیست،ولی شنیدم پیمبر آیه‌ای از کتاب خدامی‌خواند که‌گوید: هیچکس از شما نیست مگر که به جهنم‌بردن وی‌بر خداحتم ومقوراست . ونمدانم پس از ورود جهنم چگونه ازآن درآیم.»

مسلمانان‌گفتند: «خدایار شما باشد و حفظتان‌کند و به شایستگی پیش ما پس آرد .»

هنگامی‌که قوم روان می‌شدند عبدالله بن رواحه پیش پیمبر رفت و با وی وداع کرد وبا قوم برون شد وپیمبر آنها را بدرقه‌کرد.

وچون به معان شام رسیدند خبر یافتند که هرقل با یکصد هزار کس‌از رومیان درمآب‌بلقا فرودآمده ویکصد هزار از عربان لخم وجذام وبلقین و بهراء ویلی به آنها پیوسته‌اند ویکی از قوم بلی وثیره ارائه به نام مالك بن‌رافله سالارآنهاست.

وچون مسلمانان این خبر بشنیدند دو روز در معان بماندند و درکار خود نگریستند،گفتند:«به پیمبر بنویسیم وشماردشمن را بدوخبر دهیم‌که یا برای‌ما کمك فرستد یا فرمان خویش بگوید که به‌کار بندیم.»

عبدالله‌بن‌رواحه کسان را دل دادوگفت:«ای قوم ، چیزی‌که آنرا ناخوشایند دارید همان شهادت است‌که از پی‌آن بیرون‌آمده‌اید. ما به عدد وقوت وکثرت بسا

دشمن پیکار نمی‌کنیم به‌کمك این دین جنگ می‌کنیم که خدا به وسیلهٔ آن ما را کرامت داده است ،برویم که به یکی از دونیکی، پیروزی و یا شهادت، می‌رسیم.»

کسان گفتند :«بخدا ابن‌رواحه راست می‌گوید.» و به راه افتادند.

زیدبن‌ارقم گوید: من پدر نداشتم و در خانهٔ عبدالله‌بن‌رواحه بودم و چون به سفر موته می‌رفت مرا همراه برد و ردیف خود سوار کرد و یك شب که در راه بودیم اشعاری می‌خواند که به مرگ وی اشاره داشت، ومن از شنیدن آن بگریستم ومرا تازیانه زد و گفت :« ای نابکار ترا چه باك ، خدا شهادت نصیب من می‌کند و تو برمی‌گردی.»

گوید: مسلمانان تاحدود بلقا برفتند وهرقل با سپاه خویش از رومی وعرب در دهکده‌ای به نام مشارف بود.وچون دشمن نزدیك شد مسلمانان به سوی دهکدهٔ موته رفتند ودوگروه آنجا روبه‌روشد ومسلمانان سپاه آراستند ویکی از بنی‌عذره را که قطبةبن‌قتاده نام داشت به میمنه نهادند ویکی از انصار را به نام عبایةبن‌مالك به میسره نهادند، آنگاه به جنگ پرداختندوزیدبن‌حارثه که پرچم پیمبر رابه‌دوش‌داشت بجنگید تا کشته شد . پس از آن جعفربن‌ابیطالب پرچم را گرفت و بجنگید و چون جنگ سخت شد از اسب خویش پایین آمد وآنرا پی کرد و بجنگید تا کشته شد . جعفر نخستین کس بود که در اسلام اسب خویش را پی کرد.

یحیی‌بن‌عبادگوید : پدر رضاعی من که یکی از بنی‌مره بود ودر جنگ موته حضور داشته بود می‌گفت:« بخداگویی جعفر را می‌بینم که از اسب پیاده شدو آنرا پی کرد وبه جنگ دشمن پرداخت وبجنگید تا کشته شد.»

و چون جعفر کشته شد عبدالله بن‌رواحه پرچم را بگرفت ، در این هنگام بر اسب خویش بود ومی‌خواست فرودآید ولحظه‌ای مردد ماند وبه خویشتن دل‌داد و فرودآمد وپسر عموی وی پیامد وپاره‌گوشتی بدوداد وگفت:« کمی قوت بگیر که در این روزها سخت به زحمت‌بوده‌ای.» وعبدالله‌چیزی از آن‌بخورد وصدای جنگاوران

را از سویی بشنید و با خویش گفت: «نوزنده‌ای» و گوشت را بینداخت و شمشیر برگرفت و پیش رفت و بجنگید تا کشته شد.

پس از کشته شدن عبدالله‌بن‌رواحه ثابت‌بن‌اقوم‌عجلی پرچم را گرفت و گفت: «ای گروه مسلمانان یکی را به‌سالاری برگزیرید.»

گفتند: «تو سالار باش.»

گفت: «من این کار نکنم.»

و کسان دربارهٔ خالدبن ولید سخن شدند و چون پرچم را بگرفت سپاه کنار زد و عقب نشست و مسلمانان را ازمعرکه به در برد.

ابوقتاده گوید: پیمبر، سپاه سالاران را بفرستاد و گفت: «زیدبن‌حارثه سالار شما است و اگر کشته شد جعفربن‌ابی‌طالب سالار است و اگر جعفر نیز کشته شد عبدالله بن‌رواحه سالار است.» وجعفر برجست و گفت: «باور نمی‌کردم که زید را برمن سالار کنی.»

پیمبر گفت: «برو، تو که نمی‌دانی کدام یك بهتر است.» وقوم برفتند وچندان که خداخواست گذشت. آنگاه پیمبر برمنبر رفت و ما گفت: «ندای نماز جماعت داده‌اند و مردم فراهم آمدند و گفت: «در نبکی است، در نبکی است، در نبکی است، از سپاه جنگاوران خبرتان دهم، برفتند وبا دشمن روبه روشدند وزید به شهادت رسید (وبرای زید آمرزش خواست) پس از اوجعفر پرچم را گرفت وبه دشمن حمله‌برد تا کشته شد (واز شهادت جعفر سخن آورد وبرای او آمرزش خواست) پس از او عبدالله‌بن‌رواحه پرچم را گرفت و پایمردی کرد تا به شهادت رسید (وبرای او آمرزش خواست) پس از او خالدبن‌ولید پرچم را بگرفت و وی سالار نبود و از پیش خود سالار شد.»

آنگاه پیمبر گفت: «خدایا خالد یکی از شمشیرهای تو است وتو یاری او می‌کنی» واز آنروز خالد را شمشیر خدا نامیدند سپس گفت: «بروید وبرادران

خود را یاری دهید و هیچکس بجای نماند. پوکسان در گرمای سخت پیاده و سواره به افتادند.

عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید: وقتی خبر کشته شدن جعفر رسید پیمبر گفت: «دیشب جعفر را به خواب دیدم که با گروهی از فرشتگان به سوی سرزمین یمن می‌رفت و دوبال داشت و دستانش پرخون بود.»

گوید: قطبة‌بن قتادهٔ عذری که بر میمنهٔ سپاه مسلمانان بود برمالک‌بن رافله‌سالار عربان حمله برد و اورا بکشت.

وچنان بود که کاهنهٔ بنی‌غنم، تیره‌ای از قبیلهٔ خدس، وقتی از آمدن سپاه پیمبر خبر یافت قوم خویش را از مقابله با آن بیم داد و آنها از لخمیان کناره گرفتند و بعدها فزونترین تیره خدس بودند و بنی کعبه که به جنگ رفتند کمترین تیره خدس شدند.

وچون خالدبن‌ولید مسلمانان را از جنگ کنار برد سوی مدینه بازگرداند.

عروة‌بن‌زبیر گوید: وقتی بازگشتگان موته نزدیك مدینه رسیدند پیمبر از آنها پیشواز کرد و کودکان که به پیشواز رفته بودند می‌دویدند و پیمبر همراه بازآمدگان بود و برمرکبی بود و گفت: «کودکان را بگیرید و سوار کنید و فرزند جعفر را به من دهید.» وچون عبدالله‌بن جعفر را پیش وی آوردند اورا بگرفت و پیش روی خود سوار کرد.

وچنان شد که مردم مدینه خاك برسپاه می‌پاشیدند و می‌گفتند: «ای فراریان راه خدا.»

و پیمبر می‌گفت: «به‌خدا فراری نیستند و اگر خدا بخواهد حمله‌کنانند.»

ام‌سلمه همسر پیمبر به زن سلمة‌بن‌هشام‌بن مغیره گفته بود: «چرا سلمه به نماز پیمبر و مسلمانان حاضر نمی‌شود؟»

گفت: «بخدا تاب حضور ندارد که وقتی بیاید مردم بانگ می‌زنند شما از راه

خدا فرار کرده‌اید ودر خانه نشسته وبیرون نمی‌شود .»

وهم در این سال پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به غزای مکه رفت.

سخن از
فتح مکه

ابن‌اسحاق گوید: پیمبر از پس آنکه سپاه سوی مونه فرستاد ، جمادی‌الآخر و رجب را در مدینه به سر برد وچنان شد که طایفهٔ خزاعه زیر مکه بر آب خویش به‌نام وتیر بودند وبنی‌بکر بن‌عبدمناة بر آنها حمله بردند ومسبب حادثه مردی از بنی‌الحضرم بود که مالك بن‌عباد نام داشت وهم پیمان اسود بن‌رزن بود و هنگامی که به تجارت می‌رفت در سرزمین خزاعه اورا کشتند ومالش را بردند، ومردم بنی‌بکر به تلافی خون‌وی یکی از خزاعیان را کشتند وخزاعیان بر پسران اسود بن‌رزن دیلی، سلمی و کلثوم وذویب که سران واشراف بنی‌بکر بودند حمله بردند وخونشان را بریختند . واین حادثه نزدیك نشانه‌های حرم رخ داد.

یکی از مردم بنی‌دیل گوید: در ایام جاهلیت مردم بنی‌الاسود به‌سبب برتریشان دوخونبها داشتند وما یك خونبها داشتیم ودر آن هنگام که بنی‌بکر وخزاعه درگیر بودند، اسلام بیامد وکسان بدان پرداختند.

ابن‌اسحاق گوید: چون صلح حدیبیه میان پیمبر وقریش رخ داد از جمله مقررات صلح این بود که هر که خواهد با پیمبر پیمان بندد ببندد وهر که خواهد با قریشیان پیمان بندد ببندد ،وطایفهٔ خزاعه با پیمبر پیمان بستند وبنی‌دیل بنی‌بکر فرصت را غنیمت شمردند وخواستند انتقام کشتگان پسران را از مردم خزاعه بگیرند و نوفل بن‌معاویهٔ دیلی که سالار قوم بود، اما همهٔ بنی‌بکر پیرو او نبودند، با مردم بنی دیل شبانگاه بر خزاعیان که نزدیك مکه بر آب وتیر بودند حمله بردکه یکی از آنها

کشته شد. پس از آن دوقوم درهم افتادند و به جنگ پرداختند وقرشیان بنی‌بکر را سلاح دادند و چند تن از قرشیان شبانه و نهانی به‌کمک بکریان جنگ‌کردند تا خزاعیان به حرم رسیدند.

به‌گفتهٔ واقدی آنشب صفوان بن‌امیه وعکرمة بن‌ابی‌جهل وسهیل بن‌عمرو با مرکب وغلام به‌کمک‌بنی‌بکر وبرضد خزاعه در جنگ شرکت داشتند.

ابن‌اسحاق‌گوید:وقتی به حرم رسیدند بنی‌بکریان به نوفل‌گفتند: «اکنون به حرم رسیدیم،خدارا،خدارا.»

واوسخنی وحشت‌آورگفت که ای بنی‌بکر اکنون من خدا ندارم انتقام خود را بگیرید،شما که در حرم دزدی می‌کنید چرا از انتقام‌گرفتن پروادارید.

درآن شب که بکریان بر آب وتیر به خزاعیان حمله بردند یکی را به‌نام‌منبه ازآنها بکشتند ومنبه مردی سست‌دل بود ویا یکی از قوم خویش به نام تمیم بن‌اسد همراه بودکه بدوگفت:«ای تمیم فرار کن که من‌بکشتندم یا بگذارندم خواهم مرد که دلم‌بریده.» وتمیم برفت ومنبه را بگرفتند وبکشتند.

وچون خزاعیان وارد مکه شدند به خانهٔ بدیل‌بن‌ورقای خزاعی وخانهٔ‌یکی‌از وابستگان خود به نام رافع‌پناه بردند.

گوید: وقتی قرشیان با همدستی برضد خزاعه پیمانی راکه با پیمبرداشتند شکستند به سبب‌آنکه خزاعیان هم پیمان او صلی‌الله‌علیه‌وسلم بودند، عمر وبن سالم خزاعی کعبی به مدینه‌پیش پیمبر رفت وباوی‌گفت که خزاعیان مسلمان‌بوده‌اند ومتم دیده‌اند واز اوکمک خواست وپیمبر چون سخنان او را بشنیدگفت :«یاری می‌شوید.» وهماندم‌ابری درآسمان پدیدارشد و پیمبرگفت : «این ابرپیش در آمد یاری‌بنی‌کعب است.»

پس ازآن بدیل‌بن‌ورقا با تنی چند از خزاعیان در مدینه پیش پیمبرآمد و ماجرارا با وی بگفت وهمگی به مکه بازگشتند.

آنگاه پیمبر به کسان گفت: «به همین زودی ابوسفیان می‌آید که پیمان را محکم کند و مدت آنرا بیفزاید.»

وچنان شد که بدیل بن ورقا وهمراهان وی در عسفان با ابوسفیان برخوردند. قرشیان اورا فرستاده بودند تا پیش پیمبر رود و پیمان را محکم کند و مدت آنرا بیفزاید که از کار خویش پیمناک بودند. وچون ابوسفیان بدیل را بدید گفت: «از کجا می‌آیی؟» گفت: «از محمد که پیش پیمبر رفته است.»

اما بدیل گفت: «با مردم خزاعه به ساحل ودل این دره رفته بودیم.»

گفت: «پیش محمد نرفته بودید؟»

بدیل گفت: «نه.»

وچون بدیل راه مکه گرفت ابوسفیان گفت: «اگر به مدینه رفته باشد هسته به شتر خود داده.» وبه محل خفتن شتروی رفت وپشکلی بگرفت وبشکست که هسته در آن بود و گفت: «قسم بخدا بدیل پیش محمد رفته است.»

وقتی ابوسفیان به مدینه رسید به خانهٔ دختر خود ام‌حبیبه رفت وچون خواست برفراش پیمبر بنشیند دخترش آنرا جمع کرد و ابوسفیان گفت: «دخترم! نمی‌دانم، فراش شایستهٔ من نیست یا من شایستهٔ فراش نیستم.»

ام‌حبیبه گفت: «این فراش پیمبر خداست و تو مشرک ونجسی ونخواستم بر فراش پیمبر نشینی.»

گفت: «بخدا دخترکم! از وقتی ترا ندیده‌ام دچار شری شده‌ای.»

پس از آن ابوسفیان پیش پیمبر رفت و با وی سخن کرد وپیمبر جواب نداد از آنجا پیش ابوبکر رفت واز اوخواست که دربارهٔ وی با پیمبر سخن کند.

ابوبکر گفت: «چنین نکنم.»

آنگاه پیش عمر رفت وبا وی سخن کرد. عمر گفت: «من برای شما پیش پیمبر شفاعت کنم؟ بخدا اگر جز مورچه همدستی نیابم باشما جنگ می‌کنم.»

پس از آن پیش علی بن ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه رفت که فاطمه دختر پیمبر پیش وی بود و حسن که طفلکی بود پیش روی فاطمه به جنب وجوش بود و به علی گفت: «رشتهٔ خویشاوندی تو از همه کسان به من نزدیکتر است ، به حاجتی پیش تو آمده‌ام و نباید چنانکه آمده‌ام نومید بازگردم، پیش پیمبر خدا برای ما شفاعت کن.»

علی گفت: «ای ابوسفیان، پیمبر عزمی دارد که دربارهٔ آن با وی سخن نتوانیم کرد.»

ابوسفیان سوی فاطمه نگریست و گفت: «ای دختر محمد ، می‌توانی به این پسرك خویش بگویی که میان کسان پناه دهد و تا آخر روزگار سالار عرب باشد؟»

فاطمه گفت: «بخدا هنوز پسر من به جایی نرسیده که میان کسان پناه دهد و هیچکس بی‌رضای پیمبر، پناه نیاردنهاد.»

ابوسفیان گفت: «ای ابوالحسن ، می‌بینم که کارها سخت شده ، راهی به من بنمای.»

علی گفت: «بخدا چیزی ندانم که کاری برای تو تواند ساخت اما تو سالاری بی‌کناه‌ای برخیز و میان کسان پناه بده و به سرزمین خویش بازگرد.»

گفت: «آیا این کار سودی دارد؟»

علی گفت: «نه، سودی ندارد ولی جز این چه می‌توانی کرد.»

ابوسفیان در مسجد به پاخاست و گفت: «ای مردم من میان کسان پناه نهادم.» سپس بر شتر خویش نشست و برفت و چون پیش قرشیان رسید گفتند : «چه خبر؟»

گفت: «پیش محمد رفتم و با او سخن کردم و جوابم نداد. پس از آن پیش پسر ابوقحافه رفتم و کاری نساخت ، سپس پیش پسر خطاب رفتم که از همه دشمن‌تر بود، آنگاه پیش علی بن ابی‌طالب رفتم که از همه نرم‌تر بود و کاری به من گفت که کردم، اما ندانم آیا سودی دارد یا نه؟»

گفتند: «چه کاری بود؟»

گفت: «به من گفت: میان کسان بناه بنه، و چنین کردم.»

گفتند: «و آیا محمد این را تایید کرد؟»

گفت: «نه.»

گفتند: «بخدا با عقل نوبازی کرده و گفتهٔ تو برای ما کاری نخواهد ساخت.»

گفت: «جز این کاری نتوانستم کرد.»

گوید: پیمبر بفرمود تا مردم آماده شوند و به کسان خود نیز گفت تا لوازم وی را آماده کنند. ابوبکر پیش دختر خود عایشه رفت که لوازم پیمبر را آماده می کرد و گفت: «دختر کم، پیمبر گفته لوازم آماده کنید؟»

گفت: «آری، تو نیز آماده شو.»

ابوبکر گفت: «قصد کجا دارد؟»

عایشه گفت: «بخدا نمی دانم.»

پس از آن پیمبر خدا به مردم اعلام کرد که آهنگ مکه دارد و گفت بکوشند و آماده شوند. آنگاه گفت: «خدایا خبر و خبرگیران را از قریشیان بازدار تا آنها را غافلگیر کنیم.»

عروة بن زبیر گوید: وقتی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم آماده حرکت سوی مکه شد حاطب بن ابی بلتعه نامه‌ای به قریشیان نوشت و قضیه را به آنها خبر داد و نامه را به یکی از زنان مزینه و به گفتهٔ بعضی‌ها به ساره وابستهٔ یکی از بنی عبدالمطلب داد و دستمزدی برای او نهاد که نامه را ببرد و زن نامه را در موی خویش نهاد و آنرا بپیچید و به راه افتاد.

پیمبر از آسمان خبر یافت که حاطب چنین کرده و علی بن ابی طالب و زبیر بن عوام را بفرستاد و گفت زنی نامه‌ای از حاطب سوی قریش می برد که حرکت ما را به آنها خبر دهد، او را بگیرید.

علی وزبیر بیرون شدند ودر حلیفه بـه زن رسیدند واو را از مرکب فرود آوردند وبارش را بگشتند و چیزی نیافتند. علی‌بن ابی‌طالب بـه‌و گفت : «قسم می‌خورم که پیمبرخدا دروغ نگفته وما دروغ نمی‌گوییم یا نامه را به من بده یا ترا میگردیم . »

وچون آن زن سختی اورا بدید گفت : « بـه بکسورو » علی بـه‌بکسو رفت واوگیسوان خود را بگشود ونامه را برون‌آورد و تسلیم کرد که پیش پیمبر آورد و اوصلی‌الله علیه وسلم حاطب را بخواست وگفت : « چرا این کار را کردی ؟ »

حاطب گفت : « ای پیمبرخدای ، من به خدا و رسول وی ایمان دارم وتغییر نیافته‌ام واعتقاد نگردانیده‌ام ولـی مرا درمیان قرشیان ریشه وعشیره نیست وپیش آنها زن وفرزند دارم ، به این سبب خواستم پیش قرشیان جایی داشته باشم.»

عمربن خطاب که آنجا بود گفت : «ای پیمبر خدا بگذار تاگردنش بزنم کـه منافقی کرده است.»

پیمبر گفت : « ای عمر چه می‌دانی شاید خدا عز وجل به اهل بدر نگریسته وگفت: هرچه خواهید کنید که شما را بخشیده‌ام» وخدا دربارهٔ حاطب این آیات را نازل فرمود :

« یاایهاالذین آمنوا لاتتخذواعدوی وعدوکم اولیاء تلقون‌الیهم بـالمودة و قد کفروا بماجائکم من‌الحق یخرجون الرسول وایاکم‌ان‌تؤمنوا بالله ربکم ان کنتم خرجتم جهاداًفی‌سبیلی وابتغاء مرضاتی تسرون‌الیهم بالمودة وانااعلم بما اخفیتم وما اعلنتم ومـن یفعله منکم فقد ضل سواءالسبیل ، ان‌یثقفوکـم یکونوا لکم اعـداء ویبسطوا‌الیکم ایـدیهم والسنتهم بالسوء ووددوا لوتکفرون. لن‌تنفعکم ارحامکم ولا اولادکم یوم‌القیامة یفصل بینکم‌والله بماتعملون بصیر ، قدکانت لکم‌اسوة حسنة فی ابراهیم والذین معه‌اذقالوا لقومهم انا برآء منکم و ممانعبدون من دون‌الله کفرنابکم وبدابیننا وبینکم‌العداوة والبغضاء ابداًحتی تؤمنوا بالله وحده‌الا قول ابراهیم لابیه

لاستغفرن لك وما املك لك من الله من شيء ربنا عليك توكلنا واليك انبنا واليك المصير[1] یعنی : شما که ایمان دارید ، دشمنان من ودشمنان خودتان را دوستان مگیرید که با ایشان طرح دوستی افکنید ، درصورتی که آنها به این حق که سوی شما آمده کفر می‌ورزند وپیغمبر را بیرون می‌کنند وشما را نیز ، که چرا به پروردگارتان ایمان آورده‌اید. اگر برای جهاد درراه حق وطلب رضای من بیرون شده‌اید (چنین مکنید) شما مودت ایشان را نهان می‌دارید ومن به آنچه نهان داشته‌اید و آنچه عیان داشته‌اید داناترم. وهر که از شما چنین کند میانراه گم کرده است اگر با شما بستیزند دشمنانتان باشند ودستها وزبانهایشان را به بدی سوی شما بگشایند ودوست دارند کافر شوید. روز رستاخیز نه خویشاوندانتان واولادتان هرگز سودتان نخواهد داد خدا میان شما فاصله پدید می‌کند وخدا به اعمالی که می‌کنید بیناست . ابراهیم وکسانی که باوی بودند برای شما مقتدایی نکو بودند وقتی به قومشان گفتند ما ازشما وبتانی که سوای خدا می‌پرستید بیزاریم، به شما کفر می‌ورزیم وهمیشه میان ما وشما عداوت وکینه توزی هست تا بخدا ، تنها ، ایمان بیارید (ومیانشان مودتی نبود) به جز گفتار ابراهیم با پدرش که برای تو آمرزش خواهم خواست ودر قبال خدا کاری برایت نتوانم کرد ، پروردگارا! توکل به تو می‌کنیم وسوی تو باز می‌گردیم وسرانجام سوی تو است .

ابن عباس گوید : پس از آن پیمبر راه سفر گرفت وابوزمعه کلثوم بن حصین غفاری رادرمدینه جانشین کرد واین به روز دهم رمضان بود. وپیمبر روزه داشت و مردم نیز روزه داشتند و چون به کدید ، میان عسفان وامیم ، رسید روزه بشکست آنگاه برفت تا درمرالظهران فرود آمد وده هزار کس از مسلمانان همراه وی بود ، مردم سلیم ومزینه آمده بودند واز هرقبیله تعدادی مسلمان آمده بود . همه مهاجر و انصار با پیمبر آمده بودند وهیچکس از آنها به جای نمانده بود .

---

۱ ـ ممتحنه ۱۰ تا ۴

وچون پیمبر درمرالظهران فرود آمد، هنوز قرشیان بیخبربودند ونمی‌دانستند چه می‌کند. درآن شب ابو سفیان‌بن حرب وحکیم‌بن حزام وبدیل‌بن ورقا برون شده بودند مگر خبری بیابند یا چیزی بشنوند.

وچنان بود که عباس بن عبدالمطلب درراه با پیمبر برخورده بود وابوسفیان ابن حارث وعبدالله‌بن ابی‌امیةبن مغیره درنیق العقاب میان راه مکه ومدینه‌خواسته بودند به نزد پیمبر روند وام سلمه باوی صلی‌الله علیه وسلم دربارهٔ آنها سخن کرده بود وگفته بود: «ای پیمبر، عموزاده وپسرعمه وداماد تواند.»

پیمبر گفت: «مرا باآنها چه‌کار، پسرعمویم حرمتم برد وپسر عمه وداماد همانست که درمکه سخنان ناروا به من گفت.»

وچون آن دوتن ازگفتار پیمبرخبر یافتند ابوسفیان‌بن حارث که پسرخردسال خویش را همراه داشت گفت: «بخدا اگر اجازه ندهد اورا ببینم دست پسرم را می‌گیرم ودرزمین سرگردان می‌روم تا از تشنگی وگرسنگی بمیریم.»

وچون این سخن با پیمبر بگفتند رقت کرد واجازه داد که پیش وی روند و مسلمان شدند.

واقدی‌گوید: وقتی پیمبر آهنگ مکه کرد، بعضی‌ها می‌گفتند: «قصد قریش دارد.»بعضی می‌گفتند. آهنگ‌هوازن دارد.» بعضی می‌گفتند: «سوی‌ثقیف‌می‌رود.» وپیمبر کس پیش بعضی قبایل فرستاد که بیامدند وپرچم نبسته بود تا به قدیدرسید وبنی سلیم با اسب وسلاح کامل‌بیامدند. عینه با ننی چند از یاران خویش در عرج به پیمبر پیوسته بود. واقرع‌بن حابس درسقیا به‌وی پیوست. عینه با پیمبر گفت: «ای پیمبر خدای، نه ابزارجنگ داری، نه جامهٔ احرام، قصد کجا داری؟»

پیمبرگفت: «هرجا خدا بخواهد.»

آنگاه پیمبر دعا کرد که خدا خبرها را ازقرشیان بازدارد. عباس درسقیابه او رسیده بود ومخرمةبن نوفل درنیق‌العقاب پیش وی رفته بود وچون درمرالظهران

فرود آمد ابوسفیان بن حرب به همراهی حکیم بن حزام برون آمده بود .

ابن عباس گوید : وقتی پیمبر از مدینه آمده بود و به مرالظهران فرود آمد عباس گفت : «بخدا اگر پیمبر ناگهان بر قرشیان درآید و بسه زور وارد مکه شود برای همیشه نابود می‌شوند.» و بر استر سپید پیمبر نشست و با خود گفت : «سوی اراکستان روم شاید هیزم کشی یا شیر دوشی یا کسی را بیابم که سوی مکه رود و قرشیان را از آمدن پیمبر خبر دهد که بیایند و از او امان گیرند .»

گوید: برفتم و در میان اراکها همی گشتم که کسی را بجویم. ناگهان صدای ابوسفیان بن حرب و بدیل بن ورقا را شنیدم که به جستجوی خبر دربارهٔ پیمبر خدا برون شده بودند و شنیدم که ابوسفیان می‌گفت : « بخدا هرگز چنین آتشی ندیده‌ام بخدا این قوم خزاعه است که از جنگ به هیجان آمده‌اند .»

ابوسفیان گفت : « بخدا خزاعه از این کمتر و ناچیزترند . »

وچون صدای او را شناختم گفتم : « ای ابوحنظله »

ابوسفیان گفت : «ابوالفضلی ؟»

گفتم : «آری . »

گفت : « پدر و مادرم فدایت، چه خبرداری ؟ »

گفتم : « اینک پیمبر خداست که با ده‌هزار مسلمان آمده که تاب مقاومت وی ندارید . »

گفت : « می گویی چکنم ؟ »

گفتم : «پشت سرمن بر این استر سوار شو تا از پیمبر برای تو امان بگیرم که بخدا اگر بر تو دست یابد گردنت بزند.»

گوید: ابوسفیان پشت سرمن سوار شد و من استر پیمبر را بدو انیدم تا پیش روی پیمبر. در راه که به آتش مسلمانان می‌رسیدیم در من می‌نگریستند و می‌گفتند : «عموی پیمبر بر استر پیمبر می‌رود !»

وچون به آنش عمربن خطاب رسیدیم گفت : «این ابوسفیان است ستایش خدایی را که ترا بی‌پیمان وقرارداد به دست من انداخت .» وی سوی پیمبر خدای دویدن‌گرفت ، من نیز اسثر راکه با ابوسفیان بر آن سوار بودیم بدوانیدم تا به در خیمه رسیدیم ، و با عمر بـه یکوقت پیش پیمبر شدیم واوگفت: « ای پیمبرخدای، اینك ابوسفیان دشمن خداست که بـی‌قرارداد و پیمان به دست تو افتاده بگذار تا گردنش بزنم.»

گفتم : « ای پیمبر خدا من اورا پناه داده‌ام» آنگاه به نـزدیك پیمبر نشستم وسراو راگرفتم وگفتم : « بخدا هیچکس جزمن باوی آهسته‌گویی نکند .»

وچون عمر دربـارهٔ ابوسفیان سخن بـسیار کردگفتم: « ای عمر، آرام‌باش ، بخدا این همه اصرار از آن می‌کنی که وی یکی از بنی‌عبد مناف است اگر از بنی عدی بن کعب بود چنین نمی‌گفتی.»

عمرگفت : « ای عباس آرام باش ، بخدا وانی مسلمان شدی از اسلام تـو چندان شاد شدم که اگرپدرم ، خطاب ، اسلام‌آورده بود چنان شاد نمی‌شدم ، برای آنکه می‌دانستم پیمبر از اسلام تو بیشتر از اسلام‌آوردن خطاب شاد می‌شود . »

پیمبرگفت : « برو ، به او امان دادیم تا صبحگاه فردا او را بیاری.»

عباس، ابوسفیان را به منزل خویش برد وصبحگاه اورا پیش پیمبرآورد که چون او را بدیدگفت: « ای ابوسفیان، هنگام آن نرسیده که بدانی خدایی جزخدای یگانه نیست ؟ »

ابوسفیان گفت : «پدر ومادرم فدای تو باد ، چه خویشاونددوست وبردبار و بزرگواری ، بخدا اگر خدایی جز خدای یگانه بودکاری برای من ساخته‌بود. »

پیمبرگفت : «آیا وقت آن نرسیده که بدانی که من پیمبر خدا هستم؟»

گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، از این قضیه چیزی دردلم افتاده است.»

عباس گوید: بدوگفتم: «زودتراز آنکه گردنت را بزنند شهادت حق‌بگوی.»

واو کلمهٔ شهادت بگفت.

آنگاه پیمبر گفت: «ای عباس اورا ببر وبه‌نزدیك دماغهٔ کوه درتنگنای دره نگهدار تا سپاهیان خدا براو بگذرد.»

گفتم: «ای پیمبر! ابوسفیان مردیست که سرفرازی را دوست دارد، چیزی برای او مقرر کن که درمیان قومش مایهٔ سرفرازی اوشود.»

پیمبر فرمود: «بسیار خوب، هرکه به خانهٔ ابوسفیان درآید درامان است، وهرکه به مسجدالحرام درآید درامان است وهرکه درخانه به روی خویش ببندد درامان است.»

گوید: «ابوسفیان را بردم وبه نزدیك دماغهٔ کوه درتنگنای دره بداشتم و قبایل براو می‌گذشت واو می‌گفت: «ای عباس، اینان کیانند؟»

می‌گفتم: «قبیلهٔ سلیم است.»

می‌گفت: «مرا با سلیم چکار؟»

وقبیلهٔ دیگر می‌گذشت واو می‌گفت: «اینان کیانند؟»

می‌گفتم: «قبیلهٔ اسلم است.»

می‌گفت: «مرا با اسلم چکار؟»

وقبیلهٔ جهینه می‌گذشت واومی‌گفت: «اینان کیانند؟»

می‌گفتم: «قبیلهٔ جهینه است.»

می‌گفت: «مرا با جهینه چکار؟»

وچون پیمبر باگروه سبز گذشت که از مهاجروانصار بود وهمه مسلح بودند وجز دیدگانشان دیده نمی‌شد، ابوسفیان گفت: «ابوالفضل اینان کیانند؟»

گفتم: «این پیمبر است با مهاجر وانصار.»

گفت: «ای ابوالفضل، برادرزاده‌ات پادشاهی بزرگی دارد.»

گفتم: «این پیمبری است.»

گفت : « بله چنین است.»

گفتم : « سوی قوم خویش رو و به آنها خبر بده . »

واو باشتاب برفت ورارد مسجدالحرام شد و بانگ زد : « ای گروه قرشیان، اینك محمد آمده باسپاهی که تاب آن ندارید.»

گفتند : « چه باید کرد ؟ »

گفت : «هر که به‌خانهٔ من در آید درامان است . »

گفتند : « خانهٔ تو به چه کار ما می‌خورد ؟»

گفت : «هر که وارد مسجد شود درامان است و هر که درخانه به روی‌خویش ببندد درامان است . »

هشام‌بن عروه گوید: پدرم‌به‌عبدالملك بن مروان چنین‌نوشت: «ازمن پرسیده بودی‌آیا خالدبن ولید به روز فتح مکه حمله‌آورد وحملهٔ وی به‌فرمان‌کی بود ؟ وی به روز فتح، همراه پیمبر بود و اوصلی‌الله علیه‌وسلم به درهٔ مر رسید و آهنگ مکه داشت . قرشیان ابوسفیان و حکیم‌بن حزام را فرستاده بودند که پیمبر را ببینند و آن هنگام نمی‌دانستند پیمبر قصد کجا دارد : سوی‌آنها می‌رود یا سوی طائف می‌شود . ابوسفیان وحکیم‌بن حزام بدیل‌بن ورقارا نیز همراه بردند که مصاحبت وی را خوش داشتند . قرشیان وقتی آنها را می‌فرستادند گفته بودند : « ببینید خطری برای ما نباشد که نمی‌دانیم محمد قصد کجا دارد : سوی ما می آید یا سوی هوازن می‌رود یا قصد ثقیف دارد ؟ »

«وچنان بود که صلح حدیبیه میان پیمبر خدای وقرشیان برقرار بود که مدت معین داشت وبنی بکربه قرشیان پیوسته بودند، گروهی ازبنی کعب با ملایفه‌ای از بنی‌بکر پیکار کردند و در صلحنامهٔ حدیبیه مقرر بود که دوطرف از همدیگر دست بدارند وقرشیان بنی‌بکر را به‌سلاح کمك دادند وبنی کعب از این کار خبر یافتند و به این سبب پیمبر به غزای مکه رفت ودراین غزا درمرالظهران ابوسفیان وحکیم

وبدیل را بدید و آنها نمی‌دانستند که پیمبر آنجا فرود آمده تا به نزدیك وی رسیدند. درعر ابوسفیان وحکیم پیش پیمبر رفتند و با وی بیعت کردند و آنها را سوی قریش فرستاد و به اسلام دعوتشان کرد و خبردارم که گفت: «هر که وارد خانهٔ ابوسفیان شود درامان است (خانهٔ ابوسفیان در بالای مکه بود) و هر که وارد خانهٔ حکیم شود درامان است (خانه حکیم در پایین مکه بود) وهر که درخانه بهروی خویش به بندد ومقاومت نکند درامان است.»

«چون ابوسفیان و حکیم از پیش پیمبر بازگشتند وسوی مکه روان شدند، پیمبر زبیر را به دنبال آنها فرستاد وپرچم خویش را بدو داد وسالارگروه مهاجر و انصار کرد وبفرمود تا پرچم را بالای مکه درحجون نصب کند وگفت: «از آنجا که گفتم پرچم را نصب کنی مرو تا بیایم.»

«پس از آن پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم وارد مکه شد وبه خالدبن ولید و به‌مسلمانان قضاعه وبنی‌سلیم وکسان دیگر که همان پیش اسلام آورده بودند گفت از پایین مکه درآیند که بنی‌بکر آنجا بودند وقرشیان آنها را با بنی حارث‌بن عبدمناة وحبشیان به‌کمك خوانده بودند وگفته بودند درپایین مکه جای‌گیرند وخالدبن ولید ازپایین مکه سوی آنها درآمد.

«شنیدم وقتی پیمبر خالدبن ولیدوزبیررا می‌فرستادگفت: «تا کسی به‌جنگ شما نیاید با وی جنگ نکنید» وچون خالد درپایین مکه به بنی‌بکر وحبشیان رسید باآنها بجنگید که خدای عزوجل هزیمتشان کرد و جز این درمکه جنگی رخ نداد جز آنکه کرزبن جابرمحاربی واین اشعر کعبی درسپاه زبیر بودند و ازکدا گذشتند وازراه زبیر که پیمبر گفته‌بود ازآنجا گذرکنندرفتند وبه‌گروهی ازقرشیان برخوردند وکشته شدند ودربالای مکه ازجانب زبیرجنگی نبود وپیمبر ازآنجا درآمد وکسان سوی او رفتند وبیعت کردند ومردم مکه مسلمان شدند وپیمبریك نیمه ماه درآنجا بماند، وبیشتر نبود، تا وقتی که مردم هوازن وثقیف درحنین فرود آمدند.»

عبدالله‌بن ابی‌نجیح گوید : وقتی پیمبر سپاه خویش را از ذی طوی تقسیم کرد به‌زبیر گفت باگروهی از کسان از کدی وارد شود وزبیر برپهلوی راست سپاه بود وسعدبن عباده راگفت تا باگروهی از کسان از کداء وارد شود و بعضی مسلمانان پنداشته‌اند که آنروز وقتی سعد وارد می‌شد می‌گفت : « امروز روز جنگ است ، امروز حرمت ازمیان برمی‌خیزد . »

ویکی از مهاجران این سخن بشنید وگفت : «ای پیمبرخدا بشنو سعدبن عباده چه می‌گوید ، بیم داریم که به قریشیان تازد .»

وپیمبر به علی‌بن ابی‌طالب گفت : « به سعد برس وپرچم را ازاو بگیر و آنرا به‌مکه ببر.»

وهم از عبدالله بن ابی نجیح روایت کرده‌اند که پیمبر خدا به خالدبن ولید گفت باگروهی از پایین مکه درآید واو برپهلوی راست سپاه بود وقوم اسلم وغفار ومزینه وجهینه و بعض قبایل دیگر جزو گروه خالد بود وابوعبیدة بن جراح باصف مسلمانان پیشاپیش پیمبر وارد مکه شد وپیمبر از اذاخر درآمد وخیمهٔ او را بالای مکه زدند .

عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید : صفوان بن امیه وعکرمة بن ابوجهل وسهیل بن عمرو گروهی را درخندمه فراهم آورده بودند که جنگ کنند وحماس بن قیس بکری از آن پیش که پیمبر درآید سلاحی آماده کرده بود وآنرا تیزمی کرد وزنش بدو گفت : « این را برای چه آماده می‌کنی ؟»

حماس گفت: «برای محمد و یاران او»

گفت: «گمان ندارم چیزی با محمد و یاران وی مقاومت تواند کرد.»

گفت : «و امیدوارم که یکی از آنها را برای خدمت تو بیارم.» حماس باصفوان وسهیل وعکرمه در خندمه بود و چون مسلمانان با آنها رو به رو شدند جنگی رفت وکرز بن جابر و خنیس بن خالد که با سپاه خالدبن ولید بودند و از او جدا شده وراه دیگر گرفته بودند کشته شدند . خنیس پیش از کرز کشته شد و کرز کشتهٔ او را میان دو پای خویش نهاد وجنگید تا کشته شد. از قوم جهینه نیز که با

سپاه خالد بودند مسلمه‌بن هبلاء کشته شد و از مشرکان درحدود دوازده یاسیزده کس کشته شد آنگاه هزیمت شدند وحماس نیز فراری برفت تا به خانه رسید وبه زنش گفت:«در خانه را ببند.»

زنش گفت:«پس خادم چه‌شد؟»

گفت: «اگر دیده بودی که صفوان وعکرمه فرار کردند وشمشیر در قوم بکار افتاد وسرودست بریده میشد مرا ملامت نمیکردی.»

ابن‌اسحاق گوید:وچنان بود که پیمبر به سران سپاه خویش گفته بود: تا کسی به‌جنگشان نیاید با وی جنگ نکنید. ولی تنی چند را نام برد وگفت:«اگر آنها را زیر پرده‌های کعبه یافتید خونشان را بریزید.»

عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی سرح از آن جمله بود وسبب آن بود که وی اسلام آورده بود واز مسلمانی بگشته بود ، وبه روزفتح مکه فرار کرد وپیش عثمان رفت که برادر شیری وی بود وعثمان اورا نهان کرد وچون مردم مکه آرام گرفتند ، وی را پیش پیمبر آورد وبرایش امان خواست. گویند: پیمبر مدتی دراز خاموش ماندوسپس گفت:«چنین باشد.»

وچون عثمان عبدالله را ببرد پیمبر به اطرافیان خویش گفت:«بخدا خاموش ماندم مگر یکتان برخیزد وگردن اورا بزند.»

یکی از انصاریان گفت:«ای پیمبر خدا چرا به من اشاره نکردی؟»

گفت:«پیمبر کسی را به‌اشاره نمی‌کشد.»

عبدالله‌بن‌خطل نیز از آن جمله بود وسبب آن بود که وی مسلمان بود وپیمبر اورا به‌گرفتن زکات فرستاد ویکی از انصار را همراه او کرد. عبدالله غلامی داشت که خدمت اومی کرد ودر منزلی فرود آمدند وبه غلام خویش گفت بزی بکشد و غذایی برای او آماده کند وبخفت وچون بیدار شد غلام کاری نکرده بود واورا بکشت واز مسلمانی بگشت ومشرک شد و دو کنیز آوازه خوان داشت که یکیشان را

فرتنا نام بود که همجای پیمبر می‌خواندند و او صلی‌الله‌علیه وسلم گفته بود که دو کنیز را نیز با وی بکشند.

حویرث بن‌نقید نیز جزو کشتنیان بود به سبب آنکه پیمبر را در مکه اذیت می‌کرده بود.

مقیس‌بن‌صبابه نیز بود به سبب آنکه یك انصاری برادر اورا به خطا کشته بود وانصاری را بکشت وسوی قرشیان رفت واز اسلام بگشت.

عکرمةبن‌ابوجهل وساره کنیز یکی از مطلبیان که پیمبر را اذیت می‌کرده بود نیز جزو کشتنیان بودند. عکرمه سوی یمن گریخت وزنش ام‌حکیم دختر حارث بن هشام مسلمان شد و برای وی از پیمبر امان خواست که پذیرفت وزن برفت و اورا پیش پیمبر آورد.

گویند سبب اینکه عکرمه پس از فرار به یمن مسلمان شد چنان بود که خود او گفته بود خواستم به دریا نشینم وسوی حبشه شوم وچون به نزدیك کشتی رفتم که برنشینم کشتیبان گفت: «ای بندهٔ خدا تا کلمهٔ توحید نگویی واز شرك بازنیایی بر کشتی من منشین که اگر چنین نکنی بیم هلاکمان هست.»

گفتم: «هیچکس بر کشتی تو نمی‌نشیند مگر کلمهٔ توحید گوید و از شرك بازآید؟»

گفت: «آری، هیچکس برننشیند مگر آنکه موحد باشد.»

با خود گفتم: «پس چرا از محمد جدا شده‌ام، همین است که او می‌گوید که خدای ما به‌دریا وخشکی یکی است، واسلام را بشناختم ودردلم نفوذ کرد.»

عبدالله‌بن‌خطل نیز بود که سعیدبن‌حریث مخزومی وابوبرزهٔ اسلمی با هم او را کشتند.

مقیس‌بن‌صبابه را نیز نمیلةبن‌عبدالله کشت که از قوم وی بود.

یکی از دو کنیز ابن‌خطل کشته شد ودیگری فراری بود، تا برای وی از پیمبر

امان گرفتند.

برای ساره نیز امان گرفتند و بود تا به روزگار عمربن خطاب درابطح زیر پای اسب کشته شد.

حویرث بن نقیذ را نیز علی بن ابی طالب کشت.

واقدی گوید: پیمبر گفته بود شش مرد و چهار زن را بکشند و همان مردان را نام می برد که در روایت ابن اسحاق هست و جزو زنان هند دختر عتبة بن ربیعه را نام می برد که مسلمان شد و بعیت کرد، و ساره کنیز عمرو بن هاشم بن عبدالمطلب که کشته شد، و قریبه که کشته شد و فرتنا که تا به روزگار خلافت عثمان زنده بود.

قتادهٔ سدوسی گوید: پیمبر بردر کعبه ایستاد و گفت: «خدایی جز خدای یگانهٔ بی شریك نیست که به وعده وفا کرد و بندهٔ خویش را فیروزی داد و احزاب را قراری کرد. بدانید که در امتیاز و خون و مال مورد ادعا به جز پرده داری خانه و سقایی حاج محو شد. بدانید که قتل خطا چون قتل عمد است. مقتول تازیانه و عصا را نیز خونبها باید که از جملهٔ چهل آبستن باشد، ای گروه قرشیان خدا غرور جاهلیت و تفاخر به پدران را از میان برد، مردم از آدمند و آدم را از خاك آفریده اند، آنگاه این آیه را بخواند:

«یاایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عندالله اتقاکم.»[1]

یعنی: ای مردم، ما شما را از مرد و زن بیافریدیم و جماعتها و قبیله ها کردیم تا همدیگر را بشناسید (ورنه) گرامی ترین شما نزد خدا پرهیزگارترین شماست.»

سپس گفت: «ای گروه قریش، ای مردم مکه، پندارید با شما چه میکنم؟»

گفتند: «نیکی می کنی که برادری بزرگوار و برادر زاده ای بزرگوار.»

پیمبر گفت: «بروید که شما آزاد شدگانید.»

---

۱ ـ حجرات ۱۳

خدای پیمبر را بر جان آنها تسلط داده بود که اسیر جنگ بودند و غنیمت پیمبر خدا بودند ، ولی آزادشان کرد به همین سبب مردم مکه را : «آزاد شدگان» می گفتند .

پس از آن مردم مکه برای بیعت پیمبر فراهم آمدند و او صلی‌الله‌علیه‌وسلم بر تپه‌ای نشست و عمر بن خطاب پایین‌تر از وی نشسته بود و مراقب کسان بود و کسان با پیمبر بیعت کردند که تا آنجا که توانند خدا و پیمبر را اطاعت کنند و پیرو مسلمانی باشند.

وچون پیمبر از بیعت مردان فراغت یافت، با زنان نیز بیعت کرد و گروهی از زنان قریش برای بیعت وی آمدند. از جمله هند دختر عتبه بود که به‌سبب رفتاری که با حمزه کرده بود نقابدار و ناشناس آمد و بیم داشت پیمبر از او مؤاخذه کند، و چون زنان برای بیعت نزدیک آمدند، پیمبر گفت: «با من بیعت می کنید که برای خدا شریک نیارید؟»

هند گفت : «چیزی از ما می‌خواهی که از مردان نیز خواسته‌ای ، چنین می کنیم.»

پیمبر گفت: «دزدی نکنید.»

هند گفت: «به‌خدا من از مال ابوسفیان چیزهایی برداشته‌ام که ندانم حلال بوده یا نه؟»

ابوسفیان حضور داشت و گفت: «آنچه از پیش برداشته‌ای بر تو حلال باد.»

پیمبر گفت: «تو هند دختر عتبه‌ای؟»

گفت : «من هند دختر عتبه هستم ، از گذشته ها درگذر که خدای از تو در گذرد.»

پیمبر گفت: «دزنا نکنید؟»

هند گفت: «وای پیمبر خدا، مگر زن آزاده زنا می کند؟»

پیمبر گفت: «فرزندان خویش را نکشید؟»

هند گفت: «ما آنها را بکوچکی پروردیم و تو به روز بدر خونشان را ریختی، تو و آنها بهتر دانید.» و عمر بن خطاب از سخن وی به شدت بخندید.

پیمبر گفت: «و نهمت تو زنید.»

هند گفت: «نهمت زدن زشت است و کمی گذشت بهتر است.»

پیمبر گفت: «و در کار درست نافرمانی من نکنید»

هند گفت: «اگر قصد داشتیم در کار درست نافرمانی تو کنیم اینجا نشسته بودیم.»

آنگاه پیمبر به عمر گفت با آنها بیعت کن و او صلی الله علیه وسلم برای زنان آمرزش خواست، و عمر با آنها بیعت کرد. وچنان بود که پیمبر با زنان دست نمی‌داد مگر زنی که بر او حلال باشد یا محرم باشد.

ابان بن صالح گوید: بیعت زنان دو جور بود، یکی آنکه ظرف آبی پیش روی پیمبر نهادند و چون شرایط بیعت را بگفت و زنان پذیرفتند دست در آب فرو برد و در آورد و زنان نیز دست در آب فرو بردند و لی پس از آن چنان شد که پیمبر شرایط بیعت را می‌گفت وچون می‌پذیرفتند می‌گفت: «بروید که باشما بیعت کردم.» و چیزی بیش از این نبود.

واقدی گوید: در این آمد خراش بن امیهٔ کعبی جندب بن ادلع هذلی را بکشت و به گفتهٔ ابن اسحاق این به سبب کینه‌ای بود که از روزگار جاهلیت در میانه بوده بود و پیمبر خدا گفت: «خراش آدم کش است، خراش آدم کش است.» بدینگونه او را ملامت کرد آنگاه به قوم خزاعه گفت تا خونبهای مقتول را بدهند.

عروة بن زبیر گوید: صفوان بن امیه سوی جده رفت که از آنجا با کشتی سوی یمن رود و عمیر بن وهب گفت: «ای پیمبر خدا صفوان بن امیه که سالار قوم خویش است از تو فراری شده و رفته که خویشتن را به دریا افکند او را امان بده خدایت درود فرستد.»

پیمبر گفت:«وی در امان است.»

عمیر گفت:«ای پیمبر خدا چیزی به من بده که امان ترا بشناسد.»

پیمبر عمامهٔ خویش را که هنگام ورود مکه به سر داشت بدو داد وعمیر برفت تاصفوان را در جده یافت که می‌خواست به دریا نشیند وگفت:«پدر ومادرم فدای تو باد، ترا بخدا خویشتن را به خطر میندازکه اینک از جانب پیمبر خدا برای تو امان آورده‌ام.»

صفوان گفت:«از من دور شو وبامن سخن مکن.»

عمیر گفت: «پدر ومادرم فدای تو باد، پسر عمهٔ تو بهتر ونیکوکارتر وبردبارتر ونیکتر از همهٔ کسان است،عزت وی عزت تو است وشرف وی شرف تو است وملک وی ملک تو است.»

گفت:«من از او بر جان خویش بیم دارم.»

عمیر گفت:«وی بردبارتر وبزرگوارتر از این است.» واورا پیش پیمبر آورد که گفت:«این می‌گوید که تو مرا امان داده‌ای»

پیمبر گفت:«راست می‌گوید.»

گفت:«دو ماه به من مهلت بده.»

پیمبر گفت: «چهار ماه مهلت داری.»

زهری گوید:ام حکیم دختر حارث بن هشام، زن عکرمهٔ بن ابوجهل،وفاخته دختر ولید،زن صفوان بن امیه،اسلام آوردند وام حکیم برای عکرمه از پیمبر امان خواست که پذیرفته شد وبه یمن رفت و اورا بیاورد وچون عکرمه و صفوان مسلمان شدند پیمبر زنانشان با همان نکاح اول باقی گذاشت.

ابن اسحاق گوید: وقتی پیمبر خدا وارد مکه شد هبیرة بن ابی وهب مخزومی و عبدالله بن زبعری سهمی به نجران گریختند وحسان بن ثابت شعری درهجای ابن‌زبعری واقامت وی به نجران گفت که چون بشنید پیش پیمبر بازگشت و مسلمان

شد وهبیره همچنان در نجران بر کفر بماند وچون خبر یافت که ام‌هانی دختر ابوطالب که زن وی بود مسلمان شده غمین شد وشعری در بارهٔ شوق یار و دیار بگفت.

وهم او گوید: ده هزار کس از مسلمانان در فتح مکه همراه پیمبر بسودند: چهارصد کس از بنی‌غفار، چهارصد کس از اسلم، هزار و سه کس از مزینه وهفتصد کس از بنی‌سلیم وهزار وچهارصد کس از جهینه وباقیمانده از قریشیان مهاجر و انصار وهم عهدانشان از بنی‌تمیم وقیس بودند.

واقدی گوید: در این سال پیمبر ملیکه دختر داود لیثی را به زنی گرفت و یکی از زنان پیمبر پیش وی آمد وگفت: «شرم نداری که زن مردی شده ای که پدرت را کشته است.» وملیکه وقتی پیمبر را دید گفت: «از تو به خدا پناه می‌برم» وپیمبر از او جدا شد. وی زنی جوان وزیبا بود وپدرش هنگام فتح مکه کشته شده بود.

گوید: درهمین سال خالدبن‌ولید در پنجم رمضان، عزی را در درهٔ نخله ویران کرد. عزی بت بنی‌شیبان بود که تیره‌ای از بنی‌سلیم بودند و بنی‌اسدبن عبدالعزی می‌گفتند این بت ماست وچون خالد بت را بشکست ودر آمد خادم بت گفت: «چیزی دیدی؟»

خالد گفت: «نه.»

خادم گفت: «باز گرد و آنرا ویران کن.»

وخالد باز گشت وخانهٔ بت را نیز ویران کرد وبت را درهم شکست.

خادم گفت: «عزیزی کن از آن خشم‌ها که می کردی بیار.» ویک زن سیاه عریان ولوله کنان در آمد که خالد اورا بکشت وزیور بتخانه را بگرفت و پیش پیمبر آورد که گفت: «این عزی بود ودیگر آنرا پرستش نکنند.»

ابن‌اسحاق گوید: پیمبر خالدبن‌ولید را سوی عزی فرستاد که در نخله بود و خانه‌ای بود که قوم قریش وکنانه و مضر آنرا بزرگ می‌داشتند و خادمان بتخانه از

بنی‌شیبان بنی‌سلیم‌بودند وچون خادم از آمدن خالد خبریافت شمشیر خود را به‌خانه آویخت وبه‌کوهی که مجاور آن بود بالارفت و می‌گفت:

«ای عزّ،نقاب بردار و به خالد حمله‌بر.»

«اگر امروز خالدرا نکشی گناه کرده‌ای.»

و خالد خانه را ویران کرد وسوی پیمبر بازگشت.

واقدی‌گوید: وهم در این سال سواع که از قوم هذیل بود ویران شد. سواع یك سنگ بود وعمروبن عاص آنرا در هم‌شکست وچون پیش بت رسید خادم‌بدو گفت:«می‌خواهی چه کنی؟»

عمرو گفت:«می‌خواهم سواع‌را ویران کنم.»

گفت:«قدرت ویران کردن آن نداری.»

عمرو گفت:«هنوز هم‌نمی‌فهمی؟» وسنگ را بشکست و در خرابهٔ آن چیزی نیافت، آنگاه به خادم گفت:«چه دیدی؟»

گفت:«بخدا اکنون مسلمان شدم.»

در همین سال مناة که در مشلل بود ویران شد، و این کار به دست سعدبن‌زید اشهلی انجام گرفت. مناة بت‌اوس‌وخزرج بوده بود.

در همین سال خالدبن‌ولید به غزای بنی‌جذیمه رفت.

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر گروههایی به اطراف مکه فرستاد که به سوی خدا عزوجل دعوت کنند وفرمان جنگ نداده بود، از جملهٔ فرستادگان خالدبن‌ولید بود که گفته بود در پایین تهامه به دعوت پردازد ونگفته بود که جنگ کند اما خالدبه‌بنی جذیمه تاخت وکسان بکشت.

ابوجعفر،محمدبن‌علی‌بن‌حسین،گوید: پیمبر از پس فتح مکه خالدبن‌ولید را با مردم‌سلیم‌ومدلج‌وقبایل‌دیگر به‌دعوت،نه جنگ، فرستاد که به‌نزدیك‌عمیصاءفرود آمدند که یکی از آبهای بنی‌جذیمه‌بود. وچنان بود که‌مردم جذیمه بروزگار جاهلیت‌عوف

ابن‌عبدعوف پدر، عبدالرحمان‌بن‌عوف، وقاکه‌بن‌مغیره را که از پس باز می‌گشتند و به نزد آنها فرود آمده بودند کشتند و اموالشان را بردند وچون اسلام بیامد و پیمبر خدا خالدبن‌ولید را فرستاد وی برفت تا بر آب بنی‌جذیمه فرود آمد وچون قسوم او را بدیدند سلاح برگرفتند، خالد گفت: «سلاح بگذارید که مردم مسلمان شدند.»

یکی از مردم بنی‌جذیمه گوید: وقتی خالد به ما گفت که سلاح بگذاریم یکی از ما که جحدم نسام داشت گفت: «ای بی جذیمه این خسالد است. بخدا پس از گذاشتن سلاح، اسارت‌است و پس از اسارت کشتن زون است، بخدا من سلاح نمی‌گذارم.»

گوید: وکسانی از قومش اورا بگرفتند وگفتند: «ای جحدم می‌خواهی خون ما را بریزند، مردم مسلمان شده‌اند و جنگ از میان رفته وکسان ایمنی یافته‌اند.» و اصرار کردند تا سلاح بنهاد وقوم نیز به گفتهٔ خالد سلاح فرو گذاشتند، آنگاه خالد بگفت تا دستهایشان را ببستند و آنها را از دم شمشیر گذرانید وبسیار کس بکشت.

وچون پیمبر ازماجرا خبر یافت دست به آسمان برداشت وگفت: «خدایا من از آنچه خالد کرد بیزارم.» آنگاه علی‌بن‌ابی‌طالب را خواست وگفت: «پیش این قوم برو ودر کارشان بنگر وکار جاهلیت را از میان بردار.»

علی برفت ومالی همراه داشت که پیمبر داده بود وخونبهای کشتگان وعوض اموالشان را بداد تا آنجا که ظرف سگ‌را عوض داد و خون ومالی نماند وچیزی از آن مال به جامانده بود وچون از این کار فراغت یافت گفت: «آیا خون ومالی بسی دیه وعوض مانده است؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «من این مال باقیمانده را از جانب پیمبر به عوض آنچه پیمبر نمیداند و شما نمیدانید به شما می‌دهم.» وچنین کرد وپیش پیمبر بازگشت وماجرا را با وی بگفت.

پسر گفت: «نیك وصواب کردی» آنگاه رو به قبله ایستاد ودست برداشت چنانکه سپیدی زیر بغلهایش نمودار شد وسه‌بار گفت: «خدایا از آنچه خالدبن‌ولید کرد بیزارم.»

خالدبن‌ولید می‌گفته بود عبدالله‌بن‌حذافه سهمی بامن گفت: پیمبر «ص» فرموده اینان را بکشی که از مسلمان شدن ابا کرده‌اند.»

و چنان شد که وقتی مردم بنی جذیمه سلاح نهادند و جمجمع رفتار خالد را با آنها بدیدگفت: «کار از دست رفت، گفته بودم که چنین می‌شود.»

ابن‌اسحاق گوید: میان‌خالدبن ولید و عبدالرحمان بن عوف گفتگویی رفت و عبدالرحمان بدوگفت: «در اسلام روش جاهلیت پیش گرفتی!»

خالدگفت: «انتقام خون پدرت را گرفتم.»

عبدالرحمان‌گفت: «دروغ می‌گویی من قاتل پدرم را کشته بودم تو انتقام صهیبت فاکه‌بن‌مغیره را گرفتی.» وگفتگوی ایشان درمیان رفت وچون پیمبر خبریافت به خالدگفت: «آرام باش ودست از یاران من بدار که به خدا اگر به‌اندازهٔ کوه احد مثلا داشته باشی وهمه را در راه خدا خرج کنی مانند عمل یك صبحگاه یا یك شبانگاه یاران من نشود.»

عبدالله‌بن‌ابی‌حدرد اسلمی گوید: «من‌جزو سپاه خالد بودم، یکی از جوانان بنی‌جذیمه که جزو اسیران بود ودستهایش‌بار یسمان به‌گردن بسته‌بود وزنانی نه‌چندان دور از او فراهم بودند بمن گفت: «می‌توانی این ریسمان را بکشی ومرا پیش این زنان ببری که کاری دارم؟» گفتم: «این کار آسان است.» پوریسمان اورا بگرفتم وپیش زنان بردم و با یکی از آنها سخن کرد و اشعار عاشقانه خواند، آنگاه او را پس آوردم وگردنش را بزدند.

ابوفراس‌بن‌ابوسنبله اسلمی گوید: وقتی اورا گردن زدند زن براوافتاد واورا

همی بوسید تا بر کشته‌اش جان داد.

عبیدالله‌بن‌عبدالله‌بن‌عتبه گوید: پیمبر خدا از پس فتح مکه پانزده روز آنجا بماند که نماز را کوتاه می‌کرد.

ابن‌اسحاق گوید: فتح مکه ده روز از رمضان مانده به سال هشتم هجرت بود.

سخن از جنگ با هوازن در حنین

حکایت پیمبر و مسلمانان با قبیلهٔ هوازن چنان بود که عروه گوید: پیمبر از پس فتح مکه پانزده روز آنجا به سر برد. آنگاه هوازن و ثقیف بیامدند و در حنین که درهایست به نزدیک ذی‌المجاز فرود آمدند و سر جنگ پیمبر داشتند، هنگامی که شنیده بودند پیمبر از مدینه برون شده فراهم آمده بودند که پنداشته بودند وی صلی‌الله علیه وسلم قصد آنها دارد، و چون خبر یافتند که پیمبر در مکه فرود آمده قصد وی کردند و زن و فرزند و مال همراه آوردند و سالارشان مالک‌بن عوف نصری بود.

و چون هوازن و ثقیف در حنین فرود آمدند و پیمبر خبر یافت، سوی آنها روان شد و در حنین با آنها روبرو شد که خداوند هزیمتشان کرد و آیات قرآن دربارهٔ آن نزول یافت و زن و فرزند و چهارپا که آورده بودند غنیمتی شد که خدا به پیمبر خویش داده بود و اموالشان را میان قرشیان نومسلمان تقسیم کرد.

ابن‌اسحاق گوید: وقتی مردم هوازن از فتح مکه خبر یافتند به‌دور مالک‌بن عوف نصری فراهم شدند، مردم ثقیف آمدند و همه طایفه نصر و جشم و سعدبن بکر و گروهی از بنی‌هلال با هم شدند. از قبایل قیس عیلان جز اینها نبود. طایفه کعب و کلاب هوازن نیامدند و نام‌آوری از آنها نبود. دریدبن صمه با جشمیان بود و پیری

قوت بود که از رای وی تبرک می‌جستند و به‌کار جنگ دانا بود داشتند سالار نضریان روسالار طوایف هم پیمان آن قارب بن اسود بود، سالار بنی مالک سبیع بن حارث ملقب به ذوالخمار بود و برادرش احمر بن حارث سالار بنی هلال بود، وسالار همهٔ جماعت مالک بن عوف نصری بود و چون آهنگ به سر کردمال وزن و فرزند کسان را نیز همراه آورد و چون به دشت اوطاس رسید کسان به دو روی فراهم شدند که درید بن صمه نیز بود و وی را در هودجی بی سر پوش می‌بردند و چون فرود آمد گفت : «کجاییم ؟»

گفتند : «در اوطاسیم .»

گفت : « در خورجولان اسبان است که نه سخت است و نه ریگزار ، اما چرا صدای شتر و عرعر خر و بع بع گوسفند و گریهٔ اطفال می‌شنوم » .

گفتند : « مالک بن عوف فرزند وزن و اموال کسان را با آنها آورده است.»

گفت : « مالک کجاست ؟»

گفتند : « همینجاست » و مالک را پیش وی خواندند که بدو گفت : « ای مالک ، تو سالار قوم خویش شده‌ای و روزی در پیش است که روزها به دنبال دارد چرا صدای شتر و عرعر خر و بع بع گوسفند و گریه اطفال می‌شنوم؟»

مالک گفت : « زن و فرزند و اموال و کسان را همراه آورده‌ام.»

گفت : « برای چه ؟ »

گفت: «خواستم مال وزن و فرزند هر کس را پشت سر او جای دهم تا سرسختانه از آنها دفاع کند .»

درید مالک را ملامت کرد و گفت : « این چوپان گوسفندان است ، مگر مرد فراری را چیزی باز پس تواند آورد؟ اگر جنگ به سود تو باشد فقط مرد شمشیر دار و نیزه دار به‌کار آید و اگر به ضرر تو باشد زن و فرزند و مال از دست داده‌ای و رسوا شده‌ای .»

آنگاه درید پرسید : « طایفهٔ کعب و کلاب چه کردند ؟ »

گفتند : «از آنها کسی نیامده است .»

گفت : «بزرگی و رونق نیست، اگرروز رفعت وبرتری بود، کعب و کلاب غایب نبودند ایکاش شما نیز چون کعب و کلاب عمل کرده بودید ، از شما کی آمده است ؟»

گفتند : «عمروبن عامر وعوف‌بن‌عامر .»

گفت : «این دو عامری بود وتبودشان یکیست .»

آنگاه به مالك گفت : «کار درستی فکرده‌ای که ریشه و سامان مردم هوازن را در مقابل سپاه آورده‌ای آنها را به‌دیارشان بازگردان و به‌قومشان برسان و برپشت اسبان با دشمن مقابله کن ، اگر جنگ را بردی کسانت بیایند واگر بباختی مال و خانواده را محفوظ داشته‌ای .»

مالك گفت : «بخدا چنین نکنم، توپیر شده‌ای و رای و دانش تو خرف شده، بخدا ای‌مردم هوازن اگر اطاعت من نکنید برشمشیر خود تکیه می‌کنم تا از پشتم درآید .»

این سخن گفت که نمی‌خواست از درید ورای وی سخنی در میان بماند و دریدگفت : «من در اینجا نه هستم و نه نیستم .»

درید ، سالار و بزرگ بنی‌جشم بود ، ولی از بسیاری سن به نسابودی رسیده بود .

آنگاه مالك به‌کسان گفت : «وقتی بادشمن روبه رو شدید نیام شمشیرها را بشکنید ویکباره حمله برید .»

ابن اسحاق گوید: مالك‌بن عوف کسانی را فرستاده بود که مسلمانان را ببینند و خبر آرند وچون بازگشتند سخت هراسان بودند .

مالك گفت : «چه دیدید ؟»

گفتند : «مردان سفیدپوش دیدیم بر اسبان ابلق وچنین شدیم که می‌بینی .»

ولی ابن‌سخنان وی را ازلجاجت باز نداشت .

وچون پیمبر ازکار هوازن وتقیف خبر یافت عبدالله‌بن ابی‌حدردالسلمی را فرستاد وگفت که‌میان آنها رود وباآنها بنشیند وخبر آرد ومداند که‌سالار قوم کیست. ابن‌ابی‌حدرد برفت ودرجمع‌قوم وارد شد و باآنها نشست و کار مالك وهوازن را بدانست وشنید ودید که برپیکار پیمبر همدلند وبیامد وبه‌اوصلی‌الله‌علیه و سلم خبر داد وپیمبر عمر را پیش خواست وخبر ابن‌ابی‌حدرد را باوی‌بگفت .

عمر گفت : « دروغ گفته است.»

ابن‌ابی‌حدرد گفت : « تو همیشه حق را تکذیب می کرده‌ای.»

عمر گفت : « ای پیمبر خدا ، می‌شنوی ابن‌ابی‌حدرد چه‌می گوید؟»

پیمبر گفت : « ای عمر توگمراه بودی وخدایت هدایت کرد. »

ابوجعفر، محمدبن‌علی‌بن‌حسین، گوید: وقتی پیمبر خدا آهنگ هوازن داشت شنید که صفوان‌بن امیه مقداری زره وسلاح دارد و اورا که هنوز مشرك بود پیش خواند وگفت : « ای ابوامیه سلاح خویش را به‌ما عاریه بده که بـا آن به جنگ دشمن رویم .»

صفوان‌گفت : « ای‌محمد به غصب می‌گیری ؟ »

گفت : « نه ، به‌عاریه می‌گیرم وباضمانت اینکه به‌تو پس دهیم .»

صفوان‌گفت : « مانعی نیست » ویکصد زره وسلاح بایسته آنرا بداد .

گویند: پیمبر از اوخواست که حمل سلاح را نیز به‌عهده گیرد واوچنان کرد.

گوید : و این سنت‌شد که عاریه مورد ضمانت است وباید پس داد.

ابن‌اسحق‌گوید : آنگاه پیمبر برون شد ودوهزار کس از مردم مکه وده‌هزار کس از یاران خویش‌که مکه را باآنها فتح کرده بود همراه داشت و عتاب‌بن‌اسید را امارت مکه داد وبه‌قصد مقابلهٔ هوازن روان شد .

جابرگوید : وقتی به درهٔ حنین رسیدیم دریکی از دره‌های تهامه که سراشیب

بود سراز بر شدیم و در تاریکی سحرگاه دشمن که پیش از ما به دره رسیده و کمین کرده بود ناگهان حمله برد و کسان فراری شدند و کس به کس نبود و پیمبر به‌طرف راست رفت و گفت: «ای مردم، سوی من آیید، من پیمبر خدایم. من محمدبن‌عبدالله‌ام».

گویند: شتران در هم افتاده بود و مردم برفتند و تنی چند از مهاجر و انصار و خاندان پیمبر با وی بماندند، از جمله مهاجران ابوبکر و عمر و از خاندان وی علی‌بن ابیطالب و عباس‌بن عبدالمطلب و پسرش فضل و ابوسفیان‌بن حارث و ربیعه‌بن حارث و ایمن‌بن عبید پسر ام‌ایمن و اسامه‌بن زید مانده بودند. یکی از مردان هوازن برشتر سرخموی با پرچمی سیاه و نیزه‌ای دراز پیشاپیش هوازن بود و چون به کسی می‌رسید با نیزه ضربت می‌زد و چون کسی مقابل وی نبود نیزهٔ خویش را، برای عقب ماندگان هوازن بلند می‌کرد که به دنبال وی بیایند. و چون مردم فراری شدند و نو مسلمانان مکه که همراه پیمبر بودند این بدیدند آنچه را در دل داشتند به‌زبان آوردند.

ابوسفیان گفت: «هزیمتشان تا دریا دوام دارد». در این وقت تیرهای قرعه را که صنمت بت پرستی بود در تیردان خود داشت.

کلدة‌بن حنبل برادر مادری صفوان‌بن امیه بانگ‌زد: «اکنون جادو باطل شده» صفوان که هنوز مشرک بود و مهلتی که پیمبر بدو داده بود به سر نرفته بود گفت: «خاموش باش که خدا دهانت را بشکند، یکی از مردان قریش فرمانروای من باشد بهتر از آنکه یکی از هوازن باشد».

شیبة‌بن عثمان گوید با خود گفتم که امروز انتقام می‌گیرم (پدر وی در احد کشته شده بود) امروز محمد را می‌کشم، و سوی پیمبر خدا رفتم که اورا بکشم و چیزی بیامد و دلم را بگرفت و طاقت این کار نیاوردم و بدانستم که وی را محفوظ داشته‌اند.

عباس‌بن‌عبدالمطلب گوید: من با پیمبر بودم وعنان استر وی را نگهداشته بودم وپیمبر چون قرار کسان رادید گفت: «ای مردم کجا می‌روید!» و چون دید که به‌کسی توجه ندارند گفت: «ای‌عباس بانگ بزن که ای‌گروه انصار، ای بیعت کنندگان حدیبیه! ومن صدایی رسا داشتم و فریاد زدم: ای گروه انصار، ای‌بیعت کنندگان حدیبیه! وکسان جواب دادند اینک حاضریم، وکس بود که می‌خواست شترخویش را بازگرداند اما میسر نبودوزره خویش را می‌گرفت وبه‌بر می‌انداخت و شمشیر وسپر خود را برمی‌داشت و ازشتر فرو می‌جست وآنرا رها می‌کرد و به‌دنبال صدا می‌آمد تا پیش پیمبرمی‌رسید وچون‌یکصد کس به‌نزد وی فراهم‌شدند به مقابلهٔ دشمن پرداختند و جنگ اندرگرفتند. نخست بانگ جنگ «ای انصاریان» بود، سپس «ای خزرجیان» شد و پایمردی‌کردند و پیمبر در رکاب بالاکشید و جنگ آزمایی قوم را بدید وگفت: «اکنون تنورجنگ‌گرم شد.»

ابن‌اسحاق گوید: به‌روز حنین ابوسفیان‌بن‌حارث استر پیمبر را می‌کشید وچون مشرکان دور او صلی‌الله علیه وسلم را گرفتند فرود آمد و رجز می‌خواندو می‌گفت: «من پیمبرم نه دروغگو، من پسرعبدالمطلبم.» وکس از او دلیرتر نبود.

جابربن عبدالله گوید: در آن هنگام که مرد هوازنی، پرچمدار شتر سوار، چنان می‌کرد علی‌بن‌ابی‌طالب ویکی ازانصار قصد او کردند وعلی ازپشت سربیامد و شتر را پی‌کرد که بردنبالهٔ خود به‌زمین افتاد و انصاری به‌شتر سوار حمله برد و ضربتی بزد که پای وی را ازنیمهٔ ساق قطع کرد وازپشت شتر بیفتاد.

گوید: مسلمانان دلیری کردند وکسان که از هزیمت باز مسی‌گشتند اسیران دست بسته را می‌دیدند که ازهوازن گرفته‌شده‌بود. پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم ابوسفیان‌بن حارث‌بن عبدالمطلب راکه عنان ناقهٔ وی را به کف داشت نگریست و گفت: «کیستی؟»

ابوسفیان از جملهٔ کسانی بود که پایمردی کرده بودند و پیش پیمبر مانده

بودند و از مسلمانان بالا اعتقاد بود و گفت : « ای پیمبر خدای اینك برادر رضاعی تو است . »

ابن‌اسحاق گوید : پیمبر ام‌سلیم‌بن ملحان را دید که با شوهر خود ابوطلحه بود و حلقه‌ای به کمر خود بسته بود و عبدالله‌بن طلحه را بار داشت و شتر ابوطلحه‌را می کشید و بیم داشت که شتر برآوچیره شود و سر آنرا نزدیك آورده ودست در حلقهٔ مهار و بینی آن کرده بود . پیمبر گفت : « این ام سلیم است؟»

ام سلیم گفت : « بله پدر ومادرم به فدایت ، این کسان راکه از پیش تو فرار می کنند مانند آنها که با تو جنگ می کنند بکش که درخور کشتنند. »

پیمبر گفت : « با اینکه خداوند کاری بسازد . »

خنجری به دست ام سلیم بود کو ابوطلحه گفت : « این چیست که همراه داری ؟ »

گفت : « خنجری است که آورده‌ام تا اگر یکی از مشرکان نزدیك من آید شکمش را با آن بدرم » .

ابوطلحه گفت : « ای پیمبر می‌شنوی ام سلیم چه می گوید ؟ »

انس‌بن‌مالك گوید : ابوطلحه به روز حنین بیست کس را کشت و ساز و برگشان را گرفت .

جبیربن مطعم گوید : پیش از آنکه دشمن هزیمت شود ومسلمانان به جنگ بروند چیزی دیدم چون جامه‌ای سیاه که از آسمان بیامد و میان ما ودشمن افتاد و مورچگان سیاه پراکنده شد و دره را پر کرد ودانستم که فرشتگانند و هزیمت در دشمن افتاد .

ابن‌اسحاق گوید : وقتی هزیمت درهوازن افتاد از بنی‌مالك ثقیف بسیار کس کشته شد که هفتادتن از آنها زیر پرچمشان به خاك افتادند وعثمان‌بن عبدالله‌بن ربیعةبن حارث پدربزرگ ام حکم، دختر ابوسفیان، از آن جمله بود . پرچم بنی‌مالك را

ذوالخمار می‌برد وچون کشته شد عثمان پرچم را بگرفت وبجنگید تا به خاك افتاد.

گوید: وچون پیمبر خبر یافت که عثمان کشته شد گفت: «خدایش دور کند که دشمن قریشیان بود.»

انس گوید: به روز حنین پیمبر براستر سپیدی سوار بود که دلدل نام‌داشت و چون مسلمانان هزیمت شدند پیمبر به استر خویش گفت: «دلدل به زمین بخواب.» دلدل شکم به‌زمین نهاد و پیمبر مشتی خاك برگرفت وسوی دشمن پاشید و گفت: «ظفر نیابند» ومشرکان بی‌آنکه به شمشیر وتیزد وتیرزده شوند فراری شدند.

یعقوب‌بن‌عتبه‌گوید: غلام مسیحی عثمان نیز با وی کشته شد که ختنه نکرده بود ویکی از انصار که سلاح وپوشش کشتگان ثقیف را برمی‌گرفت جامه‌غلام را در آورد دید که ختنه نکرده است وبانگ برداشت که خدا داند که مردم ثقیف ختنه نمی‌کنند. مغیرة‌بن‌شعبه که آنجا بود گوید: بیم کردم که این سخن در عرب افتد دست انصاری را بگرفتم وگفتم «پدر ومادرم فدایت چنین مگوی، این یك غلام مسیحی است.» آنگاه کشتگان ثقیف را برهنه کردم و گفتم: «ببین که همه ختنه کرده‌اند.»

ابن‌اسحاق گوید: پرچم‌طوایف‌عم‌پیمان‌به‌دست قارب‌بن‌اسود بود وچون‌هزیمت در آنها افتاد پرچم خود را به‌درختی تکیه داد وبا عموزادگان و کسان خود قرار کرد و از آنها دو کس بیشتر کشته‌نشد یکی از بنی غیره بود که وهب‌نام داشت ودیگری از بنی کنه که نامش جلاح بود. وچون‌پیمبر از کشته شدن جلاح خبر یافت گفت: «امروز سرور جوانان ثقیف کشته شد البته بجز ابن‌منیه.» واین منیه‌حارث‌بن اوس بود.

گوید: وچون مشرکان هزیمت شدند سوی طائف رفتند و مالك‌بن‌عوف نیز با آنها بود. بعضی از آنها در اوطاس اردوزدند، وبعضی‌شان سوی نخله رفتند و جز بنی‌غیره کسی سوی نخله نرفت و سپاهیان پیمبر آنها را که به نخله رفته بودند دنبال کردند، اما کسانی که سوی ارتفاعات رفته بودند تعقیب نشدند وربیعة‌بن‌رفیع که‌وی را به نام مادرش لذعه می‌گفتند به دریدبن‌صمه رسید وعنان شتر وی را بگرفت و

چون در هودج بود پنداشت زن است و چون دید که مرد است شتر را بخواباند و دید که پیری فرتوت است واورا نشناخت.

دریدگفت: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «ترا می‌کشم.»

دریدگفت: «تو کیستی؟»

گفت: «ربیعة‌بن‌رفیع‌سلمی.» این بگفت و با شمشیر خود ضربتی به اوزد که کاری نساخت.

دریدگفت: «مادرت‌چه بدمسلحت کرده‌است.» شمشیر مرا که درهودج‌است برگیر وبالاتر از استخوانها وپایین‌تر از سرضربت‌بزن که‌من کسان را چنین‌می‌کشتم وچون به نزد مادرت رفتی به او بگوی که دریدبن‌صمه‌را کشته‌ای وچه بسیار روزها که از زنان قوم تودفاع کرده‌ام.

به گفتهٔ مردم‌بنی‌سلیم وقتی ربیعه ضربت‌زد ودریدرا بکشت که بیفتاد وجامه‌از اوپس رفت پس آنه ومیان رانهایش‌چون‌کاغذ بود ازبس که براسبان لخت سواری کرده بود.

وقتی ربیعه پیش مادر خود بازگشت وکشتن دربد را به اوخبر داد گفت: «بخدا سه تا از مادران ترا آزاد کرده بود.»

ابوجعفر گوید: پیمبر کس به تعقیب فراریان دشت اوطاس فرستاد.

ابی‌برده به نقل از پدرش گوید: وقتی پیمبر از حنین بازآمد ابوعامر را با سپاهی سوی اوطاس فرستادکه با دریدبن‌صمه برخورد ودرید راکشت و خدایاران وی را هزیمت کرد.

ابوموسی گوید: من نیز جزوهمراهان ابوعامر بودم. یکی از بنی‌جشم تیری به‌ابوعامر انداخت‌که درران وی جاگرفت ومن به‌نزدیک وی رفتم وگفتم: «عمو کی به تو تیر زد؟»

ابوعامر به یکی اشاره کرد و گفت:«این قاتل من است.»

گوید: ومن آهنگ وی کردم وچون مرا دید گریزان شد ومن به دنبال وی بودم ومی‌گفتم:«مگر شرم نداری،مگر عرب نیستی، چرا نمی‌ایستی؟» واوسوی من حمله آوردو باهم روبه‌روشدیم وضربتی ردوبدل کردیم ومن اورا با شمشیر بزدم وپیش ابوعامر برگشتم وگفتم:«وخدا ضارب ترا کشت.»

گفت:«این تیر را درآر.»

وچون تیر را برون‌آوردم از جای آن آب بیرون ریخت.

ابوعامر گفت:«برادر زاده! پیش پیمبر رووازمن سلام‌برسان و بگوابوعامر می‌گوید: برای من آمرزش بخواه.»

گوید: مراجانشین خویش کرد و چیزی نگذشت که درگذشت.

ابن‌اسحاق گوید: پنداشته‌اند که سلمة‌بن‌درید تبری به ابوعامرزد که به زانوی فروشد واورا بکشت وشعری بدین مضمون گفت:

«اگر از من می‌پرسید، من‌سلمه پسرسمادیرم»

«که با شمشیر سرمسلمانان را می‌زنم »

گوید: مالک‌بن‌عوف از پس هزیمت برفت و با تنی چند از سواران قوم برکنار راه بربلندی ایستاد وگفت:«بمانید تا ضعیفان بروند وباقیماندگان بیایند» و همچنان ببود تا فراریان رسیدند.

گوید: پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم وقتی گروه خود را می‌فرستادگفت: «اگر بریجاد دست یافتید نگذارید فرار کند.» بجاد،یکی‌از بنی‌سعد بود و خطایی کرده بود وچون مسلمانان بدودست یافتند اورا باکسانش بیاوردند. لیلی دختر حمارث خواهر شیری‌پیمبر نیز با آنهابود وچون‌مسلمانان با اوخشونت کردند گفت:«می‌دانید که من خواهر شیری یار شما هستم؟» اما سخنش‌را باور نکردند تا اورا پیش پیمبر آوردند.

ابی‌وجزه، یزیدبن‌عبید سعدی، گوید: «وقتی شیما را پیش پیمبر آوردند گفت: «ای پیمبر خدای من خواهر توام.»

پیمبر گفت: «نشان آن چیست؟»

گفت: «وقتی ترا بردوش می‌بردم پشت مرا گاز گرفتی ونشان آن هست.»

پیمبر نشان را بشناخت وردای خویش را پهن کرد ووی را بر آن نشانید و گفت: «اگر خواهی پیش من بمانی ومحبوب وعزیز باشی، واگر خواهی چیزی به تو دهم وپیش قوم خویش بازگردی.»

شیما گفت: «چیزی بده ومرا پیش قومم بازگردان.»

پیمبر چیزی بداد واورا پیش قومش فرستاد.

بنی‌سعدبن‌بکر گویند: پیمبر غلامی به نام مکحول با کنیزی به شیما بخشید که آنها را زن وشوهر کرد وهنوز کسانی از نسل آنها در قبیله ما هستند.

ابن‌اسحاق گوید: «بروز حنین از بنی‌هاشم، ایمن‌بن‌عبید پسر ام ایمن کنیز پیمبر کشته شد واز بنی‌اسد یزیدبن زمعه جان داد که از تیری به نام جناح بیفتاد و بمرد واز انصار سراقه‌بن‌حارث مجلی واز اشعریان ابوعامر اشعری کشته شدند.»

آنگاه اسیران واموال حنین را فراهم آوردند ومسعود بن عمرو قاری کارغنایم را به عهده داشت و پیمبر بگفت تا اموال اسیران را سوی جعرانه برند وآنجا نگهدارند.

گوید: وقتی قرار بان ثقیف به طائف رسیدند درهای شهر را بستند و برای جنگ آماده شدند. عروه‌بن‌مسعود وغیلان بن‌سلمه درجنگ حنین و محاصرهٔ طائف نبودند که در جرش صنعت دبابه ومنجنیق می‌آموختند.

هشام‌بن‌عروه به نقل از پدر خویش گوید: بلافاصله پس از جنگ‌حنین، پیمبر سوی طایف رفت ویک نیمه ماه جنگ انداخت ومردم ثقیف از داخل حصار با وی جنگ کردند وهیچکس از آنها بیرون نیامد وهمه مردم اطراف طائف اسلام آوردند

وکسان پیش پیمبر فرستادند، پس از آن پیمبر بازگشت و در جعرانه فرود آمد که اسیران حنین آنجا بودند. گویند: شمار زن و فرزند مردم هوازن که اسیر شده بودند شش هزار بود و چون پیمبر به جعرانه رسید فرستادگان هوازن بیامدند و مسلمان شدند و همه زن و فرزندشان را رها کرد و از جعرانه قصد عمره کرد و این، در ماه ذی‌قعده بود.

گوید: پس از آن پیمبر خدا سوی مدینه بازگشت و ابوبکر رضی‌الله‌عنه را در مکه جانشین کرد و بگفت تا با مردم، مراسم حج را به پا دارد و کسان را اسلام آموزد و هر که به حج می‌آید در امان باشد. وچون به مدینه رسید فرستادگان ثقیف بیامدند و با وی سخن کردند و بیعت کردند و نامه‌ای نوشته شد که به نزد ایشان هست.

عمرو بن شعیب گوید: پیمبر از راه نخلهٔ الیمانیه سوی طائف رفت و از بحرقه الرغاة گذشت و در آنجا مسجدی بساخت و در آن نماز کرد و هنگام اقامت در بحرقه الرغاة یکی از بنی‌لیث را به قصاص کشت به سبب آنکه یکی از هذیل را کشته بود. و این نخستین قصاصی بود که در اسلام انجام شد و بگفت تا قلعهٔ مالک بن عوف را ویران کردند. آنگاه از زراهی که آنجا را تنگنا می‌گفتند روان شد و در راه از نام آن پرسید و چون گفتند تنگناست گفت: «نه، گشاده است».

آنگاه پیمبر از نخب گذشت و زیر درخت سدری که آنرا صادره می‌گفتند نزدیک ملک یکی از مردم ثقیف فرود آمد و کس فرستاد و گفت: «از اینجا بروید و گرنه دیوارتان را ویران می‌کنیم.» ثقفی از رفتن ابا کرد و پیمبر بگفت تا آنرا ویران کنند. آنگاه برفت تا نزدیک طائف رسید و اردو زد و ثنی چند از یاران وی به تیر دشمن کشته شدند که اردوگاه وی صلی‌الله‌علیه وسلم نزدیک دیوار طائف بود و در تیررس دشمن بود و مسلمانان به شهر در نتوانستند شد که درها بسته بود و چون کسان کشته شدند از آنجا برفت و به نزدیک مسجدی که هم‌اکنون به نام پیمبر در طائف هست

اردو زد و بیست و چند روز شهر را محاصره کرد . دوتن از زنان وی همراه بودند، یکیشان ام‌سلمه، دختر ابی‌امیه بود و یکی دیگر نیز با ام‌سلمه بود.

واقدی گوید: آن دیگر زینب دختر جحش بود و برای آنها دوخیمه زدند و پیمبر در ایام اقامت آنجا میان دوخیمه نماز می‌کرد و چون مردم ثقیف مسلمان شدند ابوامیة بن عمرو بن وهب بر نمازگاه پیمبر مسجدی ساخت و در این مسجد متولی بود که می‌گفتند صبحگاهان که آفتاب بر آن بتابد صدائی از آن شنیده میشود .

پیمبر طائف را در محاصره گرفت و جنگی سخت انداخت و از دو طرف تیراندازی شد تا روز حمله به دیوار طائف رسید که تنی چند از مسلمانان زیر دبابه رفتند و آنرا سوی دیوار شهر راندند و ثقفیان پاره‌های آهن سرخ شده روی آنها ریختند که از زیر دبابه در آمدند و بعضی از آنها به تیر دشمن کشته شدند و پیمبر بگفت تا تاکهای ثقیف را ببرند و مردم در تاکستانها به بریدن درختان پرداختند .

وچنان شد که ابوسفیان بن حرب و مغیرة بن شعبه نزدیک طائف رفتند و به ثقفیان بانگ زدند که ما را امان دهید تا با شما سخن کنیم و چون امان یافتند خواستند تا چند زن قرشی و کنانی از طائف در آیند که بیم داشتند به اسیری افتند. اما زنان نیامدند. یکی از آنها آمنه دختر ابوسفیان بود که زن عروة بن مسعود بود و داود بن عروه را با فرزندان دیگر از او داشت.

واقدی گوید: چون پانزده روز از محاصرهٔ طائف گذشت پیمبر با نوفل بن معاویه دیلی مشورت کرد و گفت: برای تو در کار محاصره چیست ؟

نوفل گفت: ای پیمبر خدا، شغالی در سوراخی است اگر بمانی آنرا بگیری و اگر بروی ترا زیان نکند.

ابن اسحاق گوید: شنیدم که پیمبر خدای در ایام محاصرهٔ طائف با ابوبکر بن ابی قحافه گفت: بخواب دیدم که ظرفی پر از کره بمن هدیه دادند و خروسی با منقار بزد و هرچه در آن بود بریخت.

ابوبکر گفت: «ای پیمبر خدا، گمان ندارم در این وقت به‌مقصودی که دربارهٔ ثقفیان داری توانی رسید.»

پیمبر گفت: «رای من نیز چنین است.»

وچنان شد که خویلد دختر حکیم بن‌امیه سلمی، زن‌عثمان‌بن مظعون به‌پیمبر گفت: «اگر خدای، طائف‌را برای‌تو گشود زیور بانوی، دختر غیلان‌بن سلمه، یافارعه دختر عقیل را به‌من بده.» واین دوزن از همه زنان عرب زیور بیشتر داشتند.

پیمبر گفت: «واگر اذن‌فتح ثقیف به من نداده باشند؟»

خویلد برفت، واین سخن با عمربن خطاب بگفت واوپیش پیمبررفت و گفت: «ای پیمبر این سخن چیست که خویلد می‌گوید گفته‌ای؟»

پیمبر گفت: «من گفته‌ام.»

گفت: «اذن فتح ثقیف را به تو نداده‌اند؟»

پیمبر گفت: «نه.»

گفت: «پس اعلام حرکت کنم؟»

پیمبر گفت: «بکن.»

عمر اعلام حرکت کرد وچون مسلمانان روان شدند سعیدبن عبیدهٔ ثقفی بانگ زد: «محله به جای خویش است.»

عیینه‌بن حصن گفت: «بله، بخدا با مجد وبزرگواری.»

ویکی از مسلمانان بدو گفت: «عیینه، خدایت بکشد تو که به‌یاری پیمبر آمده‌ای قومی از مشرکان را می‌ستایی که درمقابل وی مقاومت کرده‌اند؟»

گفت: «بخدا نیامده بودم که همراه شما با ثقیف جنگ کنم، بمی‌خواستم محمد، طائف را بگشاید ودختری‌از ثقفیان به دست آرم وبا وی درآمیزم شاید مردی برای من بیارد که ثقفیان مردمی بسیار لایقند.»

درجنگ طایف از یاران پیمبر دوازده کس کشته شدند، حقت کس از قریش

یکی از بنی‌لیث و چهارتن از انصار .

ابن اسحاق گوید : چون پیمبر از طایف برفت با مسلمانان درجعرانه فرود آمد که اسیران هوازن را آنجا نگه داشته بودند و فرستادگان هوازن پیش پیمبر آمدند. اسیران هوازن از زن و فرزند بسیار بودند ، ششهزار شتر بود و گوسفند بیشمار بود .

عبدالله‌بن عمرو عاص گوید : فرستادگان هوازن درجعرانه پیش پیمبر آمدند و اسلام آوردند و گفتند : « ای پیمبر خدا ما قومی ریشه داریم و بلیه‌ای به ما رسیده که می‌دانی ، با ما کرم کن که خدا با تو کرم کند » ، و یکی از مردم هوازن به نام زهیر بن صرد از طایفهٔ سعدبن بکر که پیمبر بنزد آنها شیر خورده بود برخاست و گفت : «ای پیمبر خدا دراین پرچین عمه‌ها و خاله‌ها و پرستاران تو اند که سرپرستی تو می کرده‌اند ، اگر شیر خوارگی حارث‌بن ابی‌شمر یا نعمان‌بن منذر پیش ما بود وچنین وضعی باوی پیدا کرده بودیم انتظار لطف و کرم او می‌بردیم و تو از همه کس بهتری.» و شعری بدین مضمون خواند :

« ای پیمبر خدا بر ما منت گزار و کرم کن»

«که از تو امید می‌داریم .»

« با کسانی که دچار حادثه شده‌اند »

«بزرگواری کن.»

پیمبر صلی‌الله علیه وسلم گفت : «زنان و فرزندان خویش را بیشتر دوست دارید یا اموالتان را ؟»

گفتند : «ای پیمبر خدا ، ما را میان خاندان و اموالمان مخیر می کنی؟ زنان و فرزندانمان را بده که آنها را بیشتر دوست داریم . »

پیمبر گفت: «آنچه متعلق بمن و بنی‌عبدالمطلب است از آن شما باشد وچون با کسان، نماز کردم بگویید در کار فرزندان و زنان خویش پیمبر را پیش مسلمانان و

مسلمانان را پیش پیمبر شفیع می کنیم و من سهم خویش و بنی‌عبدالمطلب را به شما می‌دهم و سهم دیگران را برای شما می‌خواهم.»

وچون پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم نماز ظهر بکرد، فرستادگان هوازن برخاستند و سخنانی راکه پیمبر به آنها گفته بود بگفتند.

پیمبر گفت: «آنچه متعلق به‌من و بنی‌عبدالمطلب است ازشما باشد.»

مهاجران نیز گفتند: «آنچه متعلق به‌ماست از آن پیمبر خدا باشد.»

اقرع‌بن حابس: «ازمن وبنی‌تمیم چنین نباشد.»

عیینة‌بن حصن نیز گفت: «ازمن وبنی فزاره چنین نباشد.»

عباس‌بن مرداس نیز گفت: «ازمن وبنی سلیم نیزچنین نباشد.»

بنی‌سلیم گفتند: «آنچه متعلق به‌ماست از آن پیمبر خدا باشد.»

عباس گفت: «مرا خوار کردید.»

پیمبر گفت: «هرکس نخواهد اسیر خویش را ببخشد ورمقابل‌هریك اسیر، شش شتر از نخستین غنیمتی که به دست آریم بگیرد، زن وفرزند مردم‌را بدهید.»

یزیدبن عبید سعدی گوید: پیمبر خدا کنیزی از اسیران حنین به‌نام ریطه دختر هلال به‌علی‌بن ابی‌طالب داد و کنیزی به‌نام‌زینب دختر حیان‌بن عمرو به‌عثمان‌بن عفان داد و کنیزی به‌عمربن خطاب داد که به‌عبدالله‌بن عمر بخشید.

عبدالله‌بن عمر گوید: پیمبر خدا کنیزی از اسیران هوازن به‌عمربن خطاب داد که به‌من بخشید واو رابه خالگان جمحی خود سپردم که وی را مرتب کنند تا برخانهٔ طواف برم وپیش آنها روم وقصد داشتم چون بازگشتم باوی درآمیزم.

گوید: ازمسجد درآمدم ودیدم که کسان دوان آمدند، گفتم: «چه خبر است؟»

گفتند: «پیمبر زن وفرزند ما را پس داد.»

گفتم: «این زن شما پیش جمحیان است بروید اورا ببرید» وبرفتند واو را بگرفتند.

عیینةبن‌حصن پیره‌زنی از هوازن‌گرفته بود و گفت: «وی درمیان قبیله نسب والا دارد و امیدوارم کسه فدیهٔ او سنگین باشد» وچون پیمبر خدا اسیران را درمقابل شش شتر پس داد از پس دادن پیره زن امتناع ورزید. زهیر ابوصرد، برادر عیینه بدو گفت: «آنرا پس بده که نه دهانش خوشبو است و نه پستانش سخت است ونه شکمش بچه‌آور است، نه شیر دارد ونه شوهرش مالدار است.»

عیینه چون این سخنان بشنید زن را درمقابل شش شترپس داد.

گویند: عیینه، اقرع‌بن حابس را بدید واز کار خویش پشیمانی کرد واقرع گفت: «او که دوشیزه ومیانسال نبود چه غم می‌خوری؟»

پیمبر از فرستادگان هوازن پرسید مالک‌بن عوف چه می‌کند؟

گفتند: «درطایف پیش ثقیفان است.»

گفت: «به مالک بگویید اگر پیش من آید و مسلمان شود کسان وی را مالش پس دهم وصد شتر بداو ببخشم»

واین خبر به مالک رسید وازطایف سوی پیمبر آمد.

وچنان بود که مسالک بیم داشت که اگر ثقفیان از گفتهٔ پیمبر خبر یابند مانع رفتن وی شوند وبگفت تاشتر وی را حاضر کردند واسب وی را بیاوردند وشبانه برون‌شد وبراسب نشست وشتابان برفت تا به شتر رسید وبرآن نشست وسوی پیمبر روان شد ودرجعرانه با مکه بنزد وی رسید وپیمبر مال وزن وفرزند وی را بداد و یکصد شتر ببخشید ومالک، اسلام آورد ومسلمانی، پاك اعتقادشد وپیمبر، او را سالار هوازن ومسلمانان قبایل اطراف طائف کرد که ثمالة وسلمه وفهم بودند وبه‌کمك آنها باثقفیان جنگ می‌کرد وگله‌هایشان را به غارت می‌برد تاکار برآنها سخت شدو حبیب‌بن عمرو ثقفی شعری بدین مضمون گفت:

«دشمنان ازما حساب می‌برند»

« اما بنی سلمه سوی ما هجوم می‌آورند »

« مالك با آنها سوی ما می‌آید »

«وحرمت وپیمان نگه نمی‌دارد .»

« سوی منزلگاههای ما می‌آیند .»

«که مردمی نیرومند بوده‌ایم»

عمرو بن شعیب گوید: وچون پیمبر، اسیران حنین‌را به کسانشان پس‌داد سوار شد وکسان به دنبال وی روان شدند ومی گفتند: «ای پیمبر شتران وگوسفندان راکه غنیمت ماست تقسیم کن.» تا وی‌را سوی درختی کشانیدند وعبای او به شاخ درخت گرفت وبیفتاد ، پیمبر گفت: «ای مردم عبای مرا بدهید ، بخدا اگر بشمارهٔ درختان تهامه شتر پیش من باشد همه را برشما تقسیم می‌کنم که بخیل وترسو ودروغگو نیستم » ، آنگاه نزدیك شتری رفت وپشمی ازآن بکند وميان انگشتان خود نهاد و بلندکرد وگفت : «ای‌مردم بخدا از غنیمت شما وازاین پشم جز خمس، ازآن من نیست وخمس نیز به شما بازمی‌گردد ، نخ وسوزنی پیش خود نگذاریدکه خیانت درغنیمت به روز رستاخیز مایهٔ ننگ وآتش است ».

یکی از انصاریان بیامد ویك‌گلوله نخ مویین بیاورد وگفت : «ای پیمبر ، این‌گلوله نخ راگرفتم که پالان شترم راکه زخمی شده اصلاح کنم.»

پیمبر گفت : «آنچه سهم من‌است ازآن تو باشد. »

انصاری‌گفت : « اگرچنین است بدان نیاز ندارم » وبینداخت .

ابن اسحاق گوید : پیمبر به‌کسانی از اشراف قبایل می‌خواست کسرد عطا داد وآنها را المؤلفة قلوبهم گفتند . ابوسفیان بن حرب را صد شتر داد وپسرش معاویه را صد شترداد. حکیم‌بن حزام راصد شترداد. نضیربن حارث‌بن کلده عبدری را صدشترداد . علاءبن حارثه‌ثقفی راصد شترداد . حارث‌بن هشام را صد شترداد . صفوان‌بن امیه را صد شتر داد . سهیل‌بن عمرو را صد شتر

داد، خویطب‌بن عبدالعزی راصد شترداد ، عیینةبن حصن را صد شترداد ، اقرع‌بن حابس تمیمی را صد شترداد، مالک‌بن‌عوف نصری را صد شتر داد وبه‌گروهی از قریشیان کمتر از صد شتر داد که مخرمةبن نوفل زهری وعمیربن وهب جمحی و هشام‌بن عمرو ازبنی عامربن‌لوی، ازآن جمله بودند و معلوم نیست هرکدام چند شترگرفتند .

سعیدبن یربوع مخزومی را پنجاه شتر دادکه آزرده شد واشعاری سرود و از پیمبر گله کرد واوصلی‌الله علیه‌وسلم‌گفت : «ببرید زبان اورا قطع کنید» وچندان شتر به‌او دادند که خشنود شد وقطع زبان وی چنین بود،

محمدبن ابراهیم‌بن حارث گوید : یکی از یاران پیمبر خدا بدوگفت : « ای پیمبر، به‌عیینةبن حصن واقرع‌بن حابس هرکدام صد شتر دادی وبه جعیل‌بن سراقهٔ ضمری چیزی ندادی؟»

پیمبر گفت: «بخدایی که جانم به فرمان اوست، جعیل‌بن سراقه به‌یکدنیامردم چون عیینةبن حصن واقرع‌بن حابس می‌ارزد. من جلب قلوب ایشان کردم که اسلام بیارند وجعیل‌بن سراقه را به اسلامش‌واگذاشتم .»

ابوالقاسم وابستهٔ عبدالله‌بن حسارث‌گوید : من وولیدبن‌کلاب لیثی پیش عبدالله‌بن عمروبن عاص رفتیم که برخانه طواف می‌برد وپاپوش خود را به‌دست آویخته بود و بدوگفتیم : «آیاوقتی‌که آن شخص تمیمی باپیمبر سخن‌کرد حاضر بودی ؟»

گفت : « آری ، هنگامی که پیمبر کسان را عطا می‌داد یکی از بنی تمیم به نام ذوالخویصره بیامد وپیش وی ایستاد وگفت : ای‌محمد ، امروز دیدم که چیه کسردی »

پیمبر گفت : «چگونه بود ؟»

تمیمی گفت : «عدالت نکردی . »

وپیمبر خشمگین شد وگفت : « اگر من عدالت نکنم کی عدالت می‌کند؟ »
عمر بن خطاب گفت : «ای پیمبر خدا اورا بکشیم ؟ »
پیمبر گفت : « اورا بگذارید که پیروانی پیدا می‌کند که چندان در دین تعمق کنند که از آن بیرون شوند چنانکه تیر از کمان بیرون می‌شود.»
ابوجعفر گوید: درروایت ابوسعید خدری هست که این سخن که با پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم گفته شد دربارهٔ مالی بود که علی از یمن سوی وی فرستاده بود که میان جمعی و از جمله عیینة‌بن حصن و اقرع وزید الخیل تقسیم کرد ویکی از حاضران چنان گفت .
درروایت عبدالله‌بن ابی‌بکر هست که یکی از یاران پیمبر که باوی درحنین بوده بود می‌گفت : « من برشتر خویش پهلوی پیمبر راه می‌سپردم وپابوشی‌خشن داشتم وشترمن به‌شتر پیمبر برخورد وکنارپابوشم به‌پای پیمبر خورد و دردآورد و اوتازیانه به‌پای من زد وگفت : پای مرا بدرد آوردی، کنار برو. ومن برفتم روزبعد پیمبر مرا خواست وباخویش گفتم بخدا این برای زحمت دیروز است وپیش اورفتم ومنتظر تعرض بودم اما پیمبر گفت: دیروز پای مرا به‌درد آوردی ومن تازیانه به‌پای تو زدم اکنون ترا خواستم که آنرا تلافی کنم و در مقابل آن تازیانه‌ها شتاد گوسفند بمن داد .»
ابوسعید خدری گوید :وقتی پیمبر آن عطیه‌ها به قرشیان ودیگر مردم عرب داد وبه انصار چیزی نداد آنها آزرده دل شدند وسخن بسیار کردند ویکیشان گفت: «بخدا پیمبر به‌قوم خود رسید » وسعدبن عباده پیش وی رفت وگفت : ای پیمبر خدا ، قوم انصار دربارهٔ تقسیم غنایم آزرده خاطر شده‌اند که به قوم خویش و مردم عرب عطیه‌های بزرگ داده‌ای وبه آنها چیزی نداده‌ای.»
پیمبر گفت:«سعد، توچه می‌گویی؟»
سعدگفت:«ای پیمبر خدا،من نیز جزو قوم خودم هستم.»
پیمبر گفت:«آنها را در پرچین فراهم آر.»

گوید:سعد برفت و انصاریان را در پرچین فراهم آورد وتنی چند ازمهاجران آمدند وداخل شدند ولی بعض دیگر آمدند که آنها را پس زد ،وچون انصار فراهم شدند سعد پیش پیمبر آمد و گفت:«قوم انصار آماده‌اند.»

آنگاه پیمبر پیش انصار رفت وحمد وثنای خدا برزبان آورد وگفت :« ای گروه انصار ،این سخنان چیست که شنیده‌ام گفته‌اید واین آزردگی چیست که به دل دارید؟ وقتی من آمدم گمراه بودید وخدایتان هدایت کرد، محتاج بودید وبی‌نیازتان کرد،دشمن همدیگر بودید ومیانتان الفت آورد.»

گفتند:وچنین بود،این منت وکرم خدا وپیمبر اوست.»

پیمبر گفت:«چرا جواب نمی‌دهید؟»

گفتند:«چه جواب دهیم که منت وکرم، خاص خدا وپیمبر اوست.»

گفت: «بخدا اگر خواهید گویید وراست گویید و تصدیقتان کنند که وقتی آمدی، ترا تکذیب می کردند و ما تصدیقت کردیم ،خسوار بودی ویاریت کردیم ، گریزان بودی وپناهت دادیم ، محتاج بودی ومال خویش را با تو تقسیم کردیم، ای گروه انصار به سبب اندك چیزی ازدنیا که قلوب کسان را با آن به الفت آورده‌ام تا مسلمان شوند وشمارا به اسلامتان سپرده‌ام آزرده دل شده‌اید ؟ مگر راضی نیستید که مردم گوسفند وشتر ببرند وشما پیمبر را پیش خود ببرید، بخدائی که جان محمد به فرمان اوست اگر هجرت نبود من یکی از انصار بودم، اگر مردم به راهی روند وانصار به راهی روند من با انصاری روم،خدایا انصار وفرزندان انصار را رحمت کن .»

گوید:وقوم بگریستند چندان که ریشهایشان تر شد وگفتند:«خشنودیم که پیمبر خدا نصیب وقسمت ما باشد وبرفتند.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیمبر ازجعرانه، آهنگ عمره کرد وبگفت تا بقیهٔ غنایم را در جعنه در حدود مرالظهران نگهدارند وچون عمره به سر برد وبه مدینه می‌رفت

معاذبن‌جبل را در مکه جانشین کرد که مردم را فقه دین و قرآن بیاموزد و بقیهٔ غنایم را به دنبال پیمبر بردند. عمرهٔ او، صلی‌الله‌علیه وسلم در ذی‌قعده بود و هم در آن ماه یا ماه ذی‌حجه به مدینه رسید.

در این سال که هشتم هجرت بود کسان مطابق رسم عربان حج کردند و عتاب بن‌اسید سالار حج مسلمانان بود و مردم طائف از ذی‌قعده که پیمبر بازگشت تا رمضان سال نهم برشرك خویش باقی بودند و در شهر خویش حصاری بودند.

واقدی گوید: وقتی پیمبر خدای در جعرانه غنایم را میان مسلمانان تقسیم کرد به هر کس چهار شتر و چهل گوسفند رسید و هر که سوار بود سهم اسب خود را نیز گرفت و پیمبر در اواخر ذی‌حجه از این سفر به مدینه بازگشت.

گوید: وهم در این سال پیمبر عمرو بن عاص را برای گرفتن زکات سوی جیفر و عمرو پسران جلندی ازدی فرستاد که اورا در گرفتن صدقه آزاد گذاشتند و او از توانگران قوم صدقه گرفت و به مستمندان داد و از گبران مقیم شهر سرانه گرفت که عربان بیرون شهر اقامت داشتند.

گوید: وهم در این سال پیمبر، فاطمه دختر ضحاك کلابی را به زنی گرفت و چون مخیر شد دنیا را اختیار کرد و به قولی وقتی پیمبر بیش او رفت اعوذ بالله گفت و پیمبر از او جدا شد.

گوید: در ذی‌حجهٔ این سال ماریه، ابراهیم را آورد و پیمبر گوید به ام برده دختر منذر بن لبید داد که زن براء بن اوس بود. قابلهٔ ابراهیم سلمی کنیز پیمبر بود که پیش ابورافع رفت و خبر داد که ماریه پسری آورد. و ابورافع مژده سوی پیمبر برد که برده‌ای بدو بخشید و زنان پیمبر از اینکه ماریه پسری آورده بود عیبرت آوردند و آشفته خاطر شدند.

برخی از کتابهای
انتشارات اساطیر

❁ نهج‌البلاغه / سخنان امیرالمؤمنین علی(ع) دکتر سیدمحمد جواد شریعت/ چاپ اول ۱۳۷۴

❁ شرح مخزن‌الاسرار نظامی گنجوی/ دکتر مهدی ماحوزی/ چاپ اول ۱۳۷۴
❁ تاریخ کامل (جلددوم)/ عزالدین ابن‌اثیر/ دکتر سیدمحمدحسین روحانی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

❁ گزارش‌نویسی و آیین نگارش/ دکتر مهدی ماحوزی/ چاپ پنجم ۱۳۷۴
❁ مبادی‌العربیه جلددوم/ رشیدالشرتونی/ چاپ چهارم ۱۳۷۴
❁ تاریخ طبری جلدهفتم/ محمدبن‌جریرطبری/ ابوالقاسم پاینده/ چاپ‌چهارم ۱۳۷۴
❁ مبادی‌العربیه جلد چهارم/ رشیدالشرتونی/ چاپ سوم ۱۳۷۴
❁ تاریخ کامل (جلد هفتم)/ عزالدین ابن اثیر/دکترسیدمحمدحسین روحانی/ چاپ اول /۱۳۷۴

❁ روزنامهٔ خاطرات عین‌السلطنه (روزگار پادشاهی ناصرالدین شاه)/قهرمان میرزا سالور/ ایرج افشار و مسعود سالور چاپ اول ۱۳۷۴
❁ تاریخ کامل (جلد اول)/ عزالدین ابن اثیر/ دکتر سیدمحمدحسین روحانی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

❁ شعروشرح/نقدفلسفی شعرازنظرعطار/ دکترنصرالله‌پورجوادی/ چاپ‌اول ۱۳۷۴
❁ تعبیرات‌عرفانی‌اززبان عطارنیشابوری/ عبدالکریم جریزه‌دار/ چاپ اول ۱۳۷۴
❁ اندیشه‌های عرفانی پیرهرات/ علی‌اصغر بشیر/ چاپ اول ۱۳۷۴
❁ دیوان حافظ/ متن حروفی چاپ معروف حافظ علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی با تعلیقات و توضیحات علامه و کشف‌الابیات/ عبدالکریم جریزه‌دار/ چاپ پنجم ۱۳۷۴

❁ گزیده منطق‌الطیر/ شرح و توضیح دکتر رضا اشرف‌زاده/ چاپ دوم ۱۳۷۴
❁ برگزیده اشعار رودکی و منوچهری/ دکتر اسماعیل حاکمی/ چاپ چهارم ۱۳۷۴
❁ برگزیده نظم و نثر فارسی (فارسی ۱ و ۲)/ دکتر مهدی ماحوزی/ چاپ هشتم ۱۳۷۴
❁ روزنامهٔ سفر خراسان به همراهی ناصرالدین شاه/ میرزا قهرمان امین لشکر/ ایرج افشار – محمد رسول دریاگشت/ چاپ اول ۱۳۷۴
❁ اخلاق‌الاشراف/ عبیدزاکانی/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ اول ۱۳۷۴
❁ تجلّی رمز و روایت در شعر عطّار نیشابوری/ دکتررضا اشرف‌زاده/ چاپ‌اول ۱۳۷۴

www.golshan.com

- شرح باب‌الحادی عشر از علامه حلی / نرشته فاضل مقداد / ترجمه و تصحیح و توضیح دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- گزیده تفسیر کشف‌الاسرار ابوالفضل رشیدالدین میبدی / باهتمام دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۳
- خلاصهٔ مثنوی معنوی / استاد بدیع‌الزمان فروزانفر / چاپ اول ۱۳۷۳
- گزیده‌متون تفسیری فارسی / دکترسیدمحمود طباطبائی (اردکانی) / چاپ چهارم ۱۳۷۳
- اساطیر هند / ورونیکاایونس / باجلال فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳
- اساطیر چین / آنتونی کریستی / باجلال فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳
- اساطیر ژاپن / ژولیت پیگوت / باجلال فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳
- رنج و سرمستی (۲ جلد) / ایرونیک‌استون / باجلال فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳
- گزیده‌هفده‌قصیدهٔ ناصرخسروقبادیانی / دکترعلی‌اصغرحلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- تاریخ کامل (جلد ششم) / عزالدین ابن‌اثیر / دکتر سیدمحمدحسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۳
- رباعیات خیام/دارای سه بخش خیام شناخت، رباعیات و شرح مختصر رباعیات/محمدعلی فروغی و دکتر قاسم غنی/عبدالکریم جریزه‌دار/ چاپ دوم ۱۳۷۳
- جغرافیای تاریخی بروجرد /ع. روح‌بخشان/ چاپ اول ۱۳۷۳
- توم سایر / مارک تواین / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۳
- حکایت شیخ صنعان/ فریدالدین عطار نیشابوری/ شرح و توضیح دکتر رضا اشرفزاده / چاپ اول /۱۳۷۳
- سلامان و ابسال/ نورالدین عبدالرحمان جامی / شرح و توضیح استاد محمد روشن / چاپ اول ۱۳۷۳
- لوایح /نورالدین عبدالرحمان جامی/ تصحیح و توضیح یانریشار/ چاپاول / ۱۳۷۳
- آشنایی با علوم قرآنی / دکتر علی اصغر حلبی/ چاپ سوم ۱۳۷۳
- سیذارتا/هرمان هسه / پرویز داریوش/ چاپ چهارم /۱۳۷۳
- واژه‌یاب (۲ جلد) / فرهنگ لغات بیگانه در زبان فارسی و برابرهای پارسی آن / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳
- یانو یا سگ‌دلوس /آنتوان چخوف/عبدالحسین نوشین /چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۰

■ ایران قدیم (تاریخ مختصر ایران از آغاز تا انقراض ساسانیان) / حسن پیرنیا (مشیرالدوله)/ چاپ اول اساطیر ۱۳۷۴

■ تاریخ اسماعیلیه (هدایةالمؤمنین الطالبین)/ محمدبن زین‌العابدین خراسانی/ الکساندر سیمیونوف/ چاپ دوم /۱۳۷۴

■ رفتار من با کودک من/ دکتر جواد فیض/ چاپ سوم ۱۳۷۴

■ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد چهارم/ رشید الشرتونی/ دکتر محمد جواد شریعت/ چاپ دوم ۱۳۷۴

■ زمینه‌چینیهای انگلیس برای کودتای ۱۲۹۹ / امیل لوسوتور/ دکتر ولی‌الله شادان / چاپ اول ۱۳۷۴

■ سالم برای زیستن / هاروی و مریلین دیاموند/ دکتربهروز دانش/ چاپ‌اول ۱۳۷۴

■ دیوان/ هرمان هسه / عبدالحسین شریفیان/ چاپ اول ۱۳۷۴

■ تاریخ تحلیلی اسلام/ دکتر سیدمحمود طباطبائی اردکانی/ چاپ سوم ۱۳۷۴

■ آدولف هیتلر(۲ جلد)/ جان تولند/ عبدالحسین شریفیان / چاپ‌اول ۱۳۷۴

■ ادبیات معاصر ایران/ دکتر اسماعیل حاکمی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

■ عین‌القضاة و استادان او/ دکتر نصرالله پورجوادی/ چاپ اول ۱۳۷۴

■ پندنامه/ شیخ فریدالدین عطار نیشابوری/ سیل‌وستر دوساسی/ ع. روحبخشان/ چاپ اول ۱۳۷۴

■ سایهٔ گریزان/ گراهام گرین/ پرویز داریوش/ چاپ دوم ۱۳۷۴

■ چنین گفت بودا/ براساس متون بودایی/ دکتر هاشم رجب زاده/ چاپ‌دوم ۱۳۷۴

■ تأثیرقرآن و حدیث بر ادبیات فارسی/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ سوم ۱۳۷۴

■ حلاج‌شهید تصوف‌اسلامی/ طه‌عبدالباقی سرور/ حسین‌درایه/ چاپ‌اول ۱۳۷۴

■ مبادی‌العربیه جلد اول/ رشید الشرتونی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

■ مبادی‌العربیه جلد سوم/ رشید الشرتونی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

■ ترجمه و راهنمای مبادی‌العربیه جلد دوم/ رشید الشرتونی/ دکتر محمدجواد شریعت/ چاپ دوم ۱۳۷۴

■ تفسیر کبیر مفاتیح الغیب جلد دوم/ امام فخررازی/ دکتر علی‌اصغرحلبی / چاپ اول ۱۳۷۴ /

■ تاریخ علم‌کلام در ایران و جهان اسلام/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ اول ۱۳۷۴

www.golshan.com

- ورودین /ایوان تورگنف /آلک قازاریان /چاپ اول اساطیر ۱۳۶۳
- دیوان دقیقی طوسی / باانضمام فرهنگ بسامدی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم /۱۳۷۳
- شرح التعرف لمذهب التصوف (ربع سوم) / مستملی بخاری / استاد محمد روشن / چاپ دوم ۱۳۷۳
- اندیشه‌های فلسفی ایرانی / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳
- سخنی چند دربارهٔ شاهنامه / عبدالحسین نوشین / چاپ دوم ۱۳۷۳
- افسانه‌های اروپ / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- وطنی خون / میشل فرید غریب / بهمن وازانی / چاپ اول ۱۳۷۳
- سلطان کمپیل /هامرند اینس /ایرج خلیلی وفرسته /چاپ اول ۱۳۷۰
- سیمای مرد هنرآفرین در جوانی /جیمزجویس /پرویز داریوش /چاپ اول ۱۳۷۰
- تیرانداز /الکساندر پوشکین /ضیاءالله فروشانی /چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
- ماه و شش پشیز /سامرست موام /پرویز داریوش /چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
- ماجرای لولاگرگ /هرلوفاست /عبدالحسین شریفیان /چاپ اول ۱۳۷۱
- سایه‌های زمینی /آندوه زید /جلال آل احمد و پرویز داریوش /چاپ سوم ۱۳۷۱
- آیین دوست یابی /دیل کارنگی /استاد رشید یاسمی /چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۱
- ولپن / بن جانسن / عبدالحسین نوشین /چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲
- وزارت ترس / گراهام گرین /پرویز داریوش /چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- دوبلینی‌ها /جیمزجویس /پرویز داریوش /چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- جفت سیاهه /تئودوردرایزر /پرویز داریوش /چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- تاریخ طبری / (۱۷ جلد) / محمد بن جریر طبری /ابوالقاسم پاینده

- تفسیر کبیر مفاتیح الغیب (جلد اول) /امام فخررازی /دکتر علی‌اصغر حلبی /گالینگور /چاپ اول ۱۳۷۲
- شرح التعرف لمذهب التصوف /(۵ جلد گالینگور) کهن‌ترین و جامع‌ترین متن عرفانی در زبان فارسی / اسماعیل مستملی بخارائی /استاد محمد روشن / چاپ اول ۱۳۶۳-۱۳۶۷
- داستانهائی از یک جیب و از جیب دیگر / کارل جابک / دکتر ایرج نوبخت / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲